دانلود
رمان



الیا

مائده ن

سلام دوستان.اولین باره که تو این برنامه رمانمو مینویسم امیدوارم خوشتون بیاد باتشکر

-کامران بیا دیگه

باشه بابا صبر کن

-چکارمیکنی تو؟

بابا زیپ شلوارم بسته نمیشه

-کشتیمون اح.....دیرشد

اینو گفتمو سوییچ ماشینو برداشتمو به سمت ماشین حرکت کردم.تو ماشین در انتظار اقا کامران نشستم ببینم شاه دوماد کی میخوان تشریف بیارن

با انگشتای دست راستم اروم روی فرمون میزدم و به در ساختمون خیره شدم و تو فکر فرو رفتم....امشب قراره عزیزمو ببینم دلشوره داشتم شوق عجیبی نسبت به امشب داشتم احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه.صدای کوبیدن در رشته ی افکارمو از هم گسست

ها؟چیزی شده؟

-خوشم میاد از رو نمیری

چکارکنیم دس پرورده ی خودتیم رفیق

به جلو نگاه کردموحرکت کردم...

جلوی در قهوه ای رنگ کافی شاپ پارک کردم.کامران درحالی که کمربندایمنیشو باز میکرد رو بهش کردمو گفتم

-کامران ضایع بازی درنیاریا جلو الیا

کامران بلند خندیدو گفت

تو کلا هیکلت ضایس

-کامران جفت پا....

باشه بابا ببخشید

هردو خندیدیمو از ماشین پیاده شدیم.خودمو اراسته کردمو نگاهی به کامران کردم همیشه تیپ اسپرت میزد همیشه هم خوشتیپ بود.ی شلوار کتون کرم رنگ به همراه ی تیشرت کرم رنگو ی کت قهوه ای پوشیده بود تضاد قشنگی از رنگارو ایجاد کرده بود به خودم نگاه کردم من همیشه نقطه برعکس کامران بودم یعنی تیپم همیشه رسمی بود شلوار پارچه ای مشکی به همراه پیرهن ابی اسمونی به همراه ی کروات مشکی و ی کت مشکی رنگ پوشیده بودم منم تضاد قشنگی از رنگارو ایجاد کرده بودم به هر حال همه ی بچهای دانشگاهو استادا بودن و باید یه تیپ قشنگی میزدم خصوصا هم که الیا بودش نمیخواستم جلوش بدتیپ باشم و زمینه ی علاقه ها اول از ظاهر تشکیل میشه دیگه(بزارید خودمو معرفی کنم من ارمین کوشا ۲۵ساله ساکن تهرانم.ظاهرم:اندامم معمولیه قدم۱۸۵سانت رنگ چشامم مشکی پوستمم گندمیه)

ناگهان صدایی حواسمو پرت کرد

-قصد وارد شدن ندارید جناب اوباما؟

میگم چیزه...تیپم خوبه دیگه ن؟

-از بدهم بدتر

نظرت اصلا برام مهم نیس اقا کامران

-میدووووووونم

کوفت بسه دیگه جلو مهمونا

وارد کافی شاپ شدیم سرمو چرخوندم و دنبال میز بچها میگشتم که ناگهان دستی به نشانه ی اشاره بلند شد و حواس منو کامرانو به خودش جلب کرد.چشامو کمی ریز کردم کمی از دور براندازش کردم.یه خانوم با اندامی تو پر با مانتو مشکی رنگ که تا بالای زانوش بود با ی شلوار ابی رنگ به همرا شال ابی کمی نزدیکتر شدم اره خودشه الیاست با دیدنش ناخوداگاه لبخندی روی لبام ....وای خدا امشب چه جیگری شده.موهای بلند مشکیشو روی شونهاش ریخته بود.و جلوی موهاشو با تل نقره ای رنگی بالا زده بود.و اما از صورتش.ی دختر سفید با چشای عسلی که با سایه تیره رنگی که حاله هایی از ابی داشت چشماشو جذابترو درشت تر کرده بود.دماغش معمولی بود.بارنگ سرخی ک ب لبای غنچه ایش زده بود منو دیوونه تر کرد.

سلامممممم بروبچ

!!!!!!!! بچها کامران

دخترا براش سرودست میشکوندن با جیغو داد پریدن بغلش.خداروشکرنیاز هنوز نیومده بودچون اگه بودش کامرانو زنده بگور میکرد.کامران هم فک کنم از نبودش خبر داشت اخه خیلی ریلکس بود

به به چه خانومای خوشکلی شما همکلاسای منید؟پس چرا نمیدیدمتون؟

دخترا که منظور کامرانو فهمیده بودن افتادن بجون کامران و تا میخورد زدنش

صبر کنید صبر کنید ثابت کنید که شما همون خواهرای هم کلاسیم هستید

همه با تعجب نگاش میکردن و منتظر حرف کامران بودن

خب من اسم تک تک بچهای کلاسو میارم شما دست بلند کنید هرکدوم که مطکن شدم خودشه بهش اجازه میدم یه۲دقیقه تو بغلم دلخوش کنه

دوباره جیغ دخترا بلند شد کامران بدون توجه به حرفشون ادامه داد

سمیه رضایی؟الهام فروزانفر؟الناز سعیدی؟فاطمه صالحی.....

دخترا بق کرده بودن و کافی شاپ از خنده پسرا منفجر شده بود

روی صندلی که کنار الیا بود نشستم.تنها کسی که تو این جمع ساکت بودو ارو میخندید الیا بودو من شیفته ی این سنگینیش بودم.بهش خیره شدم واقعا زیبابود.صدایی منو بخودش جذب کرد باعث شد نگاهمو از الیا بگیرم

ههههههههههههههههههههههیییییییییییببببببننننننننن....استاد رادمنشو استاد یقینی که اینجان

و اینبار نوبت ما بود که ب کامران بخندیم....بدبخت از خجالت سرخ شده بود بهش نگفته بودم که استادا هم دعوتن یهو دوباره دادش بلند شد

هههههیییییی واااااای الیاهم که اینجاست مگه قرارنبود با نیاز بیای؟

الیابا نگاهی متعجبانه گفت

کی من؟من کی همچین قراری گذاشتم؟

کامران رفت کنار الیا و اروم در گوشش گف البته چون کنار الیا نشسته بودم صداشو میشنیدم

توروخدا به نیاز چیزی نگو بخدا اینا مثل خواهرامن دیدی خو خودشون پریدن بغلم

و اینبار همه ساکت بودن و خنده ی الیا بلند شد و بین خندهاش گف

باشه بابا اصا به منچه

دمت گرم

کامران لبخند دندون نمایی زدو با صدای بلند گفت

راستی الیا خانوم بابت دست تکون دادنتون ممنون واقعا...اگه شما دست تکون نمیدادید هیچوقت میزتونو پیدا تمیکردیم با این حرف احساس کردم الیا سرخ شد محکم زدم رو پهلوی کامران.کامران که فهمید وقت لال شدنشه روشو کرد سمت بچها و مشغول صحبت کردن شد.بین این جمع۲۰و چند نفری فقط الیاساکت بوذ و این برام عجیب بود.دوباره نگاش کردم واقعا دست خودم نبود نمیتونستم ازش چشم بردارم مات قشنگیش شده بودم که خروس بی محل از راه رسیدو منو از کنار الیا بلند کرد

)از زبان الیا)

با دیدن اون دو نفر فهمیدم که کامرانو قربونش برم ارمینه.ناخوداگاه از جام بلند شدم و دست تکون دادم بعد از چند ثانیه از کارم پشیمون شدم....اخه زشت بود جلو همه....با نزدیکتر شدن اونا احساس کردم قلبم داشت از سینم کنده میشد

روی صندلی که کنار الیا بود نشستم.تنها کسی که تو این جمع ساکت بودو ارو میخندید الیا بودو من شیفته ی این سنگینیش بودم.بهش خیره شدم واقعا زیبابود.صدایی منو بخودش جذب کرد باعث شد نگاهمو از الیا بگیرم

هههههههههههههههههههههیییییییییییییییبببببببنننننننن....استاد رادمنشو استاد یقینی که اینجان

و اینبار نوبت ما بود که ب کامران بخندیم....بدبخت از خجالت سرخ شده بود بهش نگفته بودم که استادا هم دعوتن یهو دوباره دادش بلند شد

هههههیییییی وااااااای الیاهم که اینجاست مگه قرارنبود با نیاز بیای؟

الیابا نگاهی متعجبانه گفت

کی من؟من کی همچین قراری گذاشتم؟

کامران رفت کنار الیا و اروم در گوشش گف البته چون کنار الیا نشسته بودم صداشو میشنیدم

توروخدا به نیاز چیزی نگو بخدا اینا مثل خواهرامن دیدی خو خودشون پریدن بغلم

و اینبار همه ساکت بودن و خنده ی الیا بلند شد و بین خندهاش گف

باشه بابا اصا به منچه

دمت گرم

کامران لبخند دندون نمایی زدو با صدای بلند گفت

راستی الیا خانوم بابت دست تکون دادنتون ممنون واقعا....اگه شما دست تکون نمیدادید هیچوقت میزتونو پیدا تمیکردیم با این حرف احساس کردم الیا سرخ شد محکم زدم رو پهلوی کامران.کامران که فهمید وقت لال شدنشه روشو کرد سمت بچها و مشغول صحبت کردن شد.بین این جمع۲۰و چند نفری فقط الیاساکت بوذ و این برام عجیب بود.دوباره نگاش کردم واقعا دست خودم نبود نمیتونستم ازش چشم بردارم مات قشنگیش شده بودم که خروس بی محل از راه رسیدو منو از کنار الیا بلند کرد

)از زبان الیا)

با دیدن اون دو نفر فهمیدم که کامرانو قربونش برم ارمینه.ناخوداگاه از جام بلند شدم و دست تکون دادم بعد از چند ثانیه از کارم پشیمون شدم....اخه زشت بود جلو همه....با نزدیکتر شدن اونا احساس کردم قلبم داشت از سینم کنده میشد

روی صندلی که کنار الیا بود نشستم.تنها کسی که تو این جمع ساکت بودو ارو میخندید الیا بودو من شیفته ی این سنگینیش بودم.بهش خیره شدم واقعا زیبابود.صدایی منو بخودش جذب کرد باعث شد نگاهمو از الیا بگیرم

هههههههههههههههههههههههههییییییییییییییبببببنننننننن....استاد رادمنشو استاد یقینی که اینجان

و اینبار نوبت ما بود که ب کامران بخندیم....بدبخت از خجالت سرخ شده بود بهش نگفته بودم که استادا هم دعوتن یهو دوباره دادش بلند شد

هههههییییی واااااای الیاهم که اینجاست مگه قرارنبود با نیاز بیای؟

الیابا نگاهی متعجبانه گفت

کی من؟من کی همچین قراری گذاشتم؟

کامران رفت کنار الیا و اروم در گوشش گف البته چون کنار الیا نشسته بودم صداشو میشنیدم

توروخدا به نیاز چیزی نگو بخدا اینا مثل خواهرامن دیدی خو خودشون پریدن بغلم

و اینبار همه ساکت بودن و خنده ی الیا بلند شد و بین خندهاش گف

باشه بابا اصا به منچه

دمت گرم

کامران لبخند دندون نمایی زدو با صدای بلند گفت

راستی الیا خانوم بابت دست تکون دادنتون ممنون واقعا....اگه شما دست تکون نمیدادید هیچوقت میزتونو پیدا نمیکردیم با این حرف احساس کردم الیا سرخ شد محکم زدم رو پهلوی کامران.کامران که فهمید وقت لال شدنشه روشو کرد سمت بچها و مشغول صحبت کردن شد.بین این جمع۲۰و چند نفری فقط الیاساکت بوذ و این برام عجیب بود.دوباره نگاش کردم واقعا دست

خودم نبود نمیتونستم ازش چشم بردارم مات قشنگیش شده بودم که خروس بی محل از راه رسیدو منو از کنار الیا بلند کرد

)از زبان الیا)

با دیدن اون دو نفر فهمیدم که کامرانو قربونش برم ارمینه.ناخوداگاه از جام بلند شدم و دست تکون دادم بعد از چند ثانیه از کارم پشیمون شدم....اخه زشت بود جلو همه....با نزدیکتر شدن اونا احساس کردم قلبم داشت از سینم کنده میشد

نزدیک شد وقتی دستشو دراز کرد....وقتی بهش دست دادم...وقتی نگاش کردم.....وقتی نگاهامون به هم گره خورد گرمای عجیبی رو تو دستم حس کردم که این گرما حس خوبی بهم میداد...نشستیم.کامران مثل همیشه شروع کرد به مسخره بازی.اما با دیدن کارای کامران کمی دلخور شدم راستش....با اینکه پسر خوبی بود اما دوس نداشتم....بالاخره هرچی باشه عشق بهترین دوستمه و یجور خیانت حساب میشه...و از طرفی ترسیدم که نکنه ارمین هم مثل کامران باشه.....بیخیال کامران شدم...نگاه سنگین ارمینو حس کردم.أی بمیری ارمین بسه چقد نگام میکنی آب شدم خب روتو کن اونور آخخخخخخ دماغم میخاره حتی روم دماغمو بخارونم از نگاهایه این اقا واییییییی بسه گردنم درد گرفت بس که سرم پایین بود واییییی کامران توروخدا بیا رفیقتوجمع کن..تو این فکر بودم که ناگهان کامران اومدکنارم فرصتمو غنیمت شمردمو از ته دل دماغمو خاروندم....کامران حرفاشو که زد خودشو اراسته کرد با حرفی که زد کپ کردم.یعنی چی؟گف مرسی که دست تکون دادی

متلک بود؟تشکر بود؟چی بود؟کامران بیشعوریتو ثابت کردی کرگدن.از خجالت احساس کردم صورتم قرمز شد.....واااااااییییی ابروم رفت الان میگن دختره چقد هوله.برات دارم اقا کامران وقتی گندکاریاتو به نیاز گفتم بعد میفهمی که نباید منو ضایع کنی

(ارمین)

-چته باباح

زهرمار ارمین بجا این همه زل زدن به لیلی خانومتون بهشون بفرمایید که به نیاز چیزی نگه

-تقصیر خودته خودت مگه نه ی ه خر اووووو ببخشید یه خانوم داری پس این کرم بازیا برا چیه حقته باید به نیاز بگه

سلام سلام

سلام خانوم پویایی

باشنیدن کلمه خانوم پویایی کامران در عرض ۱۰ثانیه ۱۰رنگ عوض کرد.سرشو چرخوند اب دهنشو قورت دادزیر لب زمزمه کرد(یا خدا)دوباره نگام کردو گفت

ارمین دستم به شلوارت

با صدای بلند خندیدم و اما کامران قیافه ی مظلومانه ای بخودش گرفته بودخداییش خیلی دلم براش سوخت.سریع از کامران جدا شدمو رفتم سمت الیا....

(الیا)

بعد از چند دقیقه ارمین اومد سمت من سرشو خم کرد و اروم گفت

امممممم چیزه الیا خانوم ببخشید میشه یه لحظه تشریف بیارید بیرون یکاری باهاتون داشتم

-بله حتما

وای قلبم اومد تو دهنم نمیدونم چرا با دیدن این بشر بدنمو به رعشه میندازه حالاهم که صدام زده واییییی خدا یعنی چی میخواد بگه؟وای اگه گفت دوست دارم چی؟نه بابا مال این حرفا

نیست.وای اگه گفت چی؟اصلا بهش فک نکنم بهتره.تادم در کافی شاپ پاهام میلرزید.و قلبم در حال کنده شدن بود.بالاخره شروع کرد به حرف زدن

شما میدونید که کامران چجور ادمیه؟

لبخندی زدمو گفتم

-بله

ادامه داد

متقابلا نیاز رو هم میشناسید؟

نمیدونم چرا توپیدم بهش

-فهمیدم اقا ارمین چشم نمیگم بهش اما بدونید رفتار دوستتونم درست نیست

میدو..... نزاشتم بحرفش ادامه بده که گفتم

-فقط دونستن کافی نیست.لطفا جلوی کاراشو بگیریدبالاخره نیاز دوست منه و من نمیتونم با چشام ببینم که داره با احساساتش بازی میشه

ارمین سرش پایین بود درحالی که با انگشتاش بازی میکرد گردن کج کردو گفت

بله چشم

نمیدونم چرا دلم براش سوخت.ولی حقش بود مرتیکه این همه راهو بلند شم اخر سر اومده راجب نیازو کامران حرف میزنه اح بزور خودمو کنترل کرده بودم اما بیخیالش شدم راهمو کج کردمو وارد کافی شاپ شدم.رفتم کنار نیاز نشستم همه سرگرم صحبت بودن همه خوشحال بودن اما من ن

کم کم بچها داشتن میرفتنو کافی شاپ در حال تعطیل شدن بچها باهم خداحافظی کردن.من بدون توجه به ارمین از کنارش گذشتمو نشیتم تو ماشین .نیاز با خواهرش رفت.مجبور شدم تنها برگردم

استارت زدم.....روشن نشد

دوباره.....نشد

دوباره.....

اااا این چرا روشن نمیشه ای خدا نصف شبی چه غلطی بکنم.نگاهی به اطراف کردم پرنده هم پر نمیزد واااااااییییی ارمین کاش بودی حداقل ماشینمو درست میکردی ابراز احساساتم ازت نخواستیم....یهو احساس کردم یکی پشت سرمه ۱۰متر پریدم هوا کارم دیگه ساختس

استارت زدم میخواستم حرکت کنم اینه عقب ماشینو دید زدم دیدم یه نفر کنار ماشین ایستاده بود کمی زوم کردم الیا بود.اما چرا ایستاده؟چرا نمیره؟دوباره سوار ماشین شد دوباره منتظر موندم که اما انگار قصد نداره بره.رو کردم بع کامران و گفتم

-الیا چرا نمیره

به تو چه اخه؟

به حرفش توجهی نکردم دوباره از اینه نگاش کزدم منتظر موندم که بره دیدم ربع ساعته ایستاده و حرکت نمیکنه غرغرای کامران هم شروع شدن

ای بابا خستم حرکت کن.تازه که پدرمو دراوردی که چرا دیر کردم

-تو غیرتت اجازه میده دختر مردم نصف شب تو خیابون تنها بمونه

نه ولی هرکی به غیر الیا بود عمرا اگه منتظرش میموندی..

بی توجه به حرفش پیاده شدم در ماشینو بستم که کامران داد زد

کجاااااا

-میخوام برم پیش الیا ببینم چرا نمیره

اخهدبه تو چه فضول مردمی یا رگ عاشقیت زده بالا؟

-چرت نگو نصف شبی خوبیت نداره تو خیابون بمونه

لبخند تصنعی زدو گفت

اوه بله شما درست میگید

سرو وضعمو درست کردم دستی به کتم کشیدمو رفتم سمتش .از تو شیشه نگاهی بهش کردم تو داشبورد نمیدونم دنبال چی میگشت.دوست داشتم نگاش کنم.اروم صداش زدم الیا خانوم اما انگار بازم فایده نداشت چون ۱۰متر پرید هوا بزور جلو خندمو گرفته بودم لبخندی زدو گفت

اااا شمایین؟

-بله چیزی شده الیا خانوم؟

نه چطور؟

-اخه حرکت نمیکین.الانم نصف شبه خوبیت نداره تنها باشید

اخه.....ماشینم روشن نمیشه

-خب.....الان نصف شبه منم دید درستی ندارم بهتره بزاریم برای فردا .اگه ایرادی نداره خودم میرسونمتون خونه فرداهم درستش میکنم

نه مزاحم نمیشم

-این چه حرفیه بفرمایید

وسایلاشو سریع جمع کردو از ماشین پیاده شد.....تو راه اروم گفت

اقا ارمین مرسی که تنهام نزاشتید

حس خوبی بم دست داد حس مسئولیت احساس کردم حرفش سرشار از اطمینان بود سرمو چرخوندم نگاهی بهش کردم.لبخندی روی لبام نشست دوسداشتم بغلش کنم و اونو یه دل سیر میبوسیدم....اما افسوس

استارت زدم میخواستم حرکت کنم ایینه عقب ماشینو دید زدم دیدم یه نفر کنار ماشین ایستاده بود کمی زوم کردم الیا بود.اما چرا ایستاده؟چرا نمیره؟دوباره سوار ماشین شد دوباره منتظر موندم که اما انگار قصد نداره بره.رو کردم بع کامران و گفتم

-الیا چرا نمیره

به تو چه اخه؟

به حرفش توجهی نکردم دوباره از ایینه نگاش کزدم منتظر موندم که بره دیدم ربع ساعته ایستاده و حرکت نمیکنه غرغرای کامران هم شروع شدن

ای بابا خستم حرکت کن.تازه که پدرمو دراوردی که چرا دیر کردم

-تو غیرتت اجازه میده دختر مردم نصف شب تو خیابون تنها بمونه

نه ولی هرکی به غیر الیا بود عمرا اگه منتظرش میموندی..

بی توجه به حرفش پیاده شدم در ماشینو بستم که کامران داد زد

کجاااااا

-میخوام برم پیش الیا ببینم چرا نمیره

اخهدبه تو چه فضول مردمی یا رگ عاشقیت زده بالا؟

-چرت نگو نصف شبی خوبیت نداره تو خیابون بمونه

لبخند تصنعی زدو گفت

اوه بله شما درست میگید

سرو وضعمو درست کردم دستی به کتم کشیدمو رفتم سمتش .از تو شیشه نگاهی بهش کردم تو داشبورد نمیدونم دنبال چی میگشت.دوست داشتم نگاش کنم.اروم صداش زدم الیا خانوم اما انگار بازم فایده نداشت چون ۱۰متر پرید هوا بزور جلو خندمو گرفته بودم لبخندی زدو گفت

اااا شمایین؟

-بله چیزی شده الیا خانوم؟

نه چطور؟

-اخه حرکت نمیکین.الانم نصف شبه خوبیت نداره تنها باشید

اخه.....ماشینم روشن نمیشه

-خب.....الان نصف شبه منم دید درستی ندارم بهتره بزاریم برای فردا .اگه ایرادی نداره خودم میرسونمتون خونه فرداهم درستش میکنم

نه مزاحم نمیشم

-این چه حرفیه بفرمایید

وسایلاشو سریع جمع کردو از ماشین پیاده شد.....تو راه اروم گفت

اقا ارمین مرسی که تنهام نزاشتید

حس خوبی بم دست داد حس مسئولیت احساس کردم حرفش سرشار از اطمینان بود سرمو چرخوندم نگاهی بهش کردم.لبخندی روی لبام نشست دوسداشتم بغلش کنم و اونو یه دل سیر میبوسیدم....اما افسوس

ای کاش میشد از دل ادما با خبر شد ای کاش میدونستم که دوسم داره یا نه .آخخخخ چطور بهش بگم؟میترسم پسم بزنه.....سوار ماشین شدبم.صدای کامران بلند شد

ا سلام

سلام

اگه میدونستم میایید نمیزاشتم نیاز با خواهرش بره اگه بفهمه پوست کلمو میکنه

هر سه خندیدیم استارت زدمو حرکت کردم تو راه تنها کسی که با حرف زدن مارو از زندگی سیر کرد کامران بود لامصب فک نیست که.....الیارو تا دم خونشون رسوندم از ماشین پیاده شد قبل ازینکه درماشینو ببنده اروم لبخندی زدو گفت

بازم ممنونم در ماشینو بستو رفت ....کامران نگاهی به من کردو به صورت مسخره گفت

عجب خانومی نچ نچ

-ببند

باشه میبندم ولی خواستم بگم که شال گردنش توماشبن جنابعالی جاموند ولی دیگه نمیگم

-چی؟

پیچ پیچی

-چرا نگفتی بش بدم؟

انقدر غرق تو نگاهایه هم شده بودید حتی اگه میگفتم صدامو نمیشنیدی اصلا روم نمیشد وسط نگاهتون بپرم

بزور جلو خندمو گرفته بودم و اروم گفتم

-مرگ

چته بابا مثل اینکه بدتم نیومد ها پیش خودت یادگاری قایمش کن بش پس نده اصا شابد عمدا گذاشته تو ماشینت

-اخه واسه چی بزاره؟

تا ماشینتو خوشبو کنه چقد خنگی تو ارومین بنظرت چرا گذاشته تو ماشبن؟

دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم.ب رو ب روم نگاه کردمو حرکت کردم...تو فکر فرو رفتم نمیدونم چند دقیقه ازون ماجرا گذشته بود که ناگهان صدایی رشته ی افکاروم ازهم گسست

هی عمو خونمو رد کردی

-اخ اخ ببخشید

خندیدو گفت

عاشقیه دیگه نمیشه کاریش کرد بیخیال پیاده میرم

واقعا ببخشید حواسم نبود

زدم کنار و خداحافظب کردیمو به سمت خونه حرکت کردم .....

.....ریموتو زدم و ماشینو تو پارکینگ پارک کردم .ازماشین پیاذه شدم.درعقب ماشینو باز کردم.ی شالگرذن حریر طوسی رنگی ی قسمت صندلی مشکیمو پوشونده بود بلندش کردم نگاهی بهش کردم لبخندی روی لبام نشست.ماشینو قفل کردم و به سمت خونم که طبقه ی ۴بود رفتم کلیدو روی در چرخوندم.وارد خونه شدم کفشامو سرسری دراوردم درو بستمو سوییچو پرت کردم خیلی خسته بودم خیلی....مستقیم رفتم سمت تخت که بهم چشمک میزدو میگفت بیا روی من بخواب.خودمو ول کردم رو تخت که باعث شد تخت یکن بالا پایین بشه....ساعد دست راستمو گذاشتم روچشام ناگهان بوی خوبی به مشامم رسید.دستمو برداشتم عمیق تر بو کردم که ببینم این بو از کجاس.....اره از سمت چپه...اما سمت چپم که چیزی نیست.دوباره نسمو عمیق تر کشیدم..اره این بو از این شالگردن خوشرنگ بود.شالو که کنارم بودو برداشتم بازش کردم نگاهی بش کردم شالو نزدیک کردم عطرش دیوانه کننده بود.سردو شیرین...اونو نزدیکتر کردم باتمام وجود اونوبو کردم.رایحه ی خیلی خوبی داشتم بهم ارامش میداد..شالو باز گذاشتم رو صورتم و چشامو بستم به ۳نکشیده خوابم برد

**************باصدای ازار دهنده ای از خواب بیدار شدم .چشام خیلی سنگین بودن نای باز کردنشونو نداشتم.چشامو مالیدم تا دید بهتری داشته باشم.اااااا این چیه رو صورتم سریع برداشتمش با بهت نگاش کردم شاله هنو تو صورتم بود یعنی از صورتم نیوفتاده؟یا من تا صبح هیچ تکونی نخوردم...صدای گوشی خیلی رو عصابم بود شالو پس زدمو با خستکی تمام دکمه اتصالو زدم**

-الووووو

مردحسابی کجایی؟

میان خمیازم گفتم

-خواااااااب

بلندشو ببینم خوابببب(ادامو دراورد خندم گرفت)ساعت ۱۰:۳۰مه

سرجام سیخ شدم گفتن

-چی ؟اومدم اومدم

گوشیو قطع کردم و ازجام پریدم لباسامو عموض کردم صورتمو شستم حتی فرصت صبحونه خوردنو هو نداشتم

گوشیمو برداشتم .....چشم به شالگردن رو تخت افتاد نزدیکش شدم سریع تاش کردم که ببرم بدمش به الیا امااااااا....دو دل شدم که ایا بهش شالو بدم یا ندم کمی فک کردم با خودم کلنجار رفتم بالاخره تصمیم قاطعی گرفتم که پیش خودم نگهش دارم.اونو تاشده گذاشتم لای لباسام درکمدو قفل کردم.....دیدم سوییچ تو جا کلیدی نیست اح بخشکی شانس وای دیرم شده هرچی گشتم پیداشت نکردم مجبور شدم پیاده بردم.سریع کفشامو پوشیدم از خونه زدم بیرون.تو خیابون داشتم میدویدم که صدایی منو از حرکت باز داشت

با ترس سرمو چرخوندم با دیدن اون صفحه نفسم بالا پایین میشد.اب دهنمو قورت دادم.....ای خدا اینو کجای دلم بزارم.دیدم ی پیر زن وسط خیابون ولو شده.به اطرافم نکاه کردم پشه هم پر

نمیزد...با تمام سرعتم دویدم سمت پیر زن...چشاش بسته بود.نفساش به شماره افتاده بودن از جا بلند شدم با تکون دادن دستم ی ماشین جلوی پام نگه داشت..پیرزنو بلند کردم.البته با هزاربدبختی بلندش کردم خیلی سنگین وزن بود.....اونو به نزدیکترین بیمارستان رسوندم....پرستارا سریع با برانکارد پیرزنو بردن قسمت اورژانس.من هم روی صندلی سبز رنگی که از اول تا اخر بیمارستان کنار دیوارچیده شده نشستم تا کمی به کمرم استراحت بدم.خم شدم سرمو بین دوتا دستام قرار دادم.پنجهامو تو موهای درهم ریختمدفرو بردم و بهشون چنگ زدم.که احساس کردم.یه نفر داره میاد سمتم.صدای قدماش به من نزدیکترو نزدیکتر میشد.سرمو بلند کردم چشم خورد به دونفر که لباس سبز رنگ تنشون بود ی مشت ستاره هم.رو شونهاشون .....اره پلیسه....پلیس؟؟؟؟؟؟؟؟.ای وای تا ته ماجرارو خوندم....

شاهدی هم نداشتم که بی گناهیمو ثابت کنه..به کامران هم خبر ندادم چون میدونستم کاری از دسش برنمیاد فقط موضوعو الکی بزرگ میکنه.اون پیرزن حالا حالاها تو کماموندنیه.و منم حالا حالاها بدبختی بکشم..... .۱ماهه تو بازداشتگاهم .تو این ۱ماه هیچکس ازم خبر نداشت.بدبختیام کم بود اینم روش اضافه شده.خیال تلخ مثل خره افتاده بود به جونم.نکنه اون زن بمیره.نکنه من بی گناه برم بالا چوبه دار....نکنه کل عمرم زندان بمونم و خانوادش رضایت ندن....از همه مهمتر نکنه الیارو از دست بدم.با این فکرو خیالا بدنم گر گرفتانگشتامو لای موهام فرو بردم.بی اختیار رودی از اشک روی صورتم ایجاد شد..سعی میکردم به خودم دلداری بدمو به بالاسریم توکل کنم.و دلم پر از امید میشد اما باز هم .....هرروزی که می گذشت به یاسو نا امیدی نزدیکتر میشدم ای خدا مگه میشه؟۱ماهه الکی تو این هلفدونیم خسته شدم خیلی ....به دیوار تکیه دادمو مثل کودکی که به مادرش نیاز داره زانوهامو بغل کردمو شروع کردم به گریه کردن.....ای کاش مادرم پیشم بود به محبتش به نوازشاش خیلی نیاز دارم خداا!.پرده ای از اشک دوباره تو چشام ایجاد شد.برای ی لحظه احساس کردم پشتم خالیه خیلی تنهام دعای مادرم که مثل کوه پشتم بود الان احساس میکنم چیزی بجز صحرایی خالی از آبو علف نیست.....

(اززبان الیا)

۱ماهه هیچ خبری ازش نیست ارمین مگر اینکه دسم بهت نرسه....اصلا...اصلا شاید نیمه گمشدشو پیدا کرده...چی؟نیمه گمشدش؟خدایا اگه دیدی با کس دیگس بی زحمت یه تریلی ۱۸چرخی چیزی یه ۷,۸باری از روش رد بشه دلم خنک شه...نکشیش ها.چی میگم من؟چقد خنگم.خو خنگول ی تریلی ازش رد بشه میمیره که.هففففف نفرینام تو حلقووووممم.خدا اصا بیخیال نفرین شیم بهتره....ای چی میگم من؟من الان باید نگرانش باشم نشستم اینجا دارم فک میکنم چی نفرین کنم...ریپ...اصلا از الان نگرانش میشم.یک دو...هنوز حرفم کامل نشده بود که با تقه ی محکم به در۱۰متر پریدم هوا

-الیا بیداری؟

ای بر خرمگس معرکه لعنت. یه دودقیقه میخواستیم نگران همسرخیالیمون بشیم ها.با صدای بلند گفتم

-ها؟چته؟

در به شدت باز شد و الناز وارد شد

با بهت نگاش کردمو گفتم

-عزیزم تو که از اول میخواستی عین چی وارد اتاق شی‌چرا درزدی؟

-عین ادم جواب بدی میمیری؟

-الناز با خواهر بزرگترت درست صحبت‌کناااا اگه گذاشتی یکم اختلاط کنیم

-خلی ایا؟با خودت تنهایی اختلاط‌میکنی؟

-بتو چه اخه زامبی؟زود باش حرفتو بزن تا اون روی خوشکلم نیومده بالا

-اعتماد به سقف کاذبو

-بله مشکل داری؟

-اره مشکلم تویی

-خب عزیزم۴تا دیوار رو ب روته هرکدومو دوسداشتیو استحکامش قوی تر بود سرتو بکوب فقطمواظب باش دیوار ترک نخوره

با جیغش ۱۸۰متر پریدم

-الیاااااااااااا

بی توجه به حرفم از اتاق رفت بیرون و من از شدت خنده رو تخت ولو شدم که صدای مبایلم به خندهام پایان داد

-الو

سلام الیا خانوم

-سلام اقا کامران

خوب هستید؟

-خیلی ممنونم

ی خبر خوب

با چشای گشاد شده گفتم

-خبر خوب؟چه خبری؟

ارمین پیدا شد

-مگه گم شده بود؟

من من کنان گف

ینی چیزه....ای بابا الیا مگه ن ۱ماه ازش خبری نبود؟

-الیا؟!!!!!!!

بابا بلد نیستم رسمی‌حرف بزنم بابا.زن داداشمی مثل اینکه

-جاااااااننننن؟

با حرفای کامران فکم به زمین خورد

ای وای خراب کردم.هیچی نشنیده بگیر

-چیو؟

ای بابا....(اروم زمزمه کرد چقد تعطیلی)

-چیزی فرمودین؟

نه هیچی

-اها فک کردم گفتید چقد تعطیلی

ی لحطه مکث کرد...بزور جلوی خندمو گرفته بودم.صورتم سرخ شده بود.اینبار من سر صحبتو باز کردم که ای کاش لال میشدم

-اتفاقا منم تصمیم گرفته بودم از الان نگرانش بشم

چی؟

اییییییی وای الیابمیری.ریدی اب قط بودبا صدای خندش از خجالت اب شدم لب پایینیمو گاز گرفتم.وای خدا کمکم کن کمکم کن چی بگم چی بگم خدا ی جمله تو ذهنم بیار ممنونت میشم قول میدم۱۰تاصلوات نذر کنم قربون دستت....اهاااا فهمیدم خداجونم دمت گرم خودم فهمیدم چی بگم صدامو جدی کردمو گفتم

-اقا کامران به چی میخندین؟گفتنه از الان نگرانش نیستم انقدر خنده داره؟

ها؟اما شما گفتیدنگرانش بشم

-ن کی من همچین حرفی زدم؟

همین الان

-گوشاتون مشکل داره بهتره برید پیش ی چشم پزشک

واسه درمون گوشم برم چشم پزشک؟

خندش اوج گرف....اخ باز سوتی دادم

-میخواستم جو رو عوض کتم

بله بله حق با شماست

-بله

نمیخوای بدونی کجا بوده؟

-نه چون به من ارتباطی نداره

قبل ازینکه پیداش بشه بقول شمانگرانش بودید که

-اقا کامران؟

بله؟

-موندم نیاز چطور تحملت کرده

از خداشم باشه پسر به این باحالی

-اعتماد به سقفت توحلقم

ب پا گیر نکنه

-چی ؟

اعتماد به نفسم تو حلقت دیگه

-حواسم هست لازم نکرده نگرانم شید

خداروشکر.....بیام دنبالت؟

-کجا؟

بریم پیش‌ارمین دیگه

-ن خودم میام

پس منتظرتم.گود باااااااای

-اوکی بای

گوشیو قط کردم.واااااییییی از شدت خوشحالی رو تخت شروع کردم به بالا پایین پریدن.حس دوگانگی بم دس داده بود.هم خوشحال بودم هم ناراحت

خوشحال از اینکه ارمین پیداش شد

ناراحتیمم بخاطر این بود که نکنه یکیو واسه زندگیش پیدا کرده.ای خدا به تو توکل میکنم..رفتم سمت کمد لباسم.خب...چی بپوشم..با انگشت اشاره و انگشت شستم چونمو گرفتم.و فکر کردم...اهاااا..مانتو مشکیم که زیپ داره و اطرافشم گیپوره طرحش خیلی قشنگ بود با یه شلوار لوله تفنگی کرم رنگ به همراه ی شال کرم رنگ.نشستم رو ب رو ایینه(من الیا حاتمی.۲۴ساله.قدمم متوسط۱۶۲.لاغر نیستم چاق هم نیستم.خیلی خوشکل هم نیستم.چشام عسلین.دماغمم معمولیه.لبامم همینطور)رژ لب کرم رنگ به لبام‌زدم.با ریمل مژهامو لباس مشکی‌رنگ پوشوندم.ی خط چشم پهن اسپرت هم پشت چشمم کشیدم.بلند شدم.جلوی اینه قدی ایستادم .خوب شده بودم.به خودم رسیدم کهیکم ما تحت خانوم اقا ارمینجلزو ولز بشه

فیض ببریم.کیف کرم رنگ ورنیمو برداشتم با کفش کرم رنگورنیم ست کردم.و به سمت ادرسی که کامران داده بود رفتم.البته با تاکسی..چون ماشینم هنوز دس ارمین بود

دوستان تا اینجای داستان چطور بود؟نظر بدید با تشکر

(اززبان ارمین)

صدای در اهنی که رو پاشنه چرخید توجهمو بهش جلب کرد.با باز شدن در نور مایلی‌از بیرون به داخل تابید که باعث اذیت چشام میشد.چشامو کمی بستم.اونارو مالیدم.دوباره نیمه بازشون کردم.پشت دستمو جلوی چشام گذاشتم.که صدایی منو به رعشه انداخت

کوشا؟ارمین کوشا

با صدای لرزان گفتم

-ب....بله؟

بلندشو ازادی

-من؟

اره پاشو

چشامو بستمو نفس عمیقی کشیدمو مثل فشفشه از جا پریدم.....با خوشحالی زدم بیرونو شروع کردم‌به قدم زدنو فکر کردن...خب...خب الان باید برم پیش الیا؟..ن ن ....اول میرم پیش کامران....ن نمیشه اول باید برم پیش اون پیرزنو ازش تشکر کنم.خب فکر خوبیه.....ب کامران زنگ زدمو بش گفتم تا ۲ساعت دیگ خونم.با کاغذی که دستم بود ادرس‌خونه خانوم واحدی

بود.سریع رفتم جلو وی دربست گرفتمو به سمت اون خونه حرکت کردم....با صدایه شخصی یهو پریدم

با صدای شخصی از خواب پریدم

اق اقا رسیدیم

با بهت نگاهی به مرد میانسالی که از ایینه به من مینگریست کردم.شچامو مالبدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.با دیدن اون خونه مخم صوت کشید....شک کردم که خونه رو اشتباه اومدم.نگاهی به کاغذ تو دستم کردم....درسته پلاک ۷اما.....اما..... .بیخیال شدم نزدیک اف اف شدم و زنگو فشردم در بدون پرسش(کیه)باز شد.درو با استرس باز کردم.وارد حیاط شدم...او لالا حیاطوو برو..یک حیاط خیلی خیلی بزرگ.که زمینشو همش چمن پوشونده...از بین این چمنا سنگ فرش هایی بصورت مستقیم و مایل به یک خونه دو طبقه سفید رنگی که بیشتر شبیه کاخ بود امتداد داشت.قسمت چپ حیاط یه الاچیق سفید رنگی بود که پیچک های سبز رنگ لباس پایه ها شده بود.داخل الاچیق یه میز همرا ۶تا صندلی که بصورت ست سفیدو سبز بودن .قسمت راست حیاط یه تاب خانوادگیبزرگی به رنگ سفیدو صورتی که باد اونو به حرکت در اورده بود..دور تا دور حیاط بصورت ردیفی درخت بود که منظره حیاطو بی نظیر کرده بود.درخت کنار درخت گیلاس درخت سیب و....که این میوه مثل چراغی درختای تاریکو به روشنایی دعوت میکردن.به رو به روم نگاه کردم ی اسختر خیلی بزرگ مستطیلی شکلی بود که برگهای خشکیده ی پاییزی هشو پوشونده بود.نا خوداگاه مردمک چشمم به خونه چرخید.فوق العادس.راست گفتن که زندگی فقط برا پولداراس.نفس عمیقی کشیدم.خونه سفید رنگی که همش شیشه بود و کمو بیش فضای داخل خونه از بیرون مشخص بود.درحالی که دهنم ۱۱۸متر باز بود و به اطراف نگاه می کردم شروع کردم به قدم زدن

با صدای شخصی از خواب پریدم

اق اقا رسیدیم

با بهت نگاهی به مرد میانسالی که از ایینه به من مینگریست کردم.شچامو مالبدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.با دیدن اون خونه مخم صوت کشید....شک کردم که خونه رو اشتباه اومدم.نگاهی به کاغذ تو دستم کردم....درسته پلاک ۷اما.....اما..... .بیخیال شدم نزدیک اف اف شدم و زنگو فشردم در بدون پرسش(کیه)باز شد.درو با استرس باز کردم.وارد حیاط شدم...او لالا حیاطوو برو..یک حیاط خیلی خیلی بزرگ.که زمینشو همش چمن پوشونده...از بین این چمنا سنگ فرش هایی بصورت مستقیم و مایل به یک خونه دو طبقه سفید رنگی که بیشتر شبیه کاخ بود امتداد داشت.قسمت چپ حیاط یه الاچیق سفید رنگی بود که پیچک های سبز رنگ لباس پایه ها شده بود.داخل الاچیق یه میز همرا ۶تا صندلی که بصورت ست سفیدو سبز بودن .قسمت راست حیاط یه تاب خانوادگیبزرگی به رنگ سفیدو صورتی که باد اونو به حرکت در اورده بود..دور تا دور حیاط بصورت ردیفی درخت بود که منظره حیاطو بی نظیر کرده بود.درخت کنار درخت گیلاس درخت سیب و....که این میوه مثل چراغی درختای تاریکو به روشنایی دعوت میکردن.به رو به روم نگاه کردم ی اسختر خیلی بزرگ مستطیلی شکلی بود که برگهای خشکیده ی پاییزی هشو پوشونده بود.نا خوداگاه مردمک چشمم به خونه چرخید.فوق العادس.راست گفتن که زندگی فقط برا پولداراس.نفس عمیقی کشیدم.خونه سفید رنگی که همش شیشه بود و کمو بیش فضای داخل خونه از بیرون مشخص بود.درحالی که دهنم ۱۱۸متر باز بود و به اطراف نگاه می کردم شروع کردم به قدم زدن

ناگهان صدایی منو به خودم اورد

کی هستی؟

من من کنان گفتم

-ار.....ارمینم

ارمین کیه؟

چشم به پیرزنی که از تراس طبقه ی دوم ایستاده بود نگریستم ...عجبا یعنی منو نمیشناسه؟چرا نباید بشناسه.اون منو از زندان ازاد کرد.مثل اینکه باید کامل براش توضیح بدم.

-ببخشید خانوم.من....من.همونیم که شمارو به بیمارستان رسوندم منو انداختن زندان و .....نزاشت به حرفم ادامه بدم و شروع کرد به بلند خندیدن.و گفت.

اهاااابیا تو مادر

خداروشکر که شناخت.وگرنه تا فردا صبح باید براش سخن رانی میکردم.وارد خونه شدم....یه سالن خیلی بزرگ که قسمت چپش مبل سلطنتی چیده شده بود و پشت مبل سلطنتیا ی میز ناهار خوری ۶,۵,۴,۳,۲,۱...۲۴نفره چیده شده.قسمت راستش هم دو دست مبل راحتی به رنگ مشکی طلایی چیده شده.ای جان جانان.با دیدن اون مبلا چشام سنگین شد.دوس داشتم یه ۲دقیقه لم بدم روشون..پشت مبلا یه راه پله به صورت مار پیچی قرار داشت.که به طبقه بالا راه داشت..ای کاش میشدبالارو ببینم.ناگهان صدایی منو به وجد اورد

خونم قشنگه؟

چقد ندید بدید بازی ....نفسی کشیدمو گفتم

-امممم بله قشنگه

و دوباره شروع کرد به خندیدنو گفت

این خونه فقط ظاهرش قشنگه

ناگهان دیدم یه خانوم خسلی زیبا داره از پلها میاد پایین.محو قشنگیش شده بودم.درحالی که عصا در دست داشت به چشماش خیره شدم...چشایی به رنگ دریا واقعا حیرت انگیز بود.بی اختیار گفتم

-چه چشای زیباو گیرایی دارید

پیرزن باز هم شروع کرد به خندیدنو گفت

این چشما هم فقط ظاهرشون قشنگه.به من وفایی نکردن.یعنی من وفایی بشون نکردم.

-خیلی گنگ حرف میزنید

لبخندی‌زدو سرشو تکون داد

-چرا وفایی نکردن؟

جوابی نداد دوباره پرسیدم

-جواب سوالمو نمیدید؟

دوستان مرسی از نظراتتون

مکثی کردو گفت

جواب سوالت طولانیه بهتره بیخیال بشی

-شخصیه یا حوصله جواب دادن ندارید؟

هردو

خیلی بهم بر خورد پیرزنه خودخواه فک کرده چون پولداره مبتونه هرچی دلش خواست بگه.حقت بود نجاتت نمیدادم..دندونامو به هم فشردمو شمرده گفتم

-خ....خیلی ...خب باشه خدانگهدار

کجا؟

-سرخونه زندگیم

پیرزن در حالی که به سمت مبل راحتی مشکی طلایی میرفت گفت

خدمتکارام بهشون مرخصی دادم پیشم نیستن

دستامو تو جیبم فردبردمو گفتم

-خب به من چه ارتباطی داره

اررررررره حتما میخواد بگه خدمت کار دارمو ازین حرفا.باشه بابا فهمیدیم پولداری..

شنیدی چی گفتم؟

-نه ببخشید میشه حرفتونو تکرار کنید؟

من اونقدرا بیکار نیستم که وقتمو سر چیزای بیهوده بگذرونم برای بار اخر میگم.تا زمانی که خدمتکارام بر نگشتن تو روزی ۱ساعت میای کارامو انجام میدی.امیدوارم این دفه شنیده باشی

ای خداااا.رتو برم زن.بیام کلفتیتو بکنم که چچچچچچی؟بفرما کم مونده بود کلفت بشیم..بهترین‌گزینه برای پیچوندنو یافتم.با لحن پرسش گرانه گفتم

-شما از کجا متوجه شدید که من بهتون نزدم ؟

لبخد کجی زدو گفت

چشم ندارم گوشو حواس که دارم

بی تفاوت شونه هامو الا انداختم.راهمو کج کردم که صداش میخکوبم کرد

فردا منتظرتم

ای بابا مثل اینکه ول کن نبود....دوباره ادامه داد

مرسی که نجاتم دادی

میان دندونام با صدای مبهم گفتم

-خواهش میکنم وظیفه بود خدا نگهدار

دیگه ۱دقیقه موندن تو اون خونه رو جایز نشمردم.قدمهای بلند و محکمی برداشتم که هرچی سریع تر از این خونه ی بزرگ تنگ خلاص شم...با هزار دردسر در بست گرفتمو به سمت خونه حرکت کردم.تازه یادم افتاد که کامرانو الیا منتظرمن احححححح بس که پیر زن ور میزد

(الیا)

-هف اقا کامران.اقا ارمین نگفتن کی تشریف میارن؟

نعععع

ایششششش عجب ادم بی ملاحظه ایه هففف نمیومدم بهتر بود...شیطونه میگه با کیف بزنم فرق سرش...نه شیطونه غلط کرد باتو.کیف نازنینم خراب میشه....اصلا اصلا شاید پیش خانوم گرامیشون دارن لاو میترکونن..باصدای بوق ماشین ۱۰متر پریدم هوا.احساس کردم کر شدم برای چند دقیقه.ای صاحب این ماشین حلواتو بخورم.با عصبانیت چرخیدم.دیدم کامرانو نیاز خم شدنو از خنده قرمز شدن .

-هر هر بی مزه ها.از کی تاحالا با دوست صمیمی اینجور سلام میکنن نیاز خانوم

از همین حالا.نگا اخماشو عزیزم نگران نباش الان ارمین میاد

الیا خانوم این همه منتظرش موندید این نیم ساعت هم روش

-اقا کامران چرا فک میکنید کشته مرده ی رفیقتونم؟

چون واقعا هستید

هف ای درد....یه مشت دلقک دورم جمعن.نفسمو از حرص دادم بیرونو گفتم

-نخیر کی گفته؟

نیاز گفته

یک آن به نیاز نگاه کردم که بازوی کامرانو نیشگون میگرفت.ی تای ابرومو بالا انداختمو صدامو محکم کردمو گفتم

-نیاز بیجا کرده

اااا الیا

نیاز بزار تنها شیم پوست کلتو غلفتی میکنم.سرفهی مصلحی کردمو گفتم

-نیاز خانوم تنها میشیم که

کامران جلو خندشو گرفتو گفت

اااا به خانومم چکار داری؟

این حرفشو زدو نزدیک نیاز شد.دستاشو دور کمر نیاز حلقه کرد.نیاز هم از خدا خواسته.خودشو لوس میکرد براش.کامرانم فرصتو غنیمت شمردو شرو کردن به ماچوبوس.

اح بسه بابا حالم بهم خورد وسط خیابون و اینکارا؟

یهو یه ماشین سبز رنگی کنار ما ایستاد یه پسری با موهای ژولیده و ریشای بلند پیاده شد.کمی زوم کردم.چقد اشناست هیکلش.نگاهش.حرکتاش.راه رفتنش.کمی زوم کردم....اره خودشه.ارمینه.اما.....اما چرا این...اینجوریه...الهی بمیرم

دوباره این صورت جذاب منو مجذوب خودش کرد.ای صورت استخونی.این صورت گندمی این لبای پروتزی...خدای من مگه میشه این همه زیبایی رو یه نفر کارشده باشه!

لبخند جذابی زدو گفت

خوبی الان؟

دوس داشتم فریاد بزنم مگه میشه بد باشم مگه میشه کنار تو بد باشم؟

جواب لبخندشو دادم سرمو به نشونه ی تایید بالا پایین کردم.چشماش برق میزد.چشمایی که از مشکی مشکی تر بود.دستشو دراز کرد و اروم موهایی که روی صورتم بودو کنار زدو ریخت پشت گوشم....چکار کرد؟واااااای خدا...باورم نمیشه.این همه محبت واسه چی اخه.اون که دوسم نداره.....اما نه شایدم داره.....وای نمیدونم.اما اینو میدونم که کارش دیوونه کننده بود احساس کردم از خجالت لپام سرخ شدن.لب پایینیمو گاز گرفتم.در حالی که من من میکردم گفتم

-خب.خب.دیگه.....م.....من .....میرم

لبخند روی لباش‌ماسیدو گفت

کجا؟

سرمو چرخوندم که با دیدن اون منظره.عرق سرد روی پیشونیم نشست

نیاز روی پای کامران نشسته بودو لبو لوچه همو میبوسیدن....ای بمیرید حداقل میرفتید تو اتاق.با صدای من نیاز از جاش پریدو گفت

اااا چته بابا

-بسه بلندشو بریم

تازه اومدیم خو...الیا توروخدا نیم ساعت دیگه بریم باشه؟

-نه

از طرز حرف زدن منو نیاز خندم گرفت انگارمادرو دختر بودیم.با صدای محبوبم نیشم تا بناگوشم باز شد

-الیا خانوم یه نیم ساعت بیشتر خونه فقیر فقرا بشینید چی میشه؟

-امممم چیزه این چه حرفیه.....اخه دسشویی دارم باید برم خونه

ارمین با چشای گشاد شده نگام کرد

ای بمیری الیا ریدی اب قطبود.لبامو به هم فشردم..ای بمیری لال بشی نمیگن لالی خخخخ

ارمین درحالی که میخندید گف

خب مگه اینجا دسشویی نداریم؟

-ا دارید؟

ارمین از خنده شکمشو گرفته بود

ای خدا خودت کمک کن قول میدم نمازایی که نخوندمو فراموش نکنم میان خندهاش گف

ادم کنارت میشینه احساس خوشبختی میکنه

-جانم؟؟؟؟؟

چی گف دقیقا؟با من بود؟اوه مای کامپیوتر.یکی منو بگیره دارم غش میکنم

خودشو جمعو جور کردو گفت

امممممم چیزه منظورم از لحاظ اخلاقیه.....

سرشو انداخت پایین حرفی نزد...ای بمیری .....میمردی بگی میخوامت؟بیشعور خر

نگاهی به قاب عکس رو به روم کردم عکس یه زن بود که توبغلش یه بچه بود فکر کنم عکس مادرش بود بچهه هم خودش بود.ناگهان صدای زنگ در به صدای در دراومدارمین با یه ببخشید گفتن ازجاش بلند شدو به سمت حیاط رفت.بلاخره در بعد از ۳بار زنگ باز شد.پنجره که پشت به من و راحت میتونستم بیرونو ببینمسرمو چرخوندم که ببینم کیه.از چیزی که دیدم گر گرفتم.پس خانوم تشریفشونو اوردن.....

دوستان مرسی که داستانمو دنبال میکنیدنظراتو پیشنهاداتونو بگید هم خوشحال میشم

دوستان ببخشید فصل ۲۳ی قسمتش پاک شد معذرت قسمتای پاک شده رو مجددا براتون نوشتم(اما.....اما چرا اینجوریه الهی بمیرم.....نه ....اصلا.....اصلا شاید عمدا خودشو مظلوم کرده که تابلو نشه....اح بخشکه شانس.پس دختره کوش؟...ارمین به ما نزدیکترو نزدیکتر شد ارومو با صدای دیوونه کنندش گف

سلام

سلام به روی ماه نشستت قربونت برم من....صدامو صاف کردمو گفتم

-ببخشید خلوتتونو بهم زدیم

خلوتمونو؟

-اره دیگه.....

کامران میان حرفتم پریدو گفت

سلام برادر...

نزدیکش شدو شروع کرده به احوالپرسی.خداروشکر بعد از۲ساعت احوالپرسیشون تموم شد.و کامران گفت

ا چیزه ارمین درو باز کن ۱ساعته منتظرت بودیم.زیر پامون هندونه سبز شد

منکه بهتون گفتم چه ساعتی بیایید

پریدم وسط حرفشو گفتم

-الان مزاحمیم؟یا کار دارید؟

اینو با لحن کشداری گفتم که ارمین متوجه منظورم شدنزدیکم شد...خیلی نزدیک...طوری که نفسای مداومو گرمش به صورتم میخورد.احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه.صورتمو انالیز کرد و در اخر رو لبام ثابت موند.اروم گفت

الیا خانوم فکر کنم عصابتون از یه جای دیگه خورده رو سرمن خالی میکنی

-اصلانم اینطور نیست

پس بیا داخل واست تعریف کنم

شونه ای بالا انداختم وارد خونه شدیم.....ی خونه نقلی و شیک و تمیز که دور تا دور خونه رو مبل قهوه ای رنگی پر کرده بود.بس که خسته بودم حوصله نداشتم خونه رو انالیز کنم.رو مبل ۲نفره نشستم ارمین هم.....!!!! بچه پرو چه زود پسرخاله شد.نشست کنارم..نگاهی بهش کردم....ای جانم چقد دلم برات تنگ شده بود....به ۲تا تیله مشکیش خیره شدم...چقد دلم برای این تیله ی مشکی تنگ شده بود.لبخندی زدو شروع کرد به توضیح دادن اخر سر گفت الیا باور کن ماجرا همین بود...

احساس کردم برا یه لحظه سبک شدم احساس کردم تمام دلخوریام نابود شدن نگاه مهربانی بهش کردم)بچها واقعا شرمندم ادامه قسمتی ک پاک شده بود رو براتون تایپ کردم

چاقو میزدی خونم در نمیومد....ادم تا چه حد میتونه عوضی باشه...خانوم تو بغل ارمین جا خوش کزده و بلند بلند میخندید...رو اب بخندی دخترکه مزخرف.با خودم کلنجار میرفتم که الان بلند شم برم یا بمونم؟اگه برم فک میکنه که برام مهمه.....اما خب...مهمه دیگه.میفهمه که روش حساسمو رگ حسادتم زده بالا.اگه بشینم حتما میگه چه دختره شیر برنجیه...اها فهمیدم چی بگم.....ای خدا یه شهاب سنگی چیزی از اسمون بنداز بخوره تو فرق این تی تیش مامانی....اح اح اح چه عشوه ای هم میاد خدا کمش کنه.ارمین یهو سرشو چرخوند منم همزمان نگاهمو ازش گرفتم که فک نکنه داشتم بهش نگا میکردم.بله دیگه حتما میخواسته کارای خاک برسری بکنه.که اطرافشو دید میزد.پوف بلندی کشیدم.دیگه داشتم کلافه میشدم...غم سنگینی روی دلم حس کردم.واقعا نمیتونستم تحمل کنم.احساس کردم دیگه به سختی اب دهنمو قورت میدم...اروم و شمرده شروع کردم به حرف زدن گفتم

-اهم اهم

نیاز سرشو بالا اورد و لبخند دندون نمایی زدو گفت

دسشویی خالیه

-ا پس دستتو بیار خالی کنم

کوفت کثیف

-برم حموم تمیز میشم

کامران مسلسل وار میخندید.نیاز حرسی شده بود .بالاخره از بغل کامران دل کندو بلندشدو رو به روم نشست.و زیر لب زمزمه کرد(برات دارم)

مجبور بودم تمام غصهامو پشت این لبخند لعنتی قایم کنم

لبخند دندون نمایی زدمو چشمکی زدمو گفتم

این به اون در خانوم پویایی.....راستی بچها این دختره کیه؟

کامران یه تای ابروشو بالا بردو گفت

کدوم دختر

-همونی که توحیاط با ارمین داره لاو میترکونه

با صدای بلند خندیدو گفت

نمیدونم از خودش بپرس

ای حناق بگیری پسر چقد میخندی.ناخوداگاه لبخندم جاشو با اخم عوض کرد....۲۰دقیقه گذشت و من واقعا دیگه حوصلم سر رفته بود.با انگشتای دستم بازی میکردم.ناگهان صدای در ورودی تو گوشم پیچید.اخمام بیشتر شدن.ارمین خندون به سمتمون اومد به صورتم زل زد.نگا ازش گرفتم و به میز عسلی رو به روم که با یه گلدون تزیین شده بود خیره شدم.کامران با تمسخر گفت

لاو ترکوندتون تموم شد؟

چی؟

پیچ پیچی

ارمین اومد کنارم نشست

و من واقعا کنارش معذب شده بودم.دوباره با صدای ارومش ...اما نه اینبار صداش برام اروم نبود....گفت

چیزی شده؟

بلافاصله کامران بجای من جواب داد

باعشقتون خوش گذشت؟

ارمین داد زد کاممممررررران؟

جووووووونم

جونت دراد

کامران به صورت مسخره هین بلندی کشید.نیاز در حالی که با گوشیش ور میرفت.پقی زد زیر خنده.ارمین دوباره پرسید

الیا چیزی شده؟

کامران جواب داد

اره میگه سیمین کیه

چشام ۴تا شد.جاااااان؟من؟؟؟؟؟؟؟؟من اصلا نمیدونستم اسمش چیه.چشام داشت از حدقه درمیومد که ارمین با لبخند کج و نگاهی بهت گفت

واقعا بخاطر همین ناراحتید؟

کامران دوباره پریدو گفت

اره

ای بترکی پسر بزار یه کلام منم بنالم دیگه.ارمین نگاهی عاقل اندر سفیهی بهش کردو گفت

ببخشید الیا خانوم کی زبونشو به شما اجاره داره دادن ؟

پیش پای شما قبل از اینکه تشریف بیارید

بزور جلو خنمو گرفت بودم که ارمین گفت

سیمین خانوم خواهر من هستن

.اینور کامران هی رو عصابم رژه میرفت.واقعا کامران میدونست این خواهرشه و به من حرفی نزد؟ادم تا چه حد میتونه بیشعور باشه اخه .....ارمین ادامه داد

الانم اومده بود کارت عروسیشو بم نشون بده.... . رو کرد به کامرانو گفت :چرا بش نگفتی که خواهرمه؟

کامران غش غش میخندید.صورتش قرمز شده بود.چشم غره ای بهش رفتم..ای درد رو اب بخندی‌پسر.لبخند پیروز مندانه ای زدم.واقعا خوشحال بودم.حس مالکیتم دوباره برگشت..ارمین نگاه خیره کننده ای بهم کردو گفت

الیا خانوم تشریف میاری دیگه؟

کامران صداشو صاف کردو میان خندهاش گفت

-م.....من میام

ارمین نگاهی بهش کردو گفت

-تو چرا خودتو دعوت میکنی؟سرخود

میون حرفشون پریدمو گفتم

-نه ممنون از دعوتتون.مبارک باشه

-جدی عرض کردم خوشحال میشم بیای

-اخه.....

-اخه نداره دعوتمو رد نکن.....

****

****

امروز قراره با نیاز برم خرید واسه عروسی.به ساعت گوشیم نگاه کردم.ساعت ۲ظهر بود؟چی؟،سرجام سیخ شدم.یعنی من تا این ساعت خواب بودم؟.مثل فشفشه ازجام پریدم.نگاهی به اطراف‌کردم.اووووووف اتاقم شتر با بارش گم میشه...خوشم میاد خانواده گرامم یادشون رفته فرزند دیگری جز اون ۲نفر دارن.حتی نیومدن ببینن زندم یا مرده.هعی....از تختم پایین اومدم.و با چشمای‌خمار رفتم سمت در.خمیازه ی صدا داری کشیدم.همزمان با خمیازم بادست راستم چشم راستمو میمالیدم.دست چپمم پیش بردم که درو باز کنم.درو سمت خودم کشیدم...ای بابا چرا بازنمیشه.۳-۴بار تقه ای به در زدم.ای بابا.چرا کسی جواب نمیده

-چته چه مرگته؟

-مرض چرا درو قفل کردی‌الناز؟

خیلی ریلکس گفت

-اها زیر تختت موش پیدا کردیم درو قفل کردم ک کسی در اتاقو باز نکنه

باشنیدن جمله موش۱۳۶۵مترپریدم به سقف جیغ بنفشی کشیدم

-النازززززززززززززززززززززززززز.درو باز کن

-نچ نچ

بچها ادامه داستانو گذاشتم واسه فردا شبتون خوش

-النازززززززززز درو باز کن

-نچ نچ

-لعنتی بازکن میگم

-اول بگو غلط کردم

-غلط کردم غلط کردم غلط کردم.باز کن بی صحابو

بی صاحاب؟مثل اینکه خودم صاحابشم ها....عجب!.با سرعت نور دویدم سمت تخت.حداقل با زمین فاصله داشتم و دست اقاموشه بم نمیرسه.درحالی که زانوهامو بغل کرده بودم.با نا امیدی داد زدم

-اننننننناااااااااز.تورو خدا

دیگه واقعا گریم گرفته بود.ترس عجیبی از موش داشتم.الناز مگر اینکه دستم بهت نرسه.میبینید چه خواهر بیشعوری دارم؟از شانس خوبم ننه بابامم سرکارن.....هف.....خدایا یه دست از غیب بفرس ای خواهر مارو خفه کن.البته نکشیش هاااا.گناهداره.جوون مرگ میشه.اونوقت دیگه مسبب شادیام کنارم نیست...(بزور میخوان زنم بدن من زن نمیخوام...عروس مادرم بشم من زن نمیخوام)ها؟عروس مادرم بشم ....ابکیو عروس به مادرم بدن...ای بابا اصلا چرا وسط این پروژه ی عظیم این اهنگ اومد تو ذهنم؟اح ینی داشتم فک میکردم چطور دل النازو بدست بیارما....عجججج.....یادم افتاد که امروز با نیاز قرار دارم هین بلندی کشیدمو مثل فشفشه پریدم.درحالی که سرمو میخاروندم نگاهی به ساعت دیواری قرمز رنگ کردم.چشام گشاد شدن واقعا ساعت ۳:۱۵بود؟..وای نهههههههه....یه ساعت دیگه من باید پاساژ (.....)باشم...با کف دست صورت نشستمو مالیدم.کثیفی های گوشه چشمو تمیز کردم.با تمام سرعتمو دویدم سمت در با پا محکم کوبیدم به در...اخخخخخخ از شدت درد خم شدم.شروع کردم به ماساژ دادن پاهام.الناز که معلوم بود اونور سالن نشسته با صدایی که تهش خنده بود داد زد

-هووووووووووو چته وحشی

-وحشی عمته.درو باز کن ملنگ

-حالا که گفتی ملنگ باز نمیکنم

ای بابا.بزار بیام بیرون.نشیمن گاه مبارکتو لگد کوب میکنم.....اهاااا یافتم.صدامو بچگونه کردمو گفتم

-ابججججججججی

-خودتی

چی خودمم؟....اره دیگه الیا خودمم.....اهاااا.بیشعور برات دارم حیف‌که الان در حال اجرای نقشم هستم..عاجزانه گفتم

-مسئله امنیتیه خواهشا open the door

-مسله امنیتی؟

-اره دیگه چیزه.....بابا باز کن این درو باید برم حموم‌وگرنه اینجارو به گند میکشما.خصوصا تختتو.

الناز جیغ بنفشی کشید.با اینکه پشت در بود اما احساس کردم شنواییمو از دست دادم.هعی ناقص العضو شدم.با صدایی پر از خواهش تمنا گفت.

-تووووووو.....تورو خدا الان باز میکنم

خوشم میاد خواهرم خنگ نیس وگرنه تا صب باس واسش توضیح میدادم.خندمو قورت دادم.دستمو جلوی دهنم قرار دادم.که صدای خندمو نشنوه.صدای قدماشو شنیدم که هر لحظه نزدیک ترو نزدیک تر میشد..سریع خودمو اماده نبرد بزرگ کردم

صدای چرخش کلیدو شنیدم...سریع خودمو پشت در قایم کردم.که تا وارد شد خفش کنم دختر خیر سر...در عجیبی رو دماغم حس کردم.از شدت درد رو دماغم چین ایجاد شد..به خودم اومدم دیدم.در به شدت باز شد.و محکم خورد به دماغم..درحال مالیدن دماغم بودم که دیدم الناز پشتش به من بود....گارد گرفتم.دو دستمو زیر گلوش قرار دادم.با جیغ بنفشش قدرتم زیاد شد.در گوشش زمزمه کردم(بیشعور حالا درو رومن قفل میکنی ؟)با صدای خفه ای گفت

-نکن الیا جاش میمونه میخوام برم پیش پرهام .ببینه گردنم سرخ شده.پدرمو در میاره.دستام شل شدن.ی پس گردنی نثارش کردم.نگاه عاقل اندر صفیهی بهش کردمو گفتم

-خاک توسرت چشم بابارو دور دیدی؟

-نبابا میخوام ازش جزوه بگیرم

-اها اونوقت در ازای جزوه چی بهش میدی؟

مشتی به بازوم زد۱۰متر اونور تر پرت شدم

-خواهرتو اینجور شناختی یابو علفی؟

-اره

-درد

درحالی که دستمو مالش میدادم گفتم

-میگما حالا واقعا موش تو اتاقه؟

پقی زد زیر خنده.بین خندهاش گفت

-نه.....بابا....میخواستم برم پیش پرهام نمیخواستم بهت بگم.چون قبل ازینکه برم خواجه حافظ شیرازی هم دست وداع تکون میده میگه با پرهام خوش بگذره....از دست تو

دستمو گذاشتم رو شونهاش و با حالت مسخره گفتم

-خواهرتو اینجور شناختی خواهری؟

-تازه این یک دهم صفاتته

ریز خندیدم.....یهو با یاد قرارم لبخند رو لبم ماسید.با دو دست کوبیدم رو سرم.نگاهی به الناز کردم.که با بهت. خنده نگام میکرد.پرسید

-چته روانی؟

-باید برم....با نیاز قرار دارم.....اح بس که ور زدی.....دیرم شد

خندید.ی پس گردنی دیگه ای مهونش کردم

-اخ یابو چرا میزنی؟

-خب حالا خوش گذشت بفرمایید گم شید بیرون.اماده شم...زبونی برام در اوردو با سرعت بیرون رفت

مرسی از نظرا و انتقاداتون

خب چی بپوشم.....رفتم سمت کمدم.نگاهی به مانتوهای ردیف شدم کردم....خب فک کنم این خوب باشه.به شلوارای ماشالا تا شده نگریستم...هففففف بس که کمدم به هم ریختس شلوارام چروک شدن..اینطور که نمیشه.هف.....ای واااااای کاش به حرف ننم گوش میدادم

از قضا چون ادم وقت شناسی هستم ساعت۵و ربع رسیدم..با دیدن صورت نیاز ازو دور لبام به رعشه افتادنو بزور لبخند زدم...اگه میگفتن از دماغ نیاز داره دود میاد باور میکردم حقیقتش .در این حد عضبانی بود..از شدت عصبانیت پاشو ضربه ای به زمین میکوبید.نزدیکش شدم.یعنی میخواستم جو رو عوض کنم.زدم رو شونهاش

-سلام برخوهار ناتنی ام که از صدتا خواهر تنی تنی تره

دستمو به شدت پس زد.صداشو یکم بالا برد

-زهرمار.....یه ساعته منو کاشتی.....دیگه غلط کنم باهات بیام بازار....عوضی...دختر انقد بی نظم...خجا...نزاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم

-ی نفس بگیر بابااااا.این همه حرف چطور تو دهنت جاشده.ی لحظه لالمونی بگیر بگم چیشد

-بنال

واسش توضیح دادم اخر سر گفت:توکه راست میگی

-جونه تو

-جون خودت

نیش خندی زدمو ...پیش به سوی خرید لباس.....

(ارمین)

از صبح تاحالا تلپ شدم خونه ی این پیر زن.از کارو زندگی افتادم...یعنی عروسی خواهرمه.هیچی هم نخریدم .صدای عصای پیرزن توجهمو به خودش جلب کرد.سرمو چرخوندم برگه به دست داشت نزدیک من میشد.درست نشستم .پیرزن مقابلم روی صندلی راک نشست.بعداز دقایقی زبون باز کزد

-ببخشید وقتتو گرفتم

-نه خواهش میکنم

-یه سری خرید دارم

-باشم

- من برم بخرم؟

-غیر از تو کس دیگه ای تو این خونه هست؟

ای خدا چه اشتباه بزرگی کردم.کاش شمارمو بهش نمیدادم.نگاهی بهش کردمو گفتم

-ولی هفته ی اینده عروسی خواهرمه و میخوام برم خرید کنم

-خیلی خب باشه برو

ازجام بلند شدم.ی صدای تو ی ذهنم رژه میرفت:نرو ارمین اون ی زن تنهاست فوق فوقش خریداش نیم الی ۱ساعت طول بکشه.اححححح.دوباره سرجام نشستم و گفتم

-لیست خریدتونو بدید

ویرزن لبخندی زدو دستی که توش کاغذ کوچیک بود به سمتم دراز کرد

-خدا خیرت بده پسر

لبخندی از رضایت زدمو از خونه خارج شدم حینی که ماشینو روشن میکردم گوشیو از جیبم در اوردم و به کامران زنگ زدم

بوق اول.....بوق دوم.....بوق سو

-الو

-الو کامران کجایی؟

-سلام مرسی منم خوبم

ریز خندیدمو ادامه دادم

-خیلی خب باشه اقا کامران حالت چطوره؟

-خوب بودم

-خوب بودی؟مگه الان بدی؟

-اره

-چرا

صداشو گریون کردو گفتو

-وقتی تو زنگ زدی حالم بد شد میفهمی؟نه نمیفهمی؟

-چرا اتفاقا این حستو خیلی درک میکنم

-جدی؟

-اره دقیقا منم همین حسو نسبت بهت دارم

-بس که بیشعوری

-لطف داری بیشعوری ازخودتونه.....بیخیال بابا بگو کجایی

-بنظرت ابان کجام؟ساعت۲ظهر؟

-دسشویی؟

-افرین چقد میفهمی تو

-واقعا دسشوییی؟

-نبابا حمومم

-گوشیت نسوزه

-گوشیم قیمت خون توعه نمیسوزه ازین خوباس

-ادرس میدم بیا کمکم خرید دارم

-اخی داری خرحمالی میکنی؟

-با اجازتون

-خو دیگه منو واسه چی میخوای شب قراره برم پیش نیاز باید پوستی بشاش داشته باشم

-عزیزم النگوهات نشکنه

صداشو نازک کردو گفت

-فداسرم قامون یه جفت دیگه برام میخره

-حالا این اقاقتو کی هست

-بیشور اسم اقامونو به زبون نیارا من روش حساسما

پقی زدم زیر خنده و بزور میان خنده هام گفتم

-باشه.....باشه.....دیر نکن خدافظ

-بشین تا بیام

-غلط کردی

-باش باش خدافظ

هف مجبور شدم همه ی لباسامو بیرون بریزم..اا نچ نچ اتاقم بهم ریخته تر شد که یهو در چاتاق باز شد.دیدم نگاه الناز پزسشگرانس گفت

-الی کارای امنیتیو انجام دادی؟

با قیافه حق به جانب گفتم

-اره

-توکه ارست میگی

-جون تو ک میخوام نباشه

-جون خودت یابو

رفت بیرون ریز خندیدم اها یافتم.....شلوار زیر تختو در اوردم گذاشتم رو تخت رفتم سمت ایینه با دیدن قیافم هین بلندی گشیدم.صورتمو نشسته بودم.به سرعت نور رفتم حمومو صرتمو شستم.بیخیال مسواک زدن شدم.صورتمو خشک کزدمنشستم رو صندلی ارایشمو کردم.رو تاپم

مانتومو پوشیدمو شلوارمم پوشیدمو رو به رو ایینه قدی ایستادم که که تیپمو برانداز کنم.تیپم قشنگ بودکیفمو برداشتمو.از قضا چون قراره تاخود شب راه برم برای در امان ماندن پاهام کفش عروسکی تخت پوشیدمو.سوییچو از جاکلیدی برداشتم میخواستم خدافظی کنم که دهنم قفل شد

وووواووو این جیگر خانوم ابجیه بندس.ی مانتو قرمز تا زیر باسن پوشیده بود باشلوار سفیدو شال سفید ست کرده بود

موهای قهوه ایشم که به تازگی رنگ کرده بود رو شونهاش ریخته بود

تیپشم خیلی جلف بود.....حالا نکه تیپم خیلی سنگین بود...والا...اصا کی نگام میکنه.هرکی هم نگا میکنه به چشم خواهری نگام میکنن.والا بجون رجب اقا بقال محلمون.چشم غره ای بهش رفتمو انگشت اشارمو به سمتش دراز کردمو گفتم

-نری پیش پرهام دوتا برگردی

با این حرفتم از رژ زدن دس کشیدو خیره نگام کرد در حال انالیز کردن حرفتم بود

که خداروشکر تا مغزشو به کار بندازه من ۱۰۰بار رفتم شهرکو برگشتم

برای جفظ جانی و مالی دوتا پا داشتم ۸تا هم قرض گرفتمو دبرو که رفتیم

از تو حیاط صدای جیغشو شنیدم بلند خندیدم.....و به سمت ماشین حرکت کردم

اخه نکه اقا ارمین خوش قول هستن از طرفی ماشینمو هنوز درست نکرده

ریموتو زدمو .....پیش به سوی پاساژ.....

بالاخره کامران اومد....کی؟دقیقا وقتی بیشتر خریدامو کرده بودم.کامران که مثلا خیلی زحمت کشیده.وسط خیابون جنسارو گذاشت رو زمین.کمرشو صاف کرد.دستشو گذاشت رو کمرشو شروع کرد به اخ اخ گفتن....چشم غره ای بهش رفتمو گفتم

-کمرت درد گرفت نه؟

-خیلیییییی.....عادت ندارم انقد کار کنم.

-الهیییییی.بمیری برام

-خدا نکنه...

کامران دوباره خم شدکیسه میوه هارو بلند کردو به راهمون ادامه دادیم.میان راه کامران گفت

-ادرس خونشو بده

-خونه کی؟

-خونه اون پیرزن دیگه...هم پولداره هم تو دوس نداری ریختشو ببینی.خب من میرم واسه عرض ادب.هم میرم کنیزیشو میکنم

-بی شخصیت

صداشو نازک کردو گفت

-وای با شخصیت

دیگه جوابی ندادم

هففففففف.....بالاخره رسیدیم رفتیم تو پارکینگ تمام خریدارو تو صندوق عقب ماشین چیدیم.و به سمت اون ویلا حرکت کردم

-میگما....ارمین

-هوم

-بعد کج کن یه سر بریم پاساژ

-پاساژ؟کدوم پاساژ؟

-پاساژ(.....)

با تعجب پرسیدم

-اونجا برای چی؟

-میخوام برم پیش نیاز

ای جانم...پس الیا هم هستش.باذوق گفتم

-الیا هم هست؟

-نع

لبخند رو لبم ماسید خستگیم ،دوباره بهم حمله ور شد.گفتم

-پس نیاز اونجا تنها چکار میکنه؟

-علاوه بر بیشعوری فضول هم شدی.....اونجا قرارگذاشتیم

-پس من نمیام دیگه.

-غلط کردی باهات کار دارم

-خیلی خب

حوصله کل کل کردنو باهاش نداشتم.خیلی خسته بودم.تا اخر مسیر بین منو کامران حرفی ردو بدل نشد.رسیدیم به ویلا.کامران هم بدتراز من با دهن ۱۲۰درجه باز عین ندید بدیدا سرشو میچرخوند به خونه نگاه میکرد....با هزار بدبختی کشوندمش تو خونه

با صدای پیرزن کامران ۱۰متر پرید هوا ناخودگاه گفت

-م.....مممممممن....مممممن کسی نیستم بخدا

پقی زدم زیر خنده.....دیوانه خودشو خیس کرد از ترس..لبخندمو کنترل کردمو گفتم

-ارمینم خانوم

و اینبار خنده جای اخم روپیشونیه چروکیده اون پیرزنو که بالای راه پلها ایستاده بود گرفت.و با صدای بلند گفت

-ممنونم...میتونی بری

زنیکه پررو با این حرفش دوس داشتم بگیرم خفش کنم.مگه کلفت باباتم که اینجور بام حرف میزنی

میخواستم جوابشو بدم که کامران پرید وسط حرفم

-البته بیشتر کارارو من انجام دادم

خندم گرفت این حرفش فوق العاده بچگونه بود.پیرزن با حالت تعجب پرسید

-تو کی هستی؟

-من دوست ارمینم اسمم کامرانه نوکر شما

ای ای ای کامران ذلیل شده.برای حفظ ابرو سریع گفتم

-ببخشید با اجازتون مرخص میشیم.خیلی کار داریم

-خیلی خب.ممنونم ازت .میتونی بری

-نه خوا.....

میخواستم ادامه بدم که کامران پرید وسط حرفم

-خانوم بزرگوار اگه کاری داشتید من درخدمتم.غلوم شمام

پیرزن شروع کرد به بلند خندیدن.....هعی خدا خودشیرینی هم عالمی دارد....بزور دست کامرانو کشیدمو با یه خداحافظی سرسری از اون خونه دور شدیم

(نظرتون رو تا اینجای داستانو بگید مرسی شب خوش)

وارد پاساژ شدیم.کامران گوشیو از جیبش در اورد با یک شماره ای تماس برقرارکرد.

-الو سلام

-.....

-اره کجایی؟

-.....

-باشه باشه خدافس

نگاهی بهش کردمو گفتم.

-کی بود؟

-نیاز

به گوشیش که بزور داشت تو جیبش میچپوند نگاهی کردمو گفتم

-واقعا کارت همین بود؟کامران واقعا درک نمیکنی خستم؟نیاز به استراحت دارم؟

-اووووو چته بابا انگار کوه کنده.

پوف بلندی کشیدمو.به ناچار هم قدمش شدم.چند دقیقه گذشت.احساس کردم.کسی کنارم نیست.سرمو چرخوندم کامران نبوددش.مجددا سرمو به سمت چپ چرخوندم...دیدم کنار یه مغازه ایستاده بودو به ویترین اون مغازه خیره شده بود.نزدیکش شدم...ای ای ای ...رفیق مام هیز بودو ما خبر نداشتیما..ایستاده دم مغازه لباس خواب فروشی...اخی حتما نیازو تو اون لباسا....استغفرالله.خخخخخ.از پشت زدم رو شونهاش.و باخنده اروم زمزمه کردم

-ایشالا درست میشه

با صدای محزونی کفت

-میخوام...

-اخی بریم برات بخرم.که برام بپوشی

یک ان برگشت.چشم غره ای بهم رفت...و. اژیر خطر زده شدومن احساس کردم که جام امن نیستو....الفرار.....خخخخ...فکرشو کن.تو پاساژ؟دوتا مرد گنده در حال دویدن.....از پله برقیا به سرعت دویدمو به سمت طبقه دوم رفتم.همچنان از طبقه کردم رفتم طبقه سوم...ای بابا مثل اینکه قصد نداشت بیخیال شه.نفسم دیگه داشت بند میومد.اینم تا زهرشو نریزه کرمش راحت نمیشه.دوباره رفتم سمت پله برقیا.با تمام سرعتم میدویدم.حین دویدنم شونهامم توسط چند نفر متبرک شد.نگاه متعجبو خندونه دیگران.باعث میشد از سرعتم کم بشه.اما من سعی میکردم بشون نگاه نکنم.والاااااا.کل پاساژو به لطف کامران دویدم.دوباره رفتم سمت پله برقیا.یهو پله برقی خاموش شد....نکنه سوخت؟نبابا یعنی بخاطر دویدنمون میسوزه؟تازه ما با احتیاط میدویدیم.ناگهان درد عجیبی رو در ماتحتم حس کردم.چرخیدم....ای بیشعور کامران نشیمن گاه مبارکمو لگدزد....میخواستم جواب این محبتشو بدم که صدایی منو به خودش جلب کرد.....

سرجام سیخ شدم

-اینجا چه خبره

سرمو چرخوندم.....بلههههههه حدسم درست بود.نگهبان پاساژ بود.شرفم رفت..دوباره ادامه داد

-مگه اینجا جای موشو گربه بازیع؟خجالت نمیکشید؟دوتا مرد گنده تو پاساژ بدو بدو میکنن؟

منو کامران که مثل بچه سرمونو انداخته بودیم پایین و با انگشتامون بازی میکردیم.یه ببخشید ارومی گفتیم ...برای ی یاد دوران دبستان افتادمو احساس کردم در مقابل مدیرمون توبیخ شدیم...نگهبانه با اخمی که بین ابروهای پهنش بود چشم ازمون گرفتو رو به همکاراش گفت

-دفعه ی دیگه تکرار کردن بندازشون بیرون....

هعیییییی خدا از پاساژ نانداختنمون بیرون که انداختن.....نگهبانا رفتن.چرخیدم سمت کامران میخواستم ی پس گردنی بزنمش که با دیدن صحنه ی پشت سر کامران دستم رو هوا معلق موند.هین بلندی کشیدم.الیاو نیاز اینجان کههههههههههه....ای خداااا ابروم رفت.با دهن باز نگاهمون میکردن.عرق سرد روی پیشونیم نشست.احساس کردم دمای بدنم داره میره بالا..چشم غره ای رفتم.و به دستی ک قرار بود پس گردنی نثار کامران کنمو.تغییر هویت دادم.و انگشتامو به صورت تهدید به سمتش دراز کردم.....

(الیا)

در حال نگاه کردن به لباس مجلسیا بودیم که ناگهان نیاز گفت

-ا لاله و لادن اینجان که(کامرانو ارمین چون همیشه ی خدا کنار هم هستن منو نیاز لقب لاله و لادن گذاشتیم.خخخخخ)

باصدای کمی بلند گفتم

-چی؟؟؟؟؟؟؟

-اوناها نگا.....

سرمو چرخوندم.یه پسر ۴شونه با ی تیشرت راه راه زرد و ی شلوار کتون مشکی مثل همیشه خوشتیپ ...ولی اینجا چکار میکنه؟چشام داشت از حدقه در میومد..تو یه جاییم عروسی بود از خوشحالی....واااااااییییییییییییی.لپام داغ شدن.دوسداشتم بپرم بغلش.....اخ که چ جیگری شده بود.ای جانم..تو دلم کمی قربون صدقش رفتمو....امااااا.مثل خر دوتا شاخ در اوردم.....ام چیزه اما خر که شاخ نداره.....منظورم گوزن بودباعرض پوزش از مغز عزیز....ابرمونو بردن دوتا مرد گنده.....خدایا تورورخدا نیان سمتمون...خجالتم نمیکشن دوتا گوریل.....ناگهان صدایی باعث چرخش سرم شد.دوتا دخترکه هردوشون نیم کیلو ارایش سوار صورتشون بود.اروم حرف میزدن اما چون جفتم بودن صداشونو به وضوح میشنیدم....یکیشون گفت.....

-وای سارا اون پیرهن زرده رو ببین چه تیکه ایه

-وای نه من ازون پیرهن ابیه خوشم میاد

-خاک توسرت همیشه ی خدا بدسلیقه ای...بیا بریم تورشون کنیم

-تو دیوونه ای.....فک کنم اینا از تیمارستان فرار کردن نزدیکشون شیم فاتحمون خوندس....

با این حرفاشون من ثانیه به ثانیه بیشتر عصبانی میشدم...حالا چکار کنم که اینا قهوه ای بشن؟.اها گرفتم.....زیر چشمی نگاهی به نیاز که با تعجب به ارمینو کامران نگا میرد کردم.مچ دست نیازو محکم گرفتمو کشیدم.که باعث شد کمی با خم به جلو کشیده شه.اخ بلندی گف...و اون دوتا دختر عقده ای بسمت ما چرخیدن.و با تعجب نگامون کردن.بلافاصله بعد از اخ گفتن نیاز محکم کوبیدم رو پاش که لال شه .....ای خدا به همه رفیق دادی به ما هم رفیق دادی....از هفت دولت ازاده از باقالی هم باقالی تره....اروم از کنار اون دوتا دختر رد شدمو.نقشمو اجرا کردم.....

(دوستان خوشحال میشم نظراتتونو بگید.باعرض پوزش امشب توانایی تایپ کردنو نداشتم ببخشید که این پارت کم نوشتم جبران میکنم شب خوش)

رو به نیاز گفتم

-اااا نیاز ببین کی اینجاست

نیاز سرشو خاروندو گفت

-کی اینجاست؟

اروم زدم رو پهلوش و گفتم

-نامزدم دیگه

با چشای گشاد شده گفت

-نامزد؟کی؟

-اره دیگه نیاز.وووووااا یچیزیت میشه هاااا.قربونش برم زرد چقد بهش میاد

نیاز عصبانی نگام کردو گف

-تو کی نامزد کردی و من نمیدونم؟هاااا؟خیلی نامردی الیا....

اییییییی خداااااااا یه پس گردنی نثارش کنم ارزشش را دارد ایا؟دختر خنگ.اون دوتا دختر فهمیدن کیو میگم این شوت خانوم نفهمید.هففففففففف.ای خاااااااااااااکککککک رس تو فرق سرت نیاز.دیدم دیگه دارم کم کم به قهوه ای رنگ تبدیل میشم.ازطرفی من این رنگو ندوس.تصمیم گرفتم برای این خانوم هم نقش بازی کنم

-عزیزم تو مسافرت بودی تصمیم گرفتیم وقتی برگشتی بهت بگیم

نیاز دهنشو باز کرد میخواست حرفی بزنه اما از طرفی میذونستم که قراره دوباره سوتی بده قبل اینکه حرفی بزنه گفتم

-آ حالا وقت واسه توضیح بسیاره بیابریم

دوباره دستشو محکم کشیدم و از اون دوتا دختر دور شدیم.زدم پس کلش

-احمق جان همش نقشه بود

درحالی که گردنشو مالش میدادگفت

-چی نقشه بود

ای خداااااااااا

-هیچی عزیزم.بریم خرید کنیم

-ولی خیلی نامردی کی نامزد کردی تو؟

بعد بهت میگم بیا بریم حالا

(ارمین)

به سمت الیا و نیاز راه افتادیم.قلبم داشت میوفتاد تو شلوارم.نمیدونم چرا با دیدن الیا.استرس پنهانی درمن ایجاد میشه.استرسم از ترس نیست.نمیدونم چیه.فقط میدونم قلبم میلرزه.با هر لحظه دیدنش احساس میکنم دنیارو بم دادن.....واقعا دوسش دارم؟خدایا من دوسش دارم؟یا فقط یجور هوسه؟واقعا خنده داره که خودم از حس خوذم اطلاعی ندارم.....اما....چه فایده..میدونم که براش پذیشی ارزش قائل نیستم.....خب ....نداشته باشه.....کمکم عاشقم میشه.....اما.....چجور بهش بفهمونم که میخوامش....نکنه.....نکنه کسیو.....نه نه محاله....از دایره ی افکارم اومدم بیرون.سعی کردم تمام حواسمو برای الیا جمع کنم.....با دیدن الیا با اون تیپ لبخند رو لبم ماسید..اخه دختر خوب تو که دختر سنگینو متینی.چرا تیپای خاک برسری میزنی.....چرا دخترا فکر میکنن هرچقدر که تیپ جلفانه ای بزنن با کلاس ترن؟.....

نزدیکشون شدیم دوست داشتم ازپشت بغلش کنم و تا میتونم بوسش کنم اما خب.....

ناخوداگاه نگاهم چرخید سمت کامران.لبخند رو لبم نشست...دقیقا کامران همین کارو انجام داده...عجب....من فکر میکنم کامران انجام میده.جالبه.....کامران از پشت نیازو بغل کرده بودو.بخاطر هیکل گندش نیاز تو بغلش گم شده بود ...بعد از کلی بوسیدن.نیازو الیا همزمان با هم سمت ما چرخیدن.نگاهی به نیاز کردم که بخاطر فشارایی که کامران بهش میداد نفسش تند تند بالا پایین میشد....خندم گرفت .با دست جلوی خندمو گرفتم....نیاز همون لحظه جیغ بنفشی کشیدو کامرانو بغل کرد.نگاهمو از کامرانو نیاز گرفتموبه سمت الیا چرخیدم.داشت نگام میکرد.یک ان نگاهمون به هم گره خورد..سرشو انداخت پایین زیر لب سلامی کرد

-سلام

-سلام خوب هستید؟

صدای ارومی داشت....و چقدر به من ارامش میده...ناخوداگاه لبخندی رو لبام نشست.لبخند زیبایی زد.....اره خودشه...من دیگه تحمل این همه پنهون کارو ندارم....تصمیم گرفتم راز دلمو بهش بگم.دیگه نمیتونستم این محدودیتارو تحمل کنم..اروم گفتم

-تورو دیدم عالیه عالیم

با این حرفم لپاش سرخ شدن..خجالت کشید...عاشق خجالت کشیدناشم.....با انگشت شستم اروم لپشو ناز کردم....الیا احساس کردم با این حرکتم هول شد.با دستای لرزونش عینک افتابیشو از سرش در اوردو گفت

-را.....راستی شما اینجا چکارمیکنید.کامران دستاشو رو شونهای نیاز حلقه کردو گفت

-اومدیم کتو شلوار بگیریم

نیازو الیا چشاشون اندازه دیس برنج شده بود...که الیا گفت

-از اینجا میخوایید بخرید؟

کامران با اعتماد به نفس گف

-اره دیگه

-اما اینجا که فقط لباس زنونه هست

کامران اب دهنشو قورت داد و من من کنان گفت

-امممممم...چیزه.....میخواستم واسه نیاز لباس بخرم واسه عروسی

با تعجب نگاهی به کامران کردم.....فهمیدم که سوتی داده اخه صورتش ۱۰رنگ عوض کرده بود..نیاز با ذوق گفت

-راست میگی کامراااااان؟

کامران با ناراحتی پنهان که فقط من میتونستم ببینم گفت

-اره عزیزم

کامران بدبخت الان بخاطر دروغی ک گفت باید ۱میلیون بده خخخخخخ

نیاز دستاشو به هم کوبیدو گفت

-کامی بریم دیگه.....تو این مغازه یه لباس دیدم خیلی خوشکل بود.بریم پروش کنم

کامران با دست راستش صورتشو مالیدو گفت

-باشه بریم

اخخخخخخییییییی....کامران بدبخت.....خوب شد من تصمیمو به الیا نگفتم.وگرنه منم باس براش میخریدم.اونموقه دیگه کامرانو شهید میکردم....نیاز دست کامرانو کشیدو کشون کشون بردش به سمت مغازه ی مربوطه....منو الیا هم پشت سرشون قدم میزدیم اما با فاصله....اما خب....منکه قراره از علاقم بهش بگم دیگه پس ایرادی نداره از الان شروع میکنم.....زیر چشمی نگاهی بهش کردم به لباسای پشت ویترین نگاه میگرد...سخت بود.....خیلی سخت بود....میترسیدم دستشو بگیرم...اب دهنمو با صدا قورت دادم....میترسیدم دستشو بگیرم دادو هوار راه بندازه....اما نه.....الیا که همچین ادمی نیست....هففففف هی دستمو نزدیک دستش میکردم اما وسط راه منصرف میشدم.خیلی با خودم کلنجار رفتم...بالاخره بعد از این همه این دست اون دست کردن تصمیمو گرفتم.....نفس عمیقی کشیدم....و دستمو دراز کردم.اروم انگشتاشو گرفتم.همزمان با حرکت من الیا سرشو چرخوند سمت من با تعجب نگاهم کرد..من هول شدم سریع دستمو برداشتم.....الیا خیره نگاهم میکرد...اب دهنمو قورت دادم...و به چشاش خیره شدم..به چشای عسلیش...به چشای گیراش...من نمیتونم از این چشا دل بکنم.واقعا نمیتونم.....در حالی که نگاهمون به هم گره خرده بود...دوباره دسمتو دراز کردم....اما اینبار با اطمینان بیشتر و جرات ۲برابر....دستشو فشردم..الیا نگاهشو ازم گرفتو به دستای گره خردمون نگریست.دوباره سرشو اورد بالاو به چشام خیره شد....هردو استرس داشتیم....هردو دستامون میلرزید....هردو دمای بدنمون به نقطه جوش رسیده بود....و این حسو از دستای گرم همدیگه فهمیدم...لبخندی روی لبام نشست...اونم جواب لبخندمو داد...ای جانم دیگه تمی تونستم تحمل کنم....دست راستمو دراز کردم و انگشت اشارمو خم کرذمو و با پشت انگشت لپشو ناز کردم...الیا لبشو گزید....خندم گرفت....تو دلم گفتم الان میگه چ پسر خلیه....دستشو کشیدمو تو ی حرکت اومد بغلم..قلبم تند تند میزد..صدای نفسای تندشو میشنیدم...تپش قلب هردومون انگار باهم مسابقه گذاشته بودن تند تند میزدن....فشار خفیفی بهش دادمو..دستامو گذاشتم رو شونهاشو به راهمون ادامه دادیم

(نظر یادتون نره

دیدم کامرانو نیاز در حال جر بحث هستن..نزدیکشون شدیم.همزمان نیاز نگاهی به ما کردو با عجز گفت

-الیا این لباسه زشته؟

به لباس اشاره کرد...نگاهی به لباس کردم...قشنگ بود..لختی هم نبود...الیا گفت

-نه خیلی شیکه

-خوشم نمیاد...خیلی لختیه...

-اااا کامران این کجاش لختیه

-وقتی میگم نه یعنی نه....

نیاز لباشو برچید ...نگاه ملتمسانه ای به ما کرد....چرا قبول نکرد؟این لباسه که لخت نبود....چشامو کمی ریز کردم....با دیدن قیمت لباس مغزم سوت کشید...اب دهنمو قورت دادم.نگاهی به کامران کردم.عصبی دستاشو لا موهاش میبرد.و لباشو بهم میفشرد...کامران برای خلاص شدن از اصرارای نیاز به جلو حرکت کرد...باز هم به جستجوی یک لباس مناسب برای خانوم ها....واقعا کار خیلی سختیه با زن جماعت بری بازار....با صدای نیاز همه عقب گرد کردیم

-وای کامی این که دیگه پوشیدس

کامران کمی مکث کرد.نزدیک اون لباس‌شد.اونو زیررو کرد.ابروهاشو بالا برد و دوباره گفت

-نه عزیزم مدلش قشنگ نیست

نیاز پوف بلندی کشید...

با دستو اشاره از کامران پرسیدم که چشه...با دست انگشتاشو به هم نزدیک کردو بهم فهموند که پول ندارم....نگاهی به قیمت لباس کردم.....این دیگه فراتر از گرون بود....انگاری تیکه های طلا بهش وصل کردن که انقد قیمت لباسارو میبرن بالا.....دلم برای کامران سوخت....انقدر چرخیدیمو چرخیدیمو چرخیدیم.....و کامران همچنان با ی (نه)گفتن.به بحث با نیاز خاتمه میداد..تقریبا کل پاساژو زیررو کردیم...دیگه واقعا نای راه رفتنو نداشتبم....همه نا امید در حال خارج شدن از پاساژ بودیم ...که کامران بلند گفت

-وایسید....وایسید

همه با تعجب نگاش کردیم...نیش خندی زدو با ابرو به ویترین سمت راستش اشاره کرد...نزدیکش شدیم.....و گفت

-به این میگن لباس....

منکه دیگه از نقشه کامران مطلع بودم.نگاهی به قیمت اون لباس کردم.....اهووووومممم.بله اره جون خودت.....به این میگن لباس....پوشیده هم نبود.....تقریبا دوکلته مانند بود...که از سمت چپش یه بند باریک داشت.....نیاز چشم غره ای بهش رفتو با عصبانیت گفت

-اخه این چیش قشنگه؟

کامران باز هم رفت تو جلد سیاست.....دستاشو دور کمر نیاز حلقه کردو گفت

-خانومی؟من خوشم اومده....خب تو مگه نه میخوای برای من تیپ بزنی...خب من از این خوشم اومده

نیاز که کمی با حرفای کامران اروم شد.سرشو کج کردو باشه ای گفتو وارد مغازه مربوطه شدیم.....

فروشنده...اون لباسو برای نیاز در اورد که پرو کنه...الیا هم رفت سمت لباسا اخر مغازه منو کامران هم وسط مغازه ایستاده بودیم که کامران دستی به پیشونیش کشیدو گفت...

-عجب غلطی کردما....

-چرا غلط؟عشقته باید براش میخریدی....ارزششو نداره؟

-چرا...اما الان من پولی ندارم...از پس اندازم میخوام بخرم واسش

-اشکالی نداره..

کامران سری تکون دادو به بحثمون خاتمه‌دادیم...الیا صدام زد.... .ببخشیدی به کامران گفتمو به سمت الیا رفتم و جانمی گفتم.و گفت

-ارمین به نظرت این قشنگه؟

نگاهی به لباس‌کردم لبخندی زدمو گفتم

-تو تن تو خیلی.....

لبخندی زدو گفت

-پس پروش کنم

-چرا که نه

فروشنده لباس مربوطه رو هم برا الیا از کاور در اورد و بهش داد...کامران به سمت اتاق پرو نیاز رفت.منم به سمت اتاق پرو الیا....کمی منتظر موندم.....بعد از دقایقی در اتاق پرو باز شدو یه خانوم خوشکل سفید پوست.که لباس قرمز اونو جذاب تر کرده بود به چشم خورد...دلم قنج رفت....بامزه تر شده بود...خانومی تر....زیباتر....جذاب تر...لبخند تحسینی زدمو اونو برانداز کردم

یه لباس قرمز رنگ دنباله دار که تا رون پاهاش چاک داشت.و یقش هم قایقی بود...تو تنش فوق العاده بود...اروم گفتم

-عالی تر شدی خوشکل خانوم.....

لپای الیا گل انداختو اون لحظه دوس داشتم با دو دست لپاشو بکشم....اما اون از خجالت هولم دادو درو بست.....ای ای ای .....خندم گرفت....از الیا دور شدمو به سمت فروشنده رفتم قیمتو

پرسیدم..خداروشکر اونقدرام گرون نبود میتونستم بخرمش...قبل ازینکه الیا از اتاق بیرون بیاد لباسو حساب کردمو نگاهی به اطراف کردم..... . اووووو ای بابا اینا که هنوز دارن راجبه لباس نظر میدن.....بالاخره مذاکرات بین کامرانو نیاز پایاین یافت

*****

بس که تشنم بود اب هویجو سرکشیدم....نگاهی به لیوان کامران کردم..خالی بوددد ماشالا...کی خوردش...فقط الیا و نیاز هر ۵دقیقه یبار یه جرئه از اب میوشون میخوردن...همه خسته بودیم حرفی بین ما ردو بدل نشد....نیاز در حالی که با دستمال دور دهنشو پاک میکرد گفت

-راستی بچها

هر سه نگاش کردیم که نیش خندی زدو کفت

-میدونید رفیق نامردمون نامزد کردو بهمون خبر نداد؟

نامزد؟.....نامزد کی؟....غیر از ما ۴نفر کسی اینجا نیست...با تعجب گفتم

-نامزدی کی؟

-واااااااا الیا دیگع

چی؟.....چی میگه این؟.....چی داره میگه؟؟؟....نه امکان نداره...احساس کردم اب یخ ریختن رو سرم....شوکه شدم....جمله ی نیاز هی تو ذهنم تکرار میشد(دوستتتتت....الیا.....الیا الیا الیا....نامزد نامزد.....نامزد کرده.....)نه...نه نه مطمنم اشتباه شنیدم.....اما نه .....درست شنیدم...الیا .....اما شاید....شاید منظورش یه الیای دیگس....اما نه....بجز الیای خودم الیای دیگه ای وجود نداره...نه محاله....با چشای گشاد شده نگاهی به الیا کردمو با صدای لرزان که سعی در صاف کردنش داشتم گفتم

-را.....راسته؟؟؟

الیا با بهت نگاه میکرد...عجیبه چشاش پر از اشک شده بود....دیگه چرا گریه؟چون لو رفت گریه؟هئچی نمیگفت....و این سکوت باعث میشد که باور کنم....پس حقیقت داره.....آخ لعنتی حرف بزن....الیا تورو خدا بگو دروغه....حرف بزن نامرد...احساس کردم مایع داغی توی چشام داره ایجاد میشه....

یهو کامران سکوتو شکستو گفت

-امممممم چیزه ....بستنیا اب شدن...

با این حرف کامران خودمو با بستنی خوردن مشغول کردم...اما آه...که این بستنی از اتیش هم اتیشی تر بود..حکم قلوه سنگ اتیشی را داشت...از گلوم پایین نمیرفت....نفس کم اوردم....به هوای ازاد نیاز دارم....یه جای سرسبز...یه جایی که هیچکس نباشه که بهت بگه چته!.....یه جایی که فقط خودم باشمو خدایه خودم...که از ته دل فریاد بزنم...گریه کنم....داغ شدم....از بدنم اتیش میزد بیرون.....دیگه بغضم مجال موندن تو اون بستنی فروشی لعنتیو نداد..بستنی ها اتیشی ترم میکردن....ببخشیدی گفتمو از جام بلند شدم...دیگه به کسی اهمیت ندادم.....برام مهم نبود....به درک که مردم میگن دیوونس....صدای ویز ویز گوشم مجال شنیدن صدایه دیگه ایو نمیداد...صدای کامران برام مبهم بود...یه لحظه احساس کردم که کر شدم....با تمام سرعتم به سمت ماشین رفتم..بی اعتنا به کامران که داشت به سمت من میدوید استارت زدمو حرکت کردم رفتمو رفتمو رفتم.....لعنت به تو الیا....لعنت به تو کامران...لعنت به من....لعنت به همه....لعنت به این زندگی....لعنت..لعنت...لعنتتتتتتتتتتی.....ماشینو نگه داشتم نتونستم دیگه رانندگی کنم.سوزش عجیبی تو گلوم احساس کردم...اب دهنمو بزور قورت دادم....اره بخاطر فریادهایی‌که زدم صدام گرفت....چقدر خسته بودم...انگار یک عمر نخوابیدم بدنم شل شد.....

******با صدای زنگ گوشیم پریدم...چشامو بازوبسته کردم....سوزش عجیبی تو چشام احساس کردم...نگاهی به ساعت مچیم کردم ساعت ۹بود.....یعنی من۲ساعت خواب بودم؟...چشامو مالیدمو گوشیمو از جیبم در اوردم۷تماس بی پاسخ؟از کی؟کامران.کامران.کامران.و.....**

الیای نامرد حداقل واسه دلخوشیم یه زنگ میزدی....گوشیو پرت کردم...شیشه ماشینو پایین کشیدم...نگاهی به اطراف کردم.....من اینجا چکار میکنم؟بس که عصابم خورد بود نفهمیدم کجا دارم میرم....از ماشین پیاده شدمو ماشینو قفل کردمو به سمت اون خونه رفتم

(عکس کاور ارمین.....نظر یادتون نره)

دستمو به سمت زنگ توسی رنگ دراز کردم...با انگشت اشارم زنگو فشردم....صدای غریبه ای که از پشت ایفون گفت(کیه)حواسم را جمع کرد...واقعا من کیم؟نقشم تو این دنیا چیه؟بازهم بدبیاری؟بازهم بدبختی؟بازهم قراره عزیزمو از دست بدم؟پدر مادرم مردن..اونارو از دست دادم...الیارو از دست بدم اینبار من میمیرم...صدای مجدد (کیه)رشته افکارمو از هم گسست...اب دهنمو قورت دادمو با صدای حزینی گفتم

-ارمینم

-ارمین کیه؟

فهمیدم یکی از خدمت کاراس..اوای صدامو درست کردمو گفتم

-یکی از اشناهایه خانوم وحیدی هستم

-برو رد کارت...خانوم وحیدی کسیو ندارن

اینبار این میخواد رو مخم رژه بره؟دیگه داشتم میزدم به سیم اخر.دندونامو به هم سابیدمو گفتم

-خانم...بهش بگید ارمین هستم ..میشناسن...

نمیدونم چرا اسرار داشتم به اون خونه برم.....تکلیف خودم با خودم مشخص نیست....صدای اون زن قطع شد...بعد از دقایقی صدای در بلند شد..در نیمه باز شد....اروم وارد حیاط شدم.....مهر ماه بودو هوا پاییزی...حیاط پر از دارو درخت بود نسیم خوبی میوزید....عطر خوش درختاو چمناکه همراه با نسیم به مشامم میخورد و بادی که شاخهای درختارو به رعشه انداخته بود صدای

قشنگی ایجاد کرده بود...ارامش خاصی بهم میداد دستامو باز کردمو تا میتونستم عمیق نفس کشیدم.....اخخخخییییششششششش احساس کردم تمام غصهامو این دارو درختو این هوای خوب ازبین بردن....عجیبه...این خونه خیلی ارامش میده....نیاز مبرمی به همچین فضایی داشتم...دوس نداشتم صدای هیچ بنی بشری رو بشنوم حتی صدای خودمو.....بنابراین سکوت کردم.....سکوت کردمو به تاب خانوادگی سفیدرنگ رو ب روم خیره شدم....نزدیکش شدم.....روش نشستم...چشامو بستمو خودمو هول دادم....خوردن شاخه درختا به هم نوازشگرانه تو گوشم میپیچید....صدای جیر جیر تاب که بخاطر زنگ زدگیش باعث شده همچین صدایی بده....منو به خاطرات دوران کودکیم برد.....؛؛؛؛:

زمانی که با مامان بابام قهر میکردم....میرفتم تو حیاطو روی تاب مینشستمو منتظر منت کشی مامان میشدم....میدونستم که میاد بخاطر همین هیچوقت نمیرفتم واسه عذر خواهی...بچه بودمو بچگی کردم....تاایینکه بعد از دقایقی مامانم میومد سرمو روی پاهاش میگذاشتمو اون با دست مهربونش موهامو نوازش میکردو با صدایه مادرانش میگفت

-ارمین...چشماتو ببند

کنجکاو میشدم میپرسیدم

-چرا

اما اون همچنان میگفت

-ببند

چشامو میبستم...و اروم در گوشم زمزمه میکرد

-میبینی چه حس خوبی بهت دست میده؟.....انگار داری پرواز میکنی انگار تو اسمونایی...

اوهومی گفتم.ادامه داد

-هرموقه سوار تاب میشی چشاتو ببند که این حس خوبو از دست ندی

راست میگفت.....با چشای بسته ارامشمو ارام تر میکرد...از اون زمان فقط با چشای بسته سوار تاب میشم....نمیزارم این حس ازم گرفته بشه...میخوام تو اسمون باشمو پرواز کنم.....

با ی چیز نرم زیر سرم باعث شد چشامو باز کنم.سرمو بلند کردم.....ای وای بل کل یادم رفت بود برم بهش سلام کنم..نگاهی به خانوم وحیدی کردم...ببخشیدی گفتمو خودمو اراسته کردم....دوباره نگاهی بهش کردم.....چقدر زیباست...چشای ابی رنگ مایل به توسی و پوستی سفیدو موهایی طلایی...جذابیتی خاصی‌داشت با اینکه پیر بود...اما جذاب بود...لبخندی زدو گفت

-فکر کردم شنواییتو از دست دادی پسر

با تعجب پرسیدم

-چطور

-هرچی صدات زدم جوابی ندادی...به کمک خدمتکارا پیدات کردم

-ببخشید حواسم نبود

با صدای بلندی خندیدو گفت

-درکت میکنم....تو این دنیا هیچکس حواسش به هیچکس نیست

نا خوداگاه تصویر الیا جلو چشم ظاهر شدو با صدای محزونی گفتم

-بله ۱۰۰البته

خندیدو از جاش بلند شدو مثل همیشه عصای سفیدش پیش قدم شد...چند قدم رفت جلو...شروع کرد به حر زدن

اسم من کاملیاست

-خوشبختم

سری تکون دادو ادامه داد

-بچه کجایی؟

-تهران_

باز هم سری تکون دادو گفت

-بهت نمیاد بچه پولدار باشی

-نخیر بنده پولدار نیستم

نیش خندی زدم....هه شما پولدارا از زندگیه ماها چی میدونید.....با حرفی که زد چشام ۴تا شد

-منم تو ی منطقه فقیر نشینی زندگی میکردم(فقیر نشین؟پس این باغ؟این همه دارایی...)خونمون خیلی کوچیکو دلگیر بود...همه هم مجبور بودیم واسه سیر کردن خودمون بریم سمت خلاف و دزدی و همیشه.....مکثی کردو ادامه داد:همیشه هم منو جاوید باهم بودیم...پرسیدم

-جاوید کیه

-پسر همسایمون...همیشه توی سرقتمون ...هرچیزی که گیرمون میومد بین خودمون تقسیم میکردیم(لبخندی زدو ادامه داد)یروز کنار خیابون داشتم قدم میزدم...که دیدم یه مرد نسبتا خوشتیپی کنار ی درخت ایستاده بود....مطمن بودم که جیبش الان پره....پس با تمام سرعت دویدم.کیف پولشو که تو دست راستش بود قاپیدم....اما ازشانس بدم تا میخواستم فرار کنم مچ دستمو گرفتو فشرد.صدای جیغم رفت هوا...و اسرار داشت منو ببره نظمیه(پلیس)(به دم پلها رسیدیم چون نمیتونست ببینه دستشو گرفتم. تشکری کردو ادامه داد)وقتی فهمیدم ک منو کجا میخواد ببره با صدای بلند زدم زیر گریه...ترسیده بودم...جاوید نبودش..احساس کردم پشتم خالی شده...و اون مرد با تمام وجود منو میزد.. باهر مشتی که میزد بدنم ضعیفو ضعیفتر میشد.....دیگه اشکام بند اومده بودن.ناگهان دیدم جاوید با چینی که تو ابروهاش بود به سرعت داره میاد سمت من....خوشحال شدم لبخند زدم...جاوید نزدیکش شدو با مشتی که تو صورتش زد

باعث شد اون مرد اونو زیر مشتو لگد بگیره....زدو زدو زدو زدوزد...اخر سر که دق دلشو خالی کرد پرتش کرد جاوید میان سرفهاش گفت

-ا...هاااای....طرف....حسا.....بت...منم....ول....وللللش...ولش.کن

مرد نگاهی از سر تاسف بهش انداختو گفت

-ازکدوم طویله خونه اومدی؟

-ازهمون طویله خونه ای که تو اومدی مرتیکه.... .با این حرف جاوید...اون مردک از یقه جاویدو بلند کردو با خودش برد...بردو تنهام گذاشت.....بردو تکیه گاهمو ازم گرفت....بردو سرگردونم کرد.....

۲ماه گذشت...هیچ خبری ازش نشد....شبو روز نداشتم....دیگه به نبود جاوید داشتم عادت میکردم....اون چیشده؟کجاست؟چکارش کردن؟.....من تکیه گاهمو میخوام....خانوادم تو فقر داشتن دستو پا میزدن ۲تا خواهر بزرگتر از خودم داشتم ...که پدرم سر ی معامله ای اونارو فروخت به ی مشت ادم عوضی ....هیچوقت اون صحنه رو یادم نمیره که چطور اون دوتا نامرد عوضی موهای خواهرامو میکشیدنو با عطش نگاش میکردن.....و پدرم ی گوشه ای از حیاط نشسته بودو دود میکرد...نگاه ملتمسانه ی خواهرام.جگرمو اتیشی میکرد تنفرمو نسبت به پدرم بیشتر میکرد....خواهرامو بردن مادرم شروع کرد به جیغو فوش دادنه بابام«اشغال عوضی بی غیرت...با این حرف ....بابام جوشی میشه و از روی سکو بلند میشه و از موهاش اونو میکشه و ی سلیه جانانه میزنه درگوشش...این اغاز کارش بود....سلیه دوم ....سوم....چهارم....و لگد....مشت ووو...با تمام قدرت میزدو فوش میداد...از ترس اینکه سراغ من نیاد سریع از خونه زدم بیرون.....میان حرفش گوشیم زنگ خورد ببخشیدی گفتمو گوشیو قطع کردم....لبخندی زدو گفت

-جواب بده

-امممم نه شخص مهمی نبود

کاملیا سری تکون دادو به حرفش ادامه داد

-تو کوچه و خیابون سرگردون بودم نمیدونستم چکار کنم....نگاه هیز ادما بزرگو کوچیک....پیرو جوون...ترسو نگرانیمو بیشتر میکرد...دو روز گذشت....تصمیم به برگشت خونه گرفتم....درباز بود....وارد حیاط شدم.....دیدم پدرم تو حیاط در حال دودو دمه.....رفتم جلو ....با صدای لرزانی گفتم

-سسسسسلام

....

بابام نگاهشو از ازمین گرفتو نگاهی بمن کردو باعصبانیت گفت

-سلامو زهر مار دخترکه هرزه خیابونی سرتق.کدوم گوری بودی؟

زبونم قفل شده به من گفت هرزه؟به من گفت خیابونی.....ازموهام منو کشید اشک تو چشام جاری شد از شدت درد اشکام از هم سبقت میگرفتن...به سرعت منو به سمت اتاقم پرتم کردو درو به روم قفل کرد....بمدت ۱هفته نه ابی نه غذایی....فقط دم پنجره مینشستمو به خونه رو به روییم که خونه جاوید ایناس خیره میشدم...تا اینکه روز جمعه...درحال گریه کردن بودم...دلم خیلی گرفته بود...خسته شده بودم خیلی گرسنه بودم یه دختره ۱۳ساله تحمل این همه بدبختی رو نداشت....به خیابون خیره شده بودم....به رفتو امد مردم...به ماشینایی که در حال رفتو امدن....یهو بین این همه جمعیت چشم به یک فرد اشنا خورد...زوم کردم....اره خودشه...جاوید بود...داد زدم(جاوووووووووید)سرشو بالا گرفت...ازشدت خوشحالی دهنم قفل شده بود....اشکام سرازیر شدن داد زدم

-سسسسسسلللللاااااممممم

جاوید چشاش پر از اشک شده بودخندیدو بلند گفت

-سسسلام کاملیا

هردومون از شدت خوشحالی نمیتونستیم حرفی بزنیم.جاوید با پشت دست اشکشو پاک کردو گفت

-بدو بیا پایین دلم واست تنگ شده

سرمو پایین انداختمو گفتم

-چرا نمیشه؟

-بابام درو ب روم قفل کرده

-چرا

-چون دیشب خونه نبودم.بخاطر دعوای مامان بابا

-از کی زندانیت کرده؟

-۱هفتس

-بابات بیخود کرده....مرتیکه مفنگی الان خودم میام میارمت بیرون

-نه جاوید...تورو هم میزنه

-خب بزنه

-نه نرو پیشش

-پس تو بیا پایین

-گفتم که قفله

-منم فهمیدم قفله منظورم از پنجرست

-چی؟چطوری اخه؟

-جاوید ساکشو گذاشت رو کولشو گفت

-الان میگم چجوری....بزار برم به مرضیه سلام کنم خودم میارمت پایین

-خیلی خب

****

جاوید چشنکی زدو رفت خونشون ....رفتم جلوی اینه ایستادم....با خوشحالی موهای طلایی رنگموکه تا کمرم بودشونه زدم یه لباس استین کوتاهپفی ابی رنگی پوشیدم و رفتم دم پنجره منتظر موندم بعد از ۵دقیقه جاوید طناب به دست اومد بیرون با لبخند گفت

-سلامی دوباره....حاضری؟

-اره این چیه؟

-خیلی خب ای طنابو پرت میکنم سمتت تو بگیرش ببندش به یه چیز سنگین باشه؟

-چیز سنگین؟صبر کن...نگاهی به اتاق کردم هرچی گشتم چیز سنگین پیدا نکردم.....تا اینکه چشمم خورد به در.....جاوید طنابو پرت کرد اونو گرفت گرش زدم به دستگیره ی در

جاوید داد زد

-کاملیا کجارفتی؟

من هم متقابلا داد زدم«صبر کن الان میام»

گره شو محکم کردم و نزدیک پنجره شدم که جاوید گفت

-چیکار میکنی به چی بستیش؟

-به دست گیره در

-الحق که باهوشیتو به خودم رفتی

ریز خندیدم....خیلی اروم پامو از پنجره بیرون اوردم...خطر ناک بود....خیلی ترسیده بودم...ارتفاعش کمی زیاد بود...ارومو لرزان اومدم پایین دستی به موهام کشیدم...جاوید نگاهی بم کردو گفت

-سلام کاملی خانوم

-لبخندی زدمو گفتم

-سلام

-ناهار خوردی؟

-واااا جاوید یجیزیت میشه هاااا....دارم میگم ۱هفتس هیچی نخوردم

-پس بریم اندازه یک هفته بهت غذا بدم

خندیدو ادامه داد

-البته خوب کاری کرداااا...لاغر شدی

-مگه چاق بودم

-نه مثل چوب بودی

-اها

-البته ازون چوب پهن بزرگا

-اااا جاوید

بق کردم هرموقه اذیتم میکرد گریه میکردم....دویدم دنبالش اما ازطرفی چون بزرگتر ازمن بودو انرژی بیشتری داشت...بخاطر همین دستم بهش نمیرسید....نتونستم بگیرمش...دویدیمو دویدیمو دویدیم....تا اینکه.....

جلوی ی رستوران بزرگو شیک ایستادیم

جاوید گفت

-دوسداری اینجا غذا بخوری؟

میدونستم همچین پولی نداره بخاطر همین برای ضایع کردنش گفتم

-اره

اونم باشه ای گفتو باعث شد چشام۴تا بشن....با دهن باز نگاش کردمو گفتم

-گنج پیدا کردی؟

-اره بالا بود باباش‌زندانیش کرده بود

-دارم جدی میگم

-منم جدی میگم

-پول از کجا اوردی؟

-کارپیدا کردم

-چکاری؟

-حالا بریم داخل....یچیزی بخوریم ضعف کردم

-خیلی خب بریم

وارد رستوران شدیم با تعجب به درو دیوارای رستوران نگاه میکردم ....اولین باری بود که همچین جایی میام خیلی برام زیبا بود من بجز اون محله داغون جای دیگه ای نرفته بودم..سر میز ۴نفره نشستیم...گارسون بالا سرمون اومدو خوش امدی گفتو منوی غذایی رو به ما داد....جاوید انگار

سالهای سال به این رستوران میاد خیلی مسلط و مودبانه حرف میزد....ناگهان بشکنی رشته افکارمو از هم گسست

-الو؟رفتی تو عالم هپروت؟

-هوم....جاوید؟

-جان

-چکاری پیدا کردی که انقد درامد داره نکنه سرکاریه؟

-بهت میگم

-بگو دیگع

-اول غذاتو بخور

-هنوز که غذا سفارش ندادیم

-خانومو....شما تو عالم هپروت داشتی لی لی بازی میکردی من جات سفارش دادم

جوابی ندادم.....بعد از دقایقی غذارو اوردن خیلی گرسنه بودم اما میل نداشتم نتونستم بخوردم قاشق بدست گرفتمو با غذا بازی میکردم

-چرا نمیخوری؟

-چون میخوام بدونم چکاری پیدا کردی

-راننده شخصی شدم

-تو اصلا رانندگی بلدی؟

-اره.....یادته اون یارو که میخواست تورو بزور ببره نظمیه؟کیف قاپیدی ازش؟

تو ذهنم اشخاصو سرچ کردم و اون شخصو گلچین کردمو گفتم

-اره اره خب

-بم گفت به ی شرطی نمیبرمت نظمیه به شرطی که به حرفام گوش بدیو دزدی نکنی

منم قبول کردمو هرچی گفتو اطاعت کردم...راننده شخصیه دخترش شدم

بغض گلومو گرفت اروم گفتم

-چرا قبول کردی؟

-چون به پول نیاز داریم تا کی باید دزدی کنیم درضمن دختره ازمن بزرگتره نترس

-اهم

-الان دقیقا دلیل ناراحتیت چیه؟اگه راضی نیستی نمیرم

-نه راضیم

لبخندی زدمو شروع کردم به خوردن دلم اصلا به این کار راضی نبودولی مجبور بودم.....حس میکردم عاقبت خوبی نداره با بی میلی غذامو خوردم

-بریم

-کجا؟توکه چیزی نخوردی اول بخور بعد

-نه میخوام برم دیرم شده

-خیلی خب بزار حساب کنم

-منتظرم.....

بعد از دقایقی جاوید پلاستیک به دست اومد

-بریم

-این چیه؟

-این؟پلاستیکه

-منظورم داخلش چیه؟

-اها غذاس

-واسه کی گرفتی؟

-واسه کسی که قهر کرده

-منکه قهر نیستم

-بخودت شک داری؟

خندیدم.گفت

-بچی میخندی؟

-ب یکی

-حتما خیلی ادم دلقکیه

-اره خیلی

-حتما همونیه که واسه کسی که قهر کرده غذا خریده داری میخندی؟

-اره

-خلی‌دیگه

خندیدمو به راهمون ادامه دادیم.....)بی حرفای کاملیا تو فکر فرو رفتم....الیا واقعا نامزد داره...به کاملیا خیره شده بودم که لباش تکون میخورد اما افکارم مجال شنیدن حرفاشو نمیداد....چه دل خجسته ای داشتم که بهش دل بستم...رون چپم لرزید...فهمیدم که ویبره ی گوشیمه.درش اوردم

و ی ببخشیدی گفتم....یکه پیام اومده واسم حتما از ایرا*ن*س*ل*ه با بیحوصلگی بازش کردم...شماره ناشناس بود(سلام)بدون اینکه شماره رو مجددا بخونم نوشتم(شما....)تا پیامو فرستادم بک زدمو شماره رو دوباره خوندم ۰۹۱....اره خودشه....بلافاصله نوشتم(الیا خانوم شمایید؟)...نمیدونم چرا ولی برای ی لحظه احساس کردم تمام کینه ای که ازش داشتم ازبین رفت....با لرزش گوشیم دوباره پیامو باز کردم(بله خودم هستم...)خودش بوددددددا!شیرینه من بود!!!!ذوق کردم خوشحال شدم....اما انگار ی نفر مثل ی پتک میکوبید توسرمو میگفت:بدبخت بخاطر ی اس انقدر خوشحالی؟اون دیگه ماله تو نیست...لبخندم ماسید...نوشتم(امرتون)ارسال..... .بعدازدقایقی(تو این چند ساعته چه زود شما شدم)...سریع جواب دادم(بده که احترام میزارم؟)ارسال....(نه....فقط میخواستم بگم که لطفا سوویچمو بدید دست کامران ماشینمو نیاز دارم خودم فردا درستش میکنم...خدانگهدار)....اححح نههههه....خاک توسر من که انقد بد حرف زدم.....یعنی تو همه چیز بی عرضم.....اما نه ....مثل اینکه الیا خانوم صرفش نمیشد با من حرف بزنه....هموندبهتر که بای داد....کم کم باید از قلبمم بای بده....جواب داد(خدانگهدار.....)ارسال..... .چشامو کمی مالیدم...دیدم صدایی نمیادچند دفه پلک زدم...دیدم کسی اینجا نیست....یا خدا چرا مثل جن یهو غیبش میزنه....رویی مبل لم دادم...یهو صدایی منوترسوند

-خانوم رفتن استراحت کنن...وقت خابشون هست

هه حتی ی خدافظی هم نکرد....بی ادب...فقط بلده حرف بزنه.....به تمام معنا منو ازخونش انداخت بیرون دیگه.....والا

سوییچمو از میز عسلی برداشتمو از خونه خارج شدم

****

کلیدو روی در چرخوندم ...کفشامو داوردم گذاشتم تو جا کفشی....نگاهی به ساعت مچیم کردم...نچ نچ نچ....ساعت ۱۱بود....یعنی من۲ساعت داشتم به حرفای این پیرزن گوش میدادم....روی تخت خودمو انداختم...که باعث شد تخت کمی بالا پایین بشه ...دستو پامو باز کردمو نفس عمیق کشیدم....چشام داغ شده بودن...اونارو بستم تا کمی استراحت کنن..که

باصدای مبایل باعث شد خشم گینانه چشامو بازکنم....هففففف کامرانه حوصله مسخره بازیاشو ندارم ...بیخیالش شدم.دوباره چشمامو بستم...به ۳نکشیده خوابم برد

****

هههههههههفففففففففففف...ای خدا صاحب کسی که این وقت صبح مزاحم خوابم شده رو حلق اویز کن....کمی وول خوردم.....بالشتو از زیر سرم برداشتم گذاشتم رو سرم تا صداشو نشنوم.....اما باز هم صداش میومد...ای بابا تورو خدا قطع کن قول میدم بعد خودم زنگ بزنم...اخیش قطع شد.....اما....به۱۰ثانیه نکشبده دوباره صدای گوشیم بلند شد.....بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم

-ها؟؟؟؟!!!

-ها و مرض...انگل معلوم هست تو کجایی؟

پوفی کشیدمو گفتم

-خواب

-خواب چیه؟بلندشو بینم ساعت ۳:۳۰

-چی؟

با این حرف یهو پریدم...سیخ نشستم

-پیچ پیچی

-وای کامران خاک به سرت شد

-چرا خاک به سرمن خاک ب سرتو بیشعور

-باشه من

-اخی چه حرف گوش کن شدی خاله

-بوودم...خاله

میان خندهاش گفت

-بدو بیا که نیم ساعت دیگه کلاسه

بدون خداحافظی قطع کردم...مثل فشفشه از جا پریدم لباسامو سریع در اوردم...پریدم تو حموم...ی دوش ۵دقیقه ای گرفتمو اومدم بیرون.رفتم سمت کمد....ی شلوار کتون کرم رنگو ی تیشرت کرم قهوه ای پوشیدم....موهامو خشک کردم...درحال زدن ادکلن به خودم بودم که چشم افتاد به شالگردن حریر طوسی رنگی که به دلیل بهم ریخته شدن لباسام روی زمین افتاده بود...ادکلنمو روی میز گذاشتمو به سمت شال رفتم...خم شدم....و ا اونو بلند کردم....با تمام وجود بوش کردم...حالا دیگه تنها دارایی من از الیا فقط همین شالگردن توسی رنگه.....

****

شالگردنو تا کردمو مجددا گذاشتم تو کمد...سوییچمو برداشتمو در حال پوشیدن کالجم بودم که چشم له یک سوییچ که ی اویز قلب داشت خورد....دست دراز کردم اونو برداشتم....اووووفففف تازه یادم اومد که ماشین الیارو بایدبهش تحویل بدم....

سریع از خونه زدم بیرون در حالی که استارت میزدم گوشیمو از جیبم در اوردمو تماس گرفتم.....

هماهنگ کردم با جرثقیل ماشین الیارو ببرن تعمیر گاه ...از طرفی چون راننده جرثقیل رفیقم بودو خیالم راحت بود پس به سمت دانشگاه پیش رفتم

****

-سلام

-سلام,چطوری

-خوبم

-چیزی شده؟

-قراره چیزی بشه؟

-آخه امروز دمقی

-نه چیز خاصی نیست

-ارمین؟

در حالی که روی صندلی کنار کامران مینشستم اروم گفتم

-بله

میخوام راجبه ی موضوعی باهات صحبت کنم

-میشنوم

-ببین ارمین تو داداش هم به من نزدیک تری

حدس زدم که حتما میخواد راجبه الیا حرف بزنه...با حالت مشکوک نگاهی بهش کردم که ادامه داد

-تا کی میخوای عشقتو پنهون کنیو...

توپیدم بهش

-ببین کامران...این موضوع بهتره همین الان فراموش بشه چون دیگه از نظر من تموم شدس....الیا هم نام.....نامز....نامزد دا..داره...نمیدونم چرا نمیتونستم این جمله رو به راحتی بگم؟چرا تا الان قبول نکردم که الیا نامزد داره...بهتره فراموش کنم....کامران نگاهی به من کردو گفت

-ن....

نزاشتم به حرفش ادامه بده پریدم

-نمیخوام چیزی بشنوم

دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم...کامران زد روشونه هامو هردو بهترین گزینه رو انتخاب کردیم یعنی سکوت!!!!!

من موندمو فکرد خیالام ....من موندمو خودکارو کتابم که دق دلمو سر اونا خالی کردمو تا تونستم صفحه اول کتابمو خط خطی کردم.....من موندمو یه ماموریت سخت....اره ماموریت سخت....این ماموریت باید به خوبی تموم بشه و الیارو از دلم کاملا حذف کنم.....ارههههه.....با ورود استاد سعی کردم به الیا فکر نکنم و تمام توجهمو برای درس خرج کنم....

****

-هف خداروشکر..این کلاس هم گذشت...ساعت بعد با استاد یقینی داریم ای جونم...خدای سوژس

حرفای کامرانو فقط باسر تایید میکردمو هراز گاهی لبخندی میزدم که ناراحت نشه

به سمت کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم....در حال سفارش‌دادن قهوه بودم

که صدایی باعث چرخش سرم به سمت اون صدا شد.....

(نظرا و انتقاداتونو بگید مرس

نگاهی کردم....یه گروه دختر پسری که دو نفرشون خیلی اشنا به نظر میرسن.....زوم کردم....بلههههه...الیاو نیاز بودن که صداشون کل کافی شاپو برداشته بود..... .احساس کردم از داخل خورد شدم دیدن این صحنه از خبر نامزدی الیا هم بدتر بود...ههه خوبه...حتما نامزدش هم هستش حتما اونه که عشق منو به همچین جایی اورده..نگاهی به پسرا کردم..چرا هیچکدوم قیافهاشون مشکوک نیست؟نکنه چون اینا همکلاس منن همچین فکری میکتم؟اصلا شاید با یکی از بچهای کلاس نامزد کرده...اصلا کیه که اهوی منو از چنگم در اورده؟کیه که تنها دل زندگیمو ازم گرفته؟کیه که شبو روزمو ازم گرفته؟...نه....اما اره چرا یکی هست..... .

خاک توسر غیرتت کامران...از شدت عصبانیت دندونام در هم ساییده شدن...دستمو مشت کردم..

-تو اینقدر بی غیرتی که میزاری نیاز با ی مشت پسر شوخی کنه و بزنن تو کت و کوله هم دیگه؟

کامران درحالی که تیکه ای از کیک شکلاتیشو میگذاشت تو دهنش نگاه بیخیالی بهش کردو گفت

-باهاش قهرم...چکارش کنم؟

برای پنهان کردن عصبانیتم چشمامو رو هم فشردم که ادامه داد

-حالا تو رگ غیرتت واس نیاز زده بالا یا واسه الیا؟؟؟

بازهم گزینه ی. سکوت را انتخاب کردم همچنان چشمام بسته بود که گفت

-نیازو الکی بهونه نکن

-از بین دندونام گفتم

-برو نیازو صدا کن

میدونستم با بلند شدن نیاز الیا هم بلند میشه بخاطر همین اصرار داشتم که نیازو بلند کنه

کامران جرئه ای از قهوش نوشیدو گفت

-به من چه الیارو میخوای بکشی بیرون خودت برو سمتش...

با این حرفش مشت محکمی به میز زدم که باعث شد سکوت حاکم بشه...صدای اون گذوه لعنتی هم قطع شد...همه با تعجب نگام میکردن زیر نگاه اونا احساس کردم دارم به نقطه ی جوش میرسم....درجا بلند شدم که باعث شد صندلی به عقب بیوفته و با صداش سکوتو بشکنه...بدون توجه به قهوه ای که تازه برام اورده بودنو بخاطر بلند شدنم سهم زمین شد از اون کافی شاپ لعنتی خارج شدم.....

****

استارت زدمو حرکت کردم....باز هم با دیدنش دلم گرفت...اح لعنتی..مگه قرارنبود قوی باشم؟مگه قرار نبود فراموشش کنم؟چرا؟چرا نمیشه؟اون مگه چی داره که من باید عاشقش باشم؟....نه

محاله ...تسلیم دلم نمیشم اره نمیشم...اصلا رفت که رفت این نشد یکی دیگه...اما نه یکی دیگه مثل این نمیشه...باز هم بین عقلو قلبم دعوا شد هر کدوم میخواستن حرف خودشونو به کرسی بنشونن ....اما..خودمو که نمیتونم گول بزنم میتونم؟ظاهری از فرمان عقل اطاعت کنمو باطنی حسرت داشتنش؟!!!....صدای زنگ مبایلم رشته افکارمو از هم گسست...نگاهی به صفحه انداختم لبخندی زدمو تماسو برقرار کردم..سعی کردم برم تونقاب خوشحالی

-سسسسسسلامممممم عروووووسسسسسس خانووووووممممممم

-سلام نامرد

-إ چرا نامرد دیگه؟

-کوفت ارمین نه سری به خواهرت میزنی نه زنگی میزنی ببینی کمو کسری نداره...بی معرفت اصلا تقصیر منه بهت گفتم عروسیمه اصلا برو ب...

نزاشتم به حرفش ادامه بده گفتم

-باشه بابا نفس بگیر....شما دخترا همتون اینجور هستید چرا؟یه دم حرف میزنید...به ششهاتون استراحت بدید..

-اولا مگه ما ماهی هستیم که شش داشته باشیم هرموقه فرق بین ریه و ششو تشخیص دادی بعد بیا سخنرانی کن حاج اقا

دوما دخترا؟کدوم دخترا؟چندتا دوسدختر داری که امار گرفتی؟

اینو با لحن شیطنتی گفت

خندم گرفت میان خندهام گفتم

-والا حسابشون از دستم رفته

-اون که بهله.... .حالا بیخی من واسه این حرفا زنگ نزدم کت شلوار خریدی؟

اووووووفففففف با این حرفش با کف دست کوبیدم رو پیشونیمو گفتم

-واااااااییییی نههههههه

با جیغش ۱۰متر پریدم

-چیییییییی؟ارمین؟واقعا که!خجالت نمیکشی؟خیرسرت برادر عروسی....پس فردا عروسیمه..هنو هیچکاری نکردی....

مجال حرف زدن بهم نمیداد...واقعا یادم رفته بود....چه زود گذشت...پوفی کشیدم

-سیمین باور کن یادم رفت همین الان دارم میرم خرید خدافس خدافس

قبل ازینکه حرفی بزنه قطع کردم

دستمو به سمت ظبط دراز کردم و روی اولین اهنگ پلی کردم

[یجوری بعد تووووووو....تنها شدم که

به هر اینده ای....بی اعتمادم...کنار تو فقطططططط...]

دست دراز کردمو اهنگو عوض کردم

[حس خوبیه....ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو

همه ی راهو نفس نفس زده حس خوبیه..]

زدم بعدی

[کافیه.....جنگو دعوا...کافیه جنگو عصاب...میزارم میرم من...دیگه نمیخوام ببینمت]

عوض کردم....حتی ای اهنگا هم همدرد من نیستن....ناگهان اهنگ مورد علاقم پلی شد....خوشحال شدم صداشوتا۴۰بلند کردم

[با تو نگفته بودمممم

از گریه های هرشب

عشقت نشسته بر دل

جانم رسیده برلب...جانم رسیده برلب

من بی تو سرگردان

من بیتو حیرانم

شرحی ز گیسویت

حال پریشانم

پیدایم کن

شیدایم کن

ازادم کن از این سکوت بی پروا

(سالار عقیلی :هانیه)]

....

با تموم شدن اهنگ احساس کردم صورتم خیسه.....دستی به صورتم کشیدم راه این ابو پیش گرفتم....اره این اب از چشمام جریان گرفته...تار میدیدم...چشمامو مالیدم....و برای خرید کت شلوار به سمت پاساژ مربوطه حرکت کردم

****

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و به سمت پاساژ رفتم.....حالا من تنها چطور کت شلوار بخرم؟ای کاش کامران همرام بود تا کمی تو انتخاب لباس کمکم میکرد... .شونه ای بالا انداختم ...اصلا به درک که کسی کنارم نیست مگه چلاقم ... خودم بهترین کت شلوارو میگیرم...به سمت اولین مغازه رفتم...رگالارو دید زدم هیچکدوم مورد پسندم نشد...بالاخره بعد از کلی زیررو کردن لباساو اسرارای فروشنده از مغازه زدم بیرون...در حال دید زدن به ویترینا بودم...که ی کت شلوار خیلی شیک چشممو گرفت....خوشحال شدم بالاخره یافتم....به سرعت وارد مغازه شدم

فروشنده لباس مربوطه رو از کاور دراورد...به سمت اتاق پرو رفتم و کت شلوارو پوشیدم...از اتاق خارج شدم مقابل ایینه قدی ایستادم ...خوشم اومد....کت مشکی رنگی که یقه کتش طرح دار بود..البته زیاد مشخص نبود...با پیرهن سفید که دکمهای مشکی براق چشم گیری داشت...به همراه ی پاپیون مشکی که وسطش نگینهای سفید کار شده بود...خوشم اومد...لبخندی از رضایت زدمو لباسو در اوردمو...به سمت پیشخوان رفتم....فروشنده با اعلام قیمت هوش از سرم پروند...مخم سوت کشید صدای سوتشو شنیدم....ایرادی نداره به هرحال عروسی خواهرم بود...شونه ای بالا انداختمو تشکری کردمو از مغازه خارج شدم...کفش داشتم پس نیازی به خرید کفش نبود...راه پارکینگو پیش گرفتم....خب اینم از خریدام....به خودم احسنت گفتم...خریدام به ۱ساعت هم نکشید خخخخخخ....استارت زدمو حرکت کردم

.....

(الیا)

کارت تموم شد خانوم...؛!

چشمامو باز کردم نگاهی به خودم کردم ووووااای باورم نمیشد که این خودمم!ابروهامو به تازگی رنگ قهوه ای رنگ کرده بودم..موهامم قهوه ای باحاله ای از عسلی رنگ داشت...سایه ی خیلی کمرنگ که حاله ای از قهوه ای کرمی مشکی داشت با خط چشم مشکی مدل چشمامو قشنگ کرده بود و ی رژ کرم رنگ لبامو پوشونده بود...کلا ارایشم لایت بود.... .مدل موهامم همشو جمع بالا بسته بود و جلوی موهامو هم به صورت مدل خامه ای ی طرفه زده بود....از خودم خوشم اومد کلا تیپم به مدل موهامو ارایشم میومد...تشکری کردمو مانتو مشکی براقم رو روی لباس قرمزم

پوشیدم...نیاز هنوز تو اتاق ارایش(make up)بود خیلی مشتاق بودم ببینم نیاز چه شکلی شده...رو صندلی منتظر نیاز نشستم....بعد از دقایقی خانومی با لباس بندی از اتاق میک اپ خارج شد...لباسش خیلی اشتا بود...کمی زوم کردم.....اووووووووووووهههههههه این نیازههههههه؟؟؟؟؟؟؟عجب تیکه ای شدههههههههه لامصب...موهاشو بلوند کرده بود باابروهای قهوه ای خیلی روشن....سایش تیره بود مشکی با حالهایی از سفید خاکستری..با رژ سرخی که خیلی تو چشم بود...مدل موهاشم همش فر ریز بود که همشو رو ی شونش ریخته بود..تیپشو اراییشش قشنگ بود...سوتی زدم که باعث شد نیاز یه لبخند گله گشاد رو لبش بشینه ...

-نیاز ترکوندیاااا

دستی به موهاش کشیدو گفت

-قشنگ شدم؟

-اره...محشر شدی...کامران دیگه کارش ساختس

خندیدو مشتی زد به بازوم

از طرفی چون نیاز لباسش تا زانو بود مجبور بود که ی مانتو بلند تنش کنه...

هردو با لبخند از اون ارایشگاه خارج شدیم...و با ماشینم که پس از سالها ارمین درستش کرد به طرف باغ مربوطه حرکت کردم

نمیدونم چرا ارمینو کامران نیومدن دنبالمون...البته کامران هم ارمینو بهونه کرد نیاز هم بهش گفت بمون پیش ارمین جونت...

****

وارد خیابون اصلی شدم...و با دقت به اطرافم مینگریستمو به دنبال باغ(....)میگشتم....نگاهی به ادرس کردم....اره درست اومدیم کارتو گذاشتم تو داشبوردو گاز دادم...که باصدای نیاز ترمز گرفتم

-اااا اینهاش وایسا

نگاهی به تابلوی بزرگ به دشت(.....)خوش امدیدکردم...لبخندی زدمو دنبال پارک برا ماشین گشتم....

****

-سلامممممم خانووووومممم

با این جمله هردو از تعجب همزمان برگشتیم...کامران بود در حالی که دو دستش را به نشانه ی بیا بغلم باز کرده بود چشمکی زدو گفت

-عه..کدومتون نیازه

با بهت نگاش کردیم ادامه داد

-بابا ۲۰کیلو ارایش توصورتتون خالی کردید بهم حق بدید عشقمو نشناسم

سرش رو کج خم کردو مظلوم ایستاد نگاهی به نیاز کردم

کارد میزدی خونش در نمیومد...صورتش قرمز شده بود...کامران نگاهی بهش کردو گفت

-نیازو شناختم....احتمالا ایشونن...عزیززززممم چه لبویی شدههههه

نیاز که دیگه کنترل خشمشو نداشت دستشو بالا بردو با کیف دستیش محکم زد به بازوی کامرانو گفت

-زهرمارو نمیشناسی ...بی خاصیت...اصلا برای چی باهام حرف میزنی من که باهات قهرم

خندم گرفت...واقعا این پسر قصد ادم شدن رو نداشت...کامران که دستاشو بصورت دفاعی جلوی صورتش قرار داده بود گف

-باشه باشه...من باتو قهرم اسمتو دیگه نمیارم اگه بخوام بیارم تو...میارم...

-پسرکه پررو اسم عمتو تو ...بیار گمشو

بعدش که دیگه خودشو با زدن کامران خالی کرد پاهاشو محکم کوبید رو زمینو عین بچه کوچیکا گفت

-هووووممممم.اصلا تقصیر منه اومدم عروسی اححح

-اینجا چه خبره

بین این همه همهمه و صدای بلند موسیقی..صدای یک نفر از همه صداها شنوا تر بود...سریع چرخیدم...چرخیدنم همانا و گره خوردن نگاهمان هم همانا... .نمیدونم چند ثانیه چند دقیقه چند ساعت شد....اما میدونم که دیدم...اون دوتا تیله مشکی رو دوباره دیدم...دوباره بعد از چند روز خیره نگام کرد...نگاهی که عاشقش بودم...اما این بار هیچی تو چشماش نبود....نگاهش مبهم بود...نمیدونم اسمشو چی بزارم..بی تفاوتی؟عصبی؟خوشحال؟یا ..ناراحت؟...نکنه هنوز فکر میکنه که من نامزد دارم؟اما نه....به کامران گفتم که بهش بکه سوئ تفاهم بود..نکنه باورنکرد؟....خب اگه باور کرد پس چرا الان من مثل همیشه برق خوشحالیو تو چشاش نمیبینم؟چرا چشماش خندون نیست...چرا؟

-خوش اومدید...نگاهشو ازم گرفتو به سمت مهمونا رفت

رفت؟همین؟چرا انقدر بیتفاوت بود؟این واقعا ارمینه....نه من ارمین خودمو میخوام....چرا سرد خوش امد گویی کرد....از اومدنم به اینجا پشیمون شده بودم....خیلی...

(نظر یادتووون نرههههه...نظر بدید تا پارت جدید بزارم...شب خوش)

(ارمین)

وای...وای ....وای...باز دیدمش....باز نگاهش کردم...باز بهش خیره شدم...لعنتی...لعنتی...لعنتی...اح....دستمو کلافه تو موهام فرو بردم....سعی کردم اروم باشم...اب دهنمو قورت دادمو به قسمت اقایون رفتم و سعی کردم به صحبت کردن با کامران و رقصیدن

حالمو خوب کنمتا اینجا عروسی خوب پیش رفت...تا اینکه اورکست اعلام کرد که اقایون برن قسمت خانوما.....چی؟نه نه محاله...من پامو اونجا نمیزارم....از میان جمع دزدکی فرار کردم...در مرز خارج شدن بودم که دستی بازومو گرفتو منو از حرکت باز داشت...سرمو چرخوندم که صاحب این دستو ببینم.....کامران بود

-این قایم موشک بازیا چیه ارمین؟بدو بریم

-نه نه.....نمیام

-مگه دسته خودته؟سیمین ناراحت میشه اذیت نکن دیگه...

دیدم راست میگفت...مگه میشه برادر عروس تو جمع نباشه؟....پس باید تحمل کرد.....میرم اما نیم نگاهی هم بهش نمیکنم...قول میدم.....به کی؟به خودم....به خودم؟مطمنم سرحرفم میمونم که بخودم قول دادم؟.....باید سر حرفم بمونم...پس دستی به کتم کشیدم...و همراه کامران به قسمت خانوما رفتیم.....همه درحال رقص بودن...و صدای خواننده به اونها انرژی بیشتری میداد...و زنایی که وسط پیست رقص بودن با هیجان خیلی بیشتری بالا پایین میپریدن..و مردا هم دستو بشکن میزدن...البته خب..مردا بجز اینکار رقص دیگه ای بلد نیستن دیگه.....

-خوشتیپ یه نگاه بنداز ازت عکس بگیرم....

با یک حرکت برگشتم و با یک خانوم برونزه ای مواجه شدم

خانومی با موهای بلوند که همشو بالا بسته بود که با خط چشم مشکی پهنو رژ لب بنفش کمی صورتشو ترسناک کرده بود....ارایشش بد بود....ابروهاشم شیطونی بودن.... .دست از انالیز کردن برداشتم که با صدایه مجدد اون به خودم اومدم

-وای.....سلام اقای کوشا.....

جان؟این از کجا منو میشناسه.....با تعجب گفتم

-ببخشید بجا نیوردم

همزمان دستشو دراز کردو گفت

-اااااا...اقلیما هستم دیگه اقای کوشا

اقلیما؟تو مغزم اقلیما رو سرچ کردم....اقلیما اقلیما اقلیما....اها...اقلیما پناهیان..یکی از همکلاسیام...اما...این اینجا چکار میکنه؟....لبخند رو لبم ماسید...زیاد ازش خوشم نمیومد خیلی کنه بود....لبخند تصنعی زدمو گفتم

-آها خوب هستید؟

-وای اقای کوشا نمیدونید چقدر خوشحالم که شمارو دیدم...

-لطف دارید

-سیمین خواهر شماست؟

ی تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-بله چطور؟

-وای خدای من.....پس چرا چیزی راجبه شما به من نگفته؟

سرمو بالا اوردم...تازه چشم به تیپش خورد....ی لباس خیلی جذب صورتی رنگ که تا بالای زانوش بود...و قسمت بالا تنش کاملا لخت بود....کمی شرم زده شدم مجددا سرمو اوردم پایین...دوس نداشتم چشم به بدنش بخوره

سری به نشانه ی نمیدونم تکون دادم....سپس ادامه داد

-به هرحال.....من امشب هم عکاس هم دوست سیمین هستم....

-ممنون که تشریف اوردید

-امممم خوشحال میشم اگه افتخار بدید باهاتون عکس بگیرم

از روی ناچاری باشه ای گفتمو با گوشی نقره ای رنگش اول عکس سلفی گرفت...و بعد از مطمن شدن از قشنگی عکسا...گوشیو گذاشت تو کیف کوچیک نقره ای رنگش...و بعدش شخصی رو صدا زد

بعد از دقایقی خانومی با مانتو شلوار کرم رنگ نزدیکمون شد...با حرکت سر سلامی دادو...حس کردم جسم داغی به من چسبیده....نگاهی کردم....اقلیما دست راستشو دور کمرم حلقه کرده و دست چپشو گذاشته روی گردنم....سرشم گذاشته بود روی شونهام....با دیدن این صحنه گر گرفتم....دیگه کم کم داشتم کنترلمو از دست میدادم....از طرفی نصف بدنش ل*خ*ت بود....و این منو عصبانی تر میکرد....دوس نداشتم بدنم توسط اون لمس بشه ...کمی تکون خوردم که ازش فاصله بگیرم اما مثل اینکه اون قصد جدا شدن نداشت...اححححح عکستو بگیر دیگه چقد لفتش میدی ۱ساعته لنز دوربینو عقب جلو میکنه.....با روشن شدن فلش دوربین فهمیدم که عکس گرفته شد.....میخواستم از شرش خلاص شم.....واقعا غیر قابل تحمل بود...سرسری خداحافظی کردمو بهونه ی کامران از اونا دور شدم.....

(الیا)

-بس کن دیگه

-چته تو؟

-هف....نیاز سرم رفت...۲ساعته داری به کامران فوش میدی...حالا ی چیزی گفت

نیاز دستشو گذاشت رو کمرش و گفت

-چی؟خجالت نمیکشه میگه ۲۰کیلو ارایش رو صورتمه؟کو اصلا صورتم ارایش داره؟

نگاهی بهش کردم خندم گرفت....خندمو کنترل کردمو گفتم

-نه اصلا....

حوصله ی کل کل با نیازو نداشتم دستمو به نشونه سکوت بالا بردم....لیوان ابی رو که رو میز بودو برداشتمو اونو سر کشیدم....و به پیست رقصی که زنا مشغول رقص هستن نگریستم.....ارمین چرا

اینجور رفتار کرد؟نه به رفتار تو بازارش....نه به الان...انگار سر دلشم.....حرکت ارمین که گفت:خوش اومدیدو سرشو انداخت پایینو رفت...توی ذهنم هی پلی بک میشد....محال بود....من تاحالا همچین رفتاری ازش ندیده بودم..... .

اقایون وارد شدن.....

دنبال یک اشنا میگشتم.....

نمیدونم.....

اصلا شاید نگاهم بی دلیل بود....

اما....

اما به دنبال مرد با کت شلوار مشکیم میگشتم....

چرا نیست؟!!!!

نکنه بخاطر حظورم ..غیبش زد...اره؟

نه...اما اینبار شاید.....شاید واقعا منو نخواد؟

نمیدونم...نمیدونم....نمیدونم.....هف....

صدایی رشته افکارمو از هم گسست....صدای یک اشنا...صدایه کسی که تا همین چند دقیقه پیش دنبالش میگشتم.... .سرمو چرخوندم....

تار دیدم.....احساس کردم چشمام دارن داغ میشن....و اینبار پرده ای از اشک توی چشمام ایجاد شد....

اقلیما....اقلیما تو....تو...توبغل ارمین؟تو بغل محبوب من؟.....نه حتما اشتباه دیدم....چشمامو بستم....و چقدر هنگام بسته شدن چشمام دعا کردم.....دعا کردم که اون شخص ارمین من نباشه.....اما....

لرزان چشمامو باز کردم....نه درسته....خودشه....ارمینه....اره...اره....و اینبار اشکام...یکی پس از دیگری شروع به ریزش کردن....دیگه مهم نبود....به درک که صورتم از اشکهای جاریم سیاه شد....به درک که ارمین بفهمه که دوسش دارم....به درک که داشتن نگاهم میکردن....فعلا...الان....من مهمترم...احساس من مهمتره...احساس کردم چیزی تو گلوم داره بزرگو بزرگتر میشه....سعی کردم با قورت دادن اب دهنم اونو از بین ببرم...اما مثل اینکه این بغض لعنتی خیال رفتن نداشت....میخواست الان...تو همین ساعت....همین لحظه...منو رسوا کنه....دست لرزونمو گذاشتم رو گلوم کمی اونو مالش دادم.....و به صندلی سفید رنگی که پاپیون سرخی داشت خیره شدم تا اشکام سرازیر نشن...اما ناگهان....

سرمو بالا بردن برای دیدن اون صحنه....که ناگهان دیدم ارمین رو به روم ایستاده و خیره نگاهم میکرد....نا خوداگاه نگاهمون به هم گره خورد...نمیدونم چرا با دیدنش با اینکه اینبار دیگه اقلیمایی کنارش نبود بغضم شکست....از سیب گلوش متوجه شدم که اب دهنشو قورت داد...دستی به موهای ژل زدش فرو بردو گفت

-حالتون خوبه؟

حالتون؟به همین راحتی من مخاطب سوم شخصش شدم؟واااای خدای من.....دیگه موندن اینجارو جایز ندونستم....یعنی بغضم نزاشت...دست راستمو جلوی دهنم گذاشتمو به سرعت از اون دور شدم....راه باغو تا رخت کنو طی کردم..با پاهای لرزون میدویدم...انگار این راه پایانی نداشت...چقدر طولانی بود....به سرعت مانتومو پوشیدم...وسایلمو جمع کردم....دیگه توجهی به نیاز نکردم یعنی یادم نبود که نیازی هم وجود داشت....تنها کسی که تو ذهنم رژه میرفت ارمین بود...ارمین بودو بس.... به طرف ماشینم رفتمو استارت زدمو حرکت کردم.....

اینبار به اشکام اجازه ریزش دادم زار زدم....جیغ زدم....ناله کردم....و پا بپای اهنگم گریه کردم

******

کلیدو رو در چرخوندم....و به ارامی وارد خونه شدم....خداروشکر همه خواب بودن و کسی صورت سیاه شده از ریملمو نمیبینه.....سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم....با بی حوصلگی لباسمو با یه بلوز شلوار خونگی عوض کردمو خودمو پرت کردم رو تخت....و اشک چشمام باز هم بالشتم رو خیس کردن.....

****

سوزش عجیبی توی چشمام احساس کردم.....کمی چشمامو مالیدم...نگاهی به ساعت گوشیم کردم....ساعت ۲بود....از جام بلند شدم نشستم و پاهامو روی زمین گذاشتم.....سرم تیر عجیبی کشید...سرمو بین دوتا دستام قرار دادم و فشار خفیفی به سرم دادم...که کمی اروم بشه....اما مثل اینکه قصد خوب شدن نداشت...از جام بلند شدم کمی سرم گیج رفت...جلوی چشمام سیاهی رفت...مجددا نشستم رو تخت....بازهم گریم گرفت...بی دلیل...با مشت زدم رو بالشتمو شروع کردم به گریه کردن....

(ارمین)

بازهم استاد حظور غیاب کرد.....بازهم جلوی الیا غیبت زد....بازهم در جواب سوال استاد که گفت «الیا پناهیان» سکوت بودو بس...یک صندلی خالی بودو بس....صندلیی که نزدیک ۲ماهه که تهی هست... .

-اقای کوشا؟

نگاهمو از صندلی خالی رو ب روم گرفتمو به استادی که کتاب به دست منتظر توجه من بود نگریستم...اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-ب....بخشید

در حالی که عینکشو تا نوک دماغش پایین می اورد گفت

-پس اعتراف کردی که حواست اینجا نیست

جوابی جز عذر خواهی نداشتم....استاد چرخیدو ادامه درسو داد.....

****

-از کی نرفتی حموم..؟

با جزوه ای که تو دستم بود کوبیدم رو سر کامرانو گفتم

-از موقه ای که تو نرفتی

در حالی که کلشو مالش میداد گفت

-چشمم روشن دست بزن هم داری....همین فردا مهریمو میزارم اجرا...

بعدش مثل زنا دستشو مشت کردو میکوبید به سینشو با صدای زنونه ای گفت

-الهی جز جیگر بگیری....خداااا بی زبون گیر اوردی؟هاااا؟طلاقمو ازت میگیرم....

خندم گرفت....واقعا حرکاتش خیلی مسخره بود اونم وسط پارک...

-چه عجبببببببب....بالاخره بعد از ۲ماه لبخندتو دیدیم

با این حرفش دوباره لبخند رو لبم ماسید....دوباره الیا جلوی چشم ظاهر شد...به نقطه ی خیالی خیره شدمو با صدای محزونی گفتم

-بنظرت الان ازدواج کرده؟

بالاخره حرف دلمو به زبون اوردم...نمیتونستم نگم....۲ماه تحمل کردم ۲ماه بیخبری...دوماه عذاب...دوماه ازون عروسی لعنتی گذشت و بعد ازون شب دیگه خبری ازش نشد...با صدای کامران به خودم اومدم....

-الووو کجایی؟

-ببخشید حواسم نبود

-تو کی حواست بود؟

-ای بابا بگو دیگه

کامران باشه ای گفتو ۴زانو رو زمین نشست

-جونم برات بگه که.....

گفت...گفت...گفت.گفتو گفتو گفت...با هر جمله ای گه میگفت فشی نثار خودم میکردم....با هر جمله دست مشت شدمو محکم تر میکوبیدم رو پام...با هر جمله زیر لب لعنتی میگفتم...با هر جمله حس خوشحالیم رو غمم غلبه میکرد.....من الان خوشحالم یا ناراحت؟ جمله کامران پژواکوار تو ذهنم تکرار میشد«اون فقط برای اینکه اون دوتادختر نیان سراغت گفت که نامزدشی....»اون دوتا دختر....الیا...اقلیما عروسی.... .مغزم تمام اتفاقاتو قاطی کرده بود...اخ...من چقد ابله بودم که زود قضاوت کردم....خوشحال باش ارمین خوشحال باش...اون بهت فهموند که دوست داره پس این همه معطلی واسه چیه؟صدای کامران رشته افکارمو از هم گسست

-ارمین

به کفشای ابی رنگ کامران خیره شدمو گفتم

-هوم؟

بی مقدمه گفت

-چرا ازش خاستگاری نمیکنی؟

نگاهی بهش کردمو گفتم

-چون نمیشه

-چرا نمیشه؟

-چون شرایطشو ندارم....

بی هوا ادامه دادم

-اصلا از کجا معلوم که الیا دوسم داره

-داره ..بخدا داره

-تو از کجا انقد مطمنی؟

کامران مکثی کردو گفت

-میدونم دیگه تو چیکار داری؟

-خب بگو از کجا میدونی تو,تو دلشی؟

-نه خودش به نیاز گفت...

-خودش به نیاز گفت که نیاز بهت بگه که تو بیای بهم بگی که برم خاسگاریش؟

-نههههه تو چقد خنگی ,از علاقش,از عشقش نسبت به تو...

احساس کردم رو ابرام....باورم نمیشد...پس این عشق دو طرفس...پس دوسم داره...پس ماله خودمه...دوسداشتم فریاد بزنم...بخندم خوشحال باشم امااااااا....موقعیتم جلوی چشمم ظاهر شد...گفتم

-کامران هرکی ندونه توکه از جیکو پوکم خبر داری...بنظرت چطور ازش خاستگاری کنم؟

-تو الان لیسانس داری اونم مدیریت بازرگانی راحت میتونی دنبال کار بگردی

-حتی اگر کار پیدا کنم بنظرت تو این ۱سال میتونم خودمو جمعو جور کنم؟یا باز هم تو میخوای کمکم کنی

-اره کمکت میکنم

خندیدم...

-جدی میگم چرا میخندی؟

-چون حرفات خنده داره...من حالا حالا ها باید بفکر کارو درسم باشم الیا هم اگ منو میخواد باید منتظرم بمونه

-از دستش میدیا

با این حرفش دنیا اوار شد رو سرم...اروم گفتم

-نمیزارم از دستم بره

کامران دستی زد رو شونهامو به سمت اب خوری رفت....

واقعا گناه من چیه که حتی قدرت نگه داشتن عشقمو ندارم؟....ادمهای پولدار همیشه موفقن..چرا؟معلومه دیگه...چون پولدارن....

اما یچیزی ....ابراز علاقه که پول نمیخواد...میخواد؟....پس حالا که فهمیدم اونم منو میخواد بهتره دست دست نکنم...از جام بلند شدم پشتمو از خاک تکوندمو به دنباله کامران رفتم

****

صدای الارم گوشیم باعث شد چنتا فش نثار خودم کنم که چرا دیشب دیر خوابیدم...با چشمای بهم چسبیده دکمه قفل گوشیمو زدمو با هزار بدبختی هم که شده نشستم...هوا سردو..تختم گرم بود دوسنداشتم بلند شم..از شدت سرما میلرزیدم لرزان به سمت دسشویی رفتمو با اب سرد صورتمو شستم تا خواب از سرم بپره...بیخیال صبحانه شدم چون من صبح زود که از خواب پامیشم صبحانه نمیخورم...

ماه اذر بودو سرماش...به سمت کمد رفتمو هرچی دم دست بودو بیرون کشیدم...حوصله ی تیپ زدن نداشتم...پیرهن مشکی رنگی به همراه پولیور قهوه ای رنگ پوشیدم...شلوار کتون قهوه ای رنگمو پام کردمو کت قهوه ایمو به همراه شالگردن راه راهیم در دست گرفتمو به سمت در خروجی رفتم....

****

-خسته نباشید...

استاد از کلاس خارج شد.... .کشو قوصی به کمرم دادم...کمی سرحال تر از دیروز شده بودم...خمیازه ای کشیدم که احساس کردم چیزی توی دهنمه

از کشیدن خمیازه منصرف شدمو اون چیزی که مانع خمیازه کشیدن من شدو از دهنم در اوردم...پاک کن؟پاک کن تو دهن من چه میکنه؟نگاهی به کامران کردم که غش غش میخندید...خب پس کار اون بوده..خداروشکر حواسش به من نبود...جزومو لول کردمو تا نصفه کردم تو حلقش که باعث شد به سرفه بیوفته....اینبار نوبت من بود که بهش بخندم...لبخند شیطانی زدم میان سرفهاش گفت

-گ....ر.ا...ز... .نز...دی..ک.بود.....خفه...خفه شم

-حقته

-اصلا....تقصی....ر...منه...که....بهت گفتم الیا میخوادت

لبخندی زدمو گفتم

-وظبفت بود که بگی

-میبینم که کبکت خروس میخونه...

-خیلی خوشحالم...میخوام امروز بهش زنگ بزنم...تمام انرژیمو جمع کردم براش

-فعلا که یکم از انرژیتو سرمن خالی کردی...ببینیم سر اون بدبخت چی میاری..

دستمو مشت کردم که بزنم رو بازوش .....رنگ موبایلم مانع شدو دستم رو هوا موند....گوشیمو سریع از جیبم در اوردم نگاهی به صفحه کردم...«ناشناس»

ی تای ابرومو بالا بردمو تماسو برقرار کردم

-بله؟

-سلام اقای کوشا

-سلام

-خوبی؟

صداش کمی پیر بود...اما کیه که فقط اونه که منو میشناسه با بهت گفتم

-ممنون....ببخشید شما؟

-کاملیاهستم...

کاملیا؟....کاملیا...کاملیا.....اها خانوم وحیدی...لبخندی زدمو گفتم

-اها خوب هستید؟

-خوبم...خوبم...وقت داری یه سر بیای پیشم...کار دارم باهات

مکثی کردم....خب دیگه نمیشه به درخواستش جواب رد بدم....اینورم کامران هی نیشگونم میگرفت که قبول کنم و برام لب خونی میکرد که اگر قبول نکنم اشهدمو باید بخونم....خندم گرفت...خندمو کنترل کردمو گفتم

-بله چشم....فقط چه ساعتی؟

-الان وقت داری؟

-الان؟

کمی فکر کردم...میخواستم برم پیش الیا...اما خب ایرادی نداره بعد میرم

-بله بله الان راه میوفتم..

خداحافظی کردمو گوشیمو گذاشتم تو جیبم...کامران نگاهی بهم کردو گفت

-بدو بدو بریم...

بابهت نگاهش کردمو گفتم

-کجا؟؟؟؟؟

-خونه کاملیا دیگه...

-بشین سرجات فقط من میرم....با من کار داره

کامران لباشو به صورت مسخره غنچه کردو گفت

-اصلا قهرم

خندیدمو گفتم

-دختر بودن خیلی بهت میاد...

چشاشو گشاد کرد....دیگه موندنو جایز ندونستمو الفرار.....

تا پارکینگ کامران همچنان دنبالم میدوید ...عجیبه این بشر خستش نمیشه؟...اخر سر به یک لگد به دویدنمون پایان داد...نفسم تند تند بالا پایین میشدو مجال حرف زدن بم نمیداد و بریده بریده گفتم

-بس.....بسه.....

دوتا دستاشو دور کمرش قرار دادو گفت

-خدا....خداااا..ب....بگگگگ...بگگگم...چ...چکارت کنه...بازهم مزحکه خاصو...عام شدیم...

خندم اوج گرفت....این بار دومیه که تو مکان عمومی میدویمو مسخره بازی درمیاریم...

-تقصیر خودته...ابرمونو بردی

صدایی نزاشت کامران حرفی بزنه

-کاممممممممررررااااااااننننننننننن

کامران چشماشو بستو زیر لب یا خدایی گفت...منکه دیگه موندنو جایز ندونستم...زیر لب خداحافظی کردم..کامران مظلومانه نگاهم کردو گفت

-نروووووو...منو پیش نیاز تنها نزار

اروم زدم رو شونهاش و اروم گفتم

-خدا رحمتت کنه رفیق

لبهاشو رو هم فشردو گفت

-نامرد

از دور به نیاز نگاه کردم که با عصبانیت نزدیکمون میشد...به سرعت سوار ماشین شدمو استارت زدمو حرکت کردم....

به ویلای مربوطه رسیدم...ماشینو کنار در ویلا پارک کردمو از ماشین پیاده شدم

انگشت اشارمو به سمت زنگ دراز کردمو اونو فشردم...اینبار بدون پرسش کیه در باز شد...

درو به ارومی باز کردمو سلانه سلانه حیاطو تا خونه طی کردم....با اینکه بار سومم بود که به اینجا میام...اما بازهم چشم گیر بود...خیلی خونه ی زیبایی بود...راه پلهارو طی کردم تا اینکه بالاخره به در سفید رنگ رسیدم...با انگشت اشارم تقی به در زدم..با تق من در نیمه باز شد پس در از اول باز بود....

کمی جلوتر رفتمو گفتم

-سلام

پاسخی نشنیدم...مجددا گفتم

-سسسلام....کاملیا خانوم؟

اما بازهم بی جواب موندم به سمت مبل راحتی قدم برداشتم...نیم خیز شدم میخواستم بشینم که صدایی منو از نشستن باز داشت و همچنان نیم خیز موندم

-از دستم که ناراحت نشدی؟

به دنبال صاحب این صدا گشتم...سرمو چرخوندم....کاملیا روی صندلی راک کنار شومینه نشسته بود... .

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-بابته؟

-بابت اون شب...بی خبر رفتم خوابیدم

-نه...مهم نیست...

چون پشتش به من بود نمیتونستم صورتشو ببینم...مکثی کردو گفت

-ژولیت گفت که ناراحت شدی...به هرحال فکر میکردم دور از ادب باشه اگه عذرخواهی نکنم

لبخندی زدم و اما...تازه متوجه فضای ساکت خونه شدم..و اینبارصدای تیک تیک ساعت سکوتو شکست...دقایقی گذشت و پرسیدم

-کسی خونه نیست؟

درحالی که صندلی باعث عقب جلو شدنش میشد گفت

-نه....

خب؟یعنی من قراره چند ساعت اینجا بشینم؟و ازش مراقبت کنم؟....انگار فکرمو خوند...اروم گفت

-تنها بودم...دوست داشتم بیای پیشم..

-ممنون که منو همدم تنهاییاتون میدونید...ببخشید یه خواهش دارم

-گوش میکنم

-امممممم اونشب شما داستان زندگیتونو نصفه رها کردید...میشه...

نزاشت به حرفم ادامه بدم .گفت

-اون شب...دل منم گرفته بود....بهتره فراموش کنی

-خواهش کنم چی؟

-چرا میخوای بدونی؟

-بزارید پای کنجکاوی...

دقایقی به سکوت گذشت....

-رسیدیم سر کوچه...نگاهی به جاوید کردمو گفتم

-حالا چطور برم تو اتاقم؟

جاوید لبخندی زدو گفت

-الان در خونتون میزنم باباتو سر گرم میکنم..تو سریع برو داخل..

باشه ای گفتم..

جاوید رفت جلو و من پشت تیره برق قایم شدم...باصدای کیه در باز شد

پدرم نگاهی بهش کردو گفت

-فرمایش؟

جاوید:سلام

-و علیک

-خوبی؟

-دکتری؟

جاوید نیشخندی زدو گفت

-دکتر نیستم ولی داروتو اوردم

دست پدرمو گرفتو کشوندش سر کوچه...درحالی که با پدرم حرف میزد با ابرو اشاره کرد که برم تو اتاقم..بابام انقد نعشه بود که متوجه گذر من نشد..

با تمام سرعتم به سمت اتاقم دویدم..کلیدو چرخوندمو با دستای لرزون درو بستم....

به سرعت رفتم سمت پنجره..اولین چیزی که به چشمم خورد دیدم جاوبد در حال فرارو خندیدنه و پدرم ایستاده بودو فقط فوشش میداد...خندم گرفت....پنجره رو بستم تا بابام منو نبینه...نشستم رو تخت کمی به اتفاقات چن ساعت قبل فکر کردم...چقدر دلنشین بود واسم اولین بار بود که طعم خوشیو میچشم...اولین بار بود که غذای انچنانی میخورم...نگاهی به پلاستیک پایین تخت کردم...لبخندی روی لبام نشست...گرسنم بود خوشحال شدم...رو زانو نشستم و پلاستیکو باز کردم...تا خواستم پرسی از غذا در بیارم...صدایی مانع شد..سر چرخوندم....دیدم یک سنگ هی به شیشه اتاقم زده میشه...از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم پایینو نگریستم با دیدن جاوید سوالام شکل گرفتن

-چیشد؟چرا فرار کردی؟

-سرکارش گذاشتم...گفتم مواد بهت میدم...بردمش سرکوچه بوسیدمشو فرار کردم...تا الان داره فوشم میده

با صدای بلند خندید

-دیوانه ای بخدا..

جاوید:اره دیوونم..دیوونه ی...

نزاشتم حرفشو کامل بزنه پنجره رو بستم..کلید روی در چرخیدو در باز شد..بابا با اخمی که رو پیشونیش بود نزدیکشم شد...از لای دندوناش گفت

-گمشو یچی کوفت کن

اب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم

-ما...مانم؟

توپید بهم

-مرد...پاشو خودتو جمع کنه...عنتر...اح...

با پا پلاستیک غذارو چپوندم زیر تخت...سرمو انداختم پایینو از کنارش رد شدم...و به سمت اشپز خونه ی خرابمون رفتمو برای این اقا به اصطلاح پدرم غذا درست کردم...

****

دوباره برگشتم تو اتاقم...دل نگران مادرم بودم نمیدونستم چکار کنم...تمام خونه رو گشتم اما پیداش نکردم

۱ماه گذشت

اما همچنان خبری ازش نبود....

درحال جارو کشیدن حیاط بودم که پدرم درحالی که کفشای کهنشو پاش میکرد گفت

-من میرم بیرون...شاید فردا برگردم

-اما بابا؟من تنها...

نزاشت به حرفم ادامه بدم گفت

-بدرک...

و پشت بندش در به شدت بسته شد...

سعی کردم با کارای خونه خودمو سرگرم کنم..خونمون متروکه بود...خیلی هم ترسناک بود...ساعت ۱۱شب شده بود..و ترس کل بدنمو فرا گرفته بود..

رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم...که ناگهان صدای سوتی شنیدم....خم شدم از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم

با دیدنش تمام ترسم ریخت با خوشحالی گفتم

-سسسسلام

-سلام خوبی؟

-إی خوبم

-از مامانت خبری نشد؟

سرکج کردمو گفتم

-نه

-بابات کجاست؟

-نمیدونم رفت پیش رفیقش

-یعنی چی؟نصف شبی تنهات گذاشت رفت؟

نیش خندی زدمو گفتم

-این کوفتی,غیرتشم ازش گرفت

-خیلی خب من دم در خونتون میشینم تا بابات بیاد

-بابام تا فردا برنمیگرده....نمیخواد تو برو خونه

-نمیشه...خوبیت نداره دختر تکو تنها تو خونه بمونه..

-عادت کردم

-پاشو لباس بپوش بیا خونمون پیش خواهرم

-میترسم بابام دعوام کنه

-نگران نباش....من میرم خونتون تو بیا خونمون بخواب

-خیلی خب

خوشحال شدم....خوشحالم از اینکه امشب تنها نیستم

(دوستان ببخشید زود به زود پارت میزارم...درگیر درسامم میخوام زود تمومش کنم....مرسی که رمانمو دنبال میکنید...نظر یادتون نره...مرسی)

لباسمو پوشیدمو رفتم پایین ....

جاوید نگاهی بهم کرد...لبخندی زدو گفت

-به عزیز نگی من فرستادمت هاا..کبابم میکنه

خندیدم...باشه ای گفتم

-افرین...مواظب خودت باش...برو تو...دم پنجره اتاقت منتظرتم...با معصومه هماهنگ کردم که به عزیز چیزی نگه

دستی تکون دادمو جلو رفتم...زنگ قهوه ای رنگو فشردم بعد از دقایقی زنی با چادر گل گلی و روسری ابی رنگی جلوم ظاهر شد

-سلام

-سلام مادر..خوبی کاملیا جان؟مادرت خوب`ه؟

لحجه ی شیرینی داشت تشکری کردم...گفت

-جانم مادر چه شده؟

-امممم راستش بابام خونه نیست...اجازه هست امشب پیش معصومه بمونم؟

لبخندی زدو دندونای یکی در میانش مشخص شدو گفت

-بله که میشه مادر...بیا تو....و با صدای نسبتا بلندی گفت

معصووووووووووووومممممههههه...بیا دوستت آمده

بعد از دقایقی معصومه ظاهر شد و گفت

-واااای سلاممم خوش اومدی

اومد جلو و سفت بغلم کردو گفت

-خوبی؟چه عجب؟یادی از ما کردی شیطون

مادر وسط حرفش پرید

-مادر دوستت را ببر بالا خستگی اش را در بکند...من هم برم دنبال جاوید گور به گور شده ببینم کجایه...

لبخندی زدم...معصومه من من کنان گفت

-اا چیزه عزیز...گفت میمونه پیش رفیقش تنهاست...

نگاهی به ما کردو چادرشو از سر در اوردو وارد خونه شد..

و گفت

-خب پس مادر اتاق خودتو تمیز کن واسه کاملیا...توهم برو تو اتاق جاوید بخواب...معصومه چشمی زدو گفت

چشششششششم

وارد اتاق معصومه شدیم

معصومه لبخندی زدو گفت

-من تو اتاق خودم راحتترم...تو تو اتاق جاوید بخواب...به جاوید هم سلام برسون

چشمام گشاد شدن و گفتم

-چی؟؟؟؟

خندیدو گفت

-نترس به عزیز نمیگم

خندیدمو گفتم

-مرسی.

به سمت اتاق جاوید رفتم درو قفل کردم...رفتم سمت پنجره...پنجره رو باز کردم...دیدم جاوید سرش رو تاقچه ی اتاقمه و خوابش برده...لبخندی زدم...سوت بلندی زدم از جا پرید...چشماشو مالیدو گفتم

-چرا اینجا خوابیدی؟

با صدای گرفته اش گفت

-منتظرت بودم

-خیلی خب برو بخواب حالا شب بخیر....در حال بستن پنجره بودم که صدام زد

-کاملیا

-هوم؟

-یچیزی بگم هول نمیکنی؟

-چی شده؟

-زیر زمین خونتون خیلی بو تعفن میده

-خب برو ببین چیه

-رفتم

-خب؟...چی.بود؟

سرشو انداخت پایین اشکاشو پاک کرد...احساس کردم بدنم داره اتیش میگیره...با صدای لرزون گفتم

-جاوید؟چی تو زیر زمین بود؟....

پنجره رو بست...نکنه...نکنه....نه محاله...

از خونه خارج شدمو به سرعت به سمت خونمون رفتم...با تمام قدرتم درو کوبیدم....بعد از دقایقی در باز شد

-برای چی اینجا اومدی کاملیا؟

با صدای لرزان گفتم

-مامانم کو؟

-کاملیا جان یه لحظه صبر ...

بهش مهلت حرف زدن ندادم...با جیغ گفتم

-گفتمممم مامانم کجاست؟

سرشو انداخت پایینو گفت

-از تو زیر زمین بردمش تو اتاقت...

پاهامو حس نمیکردم....دستام میلرزید ...سریع رفتم تو اتاق ...درو باز کردم....اولین چیزی که به چشمم خورد...یه جسد پر خون...خونی که خشک شده..خونی که از موندگی سیاه شده...باورم نمیشد....رفتم جلو...(قطره ای اشک از چشمای کاملیا چکید)...صورت مادرم مشخص نبود...جیغ زدم...وای.....مادرمممممممم؟این مادرم بود؟این همدم تنهاییام بود؟این جسد مادر من بووووود؟ارههههههه....میگفتمو با مشت میکوبیدم رو سینه ی جاوید...میگفتمو موهامو از ته دل میکشیدم....ولی هیچ اشکی از چشمام سرازیر نمیشد...هنوز باورم نمیشد که این مادرمه...از جام بلند شدم...به سمت اشپز خونه رفتم...یه کاسه ابو دستمال اوردم...کنار جسد خشک شده نشستم....دستمالو خیس کردمصورتشو پاک کردم....بغلش کردم....بوش کردم...لبخند تلخی زدم....از جام بلند شدم لوازم ارایشمو در اوردم...رژ قرمز رنگمو در اوردم روی لبای سفیدش کشیدم..صدای جاوید در اومد

-کاملیا خوبیت نداره با مرده اینکارو کنی!

با اخم نگاهش کردم...این مرتیکه به مادر من گفت مرده؟

انگشتمو دراز کردمو گفتم

-بار اخرت باشه به مادرم بگی مرده فهمیدی؟

-چشم بیا بشین

-هیییسسسس...داد نزن مامانم بیدار میشه....بیدار میشه...اذیت میشه....

جاوید فقط اشک میریخت...لبخندی بهش زدم و نزدیکش شدم....اشکاشو پاک کردم و اروم گفتم

-گریه نکن جاوید

برگشتم کنار مامانم دراز کشیدم...دست سردشو رو سرم گذاشتم.....

صبح بیدار شدم دیدم هیوچی کنارم نیست...نه جاوید...نه مادرم....بلند شدم...به سرعت کل خونه رو گشتم اما خبری ازشون نبود...با پاهی برهنه از خونه خارج شدم....به طرف خونه جاوید رفتم....معصومه درو باز کردو گفت

-کجا بودی تو دختر؟

-بی توجه به حرفش گفتم

-جاوید خونس؟

با بهت نگاهی بهم کردو گفت

-نه مگه خونتون نیست؟

جوابشو ندادم به سرعت رفتم سر کوچه دیدم جاوید داره میاد....دویدم سمتش

-مامانم کجاست؟

-کاملیا جان خوبیت نداره میت تو خونه بمونه

-گفتم کجاست؟

-بردمش سرد خونه...بسه دیگه چرا نمیخوای بفهمی مامانت کشته شده...

هیچی نگفتم فقط اشک ریختم اروم قدم زدم رفتم به سمت خونه....وارد اتاقم شدم درو قفل کردم پنجره رو بستم و فقطو فقط به دیوار خیره شده بودم

۱روز...۲روز...۳روز...و....

۱هفته گذشت و همچنان شیشه اتاقم از سنگ پرت کردنای جاوید صدا میداد...حوصله هیچکسو نداشتم....از شدت ضعف زیر چشمام گود شده بود به تمام معنا«اسکلت»شده بودم.....دیگه کسی برام مهم نبود...از بابامم خبری نبود..چه بهتر...

لباسمو پوشیدم تصمیم گرفتم کمی برم بیرون هوا بخورم ...و چه بهتر که جاوید هم الان نیستش...به سرعت از خونه دور شدم...قدمهامو تند تر بر میداشتم که ناگهان صدایی منو از حرکت باز داشت

-سلام...

این صدا اشنا بود...پس بیتوجه به حرفش به راهم ادامه دادم

-جواب سلام واجبه....

باز هم جوابی ندادم...اینبار صدای قدمهاش که به من نزدیکو نزدیکتر میشدو شنیدم...منم قدمهامو تندتر برداشتم...

دستمو از پشت گرفت و اروم در گوشم گفت

-حالا دیگه از دست منم فرار میکنی؟

دستشو به شدت پس زدمو به راهم ادامه دادم....اما باز هم بازومو اسیر دستاش کردو با ی حرکت منو چرخوند سمت خودش

-ببینمت...

با دست چپم کلاهمو کشیدم تا چشمامو سرمو چرخوندم تا چشمای سرخمو نبینه...

-با توام...

پاسخی ندادم....

با یک حرکت کلاهو از سرم کشید...تعجبو تو چشماش دیدم...غم توی چشماش فریاد میزد..و اینبار پرده ای از اشک توی چشماش ایجاد شد....

بغضم داشت خفم میکرد...کلاهو از دستای مشت شدش کشیدمو گفتم

-دیدی؟

بدون منتظر موندن جوابش راهمو پیش کشیدمو رفتم.....دلم از همه ی ادما گرفته بود....توی این دنیا من یه ادم اضافی بودم...چرا؟ی دختر ۱۳ساله چی میفهمه غم چیه؟من فقط۱۳سالم بود؟برای بدوش کشیدن این همه غم زود نبود؟...من باید بچگی میکردم....من الان باید سر کوچه با هم سنو سالام بازی میکردم.....

بوفه تو پارک بهم چشمک میزد....به سرعت پا تند کردمو نزدیک بوفه شدم...با خوشحالی از فروشنده درخواست کیک کردم....اما....یادم اومد که من پولی ندارم.....و بازهم مثل همیشه با غصه خوردن خودمو سیر کردم....روی صندلی اهنی سبز رنگ نشستم....نفس عمیقی کشیدم...ناگهان پلکام سنگین شد

با وزش بادسرد از خواب بیدار شدم...و اولین چیزی که به چشمم خورد یه عالمه غذاهای جور واجور چیده شده جلوم بود....نشستم چشمامو مالیدم....با تعجب نگاهی بهشون کردم....به اطرافم نگریستم...که صدایی باعث چرخش مجدد سرم شد

-۳ساعت خواب بودیاااااا

با صدای گرفته ام گفتم

-تو۳ساعته اینجا نشستی؟

لبخندی زدو با حالت شیطونی گفت

-اره نگاه کن.....زیر پام خربزه هم سبز شده....

از این حرفش خندم گرفت..ریز خندیدم...بعد از ۱ماه خنده رو لبم نشست!عجیب نیست؟...ادامه داد

ولی اینبار با صدای بلند تر

-اییییییییییووووووووول باباااااا....بالاخره به یه دردی خوردم...

با تعجب پرسیدم

-چی؟

-خندوندمت دیگع...حالا هم بشین غذاتو بخور عین هو مارمولک شدی

یاد موقعیتم افتادم لبخند رو لبم ماسید...دوباره بغض کردم...اروم گفتم

-اشتها ندارم

-تو که کیک میخواستی بخوری...فکر کن کیکه...چشماتو ببندو بخور...

نیم نگاهی بهش کردمو ظرف استیلو تو دستم گرفتمو قاشقو نزدیک دهنم کردم...تا خواستم بخورم...

چشمم به یک بچه ی سبزه چشم عسلی خورد که با حسرت نگاهم میکرد....این نگاهشو درک میکردم...این نگاهشو فهمیدم....عمق حرفشو تو نگاهش خوندم....

قاشقو پس زدمو گفتم

-نمیخورم.

جاوید که رو به روم رو زمین نشسته بود گفت

-دیگه چرا؟

-اون بچه رو ببین!اونم مثل منو توئه.....اونم الان تو دلش داره میگه کاش منم میشد از این غذاها بخورم...

بغض کردم...نمیدونم چرا با هرچیزی که رو به رو میشدم بغض میکردم...با استین پارم اشکامو پاک کردم....

احساس کردم جسم گرمی درحال نوازش گونمه....دستمو از چشمام برداشتمو به این جسم داغ خیره شدم....

جاوید بود....

همدمم.....

یارم.....

رفیقم...

جاوید با لبخند گونمو نوازش میکرد...نگاهی بهش کردم....احساس کردم تو این دنیا فقط این بشر یک مرد واقعیه...با اینکه۱۶سالش بود...

از جاش بلند شدو منو به اغوش کشیدو گفت

-دوس داری بری بهش غذا بدیم؟

سرمو بالابردم نگاهی به چشمای طوسیش کردم...لبخندی زدمو به نشانه ی اره سر تکون دادم.....

نزدیک اون پسرک بامزه شدیم....انگار کمی ترسید کمی به عقب برگشت...

دستامو بالا بردمو گفتم

-نترس نترس...

پسرک با دست سیاهو کثیفش چشماشو مالیدو اخمی کرد. بشقابو نزدیکش کردمو گفتم

-کوچولو اسمت چیه؟

سکوت

-نمیخوای با من حرف بزنی؟

بازهم سکوت

کمی جری تر شدم نزدیکترشدم نیم خیز شدمو دستمو زیر چونش قرار دادمو گفتم

-نمیخوای بگی اسمت چیه؟

با صدایه نیمه لرزون گفت

-ن...نریمان

لبخندی زدمو گفتم

-نریمان!چه اسم قشنگی.... .نریمان گرسنه ای؟

سرشو به نشانه ی تایید تکون داد...اروم گفتم

-بیا این همش ماله تو....برقو تو چشاش دیدم....بشقابو از دستم کشیدو در عرض۵دقیقه یه بشقاب خالی تحویلم داد

جاوید لبخندی زدو گفت

-مامان بابات کجان؟

نریمان که انگار تازه جون گرفته گفت

-مامان بابا ندارم...هردوشون معتادشدن..نمیدونم کجا رفتن..

با ناراحتی گفتم

-پس؟باکی زندگی میکنی؟

-با هیچکس....

محکم بغلش کردم....چقدر این بچه شبیه منه....چرا زندگیشو درک میکنم؟

چرا باید درک کنم؟من که بچه ای بیش نیستم!آه خدایه من.....

جاوید دستی به موهای جاوید کشیدو گفت

-دوست داری از این به بعد کنار ما زندگی کنی؟

با تعجب نگاهی به جاوید کردم ادامه داد

-من میشم بابات....

با بهت گفتم

-چی؟زده به سرت؟

-اره...

نریمان با خوشحالی درونیش گفت

-تو هم مامانم میشی؟

نگاهم بین جاویدو نریمان میچرخید

جاوید نزدیکشم شدو منو به اغوش کشیدو گفت

-اره دیگه...

فشار خفیفی به شونهام دادو گفت

الان برمیگردم...

بعد از دقایقی دیدم جاوید باز هم پلاستیک به دست نزدیکمون میشد....موندم این همه غذارو از کجا می اورد...در حالی که نفسش به شدت بالا پایین میشد پلاستیکو رو زمین گذاشتو گفت

-بخور

-چیو؟

-پلاستیکو....غذا دیگه....بخور مثل قبل بشی...

ی تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-ما که غذا داریم بعدشم چه خبره این همه غذا اوردی؟

-نمیدونم دیگه

چشم غره ای بهش رفتم که با یه چشمک جذاب منو مجذوب خودش کرد

خوشحال بودم....اما افسوس که خوشحالیم فقط ظاهری بود....روزایی که جاوید میرفت سر کار و پولهایه هنگفتی که میگرفت برام ازار دهنده بود...

(با تعجب پرسیدم:چرا؟خوبه که...

کاملیا:جاوید ۲روز در هفته میرفت سرکار حقوق دوماهو میگرفت...دل خوشی از این کار نداشتم...)

تا اینکه عقد کردیم....

...

-ببخشید پسرم سرتو درد اوردم

بااوایی پر از بغض اینو گفت....عجیب بود...تا اینجا که خوب بود....به عشقش رسید...

هه.....مردم ناشکرن....با بی تفاوتی گفتم

-نه خواهش میکنم....

صندلی راک از حرکت باز ماندو پیرزن با هرمشقتی که بود از جاش بلند شدو گفت

-ادامش یروز دیگه.....حالم خوب نیست

در حالی که از پلها بالا میرفت گفت

-دسش داری بهش بگو

با تعجب بهش خیره شدم که گفت

-تعجب نکن...رفیقت همه چیزو بهم گفت

انگار که ی همدم پیدا کردم....سر خم کردم نیاز داشتم یکی به حرفام گوش بده...اروم گفتم

-دوسش دارم....اما نمیتونم بهش بگم

-چرا؟مگه عشق گناهه؟یا به عشقت شک داری؟

-هیچ شرایطی واسه رسیدن بهش رو ندارم

-ادم خودش شرایطو بوجود میاره...

سکوت کردم که ادامه داد

-مادی یا معنوی؟

-هردو

-از نظر معنوی که معلومه همه چی داری....اما مادی.....لبخندی زدو گفت

-درست میشه

خنده؟هه....بایدم بخندی.....

راهمو کج کردم دستگیره درو گرفتم..که با صدای مجدد اون دوباره ایستادم

-ارمین؟!

چرخیدمو گفتم

-بله؟

بهش بگو که دوسش داری...تا دیر نشده

جوابی ندادم..دستگیره درو فشردمو از اون خونه دور شدم....

****

گوشیو از جیبم در اوردم...دیگه طاقتم طاق شده بود....دیگه بسه...دیگه کافیه...من هم میخوام زندگی کنم....

شماره مورد نظرو پیدا کردمو تماس گرفتم...هربوقی که میزد ضربان قلبم بیشترو بیشتر میشد...دمای بدنم بالاتر میرفت....و اماااا با گفتن الو مخاطب پشت خطم....دمای بدنم به نقطه ی جوش رسید...اب دهنمو قورت دادم..

و با گفتن الو مجدد اون بدنمو به رعشه انداخت

لعنتی ....بگو دیگه حرف بزن بگو که دوسش داری....دهنم قفل شده بود....کلمه ها توی ذهنم رژه میرفتند اما...اما چرا بین این همه کلمه ...جمله ی خواستنیمو پیدا نمیکنم؟..

و باز هم کلمه ی «الو »رشته افکارمو از هم گسست...

بگو...ارمین بگو دیگه ...بگوو الان قطع میکنه ها...نفس عمیقی کشیدم....هفففففففف

خب اقا ارمین حاضری؟یک....دو....سه....

-الیا؟

-بفرمایید..

-الیا.....الیا من....الیا...مممممم....

الیا توپید بهم و گفت

-اقا ارمین کاری داشتید؟

نفس حبس شدمو بیرون دادمو بی هوا گفتم....

-دوسسسسسسسسسسسس....دوسسسسسسسست دارم...

-چی؟!!!!!!

قطع کردم.....خدایه من...چه غلطی کردم.....ولی نه..راحت شدم ....انگار یه باری از روی دوشم برداشته شد....الان عکس العملش چیه؟کاش حظوری بهش میگفتم.....

صدای پیام توجهمو بهش جلب کرد...«اقا ارمین حالتون خوبه؟!فکر کنم اشتباه گرفتید»

اینبار جرئ تر شدم....ناخود اگاه لبخندی رو لبام نشست...نوشتم....حرف دلمو نوشتم...حرفی که مدت ها تو دلم مونده بود«نه اتفاقا درست گرفتم...الی.....الیاااا...من دوست دارم»...

دیگه جوابی واسم نیومد....نفسی از سراسودگی کشیدم.....و شروع کردم به خندیدن....واقعا چرا میخندم؟خنده ای که غیر قابل کنترل بود.....

****

با صدای زنگ گوشیم از خواب شیرینم پریدم....با چشمای خمار نگاهی به صفحه گوشی کردم.....

کامران بود...همیشه ی خدا بی موقه زنگ میزد خداااا....

پوفی کشیدمو تماسو برقرار کردم...

-علووووووووو...

ای خدا این بشر چقد انرژی داره!؟

با بیحالی گفتم

-هووووووممم سلام

-علیکومون سلامون

دیگه نفهمیدم چی گفت....چشمام دوباره سنگین شدن...با صدای دادی ۱۰متر پریدم:الووووووووووووو

-ببخشید خوابم برد....

-تو چقد میخوابی پاشو بینم مرتیکه (.....)

-(.....)خودتی بیشعور

باششششش...میخواستم بگم که امرو با بچها قرار گذاشتیم بریم کافی شاپ ولی دیگه نمیگم

خندم گرفت....خندمو کنترل کردمو گفتم

-خیل خب نگووووو....مرسی که نگفتی...

صداشو نازک کردو گفت

-ایششششششششش.....بیششششووووووور...بمیری الهی!!!!...

-دشمنام بمیرن ایشالا....

-ایشالا ایشالا...

هردو با صدای بلند خندیدیم...گفت

-خب دیگه ساعت ۸بیا منتظرتم..نیازو الیا هم نیستن...

-ا چرا؟!؟؟؟؟

-نیاز قهره طبق معمول منم واسه چزوندنش بهش نگفتم...الیا هم که همش با نیازه پس نمیاد...

-باشه خداحافظ

-خدافیسسسسس اقامون....

-ععععععععییییی نکبت...

گوشیو قطع کردم....

خب الیا نمیره من واسه چی برم؟!.بدون اون خوش نمیگذره.....بهتره بهش خبر بدم.....اما نه فعلا زوده...زوده؟چرا زوده؟منکه دیگه بهش گفتم که دوسش دارم....

شونه ای بالا انداختم بلند شدم و رو تخت نیم خیز شدم...دنبال شماره مورد نظرم گشتم....

اینهاش!؟...بوق.....بووووووووق دوم....بووووووق سو...الو

جانم به فدای الو گفتنات....لبخندی رو لبم نشست و اروم گفتم

-سسسسسلام

الیا که انگار دستو پاشو گم کرده بود من من کنان گفت

-سسسسس...س....سسلام..اق...ا....ارمی.....ارمین

دلم قنج رفت برای این خجالتش....حتما الان لپاش گل انداخته...

-خوبی؟

-م.....رسسی

-امشب بچها ساعت ۸تو کافی شاپ قرار گذاشتن...میای دیگه؟!

-امممممم ....اخه کامران گفت که کنسل شد...

-نه کنسل نشده ....میای؟

-نه متاسفانه!

-چرا؟

-اخه ماشینم دست خواهرمه....نمیتونم بیام

-خب.....من میام دنبالت

با تعجب گفت

-شما میایین؟

-بله ایرادی داره؟

-نه نه.....اخه

-اخه چی عزیزم؟

نفس های تندشو از پشت گوشی میشنیدم...و با صدایی که پر از استرس بود گفت

-پس ساعت ۸بیایین دنبالم....

-خیل خب....۷و نیم اونجام...

ریز خندیدو گفت

-۷و نیم زوده ۸بیایین

-ای بابا ۷نیم نزدیک ۸ه دیگه...

سریع گفت باشه خدافس

قطع کرد...حتی اجازه ی حرف زدنوبهم نداد....حتما از خوشحالیش بوده دیگه.....گوشیم لرزید نگاهی بهش کردم(on nassge fromkaman)پیامو باز کردم با خوندن پیام خندم گرفت(تیپ قشنگ بزن...دپرس هم نباش ابرومونو ببری)....جوابی ندادمو مجدد رو تخت ولو شدم...

دوستان ببخشید پارت ۷۹رو اشتباه زدم...پارت ۷۹همون۷۵هست در واقع ادامه پارت ۷۴...ببخشید)

.

.

.

.

(الیا)

واااااییییی خداااااااا بهم گفت عزیزم؟!؟؟؟؟....وای خداااااا مرسی مرسی مرسی....از شدت خوشحالی رو تخت میپریدم...اما باز هم کم بود نمیدونستم چطور این انرژیو تخلیه کنم...منو این همه خوشبختی محاله....واااااییییییییی دوسم داره دوسم داره دوسم داره....خودش بهم گفت....خودش گفت دوست دارم الیا....با گوش خودم شنیدم...اسم منو به زبون اورد.....وای خداجونم عاشقتمممممم....از اتاق پریدم بیرون...و اولین چیزی که باهاش برخورد کردم نگاه متعجب مامان بابام بود که هرکدوم مشغول کاری بودن...پریدم بغل بابام که باعث شد کنترل تلویزیون از دستش بیوفته پاهامو دور کمرش حلقه کردمو گفتم دیووووونتمممممم اقا همایون...بابام لبخندی زدو گفت

-باشه فهمیدم ....بیا پایین حالا کمرم بریییدددددد

پیاده شدم مشتی به بازوش زدمو گفتم

-مرسی احساسات

-همینم زیادیته...

اخمی کردم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن....از بابا دور شدمو به سمت اشپز خونه دویدم....در حال سرخ کردن سیب زمینی بود..از پشت بغلش کردم چونمو گذاشتم روشونهاش

عشق زندگیمه بوسه رو شونش زدمو از لای دستاش دستمو فرو بردمو ی مشت سیب زمینی برداشتم....نمیدونم چرا مامانم برخلاف مامانی دیگه هیچوقت نمیگفت نکن کمه.نخور..ناخنک نزن...در حالی که سیب زمینی های سرخ شده رو از ماهیتابه در می اورد گفت

-چیه...کبکت خروس میخونه

چشمکی بهش زدم ی خلال از سیب زمینیو گذاشتم تو دهنمو گفتم

-بایدم بخونه!

مامان ی مشت سیب زمینی خلال شده رو ریخت تو تابه تا سرخ بشن ی تای ابروشو بالا بردو گفت

-عجب!خب...چرا باید بخونه؟

دوتا سیب زمینی که تو دستم بودو گذاشتم دهنمو باز هم ی مشت دیگه سیب زمینی برداشتمو گفتم

-به موقش بهت میگم ثریا جون!

خندید...عاشق خندهاش بودم عشق زندگیم مامانم....به سمت اتاقم پیش رفتم...

رو تخت نشستم گوشیمو از رو بالش برداشتمو به الناز زنگ زدم

-الو....

-صدای بلند موسیقی اجازه شنیدن صدای النازو ازم گرفته بود...صدای مبهمی به گوشم میرسید اما نمیدونستم چی میگه با صدابلند گفتم

-چیییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟الناز کجاااااااااااااااییییییییی

-من....بی.....بعدا.....خود.....

چی میگی تو صدای اون بی صاحابو کم کن

ولوم اهنگ کم شدو اینبار صدای الناز شنواتر شد

-کری؟دارم میگم بیرونم بعدا خودم زنگ میزنم

-میدونم بیرونی!میگم کجایه بیرونی؟

-دم در بیرونم خخخخخخخخخ

-ه هه ههه نمک؟!کجایی میگم ....ماشینو میخوام!

-با پرهامم چقد خسیسی تو حالا ی روز ماشینتو دادی دستم ها!

-دست تو یادست اقا پرهام؟

-چه فرقی میکنه مهم نیته...

-باشه ولی یچیزی بگم؟توکه رانندگی بلد نیستی برای چی به پسر مردم میگی با ماشینم بریم بیرون؟گذاشتی خودش با تاکسی بیاد میخوای ابروی نداشتتو ببری؟دلت برای دنیای ضایعگی تنگ شده؟خودت دعوتش کردی که با ماشین خودمون ببریش اونوقت خودش الان نشیته پشت فرمون خیلی خنده داره

-الیا نفس بگیر دلبندم...اولا.....

ای بابا میخواد شروع کنه باز...پریدم وسط حرفشو گفتم

-باشه باشه بای

گوشیو قطع کردمو به سمت دسشویی دویدم

دستامو با حوله کوچیک سفیدم خشک کردم...به سمت کمد رفتم...نگاهی به محتویات کمد کردم....خدایه من بازهم کمدم به هم ریختس چرا اخه؟....خب معلومه بس که زرنگم....هففففف...حوصله گشتن لباس خوبو نداشتم پس در کمدمو بستمو به سمت کمد الناز رفتم.....

پالتوی قهوه ای رنگی در اوردم...زیرو روش کردم...خوب بود ی کمر بند کرم رنگی داشت یقه اش هم گرد بود....بلندیش هم ۵,۶سانت پایین تر از زانو بود....اونو گذاشتم روتخت دوباره شروع کردم به گشتن....ی جوراب شلواری کلفت مشکی رنگی هم پیدا کردم...خوبه....اینم گذاشتم رو تخت

خب خب خب...حالا نوبت انتخاب شاله...همیشه توی انتخاب شال مشکل داشتم....خداروشکر کمد الناز مرتب بود به راحتی میشد محتویاتشو گشت...مجموع شالارو گذاشتم رو تخت...یکی یکی اونارو باز کردم و کنار پالتو گذاشتم....خب...این شال قرمزه که اصلا بهش نمیخوره....اینم همینطور...اینم که نه.....اهاااا این خوبه....یه شال براق مشکی رنگ..که لبه هاش حاشیه داشت....از قسمت انتخاب لباس رد شدم...به سمت میزتوالت رفتم...روی صندلی نشستم...دوس نداشتم زیاد ارایش کنم...

خط چشم پهنی کشیدم رژ کالباسی زدم..و مژهامو مشکی تر کردم...موهامو فرق وسط بستمو از جام بلند شدم...لباس خونگیمو با پالتوو جوراب شلواریم عوض کردم...کیف مشکی رنگ النازو هم که به تازگی خزیده بود برداشتم....و به سمت در خروجی پیش رفتم...

-کجا به سلامتی؟

ای واییییی...بابا خونس که....اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-امممممم چیزه...

-برگرد ببینمت

چرخیدم...ی تای ابروشو بالا بردو گفت

-خب؟میگفتی کجا میخواستی بری؟

-واااا بابا خب میخوام با دوستام برم بیرون

-ی قلپ از چایی تو دستش خوردو گفت

-باشه بابا جون زود بر گرد...

میخواستم جوابی بدم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به گوشیم کردم«قای کوشا»

واااای حتما دم دره....سر سری خداحافظی کردم...و به سرعت کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و از خونه خارج شدم....

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.

صدای ضربان قلبمو میشنیدم.

در حیاطو باز کردم...نگاهی به اطراف کردم....کسی نبود.....نگاهی به ساعت مچیم کردم ساعت دقیقا۷:۲۹بود..پوفی کشیدم...صدای بوق ماشینی منو لرزوند سربلند کردم میخواستم فشی نثارش کنم که با دیدنش از فشش دادن منصرف شدم

محبوبم بود

عشقم بود

زندگیم بود

لبخندش چقدر جذابو دوسداشتنی بود

حس مالکیت بهم دست داد

چشمای مشکیش دوباره منو مجذوب خودش کرد....دوباره به تیله ی مشکیش خیره شدم....این چشما چی داشت که منو مجذوب خودش میکنه؟خدای من....دوس داشتم باز هم نگاهش کنم.....اما.....

-سلام الیا خانووووووووووووم

اینو با لحن خاصی گفت که باعث شد خجالت بکشم.....سرمو انداختم پایین...لبخند صدا داری زدو گفت

-بریم؟

اب دهنمو پشت سر هم قورت دادمو گفتم

-ب...بله

در حالی که در ماشینو باز میکرد گفت

-سر کوچتون منتظرت بودم....گفتم شاید راضی نیستی بیام دم خونتون

در ماشینو بستمو گفتم

-اتفاقا خوب کاری کردی ....اخه خوبیت نداره بیای د....

پرید وسط حرفمو گفت

-چشم خانوم

سرمو بالا بردم....دیدم ارمین کاملا سمتم چرخیده و با لبخند نگام میکنه.جواب لبخندشو دادم...با حرفی که زد .....عرق سرد روی پیشونیم نشست

-دوست دارم....

کنترل نفسای پی در پیمو نداشتم

صدای قلبمو میشنیدم...دستام منجمد شده بودن...احساس کردم از بدنم داره اتیش میزنه بیرون....خدایه من....باز هم این کلمه رو تکرار کرد...سرم از خجالت پایین بود....خنده صداداری کردو استارت زد....من موندمو دلخوشی پنهانیم و قربون صدقه رفتنش در دلم

باورم نمیشد....این ارمین بود؟....من الان تو ماشین ارمین نشستم؟....وای خدای من!نکنه یک خواب باشه....یک رویا....وای نه...حتی اگر خواب هم باشه من نمیخوام از این خواب شیرین بیدار شم....از پشت شیشه نگاهی به بیرون کردم..نم نم بارون که شیشه ی ماشینو نوازش میکرد فضارو رمانتیک تر میکرد....امروز چه روز زیباییست...شیشه ماشینو پایین کشیدم و اجازه دادم قطرات بارون نوازش گرانه روی صورتم بشینه....نسیمی که به صورتم میخورد باعث شد لبخند دندون

نمایی بزنم...با پشت دست صورت خیس از بارونو پاک کردم....صدایی منو از این حسو حال سقوط داد

-سرما میخوری عزیزم...

سرمو چرخوندمو از کلیدسمت راننده شیشه هارو داد بالا...چیزی نگفتم به رو به رو خیره شدم و با انگشتای دستم بازی میکردم....ناگهان احساس کردم دستم در دستهای فردی گم شد....سرمو پایین اوردمو نگاهمو به دستای قفل شده ی منو ارمین که با انگشت شستش دستمو نوازش میکرد نگریستم....خدای من!همچنان استرس پنهانم به سمتم هجوم اورد...سعی کردم با قورت دادن اب دهنم از استرسم بکاهم...فشار خفیفی به دستش دادم که باعث دستمو بالا ببره....با گذاشتن دستم روی لبای داغش روح از تنم دمید....و در اخر ...با کاشتن.بوسه ای روی دستم ضربان قلبم شدت گرفت....نمیدونستم اونموقه چی بگم...چه عکس العملی نشون بدم...تنها کاری میتونستم بکنم لبخند بودو بس.....در طول مسیر هردو ساکت بودیم...و اوایه موسیقی فضای ساکت ماشینو شکسته بود

.....

همزمان با کشیده شدن ترمز دستی ارمین گفت

-خب!خانوم خانوما رسیدیم...

دهنم بس که بسته بود فکم درد گرفت....

ماشینو باز کردمو پیاده شدم....و منتظر ارمین که داشت ظبطو خاموش میکرد شدم...ارمین پیاده شد...در ماشینو بستم اونم در ماشینو بست...با صدای تیک ماشین قفل شدنشو به ما اعلام کرد.....

بارون بند اومده بود...و به دلیل خیس بودن زمین هر قدمی که بر میداشتیم صدای زیبایی ایجاد میکرد....تازه تیپ ارمین به چشمم خورد

یه پولیور توسی رنگ که طرحهای لوزی داشت..به همراه کت مشکی رنگو شلوار کتون توسی رنگ پوشیده بود....تضاد قشنگی از رنگارو ایجاد کرده بود....با حرکت دستی از عالم هپروت سقوط کردم

-الیا؟

چشمامو بازو بسته کردمو گفتم

-جانم؟

نمیخوای بریم داخل؟بچها منتظرن....

ژست ایستادنشو دید زدم.....بله...تازه دوهزاریم افتاد...دستشو نیمه خم کرد که یعنی اینکه دستتو دور بازوم حلقه کن..

پذیرفتم.....نزدیکش شدم....با دستای لرزان دستمو دور بازوهاش حلقه کردم....

وارد کافی شاپ شدیم

با دیدن شخصی اخم روی پیشانیم نشست...این اینجا چه غلطی میکنه؟

از شدت عصبانیت خون خونمو میخورد....حتما برای دیدن ارمین اومده دیگه...اصلا کی دعوتش کرده؟....هه ارمین اقا اگه برات مهم بودم این موجود اضافه رو دعوت نمیکردی....اصلا....اصلا شاید ارمین از اومدنش خبر نداشت....شاید مثل من از همه چیز بی خبر بود....چشامو ریز کردمو با ارمین هم قدم شدم....نزدیک میز مربوطه شدیم و من بیشتر احساس خطر میکردم بنابراین به ارمین بیشتر چسبیدمو بازوشو سفت بغل کردم...ارمین که از این حرکتم جا خورد با تعجب نگاهی بهم انداخت...اون هم متقابلا با دست ازادش دست گره خورده دور بازوشو نوازش کرد...با صدایی،هر دو همزمان به سمت صاحب این صدا چرخیدیم...

-بچها اینجاروووووووو...

بعد از اون صدا جیغ و دادو دست همه رفت هوا....

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین...آخه خیلی خجالت کشیدم...بین اون همه ادم وایسی همه واست دست بزنن که عشق یه نفر شدی...ارمین تکرار وار،به کسانی که بهش تبریک میگفت تشکر میکرد..ناگهان رامتین(یکی از بچها)گفت

-حالا کی شیرینی عروسیتونو بخوریم؟

ارمین لبخندی زدو گفت

-به زودی....

واااااای با این حرفش قلبم هرررری ریخت...پس ....پس... اره؟وای خدا نیاز به تخلیه ی انرژی داشتم...

صدای تبریکی منو از عالم خوشی پرت کرد اینجا!

-تبریک میگم اقای کوشاااا

(کوشا)با لحن خاصی گفت..نمیدونم چرا با دیدنش کنار ارمین اخم روی پیشونیم نشست...حتی از تبریک گفتنش هم بدم میومد...چشمامو ریز کردم نگاهی بهش کردم،اون نیز نگاه عشوه گرانه ای بهم کرد..پشت چشمی نازک کردو نگاهشو به ارمین دوخت....دستشو سمت ارمین دراز کرد..

دست راست ارمین که اسیر دستام بودو سفت گرفتمو دست خودمو دراز کردمو به اقلیما دست دادمو با حالت چندشی گفتم

-مرس!

اقلیما سریع دستشو ازدستم جدا کردو سری تکون دادو رفت سر جاش نشست...

نگاهی به ارمین کردم....اروم در گوشم زمزمه کرد

-هنوز هیچی نشده رو اقاتون حساس شدیا...

احساس کردم لپام داغ شدن

لبخندی زدو صندلی کناریو برام کشید عقب کشید که بشینم....تشکری کردمو نشستم ارمین هم کنارم نشست...

شب خوبی بود....بهترین شب عمرم بود...کنار دلبندم...بار اولی بود که این همه محبت از ارمین میبینم....شوخی های کامران فضای جمعمون رو ترکوند...حیف که جای نیاز خالی بود..

نگاهای اقلیما هم رو مخ بود که گهگاهی به ارمین خیره میشد و یا اینکه فقط با ارمین حرف میزد....یعنی مخاطبش فقط ارمین بود...سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم...چون اولو اخر ارمین دیگه ماله من میشه...

سارا نگاهی به ساعت انداختو گفت

-بچها هیچکس نموند دیگه میخوان تعطیل کنن دیگه بلند شید تا بیرونمون نکردن..

بقیه هم حرفشو تایید کردن

ارمان رو به گارسون اشاره کرد که صورت حسابو بیارن ...امشب به حساب ارمان بود.

گارسون صورت حسابو اورد...ارمان دقایقی بعد صورتشو مظلوم کردو کیف پولشو در اورد و ۱۸۰تومن در اورد پولارو بوسیدو گفت

-خدانگهدار عشق من!

پانیذ مشتی به بازوی ارمان زدو حرسی گفت

-حالا این پول عشق شده دیگه نه ؟

ارمان لباشو برچیدو گفت

-لامصب حتی به پول هم حسادت میکنی؟باور کن این دیگه نمیتونه جاتو بگیره!

پانیذ چشم غره ای رفت کامران گفت

-حالا اگه من اینو میگفتم از فردا نیاز یه قرون پول هم تو جیبم نمیزاشت میگفت بم خیانت میکنی...خودش خرجمو میداد

همه زدیم زیر خنده ...راست میگفت...نیاز خیلی رو کامران حساس بود ...کامران هم این اخلاقشو دوست داشت اما نمیدونم چرا عین دخترا هی به ظاهر انتقاد میکرد...

همه بلند شدیمو یکی یکی از اون کافی شاپ خارج شدیم...

همه رفتن فقط منو ارمین و کامران موندیم ...کامران اون روشو به نمایش گذاشتو مشت محکمی به بازوی ارمین زدو گفت

ارمین با تعجب نگاهی بهش کرد که کامران توپید بهش

-ناسلامتی من رفیق جون جونیتم...اخرین نفر من باید بفهمم؟

ارمین گفت

-باور کن وقت نشد بهت بگم

چشم غره ای بهش رفت و ادامه داد

-الیا که میتونست به نیاز بگه نیاز هم به من بگه...

نگاهی به کامران کردمو گفتم

-اقا کامران شما که با نیاز قهرید چطور بهتون اطلاع بده؟

کامران سرشو خاروند و گفت

-راست میگیا....به هر حال باید بهم میگفتید

ارمین خندیدو گفت

-حالا که گفتیم...

کامران بحثو عوض کردو گفت

-اقا ما رفتیم

-ناراحت نباش دیگه

کامران لباشو برچیدو گفت

-من واسه چیزای بیهوده خودمو ناراحت نمیکنم

ارمین چشم غره ای رفتو گفت

-اصلا تقصیر منه که با تو حرف میزنم

کامران مثل بچه کوچیکا شونه ای بالا انداخت ارمین ادامه داد

-بپر بالا

-کجا؟

-برسونیمت....

کامران متفکر نگاهش کردو گفت

-نه شما برید مزاحم نمیشم...

ارمین نوچی کردو گفت

-مزاحم چیه مگه میخواییم چکار کنیم.؟

-خب پس باشه بزن بریم...فقط یچیزی

به سمتش چرخیدیم و گفت

-اونوقت الان من نقش بچتونو دارم؟پشت سرتون راه بیوفتمو صندلی عقب ماشین بشینم؟

هردو زدیم زیر خنده ....خیلی باحالت قشنگی اینو گفت کلا کامران تو تقلید صدا استاده. صداشو بچگونه میکردو ادا بچه کوچیارو در می اورد...ارمین بین خندهاش گفت

-ار.....اره...بابا...جون

کامران باز هم صداشو بچگونه کردو سر کج کردو با ناخوناش بازی کرد،گفت

-باشه بابایی...ولی کارای بی ادبی نکنید ها من یاد میگیلم...پس فردا مثل تو نفهم میشم...

کامران رفت تو جلد پدری...گوش کامرانو اروم پیچوندو گفت

-چی زر زر کردی؟

-اخ اخ اخ ببخشید پدر پدر اخ اخ اخ...

از شدت خنده از چشمام اشک اومد .....نگاهی به ارمین کردم....چقدر نقش بابا بهش میاد...یعنی میشه ماهم بچه دار شیم و ارمین اینجور سر بچمون داد بزنه؟....چقدر زیبا عصبانی میشه...صدای ارمین منو به خودش جلب کرد

-بگو غلط کردم

کامران باصدای بچگونه اش گفت

-غلط کردی

گوششو بیشتر پیچوندو گفت

-پسرکه گستاخ!با کی بودی؟

-پدر خودت گفتی که بگم غلط کردی

-من منظورم با تو بود

-خو پس باید بگی که بگم غلط کردی

-خیل خب....بگو غلط کردی!

-غلط کردی...

دیگه خود ارمین نتونست جلوی خندشو بگیره...صدای قهقه ی قشنگش تو کوچه پیچید...اما کامران کم نیورد و گفت

-تو پدر خیلی مزخرفی استی(هستی)

با کلی مسخره بازی سوار شدیم.....

در طول مسیر هر سه ساکت بودیم و صدای موسیقی فضای درون ماشینو اروم کرده بود...واقعا دیگه انرژی نداشتیم....امروز خیلی خندیدیم...دیگه نای حرف زدن هم نداشتیم...بعد از دقایقی ماشین متوقف شد...کامران تشکری کردو در ماشینو بازکرد...میخواست پیاده بشه اما انگار مانعی جلوی اونو گرفت...در اخر زهرشو ریخت

-من دارم میرم دیگه توصیه نمیکنم کارای مثبت۱۸نکنید هاااا

با صدای بلند ارمین کامران یک ان پرید بیرون...در ماشینو بستو نگاهی به ماکردو زبونی در اورد ...و در اخر دستی تکون دادو وارد خونه شد...ارمین هم با تک بوقی خداحافظی کرد....

باز هم تو ماشین سکوت حکم فرما شد....

****

-مرس اقا ارمین شب خوبی بود...

-الیا؟

سر بلند کردمو نگاهی بهش کردم اروم زمزمه کرد

-میشه این کلمه ی ما قبل ارمینو برداری؟

من من کنان گفتم

-چشم سعی می....کنم

دستگیره در ماشینو کشیدمو پیاده شدم درو بستم.....ارمین شیشه سمت کمک راننده رو کشید پایینو گفت

-شب بخیر!

اخخخخخخخخ سوتی دادم که....برگشتم سمتشو اروم گفتم شب بخیر

منتظر موند که برم داخل ...کلیدو چرخوندمو وارد حیاط شدمو درو بستم

صدای استار ماشینش به گوشم پیچیدو حرکت کردو رفت....

با خوشحالی وارد خونه شدم و با صدای بلند سلامی کردم

بابا که روی کاناپه نشسته بود و درحال خوردن چایی بود گفت

-سلام باباجون دیر کردیا

بوسه ای روی گونش کاشتمو گفتم

-باباجون گرم صحبت بودیم دیگه...

لبخندی زدو جواب لبخندشو دادم

وارد اتاق شدم...دیدم الناز رو تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده...میدونستم تو عالم هپروت داره سیر میکنه.....نزدیکش شدم...و پخ بلندی گفتم...که باعث شد۱۰متر بپره...

-چته دیوونه؟

باصدای بلند خندیدم و گفتم

-سرزمین هپروت قشنگ بود؟

-خیلی

ادامه داد

-واااای الیا نمیدونی چی ششششششد

با بی حالی کیفو پرت کردم روتخت نشستم کنار الناز...به بنم کشو قوصی دادمو لبخند شیرینی به یاد ارمین زدمو گفتم

-چیشد؟

الناز ۴زانو نشست و شروع کرد به تعریف کردن

-واای با پرهام رفتم بیرون ...بعدش تو ماشین نشسته بودیم یه پسری بهم متلک گفت

پرهام پیاده شدو دوید سمت پسره...تا میخورد زدش...الهی بمیرم دماغ پرهامم خونی شد..قربونش برم سر من غیرتی شد....بعدش اومد تو ماشین نشست داد زد سرم

با تعجب پرسیدم

-چرا؟

-گفت این چه تیپیه که زدی...منم گریم گرفت...شروع کردم به گریه اونم بغلم کرد و ازم عذر خواهی کردو گفت دوس ندارم کسی اندامتو دید بزنه و منو بوسید....

هیجان الناز اوج گرفت و گفت

-وای الی نمیدونی چه حس خوبیه...

لبخندم گشاد شد ....این هیجانشو درک میکردم...چون منم الان این هیجانو این حسو داشتم.....

صدای تقه ی در به صحبتامون پایان داد

پویا وارد شدو با خونسردی گفت

-سلام

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-سلام....این چه ریختو قیافه ایه؟

-الیا سر ب سرم نزار حوصله ندارم...

کتابی رو مقابلم گرفتو گفت

-یادم بده فردا امتحان دارم هیچی بلد نیستم

با تعجب گفتم

-الان بم میگی؟الان؟ساعت۱۰:۳۰شب؟این همه رو درست بدم میفهمی اخه؟

شونه ای بالا انداختو گفت

-اینبار هم امتحانو بد بدم احظار ولی میشم

پوفی کشیدمو گفتم

-خیل خب ...برو لباسمو عوض کنم میام

رفتو درو بست...نگاهی به الناز کردم ...با خوشحالی گفت

-خبببب....تو بگو چیشد

منم با این حرفش انرژی گرفتمو شروع کردم به توضیح دادن اتفاقایی که در طول روز افتاد

دستاشو به هم کوبیدو گفت

-واااااییییی پس یه عروسی افتادیم

منم که مثلا خجالت کشیدم اروم گفتم

-نبابا فعلا زو

صدایه پویا حرفم را قطع کرد که با فریاد داد میزد

-الیییییییییییاااااااااا بیا دیگه

با صدای بلندی گفتم

-باشششششششششههههههه تووووووووووووام

بلند شدم سریع لباسمو با ی بلوز شلوار عوض کردمو بی حوصله از اتاق خارج شدم.....موهامو مجددا بالا بستم که موقه تدریس اذیتم نکنه...به سمت اتاق پویا رفتم....

روی زمین کنارش نشستم.دفترو سمت خودم چرخوندمو با بی حوصلگی گفتم

-ی خودکار بده...خب....ببین اینجا گفته....

شروع کردم به درس دادن.....اما مگه میفهمید....دیگه اخر سر کلافه زدم رو دفترو گفتم

-وای پویا...خر هم اگه بود میفهمید...تو چته؟چرا حواستو به درس نمیدی؟

کامران با چشمای خمارش سر تکون دادو گفت

-فهمیدم با....با...فهم...

خمیازه ی بلندی کشید....نگاهی به ساعت انداختم....ساعت۱:۳۰شب بود....کشو قوصی به کمرم دادم....وسایلاشو جمع کردم...به تدریسم پایان دادم

پویا هم از خدا خواسته همون لحظه چشماشو بستو پخش زمین شد..پتوشو روش انداختم..و از اتاقش خارج شدم...

رفتم تو اتاقم

بهله.....الناز خانومم که امشب بساط خروپف راه انداخته....خوبه....امشب قسمت نیست بخوابم

رو تخت دراز کشیدمو تو رویاهام غرق شدم

-یعنی میشه؟....حرفای امروز توی ذهنم پژواک میشد....«کی شیرینی عروسیتونو بخوریم....بزودی.....رو اقاتون حساس شدیا.....عزیزممم عیزم....عروسی...جشن»...خدایا؟یعنی میشه من به عشقم برسم؟...با این افکار چشمام سنگین شدن...و به سه نکشیده خوابم برد.

(ارمین)

****

-خداروشکر که کلاس امروزمون با استاد بهدادی کنسل شد...والا...کی حوصله ی درس داره...

زیر چشمی نگاهی به کامران کردم...همیشه ی خدا از درس فراریه...هرموقه هم کلاس کنسل میشه خرذوق میشه....بی توجه به حرف کامران گفتم

-چند هفتس که نرفتم خونه ی کاملیا خانوم...الانم که نزدیک ماه محرمه ممکنه کاری داشته باشه..

کامران نگاهی بهم کردو گفت

-اره شیریناش تموم شدن..به یک خودشیرین نیاز داره...

-زهرمار من خودشیرینم؟!

کامران دستی روی شونه ی نیاز انداختو گفت

-نه من...

نیاز زیر لب صد در صدی گفت...الیا نگاهی متفکرانه به من کردو گفت

-کاملیا؟

-اره دیگه همون پیرزنه...تصادف کرده بود بر....

وسط حرفم پریدو گفت

-اها یادم اومد...

کامران گفت

-الیا رو هم با خودت ببر...

نگاه عصبانی بهش کردم...دندونامو روهم سابیدم....آدم انقد نفهم؟...قبل از اینکه حرفی بزنم نیاز گفت

-کامران راست میگه الی برو با ارمین...

الیا منتظر نظر من بود...گفتم

-نمیشه..اخه کارا زیادن ممکنه من تا شب اونجا باشم خانواده الیا نگران میشن!

کامران:خب چه اشکالی داره!الیا میشینه پیشه کاملیا توهم کلفتیشو بکن

توپیدم بهش

-کامران میشه لال شی؟

کامران:خب دلیل مخالفتت چیه؟

واقعا دلیل مخالفتم چی بود؟شاید بخاطر زندگی کاملیا بود!شاید اگه الیارو میبردم زندگیشو واسم تعریف نمیکرد...الان که دیگه خیلی مشتاقم بدونم این همه زندگیو دارایی چطور از اون زندگی فلاکت بار بدست اومده...اماشاید درحظور الیا هم قبول کرد که زندگیشو تعریف کنه....اره...اون زن مهربونیه....صدای الیا رشته افکارمو از هم گسست

-اقا ارمین اگه مزاحمم نمیام...

-نه نه نننننه....اتفاقا میخوام بیای..

کامران:خب پس بزن بریم

-توکجا؟بشین سرجات تا به نیاز نگفتم که چه گندی زدی خونه ی کاملیا!

کامران:میگفتی که خیلی سنگین تر از این بود

نیاز با تعجب نگاهی بهش کردو گفت

-باز چه گندی زدی کامی؟

کامران پوفی کشیدو انگشتشو تهدیدوار به سمتم دراز کردو گفت

-وای به حالت اگه نیاز باز قهر کرد....یکاری میکنم تا ۱سال الیا باهات قهر کنه...

هرسه زدیم زیر خنده....از بچها خداحفظی کردیمو سوار ماشین شدیم...استارت زدمو به سمت اون ویلای پر از ارامش حرکت کردم....درطول مسیر حرفی بینمون ردو بدل نشد...صدای موبایل فضای ساکت ماشینو شکست...گوشیو در اوردم...کاملیا بود

-الو!؟

-۲هفتس خبری ازت نیست پسر!

صمیمیتو تو صداش حس کردم..لبخندی زدمو گفتم

-اتفاقا امروز ذکر خیرتون بود...الانم منو الیا داریم میاییم که مزاحمتون بشیم اگه خسته نیستید..

-نه نه نه....کسی پیشم نیست منم حوصلم سررفته بود....اما...الیا؟کیه؟

-همونی راجع بهش بهتون گفتم که دوس...

پرید وسط حرفم

-اهاااا...خوش اومدید منتظرم...خدانگهدار

گوشیو قطع کردم.....

-ارمین!

-جانم؟

-میگم...چیزه...چرا همش میری پیش کاملیا....؟

نگاهی بهش کردم...شالش باز بود و تمام گردنش نمایان شده بود...دست راستمو دراز کردمو شالشو گذاشتم رو گردنش...لبخندی زدمو گفتم

-چون تنهاست!

-یعنی کسیو نداره؟

-نه!

-قبل از اینکه باهاش اشنا بشی کی میموند پیشش؟

-نمیدونم...چرا میپرسی؟

-همینجوری....

سرشو چرخوند سمت شیشه ماشینو حرفی نزد....با دست ازادم دیتشو گرفتم...که باعث چرخش ناگهانی سرش شدو اروم گفتم

-کاملیا یک پیرزن تنهاست....اون باعث شد که من به عشقم پیش تو اعتراف کنم...میدونستی؟

میخواست حرفی بزنه ....ادامه دادم

-بعدشم....هیچکس جاتو تو قلبم نمیگیره....

لبخند رد....لبخند دیوونه کننده ای زد....لبخندی که منو روانی میکرد...

******

-اینجاست؟

-اره..

-چه ویلای شیکی

-اره..بریم داخل...

حیاطو تا اون ساختمون طی کردیم...

وارد ساختمون سفید رنگ شدیم...الیا هم با دهان باز سانت به سانت خونه رو دید میزد...

از چیزی که دیدیم دهان هردمون باز موند

میزغذاخوری پر بود از غذاهای متنوع....که بوش کل فضای خونه رو پر کرده بود...عجیبه۱۰دقیقه هم نشد که از تماس منو کاملیا گذشته..پس این همه غذارو کی درست کرد؟اصلا این به کنارچجوری درست کرد؟اون که یک زن نابیناست!و گفت که کسی پیشش نیست...صدای تق تق کفشی باعث چرخش انی منو الیا به سمت اون صدا شد...

لبخند مهربونی رو لباش بود..

کاملیا:سلام...خوش آمدید!

الیا که مطمئنن بخاطر زیبایی کاملیا ساکت شده بود..نگاهی بهش کردم....اره...حدسم درست بود...صدامو صاف کردمو گفتم

-سلام...متشکرم

کاملیا جوابمو بالبخند دادو گفت

-تنها اومدی؟تو که گفتی...

-ام بله بله...ایشون هم الیا خانوم

اروم زدم رو بازوش که از عالم هپروت بیاد بیرون

الیا که متوجه حظور ماشد با دست پاچگی گفت

-سسسسسلام...

-سلام به روی ماهت خوشکل خانوم...فکر میکنم تو ادم کم حرفی هستی نه؟

الیا باتعجب گفت

-چطور؟

-اخه سلام هم نکردی

یکی از ویژگیای این پیرزن این بود که حرفشو رک میزد...و من خوشم میومد...

-ببخشید(لبخندی ردو ادامه داد)شما چقدر زیباییید!

صدای قهقه ی کاملیا فضای کل خونه رو پر کرد...گفت

-تا حالا که به این سن رسیدم فقط ۳نفر قلبن از زیباییم گفتن...تو ارمین....و.....جاوید

الیا باتعجب گفت

-جاوید؟

پیرزن کمی مکث کردو گفت

-غذا سرد شد..بفرمایید...به دنبالش به سمت اون میز غذا خوری رفتیم...خداییش خیلی گرسته بودم...این غذا ها هم خیلی خوشمزه به نظر میرسیدن....با ولع میخوردم...پیرزن که مشغول خوردن سالادش بود گفت

-اگه زود تر خبر میدادی...براتون تدارک میدیدم...ببخشید اگه کمو کسری هست...ژولیت به سرعت تمام این غذاهارو اماده کرد..

نگاهی به سر تا ته سفره انداختم:زرشک پلو...قرمه سبزی...مرغ شکم پر....مرغ سوخاری...اب گوشت...باقالی پلو با ماهی....لازانیا...سالاد پاستا...سالاد شیرازی...استیک...:خدای من؟به این میگه کمو کسر؟اگه این کمه پس زیادش چی بود؟

غذایی که تو دهنم بودو قورت دادمو گفتم

-ما که برای غذا نیومدیم...پس این همه غذا برای چیه؟

نگاهی به الیا کردم...بی توجه به حرف ما مشغول غذا خوردن بود....خندم گرفت هردومون عین غذا ندیده ها افتادیم به جون سفره....البته حق هم داشتیم...چون از صبح تا الان فقط کیک خورده بودیم....

پیرزن ساکت شد...و صدای قاشق چنگالا که با بشقاب برخورد میکردن سکوت خونه رو شکستن...

****

کاملیا فنجون قهوه اش رو روی میز عسلی گذاشت...و گفت...

(دوستان مرسی از نظراتتون ممنونم...)

-خب...تعریف کنید!چکارا میکنید؟..بسلامتی عروسی کیه؟

نگاهی به الیا کردم که از خجالت سرش پایین بود...لبخندی زدمو مثل همیشه گفتم

-به زودی...

کاملیا خندید...و گفت

-الیا؟بیا بشین پیشم...

الیا کیفشو کنار زدو رفت روی مبل رو به رویی کنار کاملیا نشست ،کاملیا دست الیا رو گرفتو با لبخند گفت

-این حستو درک میکنم....هزار بار سرخو سفید میشی از خجالت!باهر نگاهش آب میشی....نفس که بیشتر شبیه آه بود کشیدو ادامه داد:وقتایی که ازش دوری دوست داری کنارش باشی....چند ضربه به دستای الیا زد. الیا موهای ریخته رو صورتشو کنار زد و خندید....

الیا:کاملیا خانوم؟...شماهم عاشق شدی؟

پیرزن لبخند زد....لبخندی که از هر گریه ای غمگین تر بود...پاسخی نداد...الیا دوباره گفت

-ناراحتتون کردم؟

پیرزن با پشت دست زیرچشمشو پاک کردو گفت

-نه نه.... .سوالت بد نبود!

بین حرفشون پریدمو گفتم

-الیا جان بهتره کاملیا خانومو اذیت نکنیم...شاید دوست نداشته باشن حرفی در این باره بزنن...

کاملیا نیم اخمی کردو گفت

-من مشکلی ندارم!

با خوشحالی گفتم

-جدا؟

چشماشو به نشونه ی اره بازو بسته کرد...

الیا دستاشو به هم کوبیدو گفت

-اخ جووووون...پس من برم ی زنگی بزنم زودی برمیگردم...

از جاش بلند شدو به سمت تراس رفت

نگاهمو از الیا که در حال حرف زدن با موبالش بود گرفتمو به سمت کاملیا ثابت نگه داشتم..کمی خم شدمو گفتم

-شما مشکلی نداری الیا قصه ی شمارو بدونه؟

قلپی از قهوه اش خوردو گفت

-قصه؟

-بله دیگه داستان زندگیتون

قهقه ای زدو گفت

-آها...یجوری گفتی قصه خودمم باوروم شد که زندگیم یه قصس و واقعیت نداره....نه مشکلی ندارم!

-یه دنیا ممنونم!

صدای تق تق کفشهای الیا به ما هشدار داد که داره نزدیکمون میشه....راست نشستم..الیا درحالی که با گوشیش ور میرفت گفت

-شروع که نکردید؟

لبخندی زدمو گفتم

-نه عزیزم...منتظرت بودیم!

الیا لبخندی زدو گفت

-فقط ی چیزی؟کجا لباسامو عوض کنم؟ببخشید کمی اذیتم با این لباسا.. .کاملیا ادرس یکی از اتاقارو بهش داد...الیا تشکری کردو به سمت اون اتاق از پلها بالا رفت...

هردو ساکت بودیم...ناگهان بعد از دقایقی صدای گوشی شخصی فضای ساکت خونه رو شکست...نگاهی به گوشی زرد رنگ که روی میز عسلی در حال لرزش بود کردم...گوشی الیا

بود...نگاهی به صفحه انداختم«بابایی»..پدرش بود...پس حتما کار واجبی باهاش داره...رو به کاملیا گفتم

-من برم گوشیشو بهش بدم...

پیرزن باشه ای گفت...

از جام بلند شدم....خب...بهترین فرصت برای دید زدن طبقه ی بالا بود...پلهارو طی کردم...به یک راهرو گرد خیلی بزرگ مواجه شدم...قسمت چپ راهرو ۳تا در بود نمیدونم چی بودن اخه درشون بسته بود...وسط راهرو هم یه در بود...قسمت راست راهرو هم ۳تا در بود...گوشه ی قسمت راست راهرو یه دست مبل زرد رنگ بود...دیگه صدای زنگ گوشی فرصت انالیز کردن بقیه ی جاهارو بهم نداد....خب کاملیا خانوم به الیا گفت برووووو تو اتاق سومی قسمت چپ راهرو...به سمت اون اتاق مربوطه پیش رفتم...نگاهی به گوشی کردم....که ناگهان با یک جسم نرمو لطیف برخورد کردم. چشم از گوشی گرفتمو به این جسم لطیف خیره شدم...خدای من...نفسم تند تند بالا پایین میشد ضربان قلبم شدت گرفت....اب دهنمو قورت دادم...با تماس نگاهم به بدنش تپش قلبم بیشتر شد....تاپ قرمز چقدر بهش میاد....یادم باشه ازدواج کردیم همش براش قرمز بخرم....نگاهمون مجددا بهم.گره خورد...الیا هین بلندی کشیدو وارد اتاق شدو درو بست...اب دهنمو تند تند قورت میدادم....من چم شده؟دستی به موهام کشیدمو به سرعت رفتم پایین

از پله ها سرازیر شدم...درحالی که گوشیو محکم تو دستم میفشردم،دوباره زنگ خورد...نگاهی به گوشی کردم....تازه یادم افتاد که گوشیشو بهش ندادم،کاملیا باشنیدن زنگ گوشی یه تای ابروشو بالا برد و گفت

-مگه گوشیشو بهش ندادی؟

کلافه از این سوال چنگی به موهام زدم و زیر لب نه ای گفتم،باتعجب گفت:

-چرا؟.....توکه این همه راهو رفتی بالا..

موندم چی بهش بگم!بهش میگفتم که رفتم بالا الیارو با تاپ دیدم؟هردوهول شدیم؟که فکر بد بکنه؟...صدای گوشی قطع شد..پوفی از سراسودگی کشیدمو شونهامو شل کردمو نزدیک مبل شدم...حینی که مینشستم گفتم

-نه،داشت لباس عوض میکرد..گفت خودش میاد بعد زنگ میزنه

کاملیا اهانی گفتو مشغول خوردن قهوه اش شد...،چرا نفسهای تندم،تپش قلبم،کلافگیم،استرسم،کم نمیشه؟!!!!...به فنجون سفید رنگی که لبریز از قهوه بود نگریستم...خم شدم اونو از روی میز عسلی برداشتم.از طرفی چون نیم ساعته که روی میز عسلی جا خوش کرده.سرد شده...و برای کاهش استرسم اونو سرکشیدم....صدای تق تق کفشی که نزدیک ترو نزدیک تر میشد..تو گوشم پیچید...

برخلاف همیشه سرمو انداختم پایین!....الیا الان چه فکری میکنه؟....نکنه فکر کنه که من از عمد این کارو کردم...نبابا اونقدراهم بدبین نیست...سعی کردم مغزمو از توهمات بیجا دور کنم...مبل کمی فرو رفت.و این نشون میده که الان کنارم نشسته...آب دهنمو صدا دار قورت دادم...و زیر چشمی نگاهش کردم....یه تونیک ابی رنگ تنش،و یه روسری سرمه ای رنگ سرش بود...سطحی دید زدم..نمیتونستم به خوبی تیپشو ببینم...

هردو سکوت کرده بودیم....سکوت من بخاطر بی اجازه و بیجا رفتن تو اتاقش بود...اما سکوت اون بخاطر چی بود؟

حتما اون هم همینو میگه!که چه ادم بیشعوری بودم،یا شایدم از خجالتشه که ساکته.....اما خب...از هرچه بگذریم به نفع من شد

با اتفاق چند دقیقه پیش لبخند رو لبام نشست!ای کاش میشد بیشتر میدیدمش...کاش الان رسما مال من بود....صدایی باعث گسسته شدن افکارم شد

-کاملیا جون...بی صبرانه منتظر شنیدن حرفاتون هستم.

نگاهم به نیم رخ الیا ثابت موند....معلوم بود که ارایششو تمدید کرده...ای جان حتما بخاطر منه دیگه...غیر ازمن کسی تو این خونه نیست البته اگه کاملیارو فاکتور بگیریم.الیا آنن چرخید سمت من و با لبخند گفت

-نظرتو چیه؟توهم دلت میخواد بشنوی؟

عجیبه!انگار نه انگار چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاد...شاید من موضوعو خیلی بزرگ کردم....یا شایدم اون از خجالتش بحث میاره که من هرچه زود تر فراموش کنم!.....نمیدونم.....صدای مجدد الیا به خودم اومدم

-اقا ارمین با شمام....یعنی چیزه....ارمین جان!

تلفظ اسمم به زبان الیا چقدر زیباست....خیره اش شدمو گفتم

-بله خانومی منم با نظرت موافقم

کاملیا به کم عصای سفیدش از جاش بلند شدو رفت کنار پنجرهو شروع کرد

عقد کردیم.....البته کسی از خانوادش بجز معصومه نمیدونست....اون شاهد ازدوجامون بود...اون موقه ها زیاد سختگیری نمیکردن...خیلی خوشحال بودم...باورم نمیشد که ی سرپناه دارم....باورم نمیشد مردی به عظمت جاوید دارم...باورم نمیشد که یه عشق به وسعت دریا دارم....جاوید فوق العاده خوب بود.(الیا گفت:ببخشید جاوید کیه؟معصومه کیه؟.....قبل ازینکه کاملیا حرفی بزنه رو کردم به الیا و گفتم:عزیزم بعدا برات توضیح میدم...فقط اینو بدون که جاوید عشق کاملیا بود....الیا لبخندی زدو تیکه از کیک تو دهنش گذاشت و برای شنیدن ادامه داستان سکوت کرد)...بعد از گذشت دوهفته به کمک جاوید به سمت خونمون رفتیم....باترسو لرز وارد خونه شدم....این خونه تمام غمهامو رو سرم اوار میکرد....با گذشت دوهفته اما باز هم ...این خونه بوی تعفن میداد...بوی تعفن مادرم!مادر خوشبوی من....

ساک بالا کمدو در اوردمو سریع لباسامو جمع کردم....میخواستم هرچی زودتر از اون خونه دور بشم...

جاوید ساکو از دستم کشیدو باهم از خونه خارج شدیم....نگاهی به کل خونه انداختم...و....خداحافظ خونه ی تمام بدبختیامو خوشیام....و اون در برای همیشه بسته شد.....

برای مدتی رفتم خونه ی جاوید....جاوید روز به روز تو کارش موفق تر میشد...روز به روز پول بیشتری در می اورد....تا اینکه....تونست یه خونه ی نقلی بعد از۳سال بخره...توی این ۳سال هم نریمان باهام بود...با اینکه خودمم بچه گدا بودم...اما تونستم رفتار نریمانو تغییر بدم....و به کمک جاوید اونو توی مکتب خونه ثبت نام کردم....مادر جاوید هم یک روز درحال شستن فرشاشون بود که بخاطر کفی بودن زمین سرمیخوره و ضربه مغزی میشه و میمیره....اما خداروشکر جاوید مثل من نبود.....امیدشو از دست نداد....خلاصه!

معصومه هم بایکی از بچهای محل که خیلی پسرخوبی بود ازوداج میکنه....

زندگیمون روز به روز بهتر میشد.....هم جاوید پدر خوبی بود....هم من مادر مهربونی بودم....تازه زندگی داشت روی خوشو نشونم میاد.....تا اینکه یک روز در حال سالاد درست کردن بودم....که ناگهان نفس گرمی تو گردنم حس کردم...کمی قلقلکم اومد...چرخیدم...جاوید با لبخند دستاشو دور کمرم حلقه کردو اروم زمزمه کرد:

-میدونی که الان زن منی؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم

-خب اره....۳ساله که زنو شوهریم

جاوید صورتمو به ارومی انالیز کردو گفت

-افرین...پس خودتم اعتراف میکنی که زن منی....وظیفه ی زن چیه؟

متوجه منظورش شدم....برای رد گم کردن گفتم

-خب ظرف بشوره....غذای شوهرشو اماده کنه...

-دیگه....

-خب....خب.....

نگاهشو روی لبام ثابت نگه داشتو گفت

-بچه داری کنه

-اره

-بچه ی خودشو شوهرشو البته

سرخ شدم....کمی هولش دادم...که گفت

-چته؟راست میگم دیگه....تو زن منی

دست به کمر گذامو گفتم

-نخیرم من زن کسی نیستم

جاوید یه تای ابروشو بالا برد و گفت

إ این جوریه؟

-بل.....

خم شدو منو بلند کرد....جیغ زدم....

-منو بزار زمین...

-نه دیگه میخوام بهت ثابت کنم که زن منی

-باشه باشه باور کردم ....منو بزار زمین

خندید....خندیدم...پرتم کرد....و درو بست.....و من تمام دخترانه هامو پشت اون در فداش کردم.....

صبح چشم باز کردم...با تعجب نگاهی به اطرافم کردم...تازه اتفاقات دیشب یادم اومد...من الان بغل جاوید بودم...با تکان من جاوید ازخواب پرید...لبخندی رو لبش نشست...چقدر من عاشق این مرد بودم...بایاد اتفاقای دیشب از خجالت رفتم زیر پتو...در کسری از ثانیه جاوید هم اومد زیر پتو....و با اومدنش تازه یادم افتاد که عریانم..جیغ خفیفی کشیدمو از پتو هولش دادم بیرون...صدای خندش کل خونه رو پر کرد...

جاوید بلند شد...زیر چشمی نگاهش کردم...زیر لب بی حیایی نثارش کردم...که فکر کنم شنید:

-شنیدم چی گفتیا

-خب....خب...منم گفتم که بشنوی....

-اینطوریه؟

-نه اونطوریه...

-کاملیا نزار دوباره بهت ثابت کنم که شوهرتم هاااا...

نمیدونم چرا ولی حس ناز کردنم گل کرده بود...

-نمیتونی...

به سرعت پرید رو تخت...خم شدو در کسری از ثانیه لباشو روی لبام قفل کرد....برای چند ثانیه گیج بودم....دستمو اروم گذاشتم پشت گردنش.خودم از حرکات خودم متعجب شدم. کم کم من هم همراهیش کردم....

با صدای سرفه ای هردو ازهم جدا شدیم....

نریمان در چارچوب در ایستاده بودو به ما خیره شده بود...

هین بلندی کشیدم.....

با هین من نریمان از پرید بیرون...جاوید نگاهشو از چارچوب گرفتو به من نگریست...لب پایینیشو گاز گرفتو گفت

-ابرومون رفت

محکم زدم رو بازوشو گفتم

-تو مگه ابرو سرت میشه

-اره میخوای نشونت بدم!

گنگ نگاهش کردم...که ادامه داد

-سکوت علامت رضایته!

پش بند این حرف ....همچنان داغی لبی روی لبام حس کردم...که با ولع لبامو میبوسید....هولش دادم...و طلبکارانه گفتم

-مثل اینکه تازه ابرومون به اندازه کافی رفت ها

-اووووووو یجوری میگه ابرمون رفت انگار کی.دیده...بچمونه

خندیدم....چشمکی زدو دوباره بلند شد...سکوت کردم که مبادا دوباره سوتی بدم...

****

امروز تولدم بود.....نه جاویدی بودو نه تبریکی.....

۲دو روز از جاوید خبری نبود....خیلی ناراحت شدم....هزار جور فکردو خیال به ذهنم حمله ور شدند....احساس کردم که دیگه هیچ اهمیتی ندارم واسش

نریمان:

-مامان من میرم خریدو برمیگردم باشه؟

باشه ای گفتمو همچنان به پنجره ی رو به حیاط خیره شدم.....لبخندی رو لبم نشست

جالبه....نریمان فقط۶سال ازم کوچیکتره و منو مامان خطاب میکنه.....از پنجره دل کندمو طول عرضو پذیراییو طی کردم.....اخه چطور ممکنه یه راننده انقدر درامد داشته باشه...اون هم راننده ای که ۲روز نمی اومد خونه...

****

تشکری از بچه ای که جنسارو تا دم خونمون حمل کردو کمکم کرد.کردم...درحال چرخوندن کلید توی در بودم که ناگهان با دیدن یه ماشین مدل بالایی منو از این کار باز داشت...

اروم نزدیک ماشین شدم.....اولین بار بود که ماشین مدل بالا میدیدم.....چرخی دور ماشین زدم.....قدم تند کردمو ...وارد خونه شدم....اما بر خلاف نظرم هیچکس نبود...باز هم خونه سکوتشو به رخم کشید...داد زدم:

-جاووووووووویدن؟نریماااااااااان؟با عجز گفتم:کجایید خب

دویدم سمت پذیرایی ....و اما ناگهان.....

با جیغ دونفر از جا پریدم...بخودم که اومدم تازه متوجه شدم که جریان چیه....دو دستمو جلوی دهنم گذاشتم...از خوشحالی نمیدونستم چی بگم...جاوید فشفه ی خاموش شده رو گذاشت رو میز و نزدیکم شد....برق چشاش منو اسیر خودش کرد..لبخندی زد دستاشو دور کمرم حلقه کرد.پیشونیشو به پیشونیم چسبوند..درحالی که چشاش تو انالیز صورتم درحال چرخش بود اروم زمزمه کرد:

-خوشکل خانوم.تولدت مبارک!

باصدای هیجانی گفتم:

-مگه یادته که تولدم چندمه؟

بوسه ای به پیشونیم زدو گفت

-مگه میشه یادم نباشه...

بعد از این حرف خیره لبام شد...دستامو دور گردنش حلقه کردمو...بوسیدمش..بوسیدم...خندیدم..خندید...ثانیه ها به دقیقه کشیده شدن...و تازه متوجه حظور نریمان شدیم...این بار دوم بود که جلوش سوتی میدیم...ازجاوید جدا شدم نگاهی به نریمان کردم...خودشو با چیدن کادوها مشغول کرده بود...نزدیک نریمان شدم خم شدم....لپشو کشیدم اروم گفت

-تولدت مبارک مامان

و چقدر این کلمه برام شیرین بود...با اینکه واقعا مادرش نبودم...دستی به سرش کشیدمو گفتم

-شیطون نکنه تو به بابات خبر دادی که تولدم امروزه!؟

نریمان خندیدو گفت

-نه...بابایی خودش بم گفت که تولدته...میخواست سوپرایزت کنه..

در حال نوازش نریمان بودم که ناگهان چشمم خورد به یک کیک ۳طبقه ای که روی میز چیده شده...

بلند شدم...از شدت خوشحالی دوباره پریدم بغل جاوید...با تمام زور دخترونم فشارش دادم....بوسه ای رو موهام زدو ناگهان احساس کردم رو هوام...دستامو محکم دور گردن جاوید گرفتم..منو رو یک جسم نرم پیاده کرد...جامو رو مبل درست کردم...با صدای نریمان که گفت«به ارزو کن شمعارو فوت کن»...چشمامو بستم...یه آرزو کردم...آرزوی خیلی کوچیک...ارزویی که برآورده نشد....نفس جمع کردمو سر شمعا رها کردم....با صدای دست دونفر چشم باز کردمو تبریک مجددو....و...و...و

نوبت سرکیک رسید...با هجوم چیزی رو صورتم...به صورت غیر ارادی چشم بستم...بخودم اومدم دیدم کل صورتم کیکی شده...با هزار بدبختی چشمامو تمیز کردم...تیکه های کیک هر از گاهی از

صورتم جدا میشدو سهم زمین میشد....نگاهی به جاویدو نریمان کردم....که صدای خندشون کل خونه رو پر کرده بود...حرصی شدم. دهان باز کردم...میخواستم جیغ بکشم که جاوید مانع شدو...تیکه ی بزرگی از کیکو تو دهنم جا کرد....اخمی کردم....با هزار بدبختی کیکو قورت دادم...ناراحت شدم...جوانیو غرورش دیگه...به غرورم بر خورد...تصمیم گرفتم باهاش قهر کنم...پشتمو بهشون دادمو منتظر منت جاوید شدم...خنده ی جاوید بند اومد....احساس کردم دستی داره سرمو نوازش میکنه...شونه ای بالا انداختم...اما اینبار احساس کردم سرمم سنگین شده...سریع به سمتش چرخیدم...دیدم جاوید با دست خامه ایش درحال نوازش سرمه....کل کَلَم کیکی شده بود....نریمان نزدیکم شدو گفت..:

-مامان

با تعجب به شمعایی که در دست داشت نگاه کردم و زیر لب جانمی گفتم...

نزدیک تر شدو اون دوتا شمعو گذاشت رو سرم...اینبار من هم خندم گرفته بود...(کاملیا لبخندی زدو ادامه داد)....من هم برای تلافی کارشون...با سرعت نور به سمت کیک دومی جهیدمو کیکو بلند کردمو رو سر جاوید کوبیدم....اینبار کل هیکل جاوید کیکی شده بود...دیگه نای خندیدن نداشتم...نریمان پشت جاوید قایم شده بود برای اینکه اون از این کار بی نصیب نمونه قسمتی از کیک رو سرجاویدو برداشتمو رو سرنریمان خالی کردم.....حالا هر سه کیکی شده بودیم...و هرسه به قیافه های همدیگه میخندیدیم....جاوید از لای چشمای کیکیش نگاهی بهم کردو گفت

-باششششششششش....اگه کادوتو بهت دادم

خندیدمو گفتم

-چی خریدی واسم؟

جاوید که بزور جلوی خندشو گرفته بود گفت

-هیچی همین کیکی که جلوت بودتازه از سرتم زیادیه

-!!!!!! جاوید؟

شوخی کردم عشقم....دستاشو پشت کمرش قایم کرد....دوید سمتم...دستش پر خامه بود.....کل لباسمو خامه ای کردو گفت

-این تو دلم مونده بود...خندیدیم

رفتیم سمت کادو ها....جاوید دو تا جعبه در اورد.بهت زده نگاهش کردم...جعبه اولیو باز کرد....با دیدن اون چشمام ۴تا شدن....

گردنبند!گردنبند...گردنبندی که حتی نمیدونستم اسم جنسش چیه...فقط میدونستم گرونه...تا حالا چیز به این با ارزشی کسی بم نداده بود...با ذوق از دستش کشیدمو خیره اش شدم...میدرخشید....دستی بهش کشیدمو گذاشتم رو گردنم..میخواستم ببندمش که جاوید صبر کنی گفتو بلند شد...گردنبندو به گردن کیکیم بستو بوسه ای به گردنم زد...خوشحال شدم..خیلی خوشم اومده بود ازش هی بالا پایین میپریدم...میرفتم جلوی ایینه هرساعت بخودم نگاه میکردم...اما ناگهان ..فکری جلوی خوشحالیمو گرفت...اروم نزدیک جاوید شدمو گفتم:

-جاوید

در حالی که کیک صورتشو میخوذد گفت

-جانم

اینو از کجا اوردی؟

-دزدیدمش...خریدمش دیگه...چه سوالایی میپرسی

-با کدوم پول!؟

-با پول زحماتم

لبخند تصنعی زدم:

جاوید:

-خب این کادو نریمان بود...کادو منو نمیخوای ببینی؟

تعجب کردم...چیزی نگفتم...جاوید جعبه کوچیکی داد دستم و گفت

-بازش کن

نگامو از جاوید گرفتمو به جعبه ای که اروم بازش میکردم چشم دوختم...با دیدن سوویچ از شدت هیجان دستامو گذاشتم رو دهنم...و گفتم:خدایه
منننننن...هموووو....همون.ماش....ماشینی...که...دم...دم....دم...دره؟

جاوید با لبخند سرشو به نشونه ی رضایت بالا پایین کرد...فکر میکردم یجور شوخیه اروم گفتم

-شوخی...شوخی میکنی!...

-برو سوار شو...

وای خدای من...این همون چیزی بود که من ارزوشو داشتم....به سرعت پریدم بیرون...در خروجی رو باز کردمو...اینبار با دید واضح تری به ماشین نگاه کردم...محشر بود...با خوشحالی سوار ماشین شدم...و به طور نمایشی فرمونو چپو راست کردم...

-قشنگه نه؟

-نگاهی به جاوید که کنارم نشیته بود کردمو گفتم

-وای خیلی خیلی خیلی...

خندیدو گفت

-کم کم هم رانندگی یادت میدم

-جدی؟

-اره عزیزم الانم برو لباستو عوض کن...صندلی ماشین کیکی شد

خندیدمو...از ماشین پیاده شدم....

****

-نریمان بیا این لیوانارو ببر بزار توماشین!

نریمان اومد لیوانارو از دستم گرفتو...

جاوید:

-عزیزم گردشمونو بزاریم برای بعد

-چرا؟

نریمان از حرکت باز ماندو گفت

-چرا؟

-برام کاری پیش اومده..

نریمان به شکل ملتمسانه ای گفت

-نه فردا برو...خواهش میکنم خواهش میکنم

-نریمان انقد اصرار نکن...گفتم یوقت دیگه میریم...

حرفی نداشتم بهش بزنم....تمام خوشحالیم برباد رفت...جاوید خطاب به من گفت

-خانومم چیزی شده؟

سری تکون دادمو گفتم

-نه کی برمیگردی؟

-دو یا سه روز دیگه...

بغضمو قورت دادمو گفتم

-باشه برو

-ناراحت که نشدی؟

-نه برو

-مواظب خودتون باشید

سرتکون دادم...

خداحافظی کردیم...رفت....من موندمو فکرو خیالام...گذشتو گذشت....جاوید سرد تر میشدو نریمان بزرگتر..... .در حدی رسیدیم که جاویدهفته ای یبار اونم ۱ساعت به ما سر میزدو میرفت...مشکلاتمون بیشتر شد

****

-من نخوام شوهرم پولدار باشه کیو باید ببینم؟

-چرا نمیخوای؟سنگ بخوریم؟

-نه الان همچی داریم....خداروشکر دیگه نمیخوام بری

-نرم سرکار...همه چی هم تموم میشه کاملیا خانوم

-جاوید جان عزیزم عشقم عمرم من دوس ندارم .....پول نمیتونه جاتو تو خونه بگیره...

-منکه پیشتم!

-هفته ای یک بار اونم ۱ساعت میای سر میزنی همش پیشمی؟

-من اسایشو رفاهتونو میخوام...

-تو به این میگی رفاهو اسایش؟

جاوید نزدیکم شد...قطره اشکی که رو گونم سرازیر شدو پاک کردو اروم گفت

-کاملیا جان من واسه خودت میگم...دوس ندارم مثل قبلا بشیم

سکوت کردم....دم نزدم....هیچی نگفتم....اون عشقم بود....نمیشد چیزی بگم

-حالا هم برو یه لباس قشنگ بپوش میخواییم بریم مهمونی

-مهمونی؟

-اره...یه دور همیه همه با خانوماشون اومدن

باشه ای گفتمو به سمت اتاقمون رفتم

لباسی که مامانم برای جهیزیه ام دوخته بودو به نت کردم....خداروشکر اندازه بود...یه پیرهن شیک مشکی رنگ که استین کوتا بود...و پایینش کمی پف بود...

-گفتم لباس قشنگ

نگاهی به جاوید که بین چهارچوب در ایستاده بود کردم و گفتم

-مگه این چشه

-لباس شیک تری داشتی...اون لباس قرمزه بندیه....این یخورده زشته....

-اما تو عاشق این لباسم بودی

-میدونم...ولی این لباس واسه همچین مهمونی خوب نیست

-زشته؟.....که اینطور

اخمی کردمو لباس قرمز بندیه رو از چوب لباس در اوردم...

تو دلم تا میتونستم به خودم نیشخند زدم....خندیدمو پوشیدم....فوش دادمو پوشیدم...به بخت سیاهم خندیدمو پوشیدم...جاوید!اون جاوید قبلی کو؟من اونو میخوام...نکنه بین اون همه پول غرق شده؟نه...ولی جاوید هرکاری کنه رفیق نیمه راه نیست...جاوید نزدیک شدو زیپ لباسمو بست...با قیافه ی کج و معوجی تو آیینه به خودم نگاه کردم...

جاوید:

-ماه شدی عزیز دلم

مرسی

اما این حرف دلم نبود...چرا نمیشد حرف دلمو به زبون بیارم؟....یک رژ قرمز رنگی به لبای به ظاهر خندونم کشیدم....

-حالا شدی عینهو پرنسس

نیشخندی زدم....

ادامه داد:

-پس گردنبندت کو؟

با بیحوصلگی گفتم

-رومیزه

به سمت گردنبند رفت...اونو به گردنم بست...نمیدونم چرا ولی خیلی رو گردنم سنگینی میکرد...دیگه من این گردنبندو دوس نداشتم....

جاوید:

-من میرم ماشینو روشن کنم..شماهم بجنبید

نزدیکم شد...بوسه ای بر لپم کاشتو رفت

نمیدونم چرا ولی این بوسه هاش هم دیگه برام مزه نمیداد...انگار از روی ترحم بود...انگار محبتش اجباری بود...

از پلها سرازیر شدم..رفتم تو اتاق نریمان۱۵ساله ام

در زدم....با گفتن بیا تو وارد شدم...با ناراحتی گفتم

-بابات منتظره...زود باش

نریمان نگاهشو از ایینه گرفتو گفت

-مامان

چرخیدم...نگاش کردم و گفت

-چرا لباستو عوض کردی؟اون که قشنگتر بود

پوزخندی زدمو گفتم

-بابات دوست داشت...

غم توی چشمامو خوند...لبخند مهربونی زد...خم شد دستمو بوسیدو گفت

-بخاطر همین ناراحتی؟

-نه

دستمو کشیدمو ادامه دادم

-بجنب!

سوار ماشین شدیم...مسیر با کمال سکوت طی شد...رسیدیم....رسیدیم به یک کاباره....در حالی که جاوید گفته بود...یه مهمونیه دوستانس...دم نزدم...حوصله ی بحث نداشتم...اما انگار نریمان ذهنمو خوند

-بابا؟تو که گفتی یه مهمونیه دوستانس

-اره...اینم یه مهمونیه دوستانس...اینجا قرار گذاشتیم...زیر لب گفتم

«چه جای خوبی»...هه

وارد اون مکان شدیم....پر بود از آدمای هیزو پست....پر از دودو دم...پر از کثافط کاری...دوستای جاوید از همه کثیف تر بودن...به کثافط کاری همسراشون نگاه میکردنو میخندیدن....جاویدی که سرمن غیرت داشت....اجازه نمیداد کسی نگاه چپ بم بکنه...الان نسبت به من بی تفاوت شده...هرکی هرچی بم میگفت میخندید...دوستاش به حریم شخصیم مداخله میکردن جاوید میخندید...غیر قابل باور بود...

****

جاوید:

-خوش گذشت؟

پوزخندی زدمو گفتم

-خیلی

نریمان پرید وسط حرفمو گفت

-ولی واسه من خوب نبود

جاوید ابروشو بالا بردو گفت

-چرا

-یه مشت ادم عوضی اونجا جمع شده بودن...چند نفرشون هم به مامان چشم داشتن باهاشون درگیر شدم....

جاوید که نیمه مست بود گفت

-پسر تو چرا کولی بازی درمیاری؟

با این حرفش انگار اب یخ ریختن روسرم....انقد من بی ارزش شدم؟اخم غلیظی کردمو گفتم

-از کی تا حالا غیرت شده کولی بازی؟

جاوید زیر چشمی نگاهی بم کرد دنده عوض کردو و دیگر....سکوت...

رسیدیم....در ماشینو باز کردم....نریمان جلو تر از من پیاده شدو وارد خونه شد...نگاهی به جاوید کردمو گفتم

-پیاده شو دیگه....

-باید برم سر کار....

-فردارو ازت گرفتن؟

در حالی که چشماشو میمالید گفت

-ماموریت مهمی دارم عزیزم....

دیگه برام مهم نبود....زندگیم برباد رفته....خیلی اروم اما ظاهری گفتم

-خیلی خب خداحافظ...

دیگه منتظر جوابش نموندم...در ماشینو بستمو رفتم داخل

نریمان درحالی دستاشو پاک میکرد گفت

-پس بابا؟

-رفت سرکار

-نصف شبی؟

-برو بخواب عزیزم انقد ذهنتو درگیر نکن

-مامان؟

نمیدونم چرا بغض گلومو گرفت...زیر لب هومی گفتم که متوجه بغضم نشه..

-بابا عوض شده

-میدونم...

-چرا چیزی بهش نمیگی

-چون میخوام ببینم...خودش متوجه رفتاراش میشه یا نه

-خوددانی

-شب بخیر

-شب خوش....

رفتم کنار شومینه...زانو زدم....بغض داشت خفم میکرد...تصور جدایی منو جاوید دیوونم میکرد...تصور وجود شخص ثالث بین منو جاوید روانیم میکرد...توفکر فرو رفتم....به گذشتمو ایندم...گذشته ای که چه هدفهایی و چه آرزو هایی برای ایندم داشتم.....اینده ای که احساس میکنم جلوی چشمام داره نابود میشه.....

.....*

خمیازه صدا داری کشیدم...کاملیا به صحبتاش پایان دادو و گفت

-ببخشید...سرتونو درد اوردم...

چشمامو کمی مالیدمو گفتم:

-نه نه....دوست دارم بشنوم...مطمئناً الیا هم دوست داره بشنوه مگـــــــ.

سرمو چرخوندم دیدم الیا سرش روشونهامه و خوابش برده...چطور من متوجه نشدم؟؟؟!!!!....دیگه دوست نداشتم به چیزی گوش بدم....سرمو کمی کج کردمو دماغمو توی موهاش که از روسری بیرون زده بود کردم.....چه بوی خوبی میداد...با تمام وجود استشمام کردم..... .این دقیقامشابه بوی شالی بود که الیا تو ماشین جا گذاشته بود..... .موهاش لخت افتاده بود رو صورتش دوست داشتم دستی به موهاش بکشم...اما ...شاید راضی نیست...

-من میرم بخوابم...شماهم بلند شید برید تو یکی از اتاقا بخوابید...

از جاش بلند شدو منو زیبای خفته امو تنها گذاشت...دیگه متوجه ادرس دادن اتاقاو دسشویی و حمام و... کاملیا نشدم...دلم میخواست فقط تنها باشیم...برای همین فقط در جوابش میگفتم«باشه»

پیرزن رفت....اما...ما که قرار نیست بمونیم اصلا...خانواده ی الیا نگرانش میشن!اما...نه...اون که به خانوادش زنگ زد!!!!....اصلا هرچی...مهم الانه...مهم الانه که عشقم تو بغلم خوابیده...به ارامی دستمو بلند کردمو دور شونهای الیا گذاشتم تا اذیت نشه...اینبار موهای سرش دقیقا زیر دماغم بود...دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم...خودش که خوابه چیزی نمیفهمه...بعدشم منکه نمیخوام کاری باهاش بکنم...فقط میخوام نازش کنم...دستمو بردم بالا...اروم روی سرش فرود اوردم....با دستای لرزانم کمی موهاشو نوازش کردم...چه موهای نرمو لطیفی داشت...موهاشم به ادم ارامش میده...لعنتی..! ...الیا در یه حرکت خودشو جمع کردو بیشتر بهم چسبید...الهی!حتما سردش شده...پالتومو که روی دسته ی مبل بود برداشتمو روش انداختم...کمی رفت زیر پالتو...متوجه شدم که واقعا سردشه....پس ازپشت پالتو سفت بغلش کردم...بوسه ای به سرش زدم...نگاهی به صورت مظلومش کردم...الیا کاش بیدار بودی...دوست دارم چشماتو ببینم...به ندای قلبم که با صدای بلند اینارو میگفت «هیـــــــــس»گفتم...

ضربان قلبم بس که صدا دار بودو تند تند بالا پایین میشد زمزمه وار گفتم«نکنه الان با صدای قلبم بیدار بشه».....بوسه ی دیگه ای به پیشونیش زدمو...انگار به بدنم داروی بی هوشی تزریق کردن چون به سه نکشیده خوابم برد...

(الیا)

احساس کردم روی جسم جانداری خوابیدم اخه هی نفساش بالا پایین میشد...چشمامو بزور باز کردم...تار میدیدم...چشمامو مالیدم..چشمامو کمی تو کاسه چرخوندم....با دیدن یه جسم ۴شونه کمی اب دهنمو قورت دادم....و به سخی جایگاهمو دید زدم.....

بـــــــــله....من دقیقا روی ارمین خوابیده بودم...این پالتوی مشکی هم رومون بود...و دستای ارمین هم دور کمرم حلقه شده بودو دستای منم رو سینش...کمی جایگاهمو تو مغزم ریپیت کردم..و یهو مثل جن زده ها از جا پریدمو همزمان گفتم

-چـــــــــــــی؟

با این حرفم ارمین هم از خواب پریدو با چشمای خواب الود گفت

-هاااااا؟چیییییییی؟شده؟؟؟؟؟؟

از خجالت سرمو انداختم پایینو من من کنان گفتم

-من....مـــــن...از کی اینجا...خوابیدد...دم؟

ارمین دستشو گذاشت پشت سرش و نگاهی بهم کردو لبخندی زدو گفت

-از دیشب

زیر لب وایی گفتم

روسریمو درست کردم...ارمین لپمو کشیدو گفت

-سرخ نشو حالا !

واییییییییی قلبم در حال کندن بود....کاش دیشب نمیخوابیدم...ارمین دستی به گردنش کشیدو آی ریز گفت...بی هوا با نگرانی گفتم

-چیشدیییییییییییی؟

ارمین که صورتشو مچاله کرده بود از درد...اروم گفت

-گـــــ...ردنم

به سرعت بلند شدم...به سمتش جهیدم..اگه بگم اون لحظه از شدت نگرانی پاهام بی حس شدن ..دروغ نگفتم...داشتم دیوونه میشدم...اون که چیزیش نبود چرا حالا از شدت درد حتی نمیتونه حرف بزنه؟...خم شدم..دستی که پشت گردنش بودو گرفتم...برای یه لحظه فقط یه لحظه نبود ارمینو تصور کردم...و این تصور باعث ایجاد بغضی بزرگ توی گلوم شد...کم کم همه جارو تار دیدم..پرده اشک مانع دید واضحم میشد...دیگه همه ی خجالتام رفته بود...ارمینه من؟...نه خدای من...همه ی حرکتام غیر ارادی شده بودن...ارمین دستمو پس زدو دوباره چشماشو بهم فشرد...جیغ خیفی کشیدم...دستام جلوی دهنم رفتن..و.با صدای لرزان گفتم

-ارمـــــــین؟...

-.....

-آرمـــــ..ین..قربونت برم من..(با پشت دست اشکمو پاک کردم)..زندگیـــــ.یم..بگو...ب...من.بگو.چت شده؟!

-.....

اشکام یکی پس از دیگری سرازیر شدن و لپامو داغ تر کردن

-ارمینم؟تورو خداااااا...

صدام تبدیل به هق هق شده بود...دو دستشو گرفتم..در حالی که دندوناشو به هم میکوبید..خم شدم و برای دهن باز کردنش...بوسه ی خیس حاصل از اشک روی پیشونیش زدم....

اون لحظه دلم میخواست تمام داراییمو بدم فقط ارمین حرف بزنه...یه کلام...یه حرف...یه نفس صدا دار.....اما...نه...نشد که نشد.!

همراه با جیغ خفیف گفتم

-ارمممممممممین....جونه من...جونه الیات حرف بزن

اون لحظه دیگه شکم داشت به یقین تبدیل میشد که یه شوکه عصبی بهش وارد شده...

شوک عصبی؟ظوک عصبی که احتمال سکته ناقصو داره؟وای نههههههههه...خدای منننننننن...هرچیزو میخوای ازمن بگیر ولی عشقمو نگیر

هق هقم بهم امون حرف زدن نمیداد

با دو دست صورتشو میان دستام اسیر کردم...و باز هم اصرار...خواهش...تمنا...

-خوشکله من؟...مگه نه تو عشق منی؟مگه نه اقای منی؟فقط حرف بزن...حداقل نفستو بده بیرون..سرخ شدی...

همه ی این حرفام با جیغ بود

نا خود اگاه خم شدم...و لبای خیس از اشکمو گذاشتم رو لبای کبود شدش...بلکه از این کارم تعجبی کنه و چشاشو باز کنه...یا بلکه هم حرفی بزنه...

چند ثانیه موندم...موندم....موندم...موندم....اینبار اشکام پس از سرازیر شدن ....روی صورت ارمین چکه میکردن و و صورت ارمین که خیس عرق بودو خیس تر میکردن...روسریمو در اوردم...عرقی که رو صورتش بود و با روسریم پاک کردم...

یعنی کسی تو این خونه صدای جیغای منو نمیشونه؟بلند داد زدم..:کسی تو این خراب شده نیستتتتتتت؟اهاااااای...

دوباره مشغول خشک کردن عرق ارمین شدم...دیگه عاجز شدم...نمیدونستم چکار کنم...

توی خونه فقط صدای هق هق و فین فین دماغم میپیچید...

دوباره خم شدم...دستمو دور گردنش انداختمو محکم بغلش کردم که ناگهان.....

با صدای بلندی گفت:

-آیـــــــــــــــیییییییییییییییییییییییییی.....

بدنم لرزید از ترس۱۰متر پریدم که باعث شد در جا بلند شم...پس از آی گفتنش انگار راه تنفسش باز شد...تند تند نفس میکشید..نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟!چون دهن باز کردو شروع کرد به نفس کشیدن خوشحال باشم؟یا چون از شدت درد نمیزاره نزدیکش بشمو داد زد ناراحت؟...خدایا خودت کمکم کن!چکار کنم؟!...مثل یه بچه نشستم رو زمینو پاهامو محکم میکوبیدم رو زمینو سلامتی ارمینمو از خدا میخواستم...زانوهامو بغل گرفتمو سرمو انداختم پایین ...و دوباره شروع کردم به هق هق کردن....خدایا!خوبش کن خوبش کن....خدایا نزار انقد درد بکشه...نمیدونم گردنش چشه...اما خودت از همه چیز با خبری...تورو به این ماه عزیز قسمت میدم...تورو به محرمی که تو راهه قسمت میدم خوبش کن..خوبش کککککککککککن

جمله اخرمو با جیغ گفتم...سرمو بلند کردم..دیدم ارمین از شدت درد از چشاش اشک میاد...با دیدن این صحنه دیوونه تر شدم...مثل دیوونها بلند شدم...طول عرضو پذیراییو طی کردم...دستامو از استرس به هم میمالیدم... .ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زد...اره....ارهه چرا از اول به ذهنم نرسید..خاک توسرت الیا...

با پاهای لرزون به سمت گوشیم رفتم...با چشمام در جستجوی گوشیم بودم...پالتورو کنار زدم..زیر پالتو بود..خوشحال شدم از اینکه پیداشد...شماره مورد نظرو گرفتم

یه بوق

دوبوق

سه بوق

چهار بوق

پنج بوق

شش بوق

دیگه داشتم ناامید میشدم..گوشیو از گوشم جدا کردم میخواستم قطع کنم..که صدای الو مانع اینکارم شد..

دماغمو بالا کشیدمو صدامو صاف کردمو گفتم

-الـــــو

با صدای خواب الودی گفت؛

-نیاز خیلی خوابم میاد بخدا...بعدا بهت زنگ میزنم...خدا حـــــــ.

پریدم وسط حرفش گفتم

-الیام...قطع نکن کامران ...توروخدا...

صدای بغض دارمو شنید...و صداشو صاف کردو اینبار سرحال تر جواب داد

-سلام!چطوری؟ببخشید فک کردم نیازه...چی شده چرا داری گریه میکنی؟

با این حرفش دوباره شروع کردم به هق هق کردنو بزور بین هق هقام کلماتو گلچین کردم

-کامران...ارمین اصلا حالش خوب نیست...کامران تورو خدا خودتو برسون...کامراان تنهام توروخدا بیا

نمیدونم...اما انگار احساس میکردم اونه که ارمینو خوب میکنه...بهش ایمان اوردم...فقط دنبال کسی میگشتم که بهم قوت قلب بده بگه«نترس...خوب میشه!»

کامران که از پشت تلفن نگرانیشو متوجه شدم گفت

-چـــــــی؟

باز هم گریه...ادامه داد

-الیا...الیا گوش کن...گوش کن به من...یه لحظه گریه نکن...فقط بگو چی شده..گریه نکن خواهش میکنم...گریه کنی نمیتونم کاری کنما

با جمله اخرش کمی جلوی گریمو گرفتمو با بغض گفتم

-گردنش...کامران...صبح بیدار شد یهو داد رد..گردنش درد گرفت

با دستپاچگی گفت

-خیل خب...خیل خب...شما...شما الان کجایید؟گریه نکن عزیز من...گریه نکن ادرس بده..

با پشت دست اشکمو پاک کردم...دماغمو بالا کشیدمو با صدای تو دماغیم گفتم

-خونه ی کاملیا خانومیم..

-باشه باشه...ببین..خونسردیتو حفظ کن...هیچ هم نترس...ماساژش بده...الان خودمو میرسونم...الیا..نشینی بالا سرش گریه کنیا

سرتکون دادمو گفتم

-باشه...فقط تورو خدا زود بیا

گوشی قطع شدً..کمی دلم اروم گرفت... .اروم به سمت ارمین قدم برداشتم..کنارش رو کاناپه که دراز کشیده بود نشستم....

کامران گفت اروم باشم...ارومش کنم...گریه نکنم...پس بهتره به حرفش گوش بدم...ارمین که زمزمه وار میگفت«گردنم...گردنم خدا...گردنم»مچ دستمو گرفتو محکم فشرد...

عرق رو پیشونیشو با دستای سرد خشک شدم گرفتم..که باعث شد از سردی دستم کمی بلرزه...خم شدم...بوسه ای رو لپش کاشتم..موهاشو کمی نوازش کردمو اروم گفتم

-الان خوب میشی عشقه من!یکم تحمل کن

ارمین سری تکون دادو دوباره چشماشو فشرد

صدای عصایی بهم خبر داد که یه نفر داره میاد...از جا بلند شدمو به سمت اون صدا رفتم...

پیرزن قدم هاشو بلند تر بر میداشت...دویدم سمتش..از پلها پایین رفتم...و به سمتش که وسط حیاط در حال اومدن بود رفتم...انگار که ناجی دومم رو پیدا کردم..

کاملیا که صدای قدم هامو شنید گفت

-ارمین؟

رو به روش ایستادم..و نفس نفس زنان گفتم

-کامل.....کاملیا...خا...نو...م....ارمی....ارمین...گردنش...درد...میکنه

ابروهاش بالا پریدو گفت

-چی میگی دختر؟

نفسم به حالت اولیه برگشت و گفتم

-گردنش درد میکنه...توروخدا بیایید...چکار کنم.بهم بگید

پیرزن دستمو گرفتو گفت

-نگران نباش عزیزم...بیا بریم ....چیزی نیست!

کمی به ظاهر اروم شدم...هردو وارد خونه شدیم...به سمت پذیرایی رفتیم...کاملیا جلو تر از من رفت..و به کمک دستاش کاناپه ای که ارمین روش خوابیده بود نشست..و اروم گفت

-چت شده مادر؟...

ارمین کلمه ی تکرار وار گفت

«گردنم...گردنم...گردنمممممممممممم»با داد اینارو میگفت

پیرزن خیلی خبی گفتو با صدای بلند تری گفت

-ژولیت!؟

بعد از دقایقی خدمتکار یا همون ژولیت اومد...کاملیا چیزی در گوشش گفت.و ژولیت با چشم گفتن بلندی از ما دور شد...بعد رو به من گفت

-الیا!برو بالا اتاقی که دیشب رفتی لباساتو عوض کردی...ازتوی کمد دیواری یه تشک و یه پتو و یه بالش بیار ....

باشه ای گفتمو به سرعت پلهارو طی کردم...به اتاق که رسیدم اتفاقات دیشب تو ذهنم ناخوداگاه مرور شد...حسم دوباره زنده شد...عکس العمل ارمین جلوم ظاهر شد...لبخند بغض داری زدمو تو دلم گفتم

«وقت واسه فکر کردن این خاطرات شیرین بسیاره...فعلا فقط باید به فکر خوب شدن ارمین باشم...دستگیره رو پایین کشیدمو..وارد اتاق شدم...به سرعت تشک و بالشتی برداشتم...به دلیل سنگین شدن بارها دیگه نتونستم پتو هم بیارم...با هزار بدبختی پلهارو پایین اومدم..و به اشاره ی کاملیا...تشکو کنار کاناپه رو زمین پهن کردم...و به قوطی کوچیک قرمز رنگی که توی دستش بود خیره شدم..گفت

-خب...کمکش کن بخوابه رو تشک...بلوزشم دربیار..رو شکم بخوابونش

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-من؟

-اره دیگه...معذبی میخوای بگم ژولیت بیاد ؟

با این جملش تمام خجالتام از بین رفتو حس غیرت تو بدنم تزریق شد...اخمی کردمو گفتم

-نخیر خودم لباسشو در میارم..

زیر بغل ارمینو گرفتم..و اروم دم گوشش گفتم

-عزیزم...یکم سنگینی باهام همکاری کن. بخوابونمت رو تشک که زودی خوب بشی...

در صورتی که خودمم نمیدونستم چیکار میخوام بکنم....

ارمین نیم خیز شدو خودشو پرت کرد رو تشک...

و بالا تنش تو بغلم بود...نگاهی بهش کردم...کمی اروم شده بود...اما حرفی نمیزد...اونو از خودم جدا کردمو...مشغول در اوردن پیرهنش شدم...

با هر سانتی که پیرهنشو میدادم بالا دمای بدنم از خجالت بیشتر میشد و من تو دلم به خودم دلداری میدادم...چیزی نیست الیا چیزی نیست...توکه قصد بدی نداری....اروم باش استرس داشته باشی خوب نمیشه هاا...

چشمامو بستمو با یه حرکت پیرهنشو در اوردم...با برخورد چشمم به بدن لختش عرق سرد روی پیشونیم نشست...دستی به پیشونیم کشیدم...سعی کردم زیاد بدنشو لمس نکنم...بازوشو گرفتم...و اروم خوابوندمش رو شیکمش...اخ ریزی گفت..

-بگیر...با این ماساژش بده

با تعجب گفتم

-این چیه؟

-یه نوع دارو...بگیر ماساژش بده..

دارورو ازش گرفتم

در قوطی رو باز کردم...بوی خیلی بدی میداد...اما خب....مجبوری ...باید برای خوب شدنش هرکاری میکردم...

انگشت کردم تو قوطی و انگشتمو پر مواد کردم...

موادو کمی تو دستام مالیدم...سوزش عجیبی داشت...خیلی تند بود...

خم شدمو در گوش ارمین گفتم

-کجای گردنت در میکنه

با دست ادرس دردشو داد...خب...اماده ای؟انقد استرس نداشته باش الیا...چیزی نیست یه ماساژه...

دستمو که درحالت ویبره بود و اروم فرود اوردم رو بدنش...با تماس دستم به گردنش کمی لرزید..دستمو سریعا عقب کشیدم....چرا انقد بدنش داغه؟...دوباره دستمو فرود اوردم رو گردنش..وقتی دستم به دمای بدنش عادت کرد...اروم شروع کردم به ماساژ دادن..که دادش رفت هوا

-آیـــــی

با تعجب گفتم

-منکه اروم دارم ماساژ میدم

کاملیا این حرفمو شنیدو گفت

-آروم؟...محکم لاید فشار بدی که ورم گردنش بخوابه...رگای گردنش باز بشه!

ابروهام بالا پریدن و گفتم

-شما از کجا میدونید که گردنش ورم کرده؟

خندید....بایدم بخنده سوتی دادم....بالاخره پیر زنه و تجربیاتش از ما بیشتره...

شونه ای بالا انداختم و دوباره شروع کردم به ماساژ دادن گردن برنزش.....اینبار کمی بیشترو محکم تر ماساژ دادم که زیر لب ناله میکرد...

دوباره دستمو پر مواد کردم و دوباره ماساژ....دوباره خجالت از دیدن بدن لختش...دوباره اب شدن از دست زدن بدنش....چشمامو بستمو دوباره دستمو گذاشتم رو گردنش....گردنش از فشارای زیاد دستم سرخ شده بود...در حالی که نفس های عمیق میکشید اروم گفت

-الیا..چی زدی به گردنم...داره میسوزه

لبخندی زدمو گفتم

-قربونت برم من خاصیتش به تند بودنشه...یکم تحمل کن...الان بهتری؟

اهوم ارومی گفت....و من از این بابت یه دنیا مدیون کاملیا شدم....خدایا شکرت خدایا عاشقتم عاشقتم عاشقتم....

-فکر میکنم ارمین خان تا حالا بدنش رگ به رگ نشده...که اینجور دادو بیداد میکرد..

سرمو چرخوندم نگاهی به کاملیا انداختم درحال خندیدن بود...در حالی که ماساژ میدادم گفتم

-نیـــــــــــ.

صدای ایفون مانع حرف زدنم شد...

ژولیت به سمت اف اف رفتو بعد چند ثانیه گفت

-بفرمایید

و بعدش دکمه ی در بازکنو زد...

ژولیت نزدیک ماشد با لحجه ی انگلیسیش گفت

-آقای کامران هستند!

کامران؟کامران اینجا چکار میکنه؟.....اها تازه یادم اومد...چند دقیقه پیش بهش زنگ زدم...

زنگ گوشیم رشته ی افکارمو از هم گسست!

دستمو با دستمال کاغذی که کنارم بود پاک کردم...و گوشیو از میز عسلی برداشتم...با دیدن اسم بابا رو صفحه لبمو گاز گرفتم....خاک توسرم ....بلکل یادم رفت بهش زنگ بزنم....تماسو برقرار کردم

-الووووووو....الیا؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-سلام ب....ا...با

-معلوم هست کجایی تو؟از دیشب تاحالا ۲۰بار بهت زنگ زدم...چرا جواب نمیدی؟

-ببخشید بابا درگیر بودم.....

-کجایی؟

-خونه کاملیا خانوم....

-کی هست؟

-میام توضیح میدم

-کی میای؟

-تا شب خودمو میرسونم

-خیل خب...دیر نکنیا...

-چشم خدانگهدار

سرمو چرخوندم ....چشم خورد به یک پسره شلخته...با موهای ژولیده و شلوارک خونگی و بلوز خونگی....نگاهی به صورت نگرانش کردم....کامران بود.....اره کامران بود....اولین بار بود که کامرانو شلخته میبینم ...نزدیکشون شدم...

کامران رو زمین کنار ارمین نشسته بودو باهاش حرف میزد ولی ارمین خواب بود...الهی بمیرم...کامران تا منو دید بلند شدو اومد سمتم...کلافه دستشو تو موهافرو بردو گفت

-حالش چطوره

-نگران نباش خوبه

-نمیدونی خودمو با چه سرعتی رسوندم...حتما؟حالش خوبه؟

لبخندی زدمو گفتم اره نگران نباش...

کنار ارمین نشستم...که کاملیا گفت

-بیا این پارچه رو بزار رو گردنش که تاثیر دارو از بین نره

پارچه رو اروم گذاشتم رو گردن سرخ شده ی ارمین...ورم گردنش رفته بودو دل من هم اروم شده بود

به سمت دسشویی رفتم.دستامو شستم...نگاهی بخودم انداختم....خندم گرفت

شبیهه دلقکا شده بودم....ریملم ماسیده بودو بر اثر اشکام یه خط سیاهی در امتداد صورتم ایجاد کرده بود....رژمم دور لبم پخش شده بود....نگا توروخدا. خوب شد ارمین منو با این قیافه ندید...هه کامران که دیده...الان میره مو به مو واسه ارمین قیافمو توصیف میکنه....حالا نه که خودش خیلی تمیزو مرتب بود....والا

صورتمو با صابون شستم...دوباره نگاهی به خودم انداختم ....خاک به سرمممممم...این همه مدت بدون روسری جلوی کامران رژه میرفتم؟

اشکال نداره....اصا حواس هردومون پرت بود...اما حالا چطور از کنارش رد شم.....همونطور که چند دقیق پیش از کنارش رد شدی....بیخیال شدمو از دسشویی خارج شدم

****

****

درحال خشک کردن صورتم بودم که چشمم به تشک خالی وسط پذیرایی خورد...حوله رو گذاشتم رو دسته ی صندلی نزدیک کاملیا که حالا تنها رو کاناپه نشسته بود..

-آرمـــــیـــــ.

-بالاست!

با ابروهای بالا پریده گفتم:

-اما اونکه خواب بود نمیتونست بلند شه!

-خیلی نگرانشی؟چیزیش نیست فقط یه گرفتگیه گردنه

-اما خب اگه چیزی نبود که از شدت درد به خودش نمیپیچیـــــ.

-دوسش داری؟

لبخند رو لبم نشست...سرمو تند تند بالا پایین کردم که بدلیل نابیناییش نتونست ببینه..

بحثو عوض کردمو گفتم

-خیلی تو خودش میپیچید...ترسیدم نکنه که چیز خطرناکی باشه

پیرزن خندیدو سرتکون دادو گفت

-برو پیشش!

لبخندی زدمو گفتم

-چشم فقط بگید کدوم اتاقه؟

-اتاق۴

اتاق ۴؟از دیشب تاحالا چقدر خاطره جمع کردم من از این اتاق ۴....به سمت پلها رفتم..پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم....به اتاق چهار رسیدم..

چهار انگشتمو برای تقه زدن به در جلو بردم اما چیزی مانعم شد...دستی به سرم کشیدم....وای روسریمممم...هف کی میره این همه راهو...الیا همیشه ی خدا دستپا چلفتی هستی اح...

بیخیال شدمو تقه ای به در زدم...با گفتن بفرمایید فهمیدم که کامران هم هستش...هف چی میشد نبودش یکم منو ارمین تنها میشدیم....جان؟الیا پررو شدیا.مثل اینکه بهت خوشگذشته ها؟دیشبم تو بغل اقا ارمین جا خوش کردی...

شونه ای بالا انداختمو دستگیره درو پایین کشیدمو وارد شدم

بین چارچوب در ایستادم....و دیدن ارمین همانا دستپاچگیه منم همانا...نمیدونم چرا با دیدن این بشر زبونم قفل میشه عین منگلا رفتار میکنم...

با دیدن تن لختش باز هم باعث پایین اومدن سرم شد..

من من کنان گفتم

-امممممم...چیزه...بهتری؟

همچنان به کف پارکت خونه چشم دوختم...

-بیا بشین اینجا!

سرمو بالا بردم و به ارمین خیره شدم...ساعدش زیر سرش بودو لبخند گله گشادی هم رو لباش بود...با دیدن لبخندش من هم لبخند زدم...وارد اتاق شدم..درو اروم بستم..و رفتم اونور تخت گرد نشستم..تو این فکر بودم که چه عجب کامران تیکه ننداخت که ناگهان:

-الیا؟میدونستی امروز میخواستم برم پیرهن مشکی بخرم؟

ای خدا این باز دهن باز کرد....با تعجب نگاهش کردم ارمین جلوتر از من گفت

-چرا؟

کامران لنگاشو بالا بردو به صورت چهار زانو نشست و گفت

-بزار برات از اول توضیح بدم.

ارمین باید بودی میدیدی...امروز الیا زنگ زد گفت الو کامران عشقم داره میمیره بیا مراسم تشیع جنازشو راه بندازیم.

چشمام گشاد شدن...من کی همچین حرفی زدم؟ارمین با بهت نگاهم کرد..توپیدم بهش

-کامران؟من کی همچین حرفی زدم؟

کامران غش غش خندیدو گفت:

-نه شوخی کردم...ببین منو خواب بودم الیا زنگ زد اول فکر کردم نیازه...چون نیاز گفت صبح زود بم زنگ میزنه...یهو گفت الیام قطع نکن(ادامو در اورد)...منم گفتم یا خود خدا چی شده اول صبح بم زنگ زده....گفت حالت بده و ازین حرفا...دیگه منم تو فکر این بودم که پیرهن مشکی اول صبح از کجا گیر بیارم...عین منگلا پریدم سوییچو برداشتمو با جت خودمو رسوندم اینجا...وای ارمین باس میدیدی یعنی قیافش دیدنی بوووداااا شبیه جوکر شده بود رژش دور دهنش پخش شده بود...

اخرش زهرشو ریخت بیشعور!....

-اولا خانومم هرکاری کنه خوشکله...دوما نگران من بود بایدم اینجور بشه

تو دلم ایولی به ارمین گفتم...خوردی اقا کامران؟هستشم بنداز خفه نشی...

کامران صداشو زنونه کردو گفت

-ایییییششششششش نکبت

ارمین خندیدو گفت:

-در خروجی صدات میکنه

کامران غرزنان بلند شدو درو باز کرد و از لای در زبون در اوردو گفت

-نمیری الهیییی...پسرکه مزخرف ایشششششش

سرع درو بست...ارمین همون لحظه دمپایی رو زمینو برداشتو به سمتش پرت کرد...که متاسفانه خورد به در...

کامران رفت و فضای اتاق سنگین شد....

ارمین به سمتم چرخید لبخند جذابی زد نگاهم کرد...قلبم کم کم داشت هشدار میداد که داره از جا کنده میشه...بازهم خیره شد...لعنتی چرا دستو پامو گم میکنم وقتی نگام میکنه...اخخخ که چقدر دوست دارم منم خیرش بشم...

-کامران راست میگه؟نگرانم شدی؟

سرمو انداختم پایین احساس کردم سرخ شدم...لعنت بهت کامران...دستشو بالا اورد گذاشت زیر چونم سرمو بالا اورد...دوباره نگاهم به دوتا تیله مشکیش گره خورد...دوس داشتم همونطور که خودش بهم خیره میشه منم خیره بشم....اما....اح لعنتی چرا نمیتونم؟...نا خوداگاه چشمام بسته میشدن...نشستن عرق سرد رو پیشونیمو به خوبی حس کردم....ادامه داد

-میدونی چی خوبم کرد؟

نگاهش کردم.....خوب معلومه دیگه ماساژای من....این عشق بنده یوقتایی گیج میزنه ها

-بوسه ای که رو لبم کاشتی!

وای خدایا قلبم.....خاکککک توسرت الیاااا....با این حرفش حس کردم قلبم هرییییی ریخت....اب دهنمو پشت سرهم قورت دادم دستی به پیشونیم کشیدم....الیا بازهم گند زدی ...اح تو مگه مریض نبودی؟پس چطور یادته؟وووووواییی خدا اینو از ذهنش پاک کن...الان چی راجبم فکر میکنه.....

دستشو از زیر چونم برداشت و موهایی که رو صورتم بودو پشت گوشم انداخت....

-ببینمت!

چشمام بین ارمین و بالش درحال چرخش بودن...لپمو کشیدو گفت

-سرخ نشو حالا

دوباره دستی به پیشونیم کشیدم...نفس عمیق کشیدم.بزور و من من کنان گفتم

-مـــــن...بـــــر...م..د...یـــــــ...گـــ..ه

باز هم سکوت کردو خیره شد...تورو خدا نگا نکن دارم اب میشم...الیا مگه نه خودت خواستی باهاش تنها باشی؟...اره اما نه اینجوری

لبخندی از استرس زدم

از جام بلند شدم و اما....از شدت استرس حتی نمیتونستم قدم بردارم..

نزدیک درشدم که گفت

-الیا جان

چرخیدمو گفتم:

جـــــــا....بله

-جانت سلامت

وای بازم سوتی..سوتی تا به کی اخه...

-میشه یه لیوان اب بم بدی؟ممنونت میشم

لبخندی زدمو گفتم

-بله حتما...

به سمت میز عسلی رفتم...و لیوان ابی ریختم...

و به سمتش قدم برداشتم...که ناگهان

چیزی زیرپام حس کردم...و.....رو به جلولیز خوردم..و منو لیوان رو تخت پرت شدیم

جیغ خفیفی کشیدم..و پشتوانه اش لیوان افتاد رو زمین وباصدای شکستگیش به جیغم پایان داد..

احساس کردم نفس گرمی داره گردنمو نوازش میکنه

چشمامو اروم باز کردم و با دیدن اون صحنه سکته ناقصو زدم....فاصله ی بین صورتمون فقط دماغ بود

اینبار صدای تپش قلبش هم شنیده شد...ضربان قلبمون همتراز باهم میتپیدن....نفسهامون شدت گرفت....نفسای گرمش بدنمو اتیشی تر میکرد...و این بار دمای بدن لختشو کاملا حس میکردم...ارمین درحال انالیز کردن صورتم شد...نگاهشو چرخوندو چرخوندو چرخوند،اخر سر رو لبام ثابت نگهش داشت...از سیب گلوش معلوم بود که پشت سر هم مثل من اب دهنشو قورت میده...

دستاشو دور کمرم حس کردم....تو دلم خاک برسری به خودم گفتمو اروم چشمامو رو هم فشردم...صدای در که پشت بندش جمله ی «ارمین چی شـــــــ.»چشمامو به سرعت باز کردم....بازهم سکوت حکم فرما شد...کامران که معلوم شده بود هوله

گفت:اووووه ببخشید

بیرون رفتو رو بست...وای خدا بدتر ازینم مگه میشه؟ارمین تک سرفه ای کردو من با تمام توانم از روی ارمین بلند شدم...و دیگه موندنو جایز ندونستم...و با تمام سرعتم از اتاق زدم بیرون

****

پله هارو طی کردمو وارد پذیرایی شدم...با چشمام پذیراییو چرخ زدم....هفففف...کامران رو مبل نشسته بود سرگرم گوشیش بود...فرصت رو غنیمت شمردم به میخواستم برگردم که صداش مانعم شد

-ببخشیدااااا مزاحم کارتون شدم...

دندونامو به هم کوبیدم و چشمامو فشردم دستامو مشت کردمو چرخیدم سمتش و توپیدم بهش

-هرچیزی که دیدی اشتباه بوده..

خندید

-اووه بله بله

انگشت اشارمو به سمتش دراز کردمو گفتم:

-کامران خیلی رو مخیا...

-میدونم

زیر لب گفتم:میدونمو زهر مار

-شنیدم چی گفتیا!

-منم گفتم که بشنوی!

ایشی گفتمو ازش دور شدم..پش بندش کامران ادامو در اورد...که خندم گرفت..

به سمت اشپز خونه راه افتادم دیدم که ژولیت در حال اماده کردن صبحونه بود...دختر خوبی بود ازش خوشم میومد..به اوپن تیکه دادمو اروم گفتم

-کمک کنم!؟

با لحجه ی شیرینش گفت

-اووه نه نه!خودم به راحتی میتونم کارهایم را انجام بدهم..

مربارو از یخچال در اورد و گذاشت رو میز ..کاسه های کنار میزو که دیدم متوجه شدم که ظرف مرباس..نزدیکش شدمو با قاشق مربا خوری شروع کردم به ریختن مربا توظرف...چه کاسهای خوشکلی...یادم باشه برای خودمم از اینا بخرم...ژولیت نون تست هاذو گذاشت رو میز و گفت

-شما مهمان هستید بدید به من

لبخندی زدمو گفتم

-نه خودم میریزم ....تو برو بقیه چیزارو اماده کن..

لبخند خوشکلی زد...معلوم بود که دختر مهربونیه...همونطور که ظرفای مربارو میچیدم گفتم:

-ژولیت؟

-آم.بله میس؟

-تو اینجا چکار میکنی؟

ابروهاش بالا پریدو گفت

-مشغول به کار هستم

-نه نه...منظور منو متوجه نشدی...منظورم اینه که ایران چکار میکنی؟

-اوه بله...من سالهاست که پیش اقای بردیا کار میکردم..کلاس فارسی من رو فرستادن تا بتونم با مادام فارسی صحبت کنم!

-بردیا؟...

-بله اقای بردیا

دوباره با تعجب پرسیدم

-بردیا کیه؟

-آقـــــا.

-ژولیت؟

صدای بلند کاملیا که معلوم نبود تو کدوم سوراخ سومبه ایه مانع حرف زدن ژولیت شد....اح الان وقتش بود تووووم....

ژولیت ببخشیدی گفتو رفت پیش کاملیا...

بردیا کیه؟تو خاطراتش که نگفت.....شونه ای بالا انداختمو وسایل صبحانه رو رو میز چیدم...به سلیقه ی خودم میزو چیدم...بنازم به هنرم...گوشیمو در اوردمو یه عکس از میز گرفتم که بزارم تو اینستا...

-اووه خدای من...میس الیا ...خیلی قشنگ چیدمان کردید

به سمت ژولیت چرخیدم...که حالا کاملیا هم همراهش بود...

لبخندی زدمو زیر لب تشکری کردم...

-من که نمیتونم ببینم...اما مطمئنم بسیار زیباست!

لبخندی زدمو گفتم

-مرسی کاملیا خانوم بفرمایید بنشینید...

کامنت ها پشت سر هم میومدن...

یکی میگفت چه میزی...یکی میگفت چه خونه ای...یکی میگفت دلم خواست و.....

خندم گرفت...چه فازی میده از خونه ی فرضیت خوششون بیاد ها....منم یطوری عکس گرفته بودم...که نمای پذیرایی هم تو عکس افتاد...حس خوبیه فک کنن خرپولی....حداقل تو مجازی خرپول باشیم خخخخ

و همونطور که کامنت هارو زیرورو میکردم..چشمم خورد به کامنت مستر کامران:سفره رو چیدی صدام میکردی خب...کامنت بعدی هم که لبخند گله گشادی رو لبم نشوند آرمین کوشا:خانومم چه سلیقه ای به خرج داده هاا.....

پس ارمین خان بیداره....

همراه با لبخند جواب کامنت ارمینو دادم:برای آقامون تدارک دیدم..

هم باز خداروشکر کامران سوتی نداد نگفت که خونه ی ما نیست..صدای کامران به گوشم رسید که گفت:

-اوه چه تزی میان هردوشون تو مجازی!

سرمو بالا بردمو از تو اشپز خونه نگاش کردمو بلند گفتم

-اینو ننویسی ها!

سرشو بالا گرفت و گفت

-چه گوشای تیزی داریاااا استراق سمع گناهه ها

دستی به کمر زدمو وزنمو روی پای چپم انداختمو گفتم

-آخه باهوش!مگه با کسی داشتی حرف میزدی؟

-آره

-با کی اونوقت

-منو خودم دوتایی

پقی زدم زیر خنده...این پسر دیوونس بخدا..

-نه ولی جدی به حرفام گوش دادی گناه نکردی؟

-نه

-نگا شاااااانسسسسس

از جاش بلند شدو به سمت اشپز خونه حرکت کرد...قفل گوشیمو باز کردم یه پیام تو دایرکت داشتم..بازش کردم...ارمین بود(سفره رو چیدیو صدام نزدی؟شکلک گریه)لبخندی زدمو نوشتم(همین الان چیدم...فکر کردم خوابیدی شکلک لبخند)...بعد از چند لحظه دوباره پیام داد(حالا که بیدارم...منتظرم باش تا بیام)

گوشیو قفل کردم و کنار کاملیا نشستم مشغول ریختن چایی شدم...ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زد...برای شناخت بردیا باید تمام خاطراتشو بشنوم پس بهترین فرصته.

-کاملیا خانوم؟

کاملیا درحالی که چایی میخورد جانمی گفت و ادامه دادم...

-جونتون سلامت...میشه ادامه داستانتونو بگید؟

-الان؟اول صبحی؟

چاییمو هم زدمو گفتم

-بله دیگه...یکی دو ساعت دیگه باید برم کلی کار دارم..

-پس بزار ارمین هم بیاد چشم

از خوشحالی دستامو بهم کوبیدمو گفتم

-اخ جووووون ارمین هم الان میاد...تا بیاد شما اون قسمتش که من خوابم بردو تعریف کنید..

خندیدو گفت

-خب تا کجا رسیدم؟

-تا اونجا که براتون تولد گرفت..

خوشبحالش واقعا....تعریف میکردو من خودمو با ارمین تصور میکردم...چقدر شیرینو لذت بخشه که عشقت تاریخ تولدت یادش باشه...نکته ی جالب اینجا بود که کامران هیچ حرفی نمیزد...نه میگفت که جاوید کیه نه میگفت داستان چی...سرش پایین بودو صبحانشو میخورد ....انگار عصابش خورد بود...شونه ای بالا انداختم...حتما با نیاز باز دعواش شده...اینا سالی دوازده ماه باهم قهرن..و سعی کردم به خاطرات شیرین کاملیا گوش بدم...

کاملیا قلپی از چاییو خوردو گفت

-خب از اینجا به بعدش بزار درحظور ارمین بگم

-چشمی گفتمو مشغول هم زدن چاییم شدم.....جاوید چقدر کاملیا رو دست داشت....پس الان کجاست؟...نکنه جداشدن؟....نه محاله....کاش ارمین هم از این سوپرایزا بلد باشه ...چی؟سوپرایز؟تاریخ تولدت یادش نره صلواااات....اون اصلا تاریخ تولدمو میدونه؟معلومه که نه...چرا نه؟باید بدونههههه....

-ســــــــلام صبح همگی بخیر

صدای محبوبم رشته ی افکارمو از هم گسست...به سمتش چرخیدم...شادو بشاش در حالی که لبخند رو لباش بود صندلی کنار منو عقب کشیدو روش نشست..

همه با گرمی جوابشو دادیم...دوباره سرشو خم کردو اروم گفت

-چطوری خانوم خجالتی؟

لعنتی....منکه یادم رفته بودچرا هی بروم میارن این دوتا....سرمو انداختم پایین...که گفت

-سرخ نشو حالا

این جمله ی سرخ نشو حالا میخوام بدونم تیکه کلامشه؟...وای چقدر قشنگ هم میگه....از این به بعد سعی میکنم بیشتر خجالت بکشم که این جمله رو بم بگه....

فنجون چایی رو جلوش گذاشتم و رو به کاملیا گفتم

-اینم از ارمین....تعریف کنید دیگه

ارمین بهت زده پرسید

-چیو؟

در حالی که شکر میریختم تو چاییش گفتم

-ادامه داستان دیشبی

ارمین تکونی به خودش دادو گفت

-اره اره بفرمایید

کاملیا لقمه ی کره مرباشو قورت دادو یه قلپ از چاییش خوردو شروع کرد:.....

چند روز گذشت....۲روز ۳روز۶روز۷روز۸روز و....خبری از جاوید نبود....نگرانش شدم....شب و روز انگار یکی بهم استرس تزریق میکرد...تا اینکه تصمیم گرفتم خودم برم دنبالش...از جا بلند شدمو لباس عوض کردمو از خونه زدم بیرون...کوچه و خیابونو زیررو کردم...اما هیچ خبری ازش نبود...دیگه گریه هام داشتن به هق هق تبدیل میشدن...من میخواستمش دل تنگش بودم....مثل دیوونه ها تو خیابون دور خودم میچرخیدم...و تک تک ادمارو از نظر میگذروندم...دیگه ناامید شدم...با شونهای افتاده به سمت خونه برگشتم...

چشمم به نریمان خورد که بیخیال نشسته ...

-تو نگران بابات نیستی؟

ابرویی بالا انداختو گفت

-برای چی نگرانش باشم...سرکاره دیگه

چشم غره ای بهش رفتمو به سمت اتاقمون رفتم...در اتاقو باز کردم...با دیدن تخت...خاطرات شب به یاد موندیمون یادم اومد..لبخند رو لبم نشست...چقدر شیرین بود...

جاوید ...جاوید کجایی که بی تو یه لحظه هم رو این تخت نخوابیدم....بغضم شکست...تو چارچوب در نشستمو گریه کردم...چقدر تنها بودم.....تازه با نبود جاوید متوجه شدم که چقدر تنهام...

کار هرروزم شده بود...هرروز صبح از خواب بیدار میشدم به امید اینکه جاویدو پیدا کنم تو کوچه و خیابون دنبالش میگشتم...

یه هفته گذشت و کار هرروز من همین بودو نریمان پکر تر میشد....

و من باز هم نا امید تر از دیروز میشدم...

حرکات نریمان خیلی مشکوک شده بود...همش یا خود خوری میکرد یا تو اتاقش بود...

به سمت اتاقش رفتمو تقه ای به در زدمو وارد شدم..دیدم نریمان یه گوشه ی تخت نشسته و زانوهاشو بغل گرفته

نزدیکش شدم...رو لبه ی تخت...

-نریمان؟

چونشو گذاشت رو دستش و هوم ارومی گفت

-چیزی شده؟

پاهاشو دراز کردو گفت

-نه چطور

-اخه خیلی ناراحتی همش دارم میبینم خود خوری میکنی

نریمان نفس فوق العاده عمیقی کشید...و گفت

-نه چیزی نیست

سرمو کج کردمو گفتم

-بخاطر باباست؟...

نریمان با شنیدن این حرفم سریع سرشو بالا گرفت تو چشمام خیره شد و بعدش سریع سرشو اورد پایین...همون حین قطره ای اشک افتاد پشت دستش...

نمیدونم چرا ترسیدم...شاید چون تا به حال اشک نریمانو ندیده بودم...با دستای لرزون نزدیکتر شدم...صورتشو بین دستام اسیر کردمو گفتم

-حتما رفته ماموریت...میاد قول میدم که میاد

نمیدونستم این حرفایی که دارم بهش میزنم برای اروم کردم نریمان بود یا گول زدن خودم؟

گریهای نریمان به هق هق تبدیل شدن...دلهره گرفتم...با صدای لرزونی گفتم:نریمان؟چی شده عزیزم؟

نریمان بین هق هقاش تک سرفه ای کرد و اماا دل من اشوب شده بود...شونه هاشو گرفتمو با جیغ گفتم:چی شده نریمان

-.....

به شکل ملتمسانه ای گفتم:تورو خداااا تورو خدا بگو چی شدههههه؟

-.....

با خشونت گفتم:

-نریمان حرفی نزنی به خدا قسم میرم دیگه هم بر نمیگردم....

اینبار با چشمان سرخ شده از گریه نگاهم کردو میان گریهاش گفت:.....

-دو...هفـــــــــ...تـــ..ســـــ..کــه..تو...بیی ...بیمارستانه

آب دهنمو قورت دادمو با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم گفتم

-کی؟

نریمان دستای لرزونمو محکم فشرد....همش مبگفتم محاله....محاله اون چیزی که تو ذهنم باشه....جاوید مثل کوه استوار بود

صدای نریمان روحو از بدنم جدا کرد:

-بـــــا....با

این بشر چی داشت میگفت؟بابا؟جاویده من؟عشقه من؟جاوید رضایی؟اره؟...ناگهان تمام نبروم تو گلوم جمع شدو با فریاد گفتم:

-دروغ مـــــــــــیگیییییییی....تو داری دروغ میگیییییییی!

با اینکه نمیدونستم حالش خوبه یا نه.....اما حس درونیم بهم میگفت که اتفاق بدی براش افتاده....

با دستای بی حسم دوباره شونه هاشو گرفتم و اینبار با بغض سنگین گفتم:

-تو ....تو از کجا میدونی نریمان؟

نریمان اشکشو پاک کردو گفت:

-اون شب که در به در دنبالش میگشتی...به تلفن خونه زنگ زدن گفتن که شما نسبتی با بیمار جاوید رضایی دارید منم گفتم بله ...اونم گفت سریعا خودمونو برسونیم به درمونگاه(...)

نگاهی بهش کردم...اشکام سرازیر شدن و گفتم:

-چرا ااز اول بم نگفتی

-چون نمیخواستم ناراحتت کنم...چون میخواستم یه نفس راحتی بکشی از کاراش...

با این حرفاش بدنم داغ شد...از هزارتا فش بدتر بود...این به همسر من توهین کرد...شاید بخاطر من و خوبیمو میخواست اما من خوبیو با توهین به تکیه گاهم دوست ندارم...دستم بالا رفتو چنان سیلی تو گوشش زدم که حتی خودم صدای سوت گوششو شنیدم...لرزش دستم بیشتر شد انگشتمو به نشانه ی تهدید بالا بردمو گفتم

-باررره اخرت باشه راجبه جاویدم اینجور بگی....فهمیدی؟

(فهمیدیو)با جیغ گفتم که کمی لرزید....

-آدرس درمونگاهو بده...

-نصف شبـــــــــ.

نزاشتم ادامه بده و با جیغ گفتم

-گفتم ادرسسسسسسسسسسس

به سرعت از خونه زدم بیرون...خیابون خلوتوو تاریک بود واقعا بیم داشتم از این همه سکوت...ساعت ۳شب بود...حتی ماشین ها هم خواب بودن....شروع کردم به قدم زدن...صدای کلاغی لرزیدم...پالتومو محکم تر دور خودم پیچیدمو شروع کردم به دویدن و جیغ زدن....

خدایا اگه قراره جونشو بگیری اول جون منو بگیر...تحمل نبود جاویدو ندارم....خدایا نزار به بدبختیم برگردم....خدایا میخوامممممششششششش...از ته دل گریه کردمو زجه زدم....میدونستم که بلایی سرش اومده که دو هفته بیمارستانه....

بیمارستان کمی دور بود....اما بالاخره رسیدم....دیگه نفسم بالا نمی اومد بس که دویدم....قدم هامو اهسته تر کردمو اجازه دادم نفس هام تند تند بالا پایین بشن....نفس زنان رفتم داخل..

****

بدون اینکه برم پذیرش...مثل دیوونه ها رفتم تک به تک اتاقای بیمارستانو گشتم...این نیست....اینم نیست...نیست...نیست....پس کجاسسسستتتت....با جیغ گفتم اینارو....

با صدای بلند جیغ میزدمو داد میزدم

-جاوید...جاویدم کجایی؟جاووووووید....

ناگهان به سمت عقب کشیده شدم..

-چکار میکنی خانوم؟

دستمو کشیدمو با داد گفتم

-ولم کن

اما هرچی تقلا میکردم کمتر موفق میشدم

خسته شدم....افتادم روزمین...به دیوار تکیه دادم...پرستار خم شدو گفت؛

-دنبال کی میگردی خانوم

-باصدای گرفته گفتم:جاوید!جاوید رضایی

-باشه عزیزم اروم باش تا ببریمت پیش جاوید...بلند شو....

نگران بلند شدمو به دنبال پرستار رفتم بخش مراقب های ویژه...دیدمش....جاویدو دیدم....عشقمو دیدم....اینجا...تو بخش مراقبهای ویژههههه...چراااا....جاویدم...کسسی که دوسش دارم....تو کماست.....

ناگهان.....

اشکام یکی پس از دیگری سرازیر شدن...

پرستار:

-چرا تو این دوهفته بهش سر نزدی؟میدونی چه مراحل سختی رو پشت سر گذاشته؟

سرمو چرخوندمو بهش خیره شدم...ملتمسانه نگاهش کردمو گفتم

-الان حالش چطوره؟

پرستار زد رو شونهامو اروم گفت

-متاسفانه بیناییشو از دست داده

صداشو میشنیدم اما هیچی نمیفهمیدم...این چی داره میگه؟جاوید من دیگه نمیبینه؟...خندیدم...قهقهه زدم....محاله...محاله محاله محاله...پاهام از شدت ناراحتی بی حس شده بودن...نمیتونستم رو پاهام وایسم(کاملیا معلوم بود که بغض سنگینی تو گلوشه...از جاش بلند شدو رفت کنار پنجره....بخودم اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه...از میز بلند شدمو به دنبالش رفتم تو پذیرایی..پش بندش ارمین هم به دنبالم اومد....نشستیم رو کاناپه..کاملیا که انگار همه چیزو میدید پنجره هارو باز کردو نفس عمیق کشیدو باز هم با بغض ادامه داد)...احساس میکردم پشتم خالیه....از پشت شیشه نگاهش کردم...چشم قشنگ من الان چشماشو بسته بودن...من الان نیاز داشتم به چشماش نگاه کنم بگم جاویدم مثل قبلا نگاهم کن...بهم خیره شو...لبخند بزن...

اما نه...این دوتا کاسه ی سفید لعنتی جلوی دیدشو گرفته بودن...

دیگه کسی نبود بهم خیره بشه....صورتمو نگاه کنه...راجبه لباسام نظر بده...کیک بخره(لبخند غمگینی زدو گفت)دیگه کسی نیست صورتمو کیکی کنه....دیگه کسی نیست مواقعی که قهرم برام غذا بخره...من تکیه گاهمو از دست دادم...چشماش دنیای من بود...یک روز عاشقانه نگاهم نکنه من روزم شب نمیشه...پس چطور من یک عمر باید نابیناییشو تحمل کنم؟فقط خودم خیره نگاهش کنم؟این انصافه؟...صدای پرستار تو ذهنم تکرار شد«متاسفانه بیناییشو از دست داده»...چشمام بسته شد دنیارو سرم تیره و تار شد...یاد لحظهای خوش زندگیمون افتادم....یاد بچگیمون...یاد حمایت های جاوید یاد مهربونیاش...یاد اون موقه ها که میرفتیم کیف قاپی ....با پولش میرفتیم بستنی میخریدیم. و چون بستنی خیلی دوست داشتم سریع بستنیمو میخوردم جاوید هم سهم خودشو بم میداد...از روی زمین بلند شدم قدم هام سنگین شده بودن...هوای بیمارستان نفس گیر بود...به سرعت از بیمارستان خارج شدم...رسیدم به یک تک درخت وسط

پارک...هیچ کس اونجا نبود...این درخت هم مثل من تنهاست...چقدرسخته محبوبتو تو این حالت ببینی...

نزدیک درخت شدمو رو زمین نشستمو به درخت تکیه دادم...تب داشتم...تبی از جنس فریاد که انتهای حنجرم پنهون شده....خس خس تنهایی غم سینمو میسوزوند....(از پنجره دل کندو اومد رو کاناپه نشست و لبخند کجی زدو گفت)....آسمان دلم گرفته...گویی ابرهای سنگین غصه خیال رفتن از سرزمین قلبم رو ندارن...روزنه های امیدباوجودم وداع گفته اند من در طوفان زندگی ام گم شده ام.....

گمشده ای بودم که هیچکس در جست و جوی اون نبود حتی خودش....

باصدای بلند شروع کردم به گریه کردن...خدایاااااا؟تاکی؟بدبختی تاکیییییی؟...خسته شدمممم...به خداوندی خودت خسته شدمممممممم..

صدام از این همه جیغ زدن گرفته بود...زانو هامو بغل کردمو سرمو تکیه دادم به زانو هام...انگار کسی نوازش میکردو میگفت بخواب کاملیا...از فرط خستگی خوابم برد

باسرمای سردو سوزان بیدار شدم...گردنم خشک شده بود...کمی با دستام خودمو گرم کردم صاف نشستم....دیدم یه نفر داره به سمتم میاد...چشمامو مالیدم تا دید واضحی داشته باشم...نریمان بود..اما چرا خوشحال بود؟چرا باعجله و نگرانی به سمتم می اومد....

از جا بلند شدم با عجله و پر انرژی دویدم البته انرژیی که ترس و نگرانی تمامش رو فرا گرفته...دویدم...ناگهان زیر پام خالی شدو با صورت افتادم روی سنگ فرش پارک..کف دستم و لپم زخم شد...اما مهم نبود...مهم این بود که نریمان چه خبری اورده نریمان با دیدن من سرعتشو بیشتر کرد...دوباره از جا بلندشدم باز هم به دویدنم ادامه دادم...نریمان بهم رسیدو شونهامو گرفتو گفت

-حواست کجاست

و اما من!انگار فراموش کرده بودم که از دستش ناراحتم...احساس میکردم پرنده ی سعادتم دست نریمانه

گلوم از سرما خشک شده بود...با بخاری که به دلیل سرمای شدید از دهنم خارج میشد گفتم:

-چـــــی شده؟

نفسهاش مهلت حرف زدن رو بهش نمیدادگفت

-با.....با....بابا

خیره توچشاش گفتم

-بابا چی؟بابا؟چشه؟چی؟

اب دهنشو قورت دادو گفت

-به هوش اوم...اوم...اومد

من راست میشنیدم؟درسته؟این حرف درسته؟مثل برقو باد به سمت بیمارستان جهیدم..

****

رفتم بخش مراقبت های ویژه....اما جاش خالی بود..

رفتم سمت پذیرشو نفس زنان گفتم:

-جاوید...جاویدم کجاست؟

باز هم اون پرستار مهربون اومد...و بهم ارامش داد

-چته عزیزم؟اروم باش تا ببرمت

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-ارومممم...مرومم...کجاست؟تروخدا منو ببرش پیشش

پرستار ضربه ای به شونه ام زدو دسته ای از موهاشو پشت گوشش انداخت و اروم گفت

-دنبالم بیا

از هر اتاق که میگذشتم صدای دادو بیداد اشنایی نزدیک تر میشد...

تا اینکه پرستار دم یه اتاق ایستادو با سر اشاره کرد که اینجاست!اره صدا از این اتاق میومد...صدای جاویدم بود...جاویدم...چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود...

با ترس دستگیره درو پایین کشیدم...با صحنه ای که دیدم دلم ریش شد...

جاوید در حال فوش دادن به پرستار بود..و پرستار دوتا دست جاویدو گرفته بود که اروم بشه...

-ولم کنید آشغالا..ولم کنید عوضیا...ولم کنید...چی به چشمام بستید...

زیر لب زمزمه کردم:جاوید؟

ناگهان جاوید ساکت شد...سرشو چرخوند دنبال صاحب صدا میگشت...

خدای من...جاوید...آخخخخخ...محبوب من...مجنون من؟بهم بگو لیلی بدون چشمای مجنونش چطور زندگی کنه؟

با صدای لرزان گفتم

-خووو...بی

جاوید سرشو انداخت پایین...شونه هاش شل شدنو شروع کردن به لرزیدن...خدای من؟تکیه گاهم داره گریه میکنه...

پرستارا از اتاق رفتن بیرون...

اروم به سمتش قدم برداشتم...با دست لرزانم چنشو بالا گرفتم...اشکاش یکی پس از دیگری از چشمای قشنگ نابیناش سرازیر میشدن...سرشو محکم به سینم فشردم.....گریهامون به هق هق تبدیل شده بودن...

میان هق هقاش گفت

-کاملیا؟

سرشو نوازش کردمو گفتم

-جان دل کاملیا؟

-کاملیا من دیگه نمیتونم چشمای ابی رنگتو ببینم؟

با این حرفش داغی اشکای تازمو رو گونهام حس کردم....اما باید قوی باشم تا روحیه اشو از دست نده..

-خوب میشی عشق من خوب میشی...

میان هق هق مردونش گفت

-ولم نکن کاملیا...کنارم باششش

اینبار منم شکستم خدایاااااااا.لبخند تلخی زدمو گفتم

-قول قرارمونو که یادت نرفته؟فقط مرگ میتونه مارو ازهم جدا کنه..

جاوید سکوت کردو گرمای اشکاشو رو لباسم حس کردم

****

چند روز گذشت....

چند روز گذشت...

جاوید مثل یه مجسمه روی صندلی کنار پنجره مینشست...و هیچ حرفی نمیزد...دلم برای صداش تنگ شده بود...

رو به روش رو زمین زانو زدم...و دستای بی حسشو گرفتم...درحین گرفتن ناخوناش..لبخند کجی زدمو گفتم:

-امروز قراره بریم بیرون..

-.....

جاوید باز هم خیره به پنجره که حالا براش یک نقطه ی سیاه بود...و هیچی نمیگفت،نا خونای کوتاه شدشو سوهان کشیدمو گفتم:

-جاوید؟چرا هیچ حرفی نمیزنی؟کجابریم؟

-دیگه برام فرقی نمیکنه که کجا باشم ،چه تو قبر چه توخونه،چه تو پارک...

دستاشو محکم فشردمو گفتم:

-این چه حرفیه؟...دنیا که به اخر نرسیـــــ.

-واسه من رسیده کاملیا!

چیزی نگفتم،یعنی چیزی نداشتم که بگم،پوف عمیقی کشیدمو از جام بلند شدم..رفتم تو حیات کمی به هوای ازاد نیاز داشتم...فردا تولد جاوید بود،و من هرطور شده باید خوشحالش کنم،و از این افسردگی نجاتش بدم...

تیپم خوب بود..پس وارد خونه شدم فقط کیفو کلیدو برداشتمو مقداری پول از صندوق قهوه ای رنگ برداشتمو تو کیف چپوندمو از خونه زدم بیرون...نریمان خونه بود پس خیالم از بابت جاوید اسوده بود...

****

سفارشاتو دادم..با این که جاوید نمیتونست ببینه اما من دوست داشتم براش تزئین کنم،لباس قشنگ بپوشم،ارایش کنم،...به هر بهانه ای که شد جاویدو بردیم بیرون..و به پارکی که تقریبا نزدیک خونه بود رفتیم..

-تولد تولد تولدت مبارک...یووووووهووووووو...

صدای نریمان که پشت سرمون بود باعث شد که از جاوید نگاهمو بگیرمو رو نریمان ثابت نگه دارم...

خندم گرفت،نریمان با اون قد بلندش و هیکل مردونش داشت میرقصیدو هرساعت یه قری به کمرش میداد،نگاهی به جاوید گشتم..که با کنجکاوی و خیره به نقطه ی خیالی دنبال صدا میگشت،دست داشت ببینه،دلم براش سوخت،صورتش رنگ خوشحالی گرفت و ....بعد از ۱ماه خندید

نریمان:

-یوهو بابا خندید..

جاوید لبخند دندون نمایی زدو گفت

-از دست تو....

نریمان:

قربونت پدر عزیزم..

نریمان خودشو پرت کرد رو چمنا کنارمون در حالی که نفس نفس میزد نگاهی بهش کردمو گفتم

-خب..حالا نوبت کادوهاست..نریمان تو چی گرفتی؟

صاف نشششستو گفت:

-من،ساعت مچی که بابا ازش خوشش میومد رو گرفتم

لبخند طعنه دار جاوید توجهمو به خودش جلب کرد:

-دیگه نیازی بهش ندارم...چرا خریدی؟

نریمان نچی کردو سری تکون دادو گفت

-بابا؟هرکی ندونه فک میکنه فردا پس فردا قراره بمیری..

لبمو گاز گرفتمو گفتم:

-ا...خدا نکنه

نریمان:

-باشه باشه تسلیم...تو چی براش خریدی مامان؟

نگاهی به جاوید انداختم دستشو محکم فشردمو گفتم

-من کادوم محفوظه...فعلا بهش نمیدم...

نریمان:

-إ...قبول نیست همین الان بهش بده ببینیم چی هست؟

جاوید دستمو محکم فشردو گفت

-من کادو نمیخوام...همین که کنارمی یه دنیا می ارزه..

با دست گلومو فشردم تا این بغض لعنتی نترکه...لبخند تلخی زدمو اشک رو گونمو با پشت دست پاک کردم.

-اووووو...شما دست لیلی و مجنونو از پشت بستیدها...

هردو لبخند زدیم...لبخندی از عشق...لبخندی که پر از غم بود..

******

حوصله ی هیچ چیزو نداشتم...روزهارو با نگاه کردن به ساعت طی میکردم...خونه روز به روز سوت و کور تر میشدو فقط صدای تیک تاک ساعت رو مخ همه بود...

تلفن خونه زنگ خورد...نریمان از اتاقش خارج شدو گوشیو برداشت و با بی حالی گفت

-بله...

دیگه صدایی از نریمان شنیده نشد...منو جاوید هردو گوش تیز کرده بودیم...که ناگهان با فریاد نریمان لرزه به تنمون افتاد.

تلفن معلق بین میز و زمین موند...نریمان به سرعت به سمتمون دوید...نگاه پر از بغضی بهش کردم...بابهت نگاهی بهش کردم...هم متعجب بود هم خوشحال..این حسشو درک میکردم...از خوشحالی نمیدونست چکار کنه...دستی به موهاش کشیدو تو چارچوب پذیرایی ایستادو من من کنان گفت:

-بـــــا....بـــا...ایـــنـــ.بیـــمارستان...تازه

با حرکت دستاش میخواست بهمون بفهمونه که چیشده...ادامه داد

-یکـــــی...میخواد..پیوند چشم...

از روی مبل تکی بلند شدمو نزدیکش شدم...دستاشو گرفتمو گفتم:

-نریمان!اروم باش..بگو چی شده

(کامران از اشپز خونه خارج شدو در حالی که به سمت در خروجی میرفت با ناراحتی گفت:بچها من رفتم...خدافظ... .ارمین با ابروهای بالا رفته نگاهی بهش کردو گفت:دوباره؟...کامران سرشو به نشونه ی تایید تکون داد...بازم قهر کردن...کامران:خدانگهدار کاملیا خانوم...کاملیا لبخندی زدو بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردنو برای ناهار بمونو این حرفا جواب خدافظیشو داد...کامران

رفت..ارمین به پشت مبل تکیه دادو دستشو دور کمرم حلقه کردو فشار خفیفی داد..و رو به کاملیا گفت:ادامه...)

نریمان که چشماش پر از اشک شوق بود..خم شدو محکم بغلم کرد..و ازم جداشدو به سمت جاوید رفت

جلوش زانو زدو گفت:

-بابا....یکی میخواد باهات عمل پیوند چشم انجام بده..

جاوید با این حرف نریمان جا خورد..سرشو چرخوند و نیشخندی زدو گفت:

-حوصله ی مسخره بازیاتو ندارم...ولم کن

-بخدا قسم راست میگم..خودت که شنیدی تازه از بیمارستان زنگ زدن..

جاوید دیگه حرفی نزد...نپرسید که کی قراره باهاش پیوند چشم انجام بده...خوشحال بودو من از این بابت خوشحال بودم...جاوید لبخند زد...لبخند صدا دار...خنده...خنده ی بلند...و بعد خندش به قهقهه تبدیل شده بود...از شدت خنده اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد...

به سمتش جهیدمو محکم بغلش کردم...خدایا شکرت...شکرت که جاویدمو شاد کردی

جاوید میان خندهاش گفت

-کاملیا؟!من خوب میشم؟خوب میشم؟

صداش به لرزه افتاده بود..چشمامو فشردمو گفتم

-اره دیدی گفتم همچی درست میشه..دیدی گفتم دنیا به اخر نرسیده؟

-اره اره اره...

دستی که موهاشو نوازش میکردمو گرفتو بوسه ای کاشت

اینبار گریه ی هردمون به هق هق تبدیل شده بود..

****

-نریمان چرا از کاملیا خبری نیست؟دو هفتس که مرخص شدم حتی به دیدنمم نیومده...برو دنبالش بگرد خواهش میکنم...

-کجا برم؟همه جارو گشتم نیست

-نریمان بگرد بازم بگرد...دلم برای چشماش تنگ شده...حالم خوب نیست برام پیداش کن...

صداشون از پشت در اتاق شنیده میشد...و من بعد از یک ماه به کلبه ی قشنگم برگشته بودم...دیگه حرفی بینشون ردو بدل نشد..تقه ای به در زدم...نریمان اروم زمزمه کرد:کی میتونه باشه

همزمان با این حرفش..

باز شدن درو حس کردم...و سکوت نریمان که میدونستم پر از بغضه رو فهمیدم...سکوتش رو شنیدم....

برای شکستن این سکوت لعنتی لبخند زدم...

عینک دودیم از چشام برداشته شدو پشت بندش صدای پر از بغضی گفت:

-چی.....چیک...چیکار کردی با خودت مامان؟

صدای جاوید که پشت نریمان بود به گوش رسید

-کاملیاست؟....

نه من و نه نریمان هیچ حرفی نزدیم که ادامه داد

-بیاتو...نامرد کجا بودی هاااا نمیـــــ.

از ساکت شدن جاوید متوجه شدم که الان رو به رومه...

گونهام از اشکام اتیشی شدنو لبخند زدم،با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-بیا!اینم چشام...خودت گفتی دلت واسه چشام تنگ شده..اینم کادو تولدت

احساس کردم شونهام اسیر دو دست لرزون شد و پش بندش صدای پر از بغضی گفت:

-نه

دوباره تکرار کرد اما اینبار کمی بلند تر:

-نه...

دوباره...اینبار با فریاد...فریادی که تنمو به رعشه انداخت:

-نـــــــــــههههههههه.....لعنتی نههههههههه...لعنتیییییییییی...

که ناگهان احساس کردم لپم داره گز گز میکنه....دستی به لپم کشیدم...فهمیدم که جاویده من ،.سیلی خوابونده توگوشم....

اشکام سرازیر شدن...ادامه داد..با فریاد..بافریادی که پر از بغض بود...با فریادی که وسط راه به هق هق تبدیل میشدن:

-چرا؟چرا اینکارو کردی کاملیا...چراااااا؟لعنتی چراااااا..د حرف بزن..

و ناگهان تو بغلش گم شدم...جاویدم...چقدر دلم میخواست اون لحظه نگاهت کنم...مثل همیشه تو چشات خیره بشم...

صدای هق هق هرسه تامون تو کل فضای اتاق پیچی...

جاوید منو رو ی چیز نرم نشوند..

اشکمو پاک کردمو گفتم:

-گریه نکن جاویدم...تازه عمل کردی برای چشات خوب نیست!

دستمو به سمتش که میدونستم رو به روم رو زمین زانو زده دراز کردم...دستی به گونهاش کشیدم..لبخند بغض داری زدمو تو دلم گفتم«جونمم بدم برات کمه»

با لبای گرمش دستمو بوسید..

میان گریهاش گفت:

-چرا این کارو کردی کاملیا؟چرا چرا چرا؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-نمیتونستم کوریتو تحمل کنم!نمیتونستم جاوید...جلوی چشام ذره ذره اب میشدی...احساس میکردم من کورم...اما الان نه

لبخندی زدمو ادامه دادم:

-الان تو دوتا چشم داری و من چهارتا...

سرشو گذاشت رو زانومو به هق هقاش ادامه داد...دست لرزونمو رو موهاش کشیدم...

در محکم کوبیده شد...فهمیدم که نریمان از اتاق رفت بیرون...

-جاوید فقط یه چیزی!

-چی؟

-قولمون یادت نره

بوسه ای به زانوم زدو گفت

-تا اخرش هستم کاملیا

لبخند ملیحی زدمو سکوت کردم...

****

سرتونو درد نمیارم خلاصه....

اولاش خوب بود...مثل همیشه مهربونو شوخ...هرروز باهم میرفتیم بیرون...هرروز باهم اشپزی میکردیم..همه چی عالی بود...و من از این بابت خوشحال بودم که دیگه از پیشم نمیره.

تا اینکه....

بعد از ۲ماه ...

دوباره برگشت سر روال اولش...هر دوسه روز یبار میومد خونه...و من حالم بدترو بدتر میشد...

درگیری های یواشکی جاویدو نریمان گَهگُداری میشنیدم.....

تا اینکه یک روز

روی صندلی راک نشسته بودم و غرق در افکارم بودم که ناگهان صدایی رشته ی افکارمو پاره کرد...

-شورشو در اوردی دیگه...اون به تو نیاز داره نه من

-منم دارم بهت میگم که گیر کارامم نمیتونم بس بشینم تو خونه...

-سرمن که نمیتونی کلاه بزاری هر کاری کنـــــــ.

-دفعه ی اخرت باشه اینجور باهام صحبت میکنی فهمیدی؟

-یقمو ول کن بینم...

لحظه ای سکوت کردن و نریمان ادامه داد

-یادت نره این چشایی که داری باهاشون میبینی چشای تو نیست چشای مامـــ.

-منت میزاری؟

پوز خندی زدو گفت

-نخیر یاد اوری کردم که یوقت خودتو گم نکنی!

جاوید قهقهه زد...قهقه ای که معلوم بود پر از حرصه..

-تو کی هستی که بخوای به من یاد اوری کنی!....بعدشم دیگه چکار کنم؟...خودمم خسته شدم...منم ادمم...بابا ایها الناس منم ادمم(باصدای بلندتری گفت)

-اون موقه مامان با عشق ازت مراقبت میکرد...خم به ابرو نمی اورد..

-منم ازش مراقبت کردم...منم اندازه زحماتی که واسم کشید براش انجام دادم یا شایدم بیشتر...پس مساوی شدیم...

با چیزایی که میشنیدم بغضم بزرگترو بزرگتر میشد....باور نمیکردم که جاوید داره این حرفارو میزنه...همش زمزمه میکردم محاله...محاله...محاله...با هر حرفش دنیام تاریکتر میشد...اشکام بدون اجازه از چشمام خارج شدن...با صدای در بینیمو بالا کشیدم دستی به صورتم کشیدم که این اشکای بی ریا محو صورتم بشن

-حالت خوبه عزیزم؟

سرمو به نشانه ی اره تکون دادم..

صدای کلید تو گوشم پیچید و پش بندش جاوید گفت

-خب خداروشکر من میرم بیرون کار دارم..شاید دیر بیام...نگران نشی ها...

در بسته شد...حس دوگانگی داشتم...هم خوشحال بودم که نریمان پشتمه هم ناراحت بودم چون دوست نداشتم کسی از روی اجبار کسی مراقبم باشه...صدامو صاف کردمو گفتم

-نریماااان؟

صدای باز شدن در اتاق اومد و گفت

-جانــم؟

-من به کمک کسی نیاز ندارم مفهوم شد؟

-از کجــا...

نزاشتم به حرفش ادامه بده گفتم

-مهم نیست....فهمیدی؟

-آخــه...

-اخه بی اخه ....دیگه نبینم با جاوید کل کل کنی

...

نریمان چیزی نگفت...و بعد از دقایقی صدای بسته شدن در اتاقش تو گوشم پیچید...فهمیدم که تنهام...بی صدا شروع کردم به گریه کردن...قلبم هزار تیکه شده بود و هر تیکش اسم جاویدو فریاد میزد....دستمو گذاشتم رو قلبمو نفس عمیقی که بی شباهت به آه نبود کشیدم....من دیگه چیزی برای باختن نداشتم...

۱هفته از جاوید خبری نبود...تصمیم گرفتم با عصای سفید رنگم برم بیرون قدم بزنم تا بلکه از نگرانیم کاسته بشه...یک هفته به یک ماه تبدیل شد...داشتم به نبود جاوید عادت میکردم که ناگهان.....

در حال خوردن مقدار برنجی که ته بشقابم بود..بودم..صدای چرخش کلید تو در چرخید

خوشحال شدم که جاوید اومد..نیم خیز شدم اما با یاد اوری حرفاش پشیمون شدمو غمم بر خوشحالیم غلبه کرد...

-سلام...

زیر لب سلامی زمزمه کردم

-خوبی؟

سرمو بالا بردمو گفتم

-بستگی داره..خوب از نظر تو چه معنی میده؟...هه به نبودت داشتم عادت میکردم

جاوید سکوت کرد...به ظاهر شونه ای بالا انداختمو مشغول خوردن شدم...

بعد از دقایقی صدای چرخ تو گوشم پیچید...گوشمو تیز تر کردم...چیز سنگینی که زیرش انگار چرخ بود و از پلها سرازیر میشد...نریمان زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفت:

-چمدون؟!!!!!!

احساس کردم قلبم از جاش کنده شد....درونم زار میزد و هق هق میکرد...اما ظاهرم رو سعی کردم استوار نگه دارم...در حالی که قاشق برنجو تو دهنم میزاشتم گفتم:

-این دفعه سفرت طولانی تره انگار؟سالانه شده؟

بعد از دقایقی سکوت رو شکست و گفت:

-با.....هم بمونیم.....هی.....هیچکدومم....هیچکدوممون.به هیچ جا نمیرسیم...

خندیدم...همراه با خندم اشکم سرازیر شد از جا بلند شدمو گفتم:

-دیدی زدی زیرش؟

سکوت.....

ادامه دادم:

-بسلامت...

-چی چیو به سلامت وایسا بینم..

دستمو بالا بردمو داد زدم

-نریمان تو ساکت باششششششش

...صدای کوبیده شدن در غم های عالمو زد تو سرم....جاویدم رفت....جاویده من؟کسی که دوسش داشتم...کسی که عامل خوشبختیمو فقط با اون میدونستم...رفتو تمام خاطراتمونو جا گذاشت...

مجدد صدای در تو گوشم پیچید....

نریمان رفت دنبالش؟داد زدم:نریمان؟...پاسخی نشنیدم....جیغ زدم...فریاد کشیدم....زنده موندنم بیهوده بود...

صدای پای کسی توجهمو به خودش جلب کرد...

از جا بلند شدم...صدای نفس های نریمان یکی در میان شنیده میشد

-کجا بودی؟

-.....

-باتوم جواب بده کجا بودی؟

من من کنان گفت:

-ها؟چیزه....دم در بودم...

وجودم پر از ترس شدو بلند داد زدم

-دروغ نگگگگووووووو

صدای گریه ی نریمان بلند شدو من با هر کلمه ای که میگفت دنیا رو سرم اوار میشد

.....

نریمان:

-دویدم سمتش...وسط خیابون ایستاد سمتم چرخید و یه سیلی محکم زد تو گوشم...

صدای فین فینش بلند شدو ادامه داد

:منم ....منم بهم بر خورد....بخدا نمیخواستم اینجور بشه...مشت زدم...به عقب برگشتو یه موتور که به سرعت داشت نزدیکمون میشد....

دیگه چیزی نمیشنیدم...صداش برام مبهم شد...گوشم ویز ویز کرد...بدنم گز گز کرد...یخ بستم...محال بود...این یکی دیگه محال بود...شوکه شده بودم..نمیدونم چرا اما انگار اشک چشام خشک شده بود. دیگه نه اشکی از چشام سرازیر میشد نه صدایی واسه داد زدن داشتم...جملات اخر نریمان هی تو ذهنم تکرار میشد«موتور زدش پخش زمین شد..مامان من از قصد اینکارو نکردم..وای خداا..ماما...سرش..سرش جلو چشمم باز شد.»سرش جلو چشمم باز شد سرش....جاوید...موتور...

نریمان:

-مامان؟ماما توروخدا یه حرفی بزن...اون...اون داشت میرفت پیش زنش نمیتونستم تحمل کنم..ماما...مامـــــ.

جاوید....موتور....زنش...مگه من زنش نبودم؟مگه زنش نبودم؟...سرش باز شده...یعنی جاویده من مرده؟..مغزم همه ی این بدبختیارو گذاشت جلو چشمم و یک آن منفجر شدمو جیغ زدم

-نـــــــــــهههههههههههههههههههههههههههه.....نه نه نه نه نه.....جاویدددددددد نههههههههههههههههه..

موهامو میکشیدمو جیغ میزدم....پاهام سست شده بودن افتادم رو زمین...دنیا رو سرم خراب شده بود..نریمان نزدیکم شدو بغلم کرد که اروم شم اما افسوس که سوز دلم برای خاموش شدن اتیشش توقع زیادی میخواست...توقع خیلی خیلی بالایی مثل ...جاوید..

با مشت زدم رو سینه ی نریمان...میدونستم که اون تقصیری نداره اما....شاید اگه نریمان نمیرفت دنبالش اون زنده بودو...میرفت پیشه زنش...دوباره فریاد:

-خداااااااااااا جاویدمو بده...تو که همه رو ازم گرفتی فقط اینو بده ...

میدونستم توقع بیجاییه چون جاوید مرده بود(کاملیا شروع کرد به هق هق کردنو ادامه داد)

خداا بزار پیش هرکی میخواد بره ولی ازم نگیرش...نگیررررررشششششش...

ای کاش نمیزاشتم که از خونه بره بیرون...

ماهها گذشتو من غمگین ترو غمگین تر میشدم...امیدی برای زندگی دیگه نداشتم....جاویدم نبود پس من برای چی باید باشم...

اذر ماه بود...۱۰ماه از رفتن جاویدم میگذشت..

مثل همیشه به کمک نریمان پالتومو تنم کردمو همراه همیشگیم یعنی عصای سفید رنگمو عینک دودیمو برداشتمو از خونه زدم بیرون...

بس که این راهو رفته بودم دیگه ندیده تمام مسیرو از حفظ بودم...

****

به جای همیشگیم که تو این ۱۰ماه شده بود.رفتم....

-ببخشید؟میتونید اسم جاوید رضایی رو برام پیدا کنید؟

از صداش فهمیدم که یک مرد میانسالیه:

-بله بله حتما...

صدای قدمهاش دور شد...و بعد از دقایقی گفت:

-دخترم اینجاست!بیا..

اما متاسفانه صداش دور بود و نمیدونستم باید کدوم سمت برم...مرد میانسال که فک کنم متوجه شد...نزدیکم شد بازومو گرفتو منو به سمت خونه ی جدیده عشقم برد...

تشکری کردمو صدای قدمای اون مرد دور شد....

دستی به اسم جاوید که به سفارش من برجسته حکاکی شده بود کشیدم....اشکم روی گونم سرازیر شدو با پشت دست پاکش کردم...و گفتم:

-سلام جاویدم....

نفس خیلی عمیقی کشیدم...:حتما سردته

پالتومو از تنم در اوردمو روی سنگ خیس از بارون پهن کردم...

با وزش باد سرد سوزش چشمام بیشتر حس میشد...

درد دل کردمو برگی از گلی که دستم بود کندم...بغض کردمو گلی که دستم بودو پر پر کردم....مثل دل خودم....حالا که دل من پر پر شده...حالا که جاویدم نیست سالم موندن این گل برای چیه؟....

**

****

کفشهای خیسمو از پا در اوردم و وارد خونه شدم....ناگهان صدایی منو از حرکت باز داشت..

صدای بچه ی ۴,۵ساله شنیده شد...عجبیه...

-خپ اسم تو ثیه(چیه)؟

-اسم من نریمانه...خب اگه سوالات تموم شد بگو که برم یچیزی بیارم بخوری!

-ثلا(چرا)منو اوردی اینجا؟

-چونـــــــ.

با وارد شدن من حرف نریمان نصفه نیمه موند..عصامو محکم کوبیدم رو زمین و گفتم:

-این کیه؟

نریمان:این.....اینـــــ..بردیاست!

-من اسمشو نپرسیدم!نسبتشو گفتم

کمی مکث کردو گفت:اینـــــ..بردیاست دیگـــــه...پسرهـــــــ.

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

-پســـــــــر...بابا

باز هم بدنم اتیشی شد...و باصدای لرزون گفتم:

-با....بـــا؟

-آر....آر...آره

اخمی کردمو گفتم:

-بندازش بیرون...

-ولیـــــــ.

جیغ زدم:

-بندازش بیرون

با دستپاچگی گفت

-باشه باشه...

صدای کوبیده شدن درو شنیدم...

از جاوید متنفر شدم...نمیدونم چرا اما حسادتم رفت بالا...جاوید نیست...اما این بچه نشون میده که جاوید غیر از من با کس دیگه همخواب بوده....همخواب؟...پس حرفای نریمان درست بود!..

بالاخره شکست...این بغض چند ماهه که بیخ گلوم بود شکست....سوزش چشمام از داغی اشکام چند برابر شد...به کمک عصام صندلی راکمو پیدا کردمو روش نشستمو چشمامو بستم....با دنیایی از فکر خوابم برد

****

باصدای زنگ خونه بیدار شدم....به سختی خودمو تا دم در رسوندم...درو باز کردم

نریمان:سلام

-علیک سلام!

مسیرمو تغییر دادمو حیاطو تا ساختمون طی کردم...

دوباره روی صندلی راکم نشستم...

دستی روی زانوم کشیده شد و پش بندش:

نریمان:

-چند سال پیش بابام راننده شخصی دختر اقای محسنی بود

-میدونم اینو

چند ضربه به زانوم زدو ادامه داد:

-تا اینکه این یارو از بابا خوشش میادو میبرتش تو شرکت بهش کار میده،این دختره و بابا باهم همکار میشن،کم کم که بابا بوی پول به مشامش میخوره و وسوسه میشه و کم کم سعی میکرد خودشو به دختره نزدیک کنه....

تا اینکه دختره یا همون مرجان میاد و به بابا ابراز علاقه میکنه...

از قضا که پدر من منتظر یه جرقه ای بود از این فرصت استفاده میکنه و بهش پیشنهاد ازدواج میده...دختره هم از خدا خواسته قبول میکنه...زندگی مرفه و خیلی خوبی باهم داشتن...تا اینکه خوشبختانه یا متاسفانه..تصمیم میگیرن که برن مسافرت و توی اون تصادف بابا بینایییشو از دست میده....مرجان دورادور حالشو میپرسید تا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-از کی حالشو میپرسید؟

کمی مکث کردو گفت:

-ازمن.....مامان خواهش میکنم بزار برات بگم چیشد بعد سوال بپرس....توی اون دو هفته وجود مرجان کمرنگ ترو کمرنگ تر میشه...و بابا که فهمید بهش شک کردم کل جریانو بهم میگه...چند ماه بعد که بابا خوب میشه باز هم بابا حرص و طمع پول تمام وجودشو میگیره و میره سمتش...تا اینکه اون اتفاق میوفته و.....

همونطور که اشکام سرازیر میشدن گفتم:

-بچش؟...اون تصادف؟چرا فقط جاوید اسیب دید

-نه...مرجان هم کتف چپش شکسته بود...ولی بردیا چون عقب ماشین نشسته بود چیزیش نشد فقط کمی پیشونیش زخم شد...

-چرا تو این مدت بم نگفتی؟

-چون نمیخواستم ناراحتت کنم!

از بلند شدمو پنجره رو باز کردمو هوای ازاد استشمام کردمو گفتم:

-بچش کجاست؟!

نریمان:

-تو حیاط

-مادرش؟

-ازدواج کرد...

-ببرش پیش مامانش

من من کنان گفت:

-مامانش نمیخوادش....یعنی چیزه....گفت حالا که جاوید مرده بچش برا چیمه!..دادش به من..

سکوت کردم....این بچه که گناهی نداشت مقصر پدرش بود...هه خندم میگرفت وقتی نسبت پدرو به جاوید میدادم...

از اون روز بردیا یا همون بچه ی جاوید کنار ما زندگی میکرد ...سعی میکردم باهاش کنار بیام اما...

هرچقدر که باهاش رو به رو میشدم....حرف میزد..میخندید...بازی میکرد...کینه م نسبت بهش بیشتر میشد....

چند روز گذشت....

پنجره رو باز کردم تا کمی هوای داخل عوض شه...دیدم صدایی از بردیا نیست...داد زدم

-کجایی؟!

-.....

-با توم بردیا؟کجایی؟

-اینجام..

صداش به دلم نشست صداش چقدر مظلوم بود...خیلی دوست داشتم بدونم شبیه جاویده یا نه

-لالمونی گرفتی جواب نمیدی؟چکار میکردی؟

-هیشی(هیچی)

نریمان:

-ســـــــ..اا ماما؟چرا گردنبندو قطع کردی اخه؟

با ابروی بالا رفته گفتم:

-کدوم؟

-همونی که بابا واسه تولدت خریده

با تعجب گفتم:

-من نکنددددم...کووش بدش ببینم

با لمس گردنبند تیکه تیکه شده بند دلم پاره شد... جزمنو بردیاکسی تو این خونه نیست...فهمیدم که کار بردیاست

-بردیا؟

-بله؟

-بیا پیشم!؟

نزدیکم شد و سیلی محکمی تو گوشش زدم....منو این همه خشونت محال بود...جاوید تو بادلم چه کردی که روی یه بچه ی ۵ساله دست بلند کردم...

با صدای پر از بغضش گفت:

-حواسم نپود..

با صدای لرزانم بلند داد زدم

-گمشووووو...

بردیا بی صدا شروع کرد به گریه کردن...

به سمت حیاط رفتم و به کمک نریمان سوار تنها یادگاریم از جاوید شدم...از نریمان خواستم که تنهام بزاره...نیاز به گریه داشتم....از کاری که کردم پشیمون شده بودم...خیلی با خودم کلنجار رفتم....تا اینکه ...خوابم برد!

****

با صدای دونفر چشم باز کردم...کمی تکون خوردم..روی چیز نرمی بودم...کمی اتفاقات دیشبو مرور کردم...زمزمه کردم:منکه توماشین بودم...پس اینجـــــــ.

صدای لرزون بردیا منو مانع از فکر کردن به هرچیزی کرد:

-هیشکس منو دوست نداره....حتی مامانی و بابایی...مگه من ثکار(چکار)کردم....من به مامانی و بابایی قول داده بودم که اذیتشون نکنم...اما اونا ولم کردن

هق هقش بیشتر شد...بینیشو بالا کشیدو ادامه داد:

ثرا(چرا)مامانت منو زد...اون منو دوست نداره..

بعد از این حرفش گریش اوج گرفت...قلبم فشرده شد...یعنی من در این حد بد شده بودم؟...

صدای نریمان که سعی در اروم کردن بردیا داشت به گوشم رسید:

-هیـــــــــششش..صداتو میشنوه...اروم باش اروم باش

گریه ی بردیا کمی اروم شد نریمان ادامه داد:

-مامانِ من انقدر مهربونه...تورو هم خیلی دوست داره...اما چون وسیلشو خراب کردی از دستت ناراحت شد..وگرنه مامانه من مهربون ترینه

بردیا باز هم بینیشو کشید بالا و با صدای گرفته گفت:

-یعنی مثل مامانیمو بابایم تورو ول نمیکنن؟سرت داد نمیزنن؟

با این حرفاش یاد بچگیم افتادم:

نریمان:

-نه...از این به بعد هم تو داداش کوچیکه ی منی..همه ی کارامون مشترکه...

دوران کودکی منو جاوید دوباره داشت تو ذهنم تداعی میشد:

-متشرک یعنی ثی(چی)؟

با (متشرک)گفتن بردیا که بالحن خیلی شیرینی بیانش کرد خندم گرفت...و اشکی که لجوجانه اصرار بر چکیدن داشت با دست محوش کردم...

نریمان:

-بیا یه نقشه بکشیم!؟موافقی؟

بعد از چند ثانیه ادامه داد:

-بیابریم گردنبندشو جوش بزنیم خودت برو بهش بده بعدش ازش عذر خواهی کن...

صدای بردیا پر از ترس شد:

-نههههه...دوباره منو میزنه..

-بیا بریم بهت بگم....

صداشون دور تر و دورتر شد...و بعدش صدای کوبیده شدن در شنیده شد...مطمن شدم که رفتن...

به کمک دستام عصای کنار تختمو برداشتمو به کمک اون از اتاق خارج شدم...به سمت در خروجی رفتم...پالتوی اویزون شده روی چوب لباسیو برداشتمو تنم کردم و از خونه خارج شدم...

از صدای قدمهام و عصایی که روی زمین کوبیده میشد فهمیدم که زمین نمناکه و باران به تازگی با زمین خداحافظی موقتی کرده.....

سخت بود...اما مجبور بودم...سعی کردم خوب باشم...دلم گرفت...دلم از اینکه سعی در خوب شدنم داشتم گرفت...دوست نداشتم با بچه ی رقیبم کنار بیام...

با هر قدمی که برمیداشتم مغزم بهم هشدار میداد...به تقدیر،به قسمت،به حکمت،به چرخشی که توی زندگیم ایجاد شده و برخلاف میلم میچرخه.....

خالی شدن ناگهانی دستم و پش بندش خنده ی ناگهانی گروهی از جمعیت رشته ی افکارمو از هم گسست....

که هرکدوم نظری میداد:

-بیا بگیرشششش

-خانوم خوشکله...شما که مصیبت کشیدی...اینم روش....بفرما در خدمت باشیم..

-خانومی بیا پیش من بهترشو بهت میدم...

و من این وسط با شنیدن این صداها که معلوم بود وسط جمعشون قرار گرفتم...و اونا محاصرم کردن..اشکام سرازیر شدن...سرمو انداختم پایین...و مثل کودکی که اسباب بازی اش رو ازش بگیری زانو زدمو با دستام صورتمو پوشوندم...

بعد از خالی کردن خودم بیخیال عصاشدمو نیم سانت نیم سانت قدم برمیداشتم..دیگه صدایی از اون پسرا به گوش نرسید...با هزار سختی بود خودمو به خونه رسوندم....این وضع دیگه خیلی برام خسته کننده بود...خیلی...

****

-ممنون

بشقاب غذایی رو که بردیا برام اورده بود ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم...

دوماه از اون ماجرا گذشته بودو من کمی با بردیا مهربونتر شده بودم....

بردیا شبو روز کنارم مینشستو از خاطرات مامان باباش میگفت...و من دیگه برام عادی شده بود یعنی باور کردم ...بخودم قبولوندم که بردیا پدری به اسم جاوید داره....جاویدی که همسر من بود اما این بچه بچه ی من نبود....

اوایل حتی صدای بردیا برام زجر اور بود....

اما کم کم مهر این بچه به دلم نشست....حتی وقتایی که بردیا میخوابید برای بیدار شدنش لحظه شماری میکردم...یا وقتایی که نریمان میرفت سرکار...بردیا تنهاییامو پر میکرد.....در واقع مونس تنهاییام شده بود.....از میز بلند شدمو تشکری کردم و به سمت اتاق رفتم....********

سالها گذشتو گذشت...من پیرتر میشدمو نریمانو بردیا بزرگتر....

و من از این بابت خوشحال بودم که بچهام کنارم هستن...

تا اینکه....

بهش خبر دادن که مادرش براثر سرطان خون مرده....

و تمام سهم مادره به بردیا رسیده چون غیر از بردیا بچه ی دیگه ای نداشت..اصلا کسیو نداشت..چون شوهرش وقتی میفهمه که زنش سرطان داره ازش جدا میشه....

خلاصه....

بردیا اون موقه بیست سالش بود...

برای رهایی از اون خونه که برای هر سه تامون عذاب اور بود یه ویلایه خیلی بزرگ میخره...

و با قسمی از اون پول هم یک خونه ی نسبتا بزرگی برای بچهای بی سرپرست میخره که تا زمانی که بردیا کنارم بود من سرپرستشون بودم....اما بعدها...با تمام دلبستگیی که بهشون داشتم اونجارو فروختم...

مسئولیت پذیریش،مهربونیش،صداش،شوخیاش خیلی شبیه جاوید بود و این باعث میشد من بیشتر بهش نزدیک بشم....

تو این چند سال خیلی سعی کردم جاویدو فراموش کنم اما..... ❋

بینیمو بالا کشیدم و اشک رو گونهامو پاک کردم سمت کاملیا برگشتمو گفتم:

-الان پسراتون کجا هستن؟

کاملیا لبخند شیرینی زدو گفت:

-نریمان دو ساله رفته مالزی....کنار زنو بچش به خوشی دارن زندگی میکنن...بردیا هم که۴ساله که انگلیسه و یکی از بهترین متخصصای جراح مغز و اعصابه...

تودلم ایول بابا ای گفتم و سوت زدم...

این زن چقدر سختی کشیده بود.....چطور میشه تو بهترین عضوتو به محبوبت هدیه کنی و ولت کنه!....شاید قسمت بوده...شاید اگر کاملیا اون پولو از مرد پولدار نمیدزدید هیچوقت جاوید نمیرفت سرکار و کاملیا تو همون خونه ی پدریش میموندو معلوم نبود چه بلایی سرش میومد....یا اگر جاوید با دختر اون مرد اشنا نمیشد الان بردیایی وجود نداشت!و این خونه و ویلاو این همه پول هم نبود....نمیدونم نمیدونم!....از گنجینه ی تفکرم خارج شدمو رو به کاملیا گفتم:

-چه داستان پر ماجرایی بود...

کاملیا بلند خندیدو میان خندهاش گفت:

-تو هنوز هم میگی داستان؟!

-آخـــــ.

-مـــــیدونم.....مـــــیدونم...حق داری

پس از اون ادامه داد:

-ژووووووووووووولیت!

ژولیت با تمام سرعتش به سمت کاملیا جهید و خم شدو اروم گفت:

-بله میس!

با جدیت گفت:

-غذا حاضره؟

چرا انقدر با ژولیت بدبخت خشک رفتار میکنه؟...اصلا انگار کاملیای چند دقیقه پیش نبود..

-بله میس...بفرمایید

با تعجب به ساعت مچیم نگاه کردم...

ساعت ۲بود با تمام ناباوری هین بلندی کشیدم که ارمین باتعجب گفت:

-چیشده؟؟؟؟؟

پوفی کشیدمو گفتم:

-هففففففف دیرم شده...

کاملیا که فکر کنم حرفامونو شنید ..گفت:

-ناهارتونو بخورید بعد اگه خواستید برید...

با نگاهم از چشمای ارمین نظر خواستم که ارمین با یه بار بازو بسته کردن چشماش و فشار خفیفی با شونه هام حرف کاملیارو تایید کرد....

(ارمین)

غذا در کمال ارامش صرف شد...و تنها صدایی که سکوتو میشکست...صدای قاشق چنگالا بود که باهم برخورد میکردن...

اخرین لقمه ام رو بلعیدمو در حالی که برای خودم لیوان ابی میریختم تشکر کردم و پش بندش صدای الیا بلند شد

-مرسی خیلی ناهار خوشمزه ای بود

کاملیا نوش جانی به هردومون گفت و نگاهی به الیا کردمو گفتم

-پاشو اماده شو تا دیر نشده

-إوآ راست میگی

الیا صندلیو عقب کشیدو از جاش بلند شد....

-آرمین؟!

نگاهمو از الیا گرفتمو به سمت کاملیا برگشتم زیر لب جانمی گفتم که ادامه داد

-عشق اول و اخرش باش

خیره چشمایه دریاییش شدم ادامه داد

-تو چهار دیواریه قلبش باش....یک خونه ی خیلی خیلی بزرگ تو قلبش بساز،محکم و استوار...که هیچکس نتونه خرابش کنه....هیچ چیز نتونه شمارو از هم جدا کنه چون یه وسیله ی دفاع دارید،حصار های قلبتون مانع داخل شدن هرچی فراقه....

لبخند رو لبم نشست چقدر حرفش شیرین بود...

با صدای بلند گفتم:چشششششم.....

****

درطول مسیر هیچ حرفی بین منو الیا ردو بدل نشد...و آهنگ ملایمی که پخش میشد فضای ماشینو رمانتیک کرده بود...با لرزش چیزی تو جیبم سرعتمو کم کردم و دست بردم سمت جیبمو گوشیمو در اوردم...دایره سبزه رو حرکت دادم:الو؟!

-سلام خوبی خوشی سلامتی منم خوبم چه خبر؟سلامتیم!خبرای تو؟توم سلامتیم!

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-کامران؟

-هـــــا؟

-نرمال نیستی چرا؟...تا یه ساعت پیش بُق کرده بودی حوصله هیچکسو نداشتی!الانـــ.

-میگم بهتـــ.کجایید؟

نگاهی به الیا کردمو گفتم:

-تو راه..الیارو میخوام برسونم خونه..

-نه نه نرسونش

با تعجب گفتم

-چرا اونوقت؟

رفت تو فاز ادبی و گفت:

-قرار است هم اکنون به یک سینما برویم،و ما الان در یک بستنی فروشی نشسته استیم(هستیم)

خندم گرفت...میون خندهام گفتم

-زبان فارسیت تو حلقم

-بپا خفه نشی...

میدونستم قراره دوباره میخواد سر شوخیو باز کنه...تند تند گفتم

-باشه باشه...بزار با الیا هماهنگ کنم بهت میگم خدافظ..

صداشو زنونه کردو گفت

-خدافظ عشقمممممممممم

-چندش

قطع کردمو به الیا که خیره داشت به حرفامون گوش میداد نگاه کردم...دنده رو عوض کردم و به رو به رو نگاه کردمو گفتم

-بچها قرار گذاشتن برن سینما!مارو هم دعوت کردن بریـــــ.

پرید وسط حرفم و گفت

-وای نه...خیلی خستم..کار هم دارم باید برم از شیما جزوه بگیرم...

اصراری نکردم بنابر این گفتم

-خیل خب نمیریم....الان به کامران خبر میدم

گوشیمو گرفتم دستم نگاهمو بین گوشیو رو به روم میچرخوندم بزور تونستم بنویسم«سلام هردو خسته ایم...منتظر نمونید...خوش بگذره»و...ارسال...

بعد از دقایقی پام لرزید و اسکرین گوشی روشن شد پیامی به این مضمون«هر دو غلط میفرمایید که خسته اید...کوه کندید مگر؟...تا ساعت۴:۱۰منتظرتان خواهیم بود نیامدید با قلاده میبندمتان»

همون لحظه گوشی الیا زنگ خورد نگاهی بهش کردم که زیر لب زمزمه کرد:نیازه

جواب داد:الو

از طرفی چون صدای گوشیش بلند بود به وضوح صداشو میشنیدم

-سلام الی کجایی؟

الیا یه تای ابروشو بالا بردو گفت

-ارمین گفت که دارم میرم خونه خستم

صدای جیغ نیاز گوش منو هم کر کرد

-چی؟تو بیخود میکنی؟مگه کوه کندی؟رفتی خونه ی اون پیرزنه خوردی و خوابیدی...دیگه خستگی واسه چی؟

-نیاز باور کن از ساعت۶:۳۰صبح بیدارم

-الی بخدا اگه نیای.....

دیگه صداشو نشنیدم ...ولوم صداشو پایین اورده بود...

الیا عاجزانه باشه ای گفتو گوشیو قطع کرد..

گوشیو پرت کرد تو کیفو با عصبانیت گفت

-دور بزن بریم سینما(....)

باشه ای گفتمو بدون هیچ حرفی راهنما زدم و کج کردم سمت سینما....

****

ظبط ماشینو خاموش کردم و گفتم

-پیاده شو.

ماشینو خاموش کردمو از ماشین پیاده شدیم درحالی که ریموت ماشینو میزدم شماره کامرانو هم گرفتم

-الو کجایید؟....باشه باشه دیدمتون...

با دست به کامرانو نیاز اشاره کردمو به الیا گفتم

-اوناهاشون..

الیا پوفی کشید...خستگی از سرو روش میبارید...نزدیکش شدمو پنجه هامو تو پنجهاش قفل کردم...که باعث شد لبخند جایگزین اخماش بشه...چشمکی زدم و به رو به روم نگاه کردم....

.....به کامران دست دادم بعد از کلی احوال پرسی کامران گفت

-چرا هر دوتون دپرسین...خوش گذشت؟

الیا اخمی کردو گفت

-بله جاتون خالی خیلی خوش گذشت....با اجازه

دست نیازو گرفتو جلو تر ازما رفتن

-چشه؟یه دو روز باهات گشته ها!مثل خودت خل شد

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم

-خفه بابا

-جان عمه ی نداشتت بگو چی شده؟

پوفی کشیدمو گفتم:

-خستش بود....دوست دختر جنابعالی بزور کشوندش اینجا...الحق که هردوتون زبون نفهمید...

-اووووووو گفتم چی شده حالا

-خوشم میاد اصلا بهت بر نمیخوره

-خخخخخ عادت کردم داداش....امروز صبحم نیاز بم زنگ زد بم میگه خونه ی کاملیا چکار میکنی...لامصب حتی به این پیر زن کور هم رحم نمیکنه...

-با این وجود بازم کرم میریزی

-بابااااا خودت که بهتر میدونی...حکم خواهرامن

-اون که ۱۰۰٪

به سمت باجه ی بلیط فروشی رفتیمو ۴تا بلیط گرفتیم و به سلیقه ی دخترا یه فیلم عاشقونه انتخاب کردیم...

فیلمش معمولی بود....از اول تا اخر فیلم کامران خواب بودو نیاز کارد میزدی بهش خونش در نمی اومد....خودش دعوتمون کرده...خودشم خوابش برده...

فیلم تموم شد...و مشت محکمی که نیاز به بازوی کامران زد کامران از خواب پریدو کلافه نگاهمون کرد

-کامران برات دارمممممممم

نیاز از جا بلند شدو جلو تر از ما حرکت کرد..

کامران با حالت گیجی از جاش بلند شدو رفت دنبال نیاز...

صدای خنده ی منو الیا تو خیابون پیچید که اخرش با خفه شید گفتن کامران هردو ساکت شدیم

****

کش و قوصی به کمرم دادم و نفس عمیقی کشیدم...الیا اومد کنارم نشست و کیفشو روی صندلی کناریش گذاشت..نیاز در حالی که با کامران عکس میگرفت گفت:

-امروز خیلی روز کسل کننده ایه..

پوفی کشیدو ادامه داد

-کاش کلاس استاد یقینی برگذار نشه..

کامران دستشو دور شونهای نیاز حلقه کردو گفت:

-عزیزم همه ی روزا برات کسل کنندس

نیاز چشم غره ای رفتو گفت

-باز باهات اشتی کردم پررو شدی؟فک نکنی جریان سینمارو یادم رفته هاااا

هرسه زدیم زیر خنده....خمیازه ی بلندی کشیدم که صدایی باعث شد خمیازمو نصفه نیمه رها کنم:

-آرمـــــــــین.

سمت صدا برگشتم با همان دهان باز و چشمای گشاد شده به صاحب این صدا خیره شدم...باز هم این اومد....میدونستم که الیا ازش بدش میومد دوست نداشتم سر هر چیز بی ارزشی ناراحتش کنم...

نگاهمو بین اقلیما و الیا چرخوندم...الیا که معلوم بود با کارد میزدیش خونش در نمی اومد..ابروهامو نزدیک کردمو گفتم:

-بفرمایید؟!

اقلیما با کفشای تق تقیش نزدیکم شد،از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم...

الیا کامران نیاز،هرسه با دهان باز خیره شده بودن...اما الیا نگاهش از اون دو نفر فرق داشت!..از شدت عصبانیت سرخ شده بود و دستای مشت شدشو اروم رو پاهاش میزد...

اقلیما دست دراز کرد...و لبخند دندون نمایی زد...

نمیدونستم چکار کنم..کلافه دستی به موهام کشیدم...و باز هم نگاهم بین اقلیما و الیا چرخید...

الیا چشماشو فشرد...میدونستم راضی نیست!...اما چه باید میکردم..

الیا چشماشو باز کردو منتظر نگاهمون کرد..

به آرومی دستمو دراز کردمو....از روی اجبار دست دادم

نیش اقلیما باز تر شدو گفت:

-خوبـــــی؟....

و بعد نگاهشو ازم گرفت و رو به بقیه گفت

-اوا ببخشید ندیدمتون خوبید همگی؟

منتظر جوابشون نموند و رو به من گفت:

-یه لحظه میای بیرون؟کارت دارم

خدای من....این دختر یجوری باهام رفتار میکنه که هرکی ندونه فکر میکنه باهاش سرو سری دارم.

دهان باز کردم:

-نـــــ.

الیا وسط حرفم پریدو مانع شد...با صدای نیمه لرزون گفت:

-نخیر...مـــــا..ما میریم بیرون شما...شما راحت باشید!

الیا از جاش بلند شدو کیفشو برداشت...

-الـــــ.

حتی اجازه ی حرف زدن رو هم بهم نداد...نیاز با ابرو به کامران اشاره کرد که بریم

برخلاف همیشه که انتظار داشتم کامران مثل کنه بچسبه بم....زیر لب خداحافظی کردو از کلاس خارج شدن....

(الیا)

-دخترکه پررو دیدی چکار کرد؟

نیاز دستشو مشت کردو گذاشت زیر چونش و گفت:

-إإإ....دیدی چجور صداش زد...ارمممممین(اداشو در اورد)

کامران از تنه ی درخت جداشدو رو به نیاز گفت

-ای بابا حالا توم هی پیاز داغشو زیاد کن....دارم میگم هیچی بینشون نیست!

نیاز با دستش برو بابا ای کردو گفت

-بایدم اینجور بگی...کیو دیدی پشت سر رفیقش بد گفته؟

کامران پوفی کشیدو به سمت بوفه رفت...

نیاز دستشو نوازشگرانه روی رونم گذاشتو گفت

-ناراحت نباش عزیزم...الان میاد همه چیو ازش بپرس!

تو دلم به حرف نیاز خندیدم....هه یعنی اونم حقیقتو میگه؟...یعنی چی اخه؟چه معنی میده یه دختر غریبه با عشوه اسم ارمینو صدا میزنه؟...با یاد اوری اون لحظه باز هم خون تو رگهام یخ بست...قلبم فشرده شد...گریه نکن الیا گریه نکن...تو دلم به خودم دلداری میدادم که مبادا بغضی تو گلوم ایجاد بشه....

-إإ...اومد

با این حرف نیاز سربلند کردم...که دیدم ارومین داره میاد...

نفس عمیق کشیدم...سرفه ای برای میزان صدام کردم....اوای صدامو درست کردم...و نقاب بی تفاوتی رو به صورتم زدم....

-شما....اینجایید....یه ساعته دنبالتون...میگشتم

بی تفاوت به حرفش و نفسی که تند تند بالا پایین میشد...از جا بلند شدمو از الاچیق خارج شدم...

با صدای قشنگش که بلند گفت:وایسا الیا

نه تنها قلبم بلکه مغزمم بهم فرمان داد که وایستم...عصبانی شده بودم...نمیشد ساکت بمونم...چیزی که دیدم چیز کمی نبود...با اخم به سمتش که چند متر باهام فاصله داشت چرخیدمو گفتم:

-بفرما!!!!وایسادم....چی میخوای بگی ها؟اصلا حرفی داری که بزنی؟

ارمین که انگار از لحنم جا خورد...با لحن ارومی گفت

-اروم باش...صبر کن برات توضیح میدم...

در حالی که به سمت من قدم برمیداشت گفت:

-اقلیما اومده بود که..

از اینکه اسم اقلیمارو بدون هیچ پسوند یا پیشوندی اورد اتیشی تر شدم و پریدم وسط حرفش

-نمیخوام چیزی بشنوم اقا ارمین..

ارمین که انگار عصبانی شده بود...دندوناشو به هم کوبیدو از لای دندوناش گفت

-ساکت شووووو بزار حرفمو بزنمممممم

با تاکید و جدیت این حرفشو زد...کمی ترسیدم...ارمین نزدیکم شدو گفت

-الیا؟

سرمو انداختم پایین...دلم گرفته بود...دستشو زیر چونم گذاشت..نمیخواستم اشکمو ببینه اما همون لحظه قطره اشکی از چشمم چکید و رو دستش افتاد..لبمو گزیدم..سرمو بالا گرفت و با انگشت شستش اشکمو پاک کردو گفت

-گریه چرا؟

بینیمو بالا کشیدم ادامه داد

-باور کن چیزی بین منو اون نیست اون فقط اومده بود ازم جزوه بگیره

با صدای لرزون گفتم

-یعنی جز تو کس دیگه ای جزوه نداره؟

-خب من چه میدونم عزیزمن...

دستشو تو جیبش فرو کرد و گفت

-بعدشم بهم پیشنهاد کار داد...

با شنیدن این حرف سریع سرمو بالا بردمو به تای ابرومو بالا بردم لبخندی زدو گفت

-توشرکت باباش...به یه مسئول اومور مالی نیاز دارن

حرفای کاملیا....گذشته ی کاملیا.....اشناییه مرجانو جاوید.....جلوی چشمم نقش بست...محاله بزارم همچین اتفاقی بیوفته...

دوباره پرده ای از اشک توی چشمام ایجاد شدو با قاطعیت گفتم

-نـــــــــــــه...

ارمین با بهت نگام کرد ادامه دادم

-حرفشم نزن...همین الان خودم میرم بهش میگم که جوابت منفیه..

ارمین دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا بردو گفت

-باشه تسلیم...چی گفتم مگه

کاملیا اینجور بدبخت شد...از این راه عشقشو از دست داد...آره....من نباید بزارم...ای خدا کی میشه این لیسانس کوفتیو بگیریم از دست اقلیما راحت شم...

ارمین دستشو دور کمرم قرار دادو بدون هیچ حرفی به سمت کلاس رفتیم

هنوز هم از دستش ناراحت بودم...اون حقش نبود اصلا با اقلیما صحبت کنه....اصلا منو ادم حساب نکرد انگار...بهش دست داد

-خانوم پناهیان؟

از عالم فکرو خیال پرت شدم تو کلاس و گفتم

-بله استاد؟

استاد عینکش رو کمی پایین اورد نگاهی بهم کرد،جوابی نداد و دوباره شروع کرد به درس دادن...

پوفی کشیدم..و برای فرار از فکرای پوچ شروع کردم به نوشتن

(ارمین)

کامران:

-دخترا همشون همین جورن بری ازش معذرت خواهی کنی یا کادو بخری،حلِ حله...

نگاهی به کامران که نزدیک گوشم بود و اروم این حرفارو بم میزد کردم..

اخمی کردم که لال شه،از کلاس نندازنمون بیرون...

الیا هنوز هم از دستم ناراحت بود!...باید یکاری میکردم...

گوشه ای از جزومو پاره کردم و نوشتم:

-معذرت میخوام!

کاغذو پیچوندمو پرتش کردم سمت الیا...که از شانس خوبش افتاد رو دسته ی صندلی...

الیا با تعجب به عقب برگشت و به منی که پشت سرش نشسته بودم نگاه کرد...سریع به سمت تخته برگشتو کاغذ مچاله شده رو باز کرد..

نگاهی به نیاز که جفتش نشسته بود کرد...از نیمرخش مشخص بود که داره میخنده...

بعد از دقایقی استاد به سمت تخته برگشت و با یک حرکت الیا کاغذی مچاله شده به سمتم پرت کرد

بازش کردم«بخشیدمت»

کامران ضربه ای به شونهام زدو با خنده گفت:

-دیدی گفتم با یه معذرت خواهی حله..

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-برای چی پیامامونو میخونی تو؟

-منو تو که این حرفارو نداریم...خیلی ناراحتی الان منم واسه نیاز یه پیام میفرستم بخونش...برادریمو بهت ثابت کنم..

بی هیچ حرفی با بهت به کارای کامران نگاه کردم

تیکه از جزوشو پاره کردو نوشته:ارمین توی کاغذ برای الیا نوشت معذرت میخوام..الیا هم بهش گفت بخشیدمت...»

بعد رو به من گفت

-اینجوری به محبوب نامه میدن بی کلاس

به کاغذ تا شدش اشاره کرد..و کاغذو پرت کرد سمت نیاز

با چشای گشاد شده گفتم

-توکه حرفای خودمونو کپی کردی

کامران نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم کردو گفت

-محتویات درون نامه مهم نیست مهم اینه که گذاشتم بخونیش..

برای فرستاده نشدنم به بیرون بزور خندمو نگه داشتم و میان خندهام اروم گفتم

-خیلی خری..نمیدونم...چی بهت بگم...

صداشو دخترونه کردو گفت

-بهم بگو دوست دارمممممم

صورتم مچاله شدو گفتم

-گمشو...چندش

کامران دستاشو اویزون کردو با ناز گفت

-ووووییییی دلت میاد بم بگی چندش

-آره خیلی هم میاد

کامران صداشو بغض دار کردو گفت

-خیلی پستی

از شدت خنده دیگه واقعا نمیتونستم حرف بزنم..

-نخند مرتیکه هیز...پستِ...نا هموار

میون خندهام گفتم

-کامران تورو خدا بس کن

یهو الیا سمت من چرخیدو اخم غلیظی کرد...یهو خندهام بند اومد کامران باز پارازیت انداخت

-تقصیر من نبودااا...خودش همه رو سوژه کرد

با دهان باز به کامران نگاه کردم

گفتم:مـــــــ.

کامران انگشت اشارشو گذاشت رو دماغشو صاف نشست و به تخته نگاه کردو گفت

-هیـــــــــسسس...الیا خانوم میخوان به درس گوش بده

با این حرف کامران الیا از من چشم گرفتو شروع کرد به گوش دادن چرتو پرتای استاد

اخم غلیظی به کامران کردم و گفتم

-خیلی عوضیی

خندیدو گفت

-اختیار دارید...بیشعوری از خودتونه

با تعجب نگاهش کردمو گفتم

-من گفتم عوضی...اونوقت عوضی چ ربطی به بی شعوری داره

-بیشعوری دیگه چون به شخصیت من توهین کردی...هیسسسسسس

-زهرمارو هیس....الیا از اینور از دستم ناراحته از اینوروم تو شدی اتیش بیار معرکه؟

-بد کردم میخواستم بخندونمت؟درضمن اونکه بخشیدت

-لازم نکرده ....اح

-اقای کوشا و اقای کامران خسته نباشید

لبمو گزیدم کامران با کمال پررویی گفت

-سلامت باشی استاد

استاد لبخندی زدو از کلاس خارج شد....

سر سری از بچها خداحافظی کردم ...خستم بود..الیا هم قرار بود با نیاز بره بازار...باهاش خداحافظی کردموسوار ماشین شدمو به سمت خونه گازوندم

****

از فرط خستگی بدون اینکه لباسامو عوض کنم رو تخت ولو شدم...به سه نکشیده خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم کلافه از خواب پریدم فحشی نثار مخاطبم کردم و سرمو محکم تو بالش فشردم...

نه مثل اینکه دست بردار نبود...

گوشیو بلند کردمو دکمه اتصالو زدم

-الو...

-کجایی؟

پوفی کشیدمو گفتم

-به تو چـــــه

-پس فردا تولد زنته بدبخت فلک زده؟!

چشمام گشاد شد...پس فردا؟احححح حالا چرا پس فردا..از جا پریدمو برای رو کم کنی گفتم

-میدونم!

-واقعا؟...خبرا چه زود میرسنا!

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

-شششوخی کردم...نمیدونستم واقعا..کی بهت گفت

-نیاز گفت که الیا اومد بش گفت که کاملیا دوران جوونیش چه جشنی گرفتن و...اخرشم گفت عمرا اگه ارمین از این عرضها داشته باشه

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-خودش اینو گفت؟

-اونو دیگه نمیدونم...شاید نیاز پیاز داغشو زیادتر کرده

-خب؟

-خب و زهر مار...فکر کنم خوشحال بشه براش جشن بگیری

چشم غره فرضی از پشت تلفن بهش رفتمو گفتم

-کامران؟با کدوم پول؟

-خودم بهت میدم

-نمیخواد یه کیک میگیرم فقط بین منو خودش یه جشن کوچولو میگیرم

-غلط کردی مگه دست خودته؟؟؟؟منو نیاز هم میاییم

ابروهام بیشتر بالا رفت و گفتم

-تو بیشتر بخاطر خودتو شکمت میگی جشن بگیر..

-اره دیگه مفت که نمیخورم پولشو (کادو)میدم...راستش از خیلی وقته کیک نخوردم ...دلت برام بسوزه یکم خب

-خودم میدونم چکار کنم

پوفی کشیدو گفت؛باش درو باز کن پس

با تعجب گفتم

-مگه پشت دری؟

-اره با تاکسی اومدم....حوصلم تو تاکسی سررفته بود گفتم بهت زنگ بزنم تا برسم

-خیلی بیکاری بابا....

خندیدمو گوشیو قطع کردم

تلو تلو خوران به سمت در رفتم و درو باز کردم

کامران:به سلام

خندیدم ....وارد خونه شدیم....در حالی که روی مبل مینشستم رو به کامران گفتم

-کامران تو کارو زندگی نداری؟

در حالی که جورابشو از پاش در می اورد گفت

-چطور؟

به جورابش که گوله کرده بودو کنار میز عسلی پرت کرد نگاه کردمو گفتم

-همیشه دنبال منی همیشه پلاسی فازت چیه

میدونست دارم شوخی میکنم...خندیدو گفت

-خداییش خیلی نمک نشناسی...تقصیر منه بهت خبر دادم...

زیر کتری رو روشن کردمو گفتم

-الیا خیلی از دستم ناراحته...میدونم که خندهاش ظاهرین...

-خو بازم معذرت خواهی کن

-باید روز تولدش تلافی کنم...

ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زدو بشکنی زدمو گفتم

-پاشو بریم..

کامران با منگی گفت:

-کجا؟

در دسشوییو باز کردم و گفتم بهت میگم..پاشو دیگه

کارامو تو دسشویی انجام دادم...و از دسشویی خارج شدم گوشیو سوییچو برداشتمو از خونه زدیم بیرون.....

****

روی مبل ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم..و به نایلون های زیر پام خیره شدمو رو به کامران گفتم:

-حالا چجور اینجارو تزئین کنم؟...همش تقصیر توئه هرموقه به حرفت گوش دادم پشیمون شدم...

کامران لیوان ابو سرکشید و در حالی که نفس نفس میزد گفت

-خب حالا....انگار چیشده...

چشم غره ای بهش رفتم بی توجه به نگاهم گوشیشو در اورد و شماره ای گرفتو الو کوتاهی گفت و رفت تو حیاط...

دوباره خیره ی این همه نایلون شدم...با به یاد اوردن چیزی باعث شد محکم بکوبم رو پیشونیم...

با خودم زمزمه کردم:آخ آخ...خاک توسرت ارمین ..مهمترین چیزو یادت رفت...

-خل شدی؟

نگاهمو از نایلونا گرفتمو رو به کامران گفتم

-کامران کادو

کامران پوفی کشیدو گفت

-خودم میگیرم

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-چی میخری؟

-نمیدونم چی بخرم؟

مکثی کردو ادامه داد

-اها فهمیدم...یه پیشونی بند بخر واسش

ابروهام بالا رفتو گفتم

-مغز متفکر پیشونی بند؟می ارزه؟

-طلا باشه اره

چشمکی زد

و گفتم

-نمیتونم بخرم

کامران نزدیکم شدو کنارم نشست و ضربه ای روشونهام زدو گفت

-مگه من مردم؟

-نمیشه بیخیال

مشتی به بازوم زدو گفت

-چی چیو نمیشه....تو این همه تدارک دیدی..یه کادو خوشکل باس بگیری...که به جشنی که میخوای بگیری بیارزه

پوفی کشیدمو گفتم

-خیل خب..فردا صبح میریم قیمت میکنیم

-باشه پس زود بخوابیم...

نگاهی بهش کردمو گفتم:

-نمیخوای بری خونتون؟

کشو قوصی به کمرش دادو گفت

-نه دیگه...حال ندارم برم دسشویی چه برسه به خونمون...قربون دستت پاشو برا خودت یه تشک بیار بدون تشک کمر درد میگیری

خندیدمو بزور اخمی کردمو گفتم

-خیلی پررویی

-تو چرا بزور منو میخوای از خونت بندازی بیرون؟

خندیدمو سرتکون دادم که ادامه داد

-نخند نزار برم دیگه برنگردم

منکه میدونستم دروغ میگه گفتم

-برو

-برم؟

-اره برو

کامران تلو تلو خوران رفت سمت تخت و خودشو پرت کرد روش و گفت

-ببین ادمو تو عمل انجام شده قرار میدی هاااا...کمرم رگ به رگ شده افتضاح..ولی مطمئن باش فردا میرم

-نبابا؟

لبخند دندون نمایی زدو چشماشو بست...برای خودم رو زمین جا انداختم و دراز کشیدم..کمر درد عجیبی داشتم انگار کمرمو از وسط دو نصف کردن...هردو به سه نکشیده خوابمون برد....البته اگ خروپف های کامرانو فاکتور بگیرم

****

صبح با صدای زنگ این جونور بیدار شدم..نگاهی به اسکرین گوشیش کردمو جواب دادم

با صدای جیغ پشت تلفن از جا پریدم...چشمامو مالیدمو گفتم

-بله؟

-الووووووووو کامران میدونیییییی ساعت چنده؟

گوشیو کمی از گوشم جدا کردمو گفتم

-میشه اروم تر صحبت کنی؟...ارمینم

صداش کمی اروم شدو گفت

-إإإ...ارمین خوبی؟کامران پیشته؟

خمیازه ای کشیدمو گفتم

-ممنونم شما خوبی؟...اره خوابه

-واااا کلاس داریم مثل اینکه!شما هنوز خوابید؟

-امروز نمیاییم

-وا چرا؟...خیلی دارید غیبت میکنید...حذفتون میکنن هاااا

-اخه یجایی کار داریم...خبـــــ.. میخوای کامرانو بیدار کنم؟

-نــه.نه...بعد بهش زنگ میزنم خدافظ

خداحافظی کردیمو قطع کردم...به اسکرین گوشی نگاهی کردم...ساعت نُـــــه بود...

چشمام گشاد شد محکم زدم رو شکم کامران و گفتم

-پاشو پاشو دیر شد

کامران اخ بلندی گفتو با صدای خواب الود گفت

-چتـــــه؟وحشی

به پهلو خوابید..

ضربه ای زدم به کمرش گفتم

-بـــــابا پاشو باید بریم خرید

-اینو مثل ادم میتونستی بگی أح..

پتو رو کنار زدو به سمت دسشویی رفت!

از جا بلند شدم ....و به مدت پنج دقیقه اماده شدیمو...از خونه خارج شدیم

****

-بنظرت کدوم قشنگتره؟

کامران نگاهی متفکرانه به پیشونی بندهای روی ویترین کردو گفت

-بنظرم اینو ببر

مسیر نگاهشو پیش گرفتم...پیشونی بند زرد رنگی که نگین های سفید کار شده بود..بد نبود..اما من خوشم نیومد...

نگاهی به ساعت کردم ساعت سِـــــه ظهر بودو من هیچی مورد پسندم نشد.نمیدونم اگه برای من بود شاید پنج دقیقه ای همه ی خریدامو میکردم

-این هم هست!

نگاهی به فروشنده ای که پیشونی بند خیلی قشنگی رو به روم میگذاشت کردم...نگاهمو از فروشنده گرفتمو روی پیشونی بند ثابت نگه داشتم...یک پیشونی بند ظریف و باریک که یکی در میون نگینهای سفیدو مشکی جا خوش کرده بودن و میدرخشیدن...با تصور الیا با این پیشونی بند لبخند روی لبم نشست..نگاهی به کامران کردم که چشماشو به نشانه ی قشنگه بست...

روبه فروشنده گفتم

-همینو میبرم

-بسیار خب..بزار وزنشو بگیرم

بعد از دقایقی...کامران کارتشو از کیف پولیش در اورد..و بعد از محاسبه ی پولو گرفتن فاکتورو تشکر کردن...از مغازه ی طلافروشی خارج شدیم...

از شدت خوشحالی واسه ی فردا لحظه شماری میکردم...فقط....فقط مشکلم مکان بود...خونه ام برای این همه جمعیت خیلی کوچیک بود....

با صدای زنگ گوشیم صدای ضبطو کم کردمو گوشیمو از رو داشبورد برداشتم...ناشناس بود...جواب دادم

-بله؟

صدای زنونه ای تو گوشم پیچید:

-سلام

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-ســـــ..ببخشید شما

-کاملیا هستم

لبخندی زدمو گفتم

-ببخشید نشناختم

-مهم نیستـــــ.

-راستی...فردا شب تولد الیاست..خوشحال میشـــــــ

-میدونم..برای همین بهت زنگ زدم

میدونست؟از کجا میدونست؟

با تعجب گفتم

-از کجا میدونید؟

-کامران بهم خبر داد..

نیم نگاهی به کامران کردم...ادامه داد

-یه جشن مفصل براش بگیر

خنده کوتاهی کردمو گفتم

-در حد توانم ..دیگه هرچی وسعم برسه...

-امشب میای واسه تزئین خونه یا فردا؟

با چشمای گشاد شده گفتم

-ببخشید.....کجارو؟

-خونم دیگه

چشمام چهار تا شدو گفتم

-ببخشید...مگه قراره....

-فکر میکنم کامران هرکاری میکنه بهت نمیگه....به هر حال...منتظرتم...

گوشیو قطع کرد

با چشمای پر از حرص نگاهی به کامران کردم..و گفتم

-تو به کاملیا چی گفتی؟

کامران لبخند دندون نمایی زدو گفت

-کی من؟...هیچی

با یاد اوری دیشب که کامران گفت«یه کاریش میکیم»و به شخصی زنگ زدو رفت تو حیاط...

مطمئن شدم که کار خودشه....با حرص نفسمو بیرون فرستادمو چیزی نگفتم...

-اووووو انگار چی شده حالاااا....جا نداشتی عزیز من....میدونی چقد تعداد مهمونا زیاده؟

بعدشم میریم خونه کاملیا اونجارو تزیین میکنیم فوق فوقش جشنمون به دو ساعت بکشه ...تازه بهش کیک هم میدیم..خندید...

حرفی نزدم...حق با کامران بود...تعداد مهمونا زیاده...البته هنوز دعوت نکردیم....خونم هم خیلی کوچیکه..اما...خب....هرچی باشه بهتر از اینه که بری خونه ی زن غریبه که ممکنه هم راضی نباشه و از روی اجبار قبول کرده....

از گنجینه ی فکرم خارج شدمو سعی کردم همه ی حواسم به رانندگیم باشه.....

کامرانو به خونشون رسوندم و به سمت خونه حرکت کردم...

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم..و سوار اسانسور شدم...با شنیدن صدایی که طبقه ی چهار رو هشدار میداد پیاده شدم و کلیدو تو در چرخوندم .....

لباسامو عوض کردمو خودمو پرت کردم روتخت....گوشیمو در دست گرفتمو پیامامو چک کردم...

با دیدن اسم مخاطبم«khanoom»لبخند رو لبم نشست پیامو باز کردم«سلام..امروز کلاس داشتیم چرا نیومدی؟»

با یاد اوری کلاس امروز لبو لوچم اویزون شد...استاد یقینی بخاطر یه سری مشکلی که خودش داره...تایم کلاسمون عوض شده...

میخواستم براش پیام بفرستم....اما...دلم برای صداش تنگ شده بود...گزینه ی تماسو زدم و.....بوق اول...بوق دوم...بوق ســـــــ

-جانم؟

با شنیدن صداش...ارامش تو تک تک سلولای بدنم تزریق شد...که باعث شد چشمام چند لحظه بسته شه....تمام خستگیم از بدنم خارج شد...و اروم گفتم

-جانت سلامت خانومی...

خجالتش رو از پشت تلفن حس کردم،لبخندی زدمو گفتم

-خجالت نکش حالاااا

خنده ی کوچکش دلم رو لرزوند... .با اب دهنم لبامو خیس کردمو گفتم

-خوبی خانومی

با صدای دستپاچگی گفت:

-مـــــ.ـرســـ.ـی..تو خوبی؟

-قربونت برم!الیا؟

-جا..بله

خندیدمو گفتم

-جونت سلامت....وقت داری فردا بریم خونه ی کاملیا؟

-راستش نه اصلا نمیتونم...خیلی کار دارم...

-خب کارتو بزار برای یه وقت دیگه

-ارمین باور کن نمیتونم....

-چرا خب.....

-امممممم...باشه میام

دستی به موهام کشیدمو گفتم

-خب بگو چرا نمیتونی

-گفتم که میام

-میام دنبالت

-نه خودم میام

-چرا خب

-با ماشینم میام دیگه...

حرفای الیا شک به دلم افتاد...

کلافه گفتم

-باشه فردا ساعت هشت منتظرتم

-باشه خدافظ

گوشیو قطع کردم..و به سقف خیره شدم...چرا انقدر اسرار داشت که نیاد؟اصلا چرا یهو حرفشو عوض کرد؟...نمیدونم نمیدونم....ساعدمو گذاشتم رو چشمام..به سه نکشیده خوابم برد

****

با صدای آلارم گوشیم کلافه چشم باز کردم...

نگاهی به ساعت گوشیم کردم..ساعت نُـــــه و چهل و پنج دقیقه بود...چشمامو مالیدم...خب امروز پنج شنبس و همه تو خونه هاشون درحال استراحتن..و مسلما همه میتونن به تولد بیان...

گوشیمو از عسلی برداشتم و به شماره ای که دیروز کاملیا گرفته بود زنگ زدم...

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

بوق چهارم...

بوق پنجم...

نا امید گوشیو از گوشم فاصله دادم که ناگهان صدایی تو گوشم پیچید

-الو

-ســـــــلام

کاملیا کوتاه خندیدو گفت

-سلام...چی شد...کی میای واسه تزئین؟

لبامو فشردمو گفتم

-واقعا نمیدونم چی بگم!...من واقعا نمیدونستم که کامـــــــ.

-اتفاقا کار خوبی کرد

لبخند رو لبم نشست..و گفت

-منتظرتم

-میشه الان بیام؟

-بله که میشه..

-ممنون خدانگهدار

گوشیو قطع کردمو تمام نایلون هارو تو صندوق ماشین قرار دادم...

و استارت زدمو ...پیش به سوی ویلای پر از ارامش

و صدای ضبطو بلند کردم...

****

از ماشین پیاده شدم و نایلون هارو از صندوق در اوردم و به سمت وبلا رفتم...انگشت اشارمو دراز کردمو زنگ درو فشردم..در بدون پرسش کیه باز شد..حیاطو تا ساختمون طی کردم..و وارد خونه شدم...

سلام بلندی کردم...

-خوش اومدی

سرمو چرخوندم و کاملیا روی مبل راحتی در حال میوه خوردن بود...

-ممنون

کاملیا لبخندی زدو گفت

-تنهایی؟

نایلون هارو روی زمین گذاشتم و گفتم

-بله..مهمونا ساعت ۷میان

پیرزن سری تکون دادو گفت

-پس از الان شروع کن

سری تکون دادمو به همراه ژولیت به سمت پذیرایی رفتم...مبل سلطنتی هارو کمی عقب فرستادیم...تا کمی محوته پیست رقص بزرگتر بشه...

صندلی های میز غذا خوری رو از میز جدا کردیم و اون هارو کنار دیوار چیدیم....

بادکنک های قرمز رو با روبان سفیدی گره زدمو رو زمین چسبوندم..که رو هوا معلق موندن که چیدمان خونه رو قشنگ کرده بود...

باد کنک های رنگارنگیو به کمک ژولیت باد کردیم...

و به شکل قلب مانندی روی دیوار چسبوندیم...

خزه هارو روی میز چسبوندم....شمع های قرمز رو روی زمین چیدم و روی زمین یه دایره ی خیلی بزرگی درست کردم...

و میون اونها جا شمعی های خیلی بزرگی قرار دادم....

گوشه ی پذیرایی ایستادم و کل پذیراییو نظاره کردم...باورم نمیشد عجب سلیقه ای به خرج دادم...دستمو گذاشتم رو کمرم...با دست چپم ریشامو صاف کردم داشتم فکر میکردم که چی کم داره که ناگهان با یاد اوری چیزی فریاد زدم

-عکسسسسسسسسسسسسسس

کاملیا با حالت ترسو نگرانی دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت

-چته پسر...زهرترک شدم

سرمو خاروندمو گفتم

-ببخشید.....ولی عکس الیارو یادم رفت بچسبونم به دیوار...

-خیل خب این که داد زدن نمیخواد

لبخندی زدمو پوستر لول شده ی توی نایلون در اوردم....

به سمت دیواری که بادکنکهای رنگارنگو قلب مانند چسبونده بودم رفتم...پوسترو باز کردم...و اونو چسبوندم وسط قلب بادکنکی...نگاهی به پوستر رو دیوار کردم

خیره ی چشمای عسلیش شدم...لبخندش..ژستش ...همه چیزش خانومانس...لبخند رو لبم نشست...محو قشنگیش شدم...دستی به اون پوستر کشیدم...و روی لباش ثابت موند...حداقل از روی عکس میتونم به راحتی صورت قشنگو سفیدش دست بزنم...

روی کاناپه ولو شدم....از شدت خستگی احساس کردم کمرم نصف شده...کشو قوصی به بدنم دادم و نفس عمیقی کشیدم....به امشب فکر کردم...به امشبی که قراره اولین بار سنگ تموم بزارم...از اینکه الیا از این سوپرایز چقد خوشحال میشه...

با این فکرا پلکام رو هم افتادنو خوابم برد....

با صدای خورد شدن چیزی،از جا پریدم..کلافه نگاهی به اطراف کردم نفس عمیقی کشیدم...

نگاهی به کاملیا که وسط اشپز خونه بود کردم..با صدای کلافه گفتم

-چیزی شده؟

کاملیا سر بلند کردو گفت

-ببخشید بیدارت کردم لیوان از دستم افتاد

نگاهی به ساعت مچیم کردم ساعت شش و ده دقیقه بود با یاد اوری جشن تولد.از جا پریدمو سریع گوشیو از عسلی برداشتم..و شماره کامرانو گرفتم..بعد از دو بوق ازاد جواب داد

-الو کامران بچهارو دعوت کردی؟

-سلام..نه نگفتی

چشمام گشاد شدن و گفتم

-چی؟یعنی تو اینقدر خنگی؟خب من این همه واسه عمم تدارک دیدم؟

-باشه بابا...چته حالا...الان بشون میگم

-خسته نباشی ...به الیا نگی فقط خودم میخوام سوپرازیش کنم

-باشه اقای سوپرایز

گوشیو قطع کردم و روبه کاملیا که روی صندلی راک نشسته بود کردم

-من برم خونه یه دوش بگیرم..جَلدی برمیگردم

-خب اینجا دوش بگیر

-آخـــــه...چیزه...مزاحمتون نمیشم

آخ چی گفتم؟.....لبمو گزیدم...کاملیا خندید و گفت

-برو بچه جون برو بالا دوش بگیر...

از جا بلند شدم میخواستم از کنارش رد بشم که صدام زد

نزدیکش شدمو گفتم؛بله

-دستی به صورتم کشیدو لبخندی زدو گفت

-ریشاتم بزن

لبخندی زدمو چشمی گفتم..مسیرمو تغییر دادمو به سمت حموم رفتم...

****

از حموم در اومدم لباسایی که قرار بود واسه تولد بپوشم رو پوشیدم...شلوار کتون مشکی رنگ به همراه تیشرت مشکی رنگ و کت زرشکی...جلوی ایینه ایستادم و کمی به موهام حالت دادمو به سمت پذیرایی رفتم....با نگاهم اطرافمو دید زدم کسی نبود...دو سه بار کاملیارو صدا زدم اما جوابی نشنیدم...انگار جز من کسی تو خونه نبود...رفتم سمت گوشیم نگاهی به اسکرین گوشی کردم هشت میس کال از کامران داشتم،بهش زنگ زدم جواب نداد...گوشیو گذاشتم تو جیبم و رفتم سمت جا کفشی کفشامو پام کردمو به سمت ماشینم رفتم..سوارر ماشین شدم استارت زدمو دوباره به کامران زنگ ردم

بعد از چند بوق ازاد جواب داد

-الو کجایی تو میدونی چقد زنگ زدم

دنده عوض کردمو گفتم

-اره دیدم چیشده..حموم بودم...

-بچها میگن ساعت چند بیاییم؟

-قبل از اینکه الیا بیاد...حدودا ساعت هفت و نیم اینجا باشن

-ایول بابا چقد رمانتیکی تو...

خندیدمو گوشیو قطع کردم و به راهم ادامه دادم...سرکوچه ی خونه ی الیا رسیدم..گوشیو از روی داشبورد برداشتم وشماره ی الیارو گرفتم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

بوق چهارم

بوق پنجم

بوق ششم

و ادامش..بوق ممتد

جواب نداد

مجددا زنگ زدم..باز هم جواب نداد

بار دوم زنگ ردم جواب نداد

بار سوم...بار چهارم بار پنجم...

هشت تماس بی پاسخ کلافم کرده بود،هم نگران شده بودم هم عصبانی

نگرانیم بخاطر این بود که نکنه اتفاقی برا الیا افتاده باشه،اخه امروز صبح خیلی مشکوک حرف میزد شک برم داشت که چیزی شده

عصبانیتم هم بخاطر جواب ندادن تلفنم بود...

نگاهی به ساعت کردم ساعت هشت و پنج دقیقه بود از شدت عصبانیت دندونامو به هم خاییدم...با انگشتام چشمامو مالیدم..از ماشین پیاده شدم و محکم کوبیدم رو سقف ماشین...

تا اینکه.....

صدایی توجهمو به خودش جلب کرد..خم شدم از شیشه ماشین دست دراز کردمو گوشیمو از روی صندلی برداشتم...«khanoom»..نفس اسوده ای کشیدم لبخندی از اسودگی زدم..نفس عمیقی کشیدم خداروشکر که نگرانیم برطرف شد...اما اتفاقات پنج دقیقه پیش..بایاد اون لحظه که از نگرانی مردمو زنده شدم اخم جایگزین لبخندم شد.باحرص دکمه اتصالو زدم....

صداش تو گوشم پیچید:

-الـــو ســـ.

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت داد زدم:

-چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

-واســـ.تـ.تـوضیح...میـــ.

دوباره توپیدم بهش

-هیـــــسسس...مگه من نگفتم ساعت هشت منتظرتم؟هان؟

-بـبین..واســـت..توضیح میدم خب

ظاهرا خودمو کنترل کردم و گفتم

-بفرما من سرتا پا گوشم

با صدایی که رنگ تعجب گرفت گفت

-الان؟

-بله همین الان پشت تلفن...

-ببین بعد از اینکه کلاس تموم شدو تو رفتی خونه..بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ خورد مامانم بود گفت خاستگار اومده واسم منم عصابم خورد شد جواب منفی دادمو گوشیو قطع کردم..رفتم خونه دیدم مادر خاستگارم در واقع مادر حسام کنار مامانم نشسته بودو از پسرش میگفت

با شنیدن حرفای الیا فکم منقبض شد...نفسام،اتیشی از دماغو دهنم خارج میشدن...سعی کردم ..خودمو کنترل کنم:

-منم گفتم زندگی خودمه..خودم میخوام تصمیم بگیرم به کسی هم ربطی نداره...مامانمم تنبهم کرده بود نمیزاشت از خونه برم بیرون بخاطر اینکه بهش بی احترامی کردم خوابم برد بعدش که تو زنگ ردی نمیخواستم از ماجرا بویی ببری...

پوف بلندی کشیدم

-چرا از اول بم نگفتی

-چون نمیخواستم ناراحتت کنم

اب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم

-جواب خاستگارتو چی میخوای بدی

-منفی!

-مطمنی؟

-شک داری؟

چشمامو رو هم فشردم و با صدایی که سعی در اروم کردنش داشتم گفتم

-کی قراره بیان؟

-فردا شب....با حسام صحبت میکنم مطمنن جواب منفی منو قبول میکنه و میره

به موهام چنگ زدم.و لبخند تلخی زدمو گفتم

-خیل خب..بیا پایین منتظرتم

با حالت تعجب گفت

-چی؟

-بیا پایین منننننننن دمممممم در خووووونتون هستمممم شنیدی حالا؟

انگار از لحن صحبت کردنم ناراحت شد اروم گفت

-تو اینجا چکار میکنی؟منکه گفتم خودم میام

پوز خندی زدمو گفتم

-اونوقت نصف شب دوباره ماشینت خراب میشد،حالا بیا و باقالی بار کن

الیا باصدای محرونی گفت

-منکه اماده نشدم

صدامو کمی بالا بردمو گفتم

-ای بابا الیا دیر شد...سریع اماده شو منتظرتم

الیا باشه ای گفتو قطع کرد..سوار ماشین شدم و به شدت درو کوبیدم..محکم زدم رو فرمون...با دو دست شقیقمو گرفتم.و دندونامو به هم کوبیدم..لعنتی لعنتی لعنتی....چرا من اینجور شدم؟الیا که تقصیری نداشت!آره ...اون گفت جوابش منفیه...نه دیگه تحمل این یکیو ندارم...از شدت ناراحتی

سرمو کج کردمو چشمامو بستم...سعی کردم تمام انرژی منفی رو از خودم دور کنم...چقدر بد با الیا حرف زدم،به پشتیه صندلی تکیه دادمو چشمامو فشردم..و منتظر الیا موندم

(الیا)

گوشیو رو تخت پرت کردم...از دستش ناراحت شدم،آخه مگه تقصیر من بود؟،اصلا اون که حق نداره سرمن داد بزنه!اون اگه دوستم داشت میومد خاستگاری!وعده های الکی هم نمیداد!؛با یاد چند دقیقه پیش بغض سنگینی تو گلوم نشست!

بدبختیم کم بود اینم روش اضافه شد!آرمین حقته نیام باهات!...چونم لرزید و پش بندش اشک روی گونه هام جاری شد..

بینیمو بالا کشیدمو دسته ای از موهامو پشت گوشم انداختم..به سمت کمدم رفتم..با بی حوصلگی به دنبال یه مانتوئه مناسب میگشتم...اصلا مانتوئه مناسب چرا؟اون اصلا به من توجهی میکنه؟..امروز تولدمه و حتی یه تبریک خشک و خالی هم نکرد،اشکام دوباره سرازیر شدن آب دهنمو قورت دادم و با چشمایی که از اشک لبریز شده بودن به جستجوی مانتو ادامه دادم،بعد از دقایقی تونستم یه مانتو معمولی از کمد در بیارم...پرتش کردم رو تخت!

نشستم پشت میز،تو آینه نگاهی به خودم انداختم!صورتم چشمام دماغم..اصلا حوصله ی بیرون رفتن ندارم..چشمام از شدت گریه رنگ سرخی به خودشون گرفتن

دماغم قرمز شده بود..با دیدن این قیافه دوباره اشکام سرازیر شدن..از جا بلند شدم و به دسشویی رفتم..صورتمو شستم و دوباره نشستم پشت میز ارایش

برای مشخص نشدن پف چشام خط چشم پهن اسپورت کشیدم،با ریمل مژه هامو پرپشت کردم،با رژ گونه آجری گونهامو کمی برجسته کردم،با رژ آجری رنگ لبامو از سفیدی در اوردم،این همه آرایش روی صورت غمگین؟!چه فایده ای داره؟پوز خندی زدم.سرمو کج کردمو شروع کردم به شونه ردن موهام..با تقه ای که به در خورد دست از شونه زدن برداشتم،پویا رو به روم کتاب به دست اومد یه تای ابروشو بالا بردو گفت

-کجا؟

با بی حالی نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

-با دوستم میخوام برم بیرون

-الیا فردا امتحان دارم،کی ریاضی یادم بده؟

انگار که بهونه ی خوبی برای منفجر شدن پیدا کردم توپیدم بهش و با فریاد گفتم

-تو چرا دقیقه ی نود همه ی کاراتو انجام میدی؟هاااا؟حقته یادت ندم...برو بیرون میخوام اماده شم...

با ورود الناز چشم از پویا گرفتمو به الناز نگا کردم

با بهت گفت

-چیشده؟چرا داد میزنی الی؟

پویا اخمی کردو از اتاق خارج شد...الناز به ارومی درو بست..و نزدیکم شدو گفت

-چی شده قربونت برم اجی چی شده؟

با این حرفاش دوباره بغض کردم!

برای جلوگیری از ریزش اشکام از جام بلند شدمو به سمت مانتوم رفتم اونو روی تاپم پوشیدم شلوارمم پام کردم..پالتو سرمه ای رنگمم برداشتمو از الناز خدافظی کردم،چکمه مشکیمو پام کردم و دکمه اسانسورو زدم،

در اسانسور باز شدو سوار شدم،نگاهی به ایینه قدی اسانسور انداختم،مانتو مشکی ساده که بالای زانو بود و پالتو سرمه ای رنگ که تا زانوم بود و شال بافتنی مشکی،تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود،

با صدایی که طبقه ی همکف رو هشدار میداد به خودم اومدمو از اسانسور خارج شدم...در حیاطو باز کردم ونگاهمو سرتاسر خیابون گذروندم که چشمم به ماشینی که با چراغاش بهم چشمک میزد خورد،

کمی زوم کردم،ارومین بود...نفس عمیقی کشیدمو از درون به خودم دلداری میدادم،سعی در فراموش کردن نیم ساعت پیش بودم،سعی کردم فعلا،الان،تمام دلخوری هایی که ازش دارمو از دلم بیرون کنم،با هر قدمی که بر میداشتم ضربان قلبم بیشتر میشد...با کشیدن نفس عمیق سعی در اروم کردن قلبی داشتم که در حال کنده شدن بود....

از ماشین پیاده شدو به استقبالم اومد...

دستشو دراز کرد

:-سلام خانوم خانوما

نگاهمو از دست دراز شدش گرفتمو به چشماش خیره شدم و تو دلم گفتم

-یعنی انقد کاملیا براش مهمه که بخاطرش سرمن داد زد؟

با بی حوصلگی دستمو دراز کردمو زیر لب سلامی کردم!

لبخند فوق العاده جذابی زد و گفت:

-خانوم خانوما از دستم ناراحتن؟

نگاهمو ازش گرفتمو به یک نقطه ی نامعلوم خیره شدم..

توی این هوای سرد،نفسِ گرمی رو کنار گوشم حس کردم،به ارومی سرمو چرخوندم و به ارمینی که حالا نیم سانت بیشتر باهام فاصله نداشت خیره شدم،لبخند کوتاهی زدو دم گوشم به آرومی زمزمه کرد:

-معذرت میخوام

الان که انگار جرات گرفته بودم،مشت ارومی به بازوش زدمو گفتم

-یعنی کاملیا انقدر برات مهم شده که بخاطرش سرم داد زدی؟

آرمین چشماشو ریز کردو خندید،دستشو زیر چونم گذاشت و بالبخندی که رو لباش بود صورتمو انالیز کرد،تک به تک اجزای صورتمو از نظر گذروند و در اخر روی لبام خیره موند،سعی کردم دلخور نگاهش کنم اما مگه این دل صاحب مرده این اجاره رو بهم میداد؟...آرمین چشماشو به ارومی بست و صورتشو نزدیک کرد،منظورشو فهمیدم اما با یاد اوری موقعیت مکانیمون میخواستم جلوشو بگیرم،اما از طرفی،نمیتونستم!جرأتشو نداشتم،یعنی خودم دلم نمیخواست.....منم چشمامو به ارومی بستمو صورتمو نزدیک کردم!تا اولین بوسه رو از مـــَردَم بگیرم....نفسای گرمشو تو صورتم حس کردم،.اما.....

ناگهان با صدای بوق ماشینی هردو از بوسیدن بازموندیم!

-هـــــــِی عمـــــــو اینجارو با پاریس اشتب گرفتی

و پش بندش صدای قهقه ی چند نفر که تو ماشین نشسته بودن به گوش رسید..ارمین دستشو از زیر چونم برداشتو دستشو مشت کرد..اون ماشین مزاحم هم سرعتشو زیاد کردو رفت!

سوار ماشین شدیم

صدای اهنگ فضای ماشینو رمانتیک کرده بود...در حال نگاه کردن به ماشینایی که در حال رفتو امد بودن بودم،که ناگهان حس کردم دستم توی جسم گرمی گم شده،برگشتم و به صورت خندون ارمین خیره شدم،با لبخندش لبخند رو لبم نشست...من چقدر این مردو دوست دارم..چقدر مهربونه..حتی موقه ی عصبانیتش مهربونه..جذابه..به تمام معنا!عشـــــقه،دستمو نزدیک لبش کرد و بوسه ای رو دستم کاشت،داغی لباش به دستم،تمام بدنم رو به آتیش کشید و باعث سرخ شدن گونهام شد و باز هم جمله ای رو که دیوونشم رو تکرار کرد

-سرخ نشو حالا!

با لبخندی که سعی در کنترلش داشتم بهش خیره شدم..ارمین ارومو شمرده گفت

-مثل همیشه جذابو دوس داشتنی شدی

لبخند دندون نمایی زدم و تنها حرفی که میتونستم بزنم این بود

-توهم..

ارمین دستمو رو دنده گذاشت دست خودشم رو دستم قفل کرد!

با یاد اوری شالگردن حریرم به ارومی گفتم

-اگه شالگردنمم بود قشنگتر میشد..گم شده

-چه رنگیه؟

-طوسیه!

ارمین دنده رو عوض کردو در حالی که به رو به رو نگاه میکرد گفت

-پیشِ منه!

بهت زده نگاهش کردمو گفتم

-پیش تو؟پیش تو چکار میکنه؟

عجیبه چجور رفت پیش ارمین؟

-بار اول که سوار ماشینم شدی یادته؟

تو ذهنم کمی روزارو جستجو کردمو گفتم

-اره اره خب؟

-تو ماشین جا گذاشتی منم از خدا خواسته اونو پیش خودم نگه داشتم!

لبخندی زدمو گفتم

-ببر واسه خودت!

-لازم به گفتن نبود.

بچه پررو از این حرفش خندم گرفت..

-الیا خانوم

نگاهی بهش کردمو گفتم

-جـــانم

لبخند دندون نمایی زدو گفت

-خیلی ناز تر شدی

صدای کوبیده شدن دلم را میشنیدم،قلبم در حال منفجر شدن بود..

-سرخ نشو حالا

لعنت بهت الیا!آدم باش دیگه اح...

ماشین متوقف شد..ارمین ضبط رو خاموش کردو رو به من گفت

-بریم

هردو از ماشین پیاده شدیم..

اولین چیزی که از نظر من عجیب بود باز بودن در بود...

وارد باغ شدیم،باغ به این بزرگی تاریک تاریک بود.ترسیدم...به ارمین نزدیک شدمو محکم دستشو چسبیدمو اروم گفتم

-ارمین اینجا چرا انقدر تاریکه

ارمین ضربه ای به کمرم زدو گفت

-نمیدونم...خوب شد اومدیم هاااا..بنظرت چه اتفاقی افتاده؟

با صدایی که پراز ترس بود گفتم

-نمیدونم ...وای ارمین بریم...اصا...اصا شاید کسی خونه نباشه بهمون انگ دزدی بزننا...یا اصلا دزد اومده باشه وای خدا برییمممم

-من همراهتم از چی میترسی؟

چیزی نگفتم.ناگهان ارمین وسط باغ ایستاد و دستاشو دور کمرم حلقه کردو گفت

-الیا؟

-هوم

ارمین رو به روم ایستادو محکم تر منو فشردو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و اروم زمزمه کرد

-میدونستی خیلی میخوامت؟

-اااا ارمین

-میمیرم برات؟

-ارمـــــــ.

بهم مهلت حرف زدن ندادو گرمی لباشو روی لبام حس کردم،با تعجب بهش نگاه کردم.به دلیل اینکه خیلی نزدیکم شده بود نمیتونستم خوب نگاهش کنم ...پس منم همراهیش کردم...چششمامو بستم و غرق در بوسهاش شدم..بوسه ای که پر از عشق بود...بوسه ای که به ارومی درحال حرکت بود و انرژی رو به تک تک سلولام تزریق میکرد..دستام ناخود اگاه پشت گردنش قرار گرفته شدو ارمین فشار محکم تری به کمرم داد ..بعد از دقایقی هردو نفس کم اوردیم،ارمین کمی به عقب برگشتو با چشمای خمارش به چشمام خیره شدو اروم گفت

-بازم میترسی؟

لبخندی زدمو گفتم

-الان نه دیگه

ارمین بوسه ای روی پیشونیم کاشت.و دستاشو دور شونهام حلقه کردو به سمت ساختمون راه افتادیم....ساختمون هم تاریک بود...با چشای فوق العاده باز شده اطرافو دید زدم...هیچی معلوم نبود،....به کمک ارمین وارد پذیرایی شدیم...ناگهان!....

چراغا روشن شدو یه گله آدم جلوم ظاهر شدن،با چشمای گرد شده نگاهشون کردم..که ناگهان با صدای دست و جیغ و فشفه هاشون کل ویلارو منفجر کردن...پسرا سوت میزدن..دخترا جیغ میکشیدنو دست میزدن..زبونم قفل شده بود با دهان نیمه باز و بهت زده نگاهشون میکردم...با تعجب تک به تکشونو نگاه کردم...هنوز هم تو شک بودم نمیدونستم جریان چیه..

-تولدت مبارک خانومم!

دستامو جلوی دهنم گذاشتم و سمت ارمین چرخیدم،باورم نمیشد.نه تنها تولدم یادش نرفته بلکه جشن هم برام گرفته.وای خدایه من این مردو برام نگه دار...جیغ خفه ای کشیدمو ناخوداگاه پریدم بغل ارمین و از گردن بهش اویزون شدم...نمیدونستم چی بگم..فقط میخندیدم.نمیدونستم

تشکر کنم؟لبخند بزنم؟..آب دهنمو پشت سر هم قورت دادم..آرمین دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم با تمام وجود بغلش کردم..آرامشمو بغل کردمو با تمام وجود ادکلن تلخی که زده بودو استشمام کردم...سرمو به گردنش نزدیک تر کردمو عمیق تر بو کردم...به درک که الان همه دارن نگاهمون میکنن و جیغ میکشن،من الان به این مرد نیاز دارم،به آغوش این مرد نیاز دارم....

-این صحنه ها رو میشه ماهم ببینیم؟

از ارمین جدا شدمو به سمت کامران برگشتم،ارمین شونهامو فشار خفیفی دادو گفت

-نه این صحنه ۲ساله به درد تو نمیخوره

همه زدن زیر خنده

سارا:اییییییی تولدت مبارک.

نزدیکم شدو محکم بغلم کرد پش بندش فاطی اومد

فاطی:عزیزم قدر آقاتونووووو بدون

ریز خندیدم

سمیه:چه خوششم اومدههههه...تولدت مبارک عزیززززمم

نیاز از کامران جدا شدو به سمت من هجوم اورد

-واااااییییی دییووووووونههههههههه...عشقمممم تولدت مبارک عوضیییییییی

نیازو محکم بغل کردمو رو به همه کردم از همه تشکر کردم..پسرا هم دورادور حتی زحمت ندادن بلند شن...پرروئا..تبریک گفتن..

صدایه اشنایی بین این همه جمعیت به گوشم رسید

-تولدت مبارک خوشکل خانوم

برگشتم!...کاملیا بود...از شدت خوشحالی اشک توی چشمام جمع شد نردیکش شدمو محکم بغلش کردم...تشکری کردمو کاملیارو از بین این همه جمعیت بردم نشوندمش روی صندلی راکش...به سمت بچه برگشتم.که ناگهان دوتا دست کمرمو به اسارت گرفت.چرخیدم..لبخندی به این دوتا تیله ی مشکی زدم..چقدر این مرد خوبه...دوست دارم ارمین...میخوامت..صدای ارمین رشته ی افکارمو اهم گسست

-خانومم قصد نداری لباساتو عوض کنی؟

با یاد اوری چند ساعت پیش.لبمو از داخل گازگرفتم،و اروم گفتم

-منکه لباس نیوردم

لبخند دندون نمایی زدو گفت

-میدونم

بهت زده نگاهش کردمو گفتم

-پس چطور میگی عوض کن؟

-نیاز برات لباس اورده..

یه تای ابرومو بالا بردم،ادامه داد:

-برو دیگه...الان جشن تموم میشه ها..

لبخندی زدمو چشمی گفتم

نگاه خبیثی بهم کردو گفت

-اصا میخوای خودم بیامـــــــ.

پریدم وسط حرفش مشتی به بازوش زدمو گفتم

-کوفت...

میدونستم منظورش چیه...قیافشو مظلوم کردو گفت

-سرخ نشو حالاااااا

خندیدم..و از ارمین دور شدم به سمت نیاز که در حال چیدن شمعاروی کیک بود رفتم..

-نیـــــ

با دیدن کیک حرفمو تو دهنم قورت دادم...کیک گرد صورتی رنگ عکس دوران بچگیم روش چاپ شده بود..عجیب بود..نگاهی به نیاز کردم که با دقت شمعارو میچید کردمو گفتم

-نیاز؟

-هوم

-ارمین عکس بچگیامو از کجا اورد؟

نیاز صاف ایستاد و نگاهی بم کردو گفت

-نمیدونم والا...اینکه چیزی نیست...رو به روتو نگاه کن!

نگاهمو از نیاز گرفتم و به پوستری که وسط اون همه بادکنک بود خیره شدم...سرمو کمی خم کردم تا بین اون همه جمعیت ببینم عکس چیه...

عکس خودم؟..بیشتر زوم کردم...عکس سیاه سفیدی که نیم رخ یه دختر بود و توی اون عکس فقط لباش رنگ داشت..و سایه پشت سرش همش سیاه بود فقط و فقط سفیدی صورت و قرمزی لبای اون دختر معلوم بود.....اره خودم بودم....اما....این عکسمو؟از کجا اورد؟

با تعجب به چهره خندون نیاز کردمو گفتم

-اینو دیگه از کجا اورد؟

نیاز به نشونه ی نمیدونم شونه ای بالا انداخت و گفت

-راستی برات لباس اوردم بدو بریم...

سری تکون دادمو به همراه نیاز پلهارو طی کردم و بازهم به اتاق چهار،اتاق خاطرات رفتم..بالبخند وارد اون اتاق شدم..نیاز جلوتر از من رفتو کیفشو باز کردو یه لباس مشکی رنگی سمتم پرت کرد...

لباسو باز کردم یه پیرهن جذب براق که تا زانو بود فک کنم،،،

سریع مانتومو در اوردم و او پیرهنو پوشیدم...درست حدس زدم تا زانو بود..استین های سه ربعی هم داشت...یقه قایقی هم بود..کمربند پهن طلایی رنگش هم مدل لباسو قشنگتر کرده بود..درکل لباس شیک و ساده ای بود...اما یه ایراد کوچیکی داشت..کوتاه بود...

رو به نیاز که با گوشیش ور میرفت کردم و گفتم

-نیاز؟خیلی کوتاهه

نیاز نگاهی متفکرانه بهم انداخت و کمی مکث کردو گفت

-جوراب شلواری اوردم برات میپوشی؟

لبخندی زدمو گفتم اره اره بدش

جوراب شلواری رو پام کردم...نگاهی به اینه انداختم...فوق العاده خوشتیپ!

موهامو جمع کردمو همشو بالا بستم..رژمم با یاری اقا ارمین پاک شده بود..رژ کرم رنگی رو از نیاز کش رفتمو به لبام مالیدم..بعد از دقایقی هردو از اتاق خارج شدیمو به سمت پذیرایی رفتیم

همه با دیدنم شروع کردن به جیغ کشیدنو دست زدن،از خجالت عرق سرد روی پیشونیم نشست..حقیقتش بار اولم بود که این همه جمعیت واسم دست بزننو جیغ بکشن...سعید.به سمت دی وی دی رفت و آهنگی پلی کرد.

با صدای اهنگ همه مجدداً جیغ کشیدنو رفتن وسط شروع کردن به رقصیدن..دخترایی که با نازو عشوه میرقصیدن و پسرایی که أدای دخترارو در می اوردن و حرص دخترارو در می اوردن فوق العاده خنده داربود...

-نی نی ماهم بریم برقصیم؟

با صدای کامران منو نیاز همزمان برگشتیم طرفش.ارمین ریز خندید.برای در امان ماندن خندمو کنترل کردم..نیاز پوفی کشیدو با حرص گفت

-مگه من صد دفعه نگفتم بهم نگو نی نی؟

کامران صداشو کلفت کردو گفت

-خیل خب...ضعیفه ماهم بریم برقصیم؟

نیاز محکم پا کوبید رو زمین.دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم منو ارمین پقی زدیم زیر خنده...

کامرانو نیاز هردو باهم زهرماری گفتن و مارو ساکت کردن..نیاز به سمت اشپز خونه رفت.کامران نگاهشو ازنیاز گرفتو رو به ارمین گفت

-ارمین اگه نیاز باهام قهر کرد من میدونمو تو

ارمین با تعجب گفت

-به من چه؟

-بخاطر اینکه این همه برای الیا تدارک دیدی براش جشن گرفتی براش کادو...

ارمین پرید وسط حرفش و گفت

-اااااااااییییییی

کامران نگاهی بهم کردو گفت

-إ ببخشید یادم رفت اینجایی..فعلا تو کف کادو بمون الیا خانوم

ریز خندید...اح ارمین بترکی...میمردی اگه میزاشتی بگه چی واسم خریدی؟هففففف من تا اون موقه میمیرمو زنده میشم که....

ببخشیدی گفتمو منم به دنبال نیاز رفتم

(ارمین)

-چقد شوتی تووو؟میخواستی بهش بگی چی واسش خریدم؟

کامران:حواسم نبود بابا...

مکث کردو ادامه داد

-وای به حالت ارمین

خندیدمو گفتم

-تو که پولداری...توهم براش بگیر

کامران چشم غره ای رفتو گفت

-بیشین بینیم بابا...چه پولی؟کل پس اندازمو مامانم خرج کرد...

-خوبه خودت این پیشنهادو بم دادیا...عجب گیری کردیماااا...

-من به ریش بابام خندیدم..

-تو غلط میکنی...ای بابا یعنی نمیشه واسه تنها عشق زندگیم جشن بگیرم

-ایششششششش لال شو بابا.حالم بهم خورد

باز هم رفت کانال دخترونه..بلند زدم زیر خنده..نیاز دوباره اومد کنارمون ایستاد.اخم معنی داری کرد...

کامران لبخند تصنعی زدو گفت

-چی شده عزیزم؟

نیاز انگشتشو گذاشت رو دماغشو گفت

-هیسسسسسسس

کامران دستی به صورتش کشیدو گفت

-ای بابا....شروع شد

نیاز یه تای ابروشو بالا بردو گفت

-چی گفتی؟

-هیچی

خندمو کنترل کردمو گفتم

-اوه اوه دعوای زنو شوهری.من برم بهتره

کامران:تو یکی.....

نیاز توپید بهش

-چی میخوای بهش بگی ها؟چون با ارزه تر از توئه؟

کامران:نیاززززز؟

نیاز :نیازووو....

حرف نیازو ادامه دادمو گفتم

-مرض

کامران چشم غرخ ای بهم رفتو گفت

-تو دلت...ارمین خفه

بلند خندیدمو گفتم

-دعواتون تموم شد بیایین میخواییم کیکو ببریم...نیاز نمیدونی چی واسه الیا گرفتمممممم

کامران محکم کوبید رو پیشونیش

نیاز نگاهشو از کامران گرفتو گفت

-چی خریدی؟

نگاهی به کامران کردمو گفتم

-الان خودت میبینی

کامران:لال مونی بگیری ایشالا...ارمین

-چیه خب؟من نگم خودش میبینه کور نیست که...

از اونا جدا شدم و به سمت الیا که کنار کاملیا بود رفتم...دستامو دور کمرش حلقه کردمو سرمو تو گودی گردنش فرو بردمو گفتم

-خانومی قصد نداری کیکتو ببری؟

الیا نگاهی بهم کردو لبخندی زد..

صدایه:

-تولد تولد تولدت مبارکککک...مبارک مبارک تولدت مبارکککک..

توجه همه رو بخودش جلب کرد...نیاز کیکو روی میز گذاشت..پنجهامو تو پنجهای الیا قفل کردمو به سمت میز رفتیم...چاقویی رو که با روبان های صورتی و سفید تزئین شده بود به دست الیا دادم و منم دستمو گذاشتم رو دست الیا...و با هم قسمتی از کیک رو بـُریدیم...همه دوباره دست زدن..با لبخندو خنده جواب خوشحالیشونو دادیم...همه شروع کردن به عکس گرفتن..ناگهان فلش قویی به چشمم خورد..نگاهی به جمعیت کردم متاسفانه فلش خاموش شده بودو نشد تشخیص بدم که کی بوده اما اینو میدونم که فلش گوشی نبود...

نیاز با لبخند کیکو به سمت اشپز خونه برد...علی گفت

-خبببببب...نوبت کادوهاست

سعید :چی چیو کادو بزار اول کیکمونو بخوریم بعد کادوهارو باز میکنیم

صدای ایشش گفتن دخترا تو فضا پیچید و پش بندش پسرا هم به تقلید از دخترا اییییششششی گفتن..دوباره همه زدن زیر خنده..

نیما :ممد کادوهارو جمع کن بیا بزار وسط این شمعا..

با صدای نهِ من ممد از حرکت بازموند..نگاهی بهشون کردمو گفتم

-بزار اول عکس بگیریم بعد ابنجارو به گند بکشید

سبحان :بابا رمانتیییییییییییکککککک

خندیدم صدای ایول گفتن دخترا بالا رفت...دست الیارو گرفتم و وسط اون همه شمعی که چیده بودم ایستادیم...

کامران-صبر کن خودم ازتون عکس میگیرم..

کامران گوشیشو از جیبش در اورد..دستامو دور کمر الیا حلقه کردم.الیا هم دستاشو روی سینم گذاشت و هردو به دوربین لبخند زدیم..همزمان دوتا فلش زده شد...بازهم صاحب اون فلش رو پیدا نکردم...

ژستای مختلفی گرفتیم...بعد از کلی عکسای دسته جمعی.عکسای دو نفره.چهار نفره..و....

نیما به کمک محمد تمام کادوهارو روی زمین پرت کردن...و همه بیرون از دایره نشستیم...همه جفت جفت نشسته بودیم...

سعید :خب خب خب...بسم الله رحمان رحیم..اول کادویه من...چون گشنمه میخوام زود برم کیکمو بخورم

همه پرروئی نثارش کردن

با اصرارای سعید،کادوشو باز کردیم

کتاب بود..الیا تشکری ازش کردو کتابو گوشه ای گذاشتیم...

فاطی:حالا من حالا من...

فاطی خم شدو کادوشو برداشتو بازش کرد..

یه ست گردنبند و دستبند و فک کنم گوشواره هم داشت نقره بود..الیا نیز از فاطی تشکر کرد

کامران:من من من

همه منتظرش موندیم.که جعبه ی بزرگ کادو شده رو به سمت خودش کشید..با دهن باز نگاش کردم..خودمم کنجکاو شدم ببینم چیه

کامران با کمال خون سردی کادو رو باز میکرد..صدای همه در اومده بود

-بازش کن دیگه جون به لب شدیم

-اححححح شورشو در اوردی

-اااااا اقا کامران باز کنید دیگه

-ایششششششش..

کامران پوفی کشیدو گفت

-حواسمو پرت نکنید باز نمیکنمااااا

همه ساکت شدن..بعد از دقایقی سرانجام اون جعبه رو باز کرد...رو به الیا که چشماش برق میزد کردو گفت

-بیا خودت ببین چی توشه

الیا با خوشحالی جعبه رو سمت خودش کشیدو ناگهان لبو لوچش اویزون شد...جاکلیدی مارمولک شکلی رو از جعبه در اورد و تشکری کرد

چشم غره ای به کامران رفتم که بلند گفت

-چشه؟مارمولک به این نازی

همه لبو لوچشون اویزون شده بود..ناگهان صدای نیاز بالا رفت

-عزیزم..شوخیییی میکنیییییی...اخه این چه کادوییه

عصبانیت نیازو از همینجا میتونستم تشخیص بدم..بزور جلوی خودشو گرفت بود...

کامران اهی کشیدو از جیبش یه پاکت ابی رنگی در اوردو رو به الیا دراز کردو گفت

-تولدت مبارک

الیا بهت زده نگاش کردو پاکتو ازش گرفت..به ارومی پاکتو باز کردو چهارتا تراول پنجاه هزار تومنی در اورد..لبخند رو لباش نشست و بعد از کلی تشکر به سراغ کادوی بعدی که کادوی نیاز بود رفت...

به نوبت تمام کادوهارو باز کردیم و اخر سررررر همه از جابلند شدنو با صدای بلند شخصی توجهمو بخودش جلب کرد

-ســـــلامممممممممم

همه به سمت اون صدا چرخیدیم....نه خدای من...

اقلیما نزدیک منو الیا شد،دستش مقابل من دراز شد..زیر چشمی نگاهی به الیا انداختم..نه اینبار دیگه نمیخوام ناراحتش کنم...دستمو دور کمر الیا حلقه کردم و فشار خفیفی بهش دادم نگاهی بهش کردم الیا لبخندی از رضایت زد لبخند روی لبای اقلیما ماسید!الیا لبخندی بهش زدو دست اقلیمارو فشرد و با حالت خاصی گفت

-خوش اومدی عزیزم

اقلیما سری تکون دادو با اجازه ای گفت و ازمون دور شد...

-الان نوبت منه که به عروس گلم کادو بدم...

عروسه گلم؟....سرمو به شدت چرخوندم سمت کاملیا که با عصای سفید رنگش یک سانت یک سانت به ما نزدیک میشد...همه دورمون جمع شدن..کاملیا لبخنددزیبایی زدو جعبه آبی مربعی شکلی به الیا داد و مکثی کردو گفت

-امیدوارم به خوبی ازش مراقبت کنی

الیا لبخندی زدو خم شدو کاملیارو محکم بغل کرد...

الیا با خوشحالی جعبه رو گرفت

همه کنجکاو شده بودیم که چه چیزی تو اون جعبس که انقدر برای کاملیا با ارزشه؟سکوت سنگینی کل ویلارو فرا گرفته بود..من از کنجکاوی دل تو دلم نبود...الیا با سرعت حلزون شذوع کرد به باز کردن کادو...ناگهان ضربه ی سنگینی روی شونه هام حس کردم

کامران-از کنجکاوی دارم کلافه میشم بهش بگو کلاسو بزاره کنار سریع کادو رو باز کنه

به سمت کامران که پشت سرم بود برگشتم و اخم کوچیکی تحویلش دادمو اروم گفتم

-تحمل کن الان میبینی چیه

-تو میدونی چیه؟

-نه

-پس چرا انقدر خونسردی؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم شونه ای بالا انداختمو گفتم

-چه خونسرد باشم.چه بی تاب..الیا کادورو اروم باز میکنه و البته اول اخر،این کادو باز میشه،پس بهتره خونسرد باشم

پشت چشمی نازک کردو پوف بلندی کشیدو گفت

-برو بابا تو چقد.....

-من چی؟

-هیچی..

صدای هین بلند الیا و جیغ دست بقیه باعث چرخش سریع من شد....ناگهان چشمم به یک گویی بزرگی که وسطش یه قلب طلایی با رگه هایی از فیروزه بود و با نگینهای فیروزه اسم منو الیا روش حک شده...با دیدن اون هوش از سرم پرید...باورم نمیشد..یعنی طلاست؟...الیا که انگار ذهنمو خونده بود با صدایی پر از تعجب رو به کاملیا گفت

-طلا....ست؟

کاملیا چشماشو بازو بسته کرد

الیا دوباره گفت

-این خیلی گرونه

کاملیا لبخندش گشاد تر شدو گفت

-میدونم

همه ساکت شده بودن منتظر جواب الیا بودن...

-خیلی با ارزشه

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-خیلی خوشکله

کاملیا همچنان با لبخند گفت

-میدونم

الیا نگاهی به گوی انداخت و گفت

-چطور تونستید اینو به من بدید!

کاملیا بلند خندید...و سکوت پر از فریادو شکست..

نزدیک تر شد و دستی به صورت الیا کشیدو اروم زمزمه کرد

-گرونه،ولی گرون تر از عشق نیست،....با ارزشه ولی با ارزش تر از شما دوتا نیست...خوشکله...اما خوشکل تر از تو که نیست

صداقتشو از ذلالییه صداش میشد فهمید..این زن فوق العادس.

بوسه ای رو ی لپ الیا کاشت و ادامه داد:

-همونطور که به شما ایمان اوردم ..این قلب طلایی رو تونستم بدم

الیا دستی به صورتش کشید..لرزش چونه ی الیارو دیدم..ضربه ای روی شونم زده شد برگشتم..کامران بود...نگاهشو ازم گرفتو رو به کاملیا گفت

-کاملیا خانوم باور کنید عشق منو نیاز فراتر و اتیشی تر از عشق ارمینو الیائه

کاملیا با صدای بلند خندید..

ادامه داد

-بخدا جدی میگم...یک ماه دیگه هم تولد منه فقط لطفا فیروزه نباشه چون خوشم نمیاد

نیاز مشتی به شکم کامران زد که باعث شد کمی خم بشه..

هرسه زدیم زیر خنده...کامران نفسشو بیرون دادو گفت

-خو راست میگم بهر حال ادم باید تو زندگیش رو راست باشه.

بعد رو به نیاز کردو گفت

-خانومم جدیدا دست سنگین شده ها...

نگاهی به کامران کردمو گفتم

-رو راست بودن با پررو بودن اسمون تا زمین فرق داره

کامران لبشو گاز گرفت و گفت

-آ اینو خوب اومدی ارمین...

میخواستم جوابشو بدم که صدایی مانع شد..

-عزیزم تولدت مبارک..ببخش که ناقابله

نگاهی به اقلیما کردم..تنفرشو نسبت به الیارو میتونستم بخونم

الیا لبخند تصنعی زدو کادو رو روی مبل گذاشت...

سعید:بچهاااا بدویین بیایین شام..

همه به سمت میز غذا خوری حمله کردن..نیاز هم چون با کامران قهر بود بدون توجه به ما رفت سمت میز...

کامران نگاه محزونی بهم کردو گفت

-اووووف سلف سرویسه...

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-این که ناراحتی نداره...برو بخور

-نه نمیشه

-چرا نمیشع؟

-چون با نیاز قهرم

-ولمون کن بابا..اححح..درضمن چکار الیا داری تو؟برو غذاتو بردار بیا پیشمون

-راست میگی ....البته نه خب..نمیخوام چیزی بخورم که نیاز فکر کنه چون بام قهره اشتهام کور شده

خندم گرفت..واقعا طرز فکرش خیلی خنده دار بود خندمو بزور نگه داشتمو گفتم

-بابا تو دیگه کی هستی...چه ایده ی خوبی...یادم باشه هرموقه با الیا قهر کردم از این ایده استفاده کنم

هردو زدیم زیر خنده

الیا اخم تصنعی زدو گفت

-بله بله؟شده صد سال هم قهر کنی و چیزی نخوری برام هیچ فرقی نمیکنه...

بعد رو به کامران کردو گفت

-کامران ایدهاتو بزار واسه خودت...مثل اینکه نیاز دوست منه هاااا.نزار دهن باز کنم...

کامران خندشو خوردو گفت؛

کامران دستی به کت ابی رنگش کشیدو گفت

-واو بله....فقط میشه لطف کنید این ایده رو در مخزن اسرار پنهان کنبد

االیا دهنشو با حالت مسخره کج کردو گفت

-نخیر نمیشه

-خووووهـــــَش مـــِی کـــِنَم!

میان خنده هام رو به الیا گفتم

-الیا خانومی بخاطر من بهش نگو

اخم تصنعی زدو گفت

-فقط بخاطر اررمییین

کامران محکم لپمو بوسیدو با صدای زنونه گفت

-آخ من قربون ارمین برم الهـــــی...

دستامو بالا بردمو گفتم

-الهی آمین

کامران:خدانکنه...حالا من یچیزی گفتم

خندیدیم..حرکات واقعا خنده دار بود...و بهترین رفیق برای من!

-شما رژیم دارید؟

هر سه همزمان به سمت اون صدا برگشتیم..اقلیما لبخند گله گشادی تحویلمون داد..البته به من بیشتر و با تعجب پرسیدم

-چطور

-خب چرا نمیای شام بخوری؟

بخوری؟..چرا از اول شخص مفرد استفاده میکنه؟!...حرسم گرفت..لبامو رو هم فشردمو گفتم

-بله چشم الان میاییمممممم

بدون اینکه منتظر حرف اقلیما بمونم سمت الیا چرخیدم ..خودمو با صحبت کردن مشغول کردم سنگینی نگاه اقلیما و الیارو حس میکردم..جو ما سه نفر سنگین شد و فقط صدای اهنگ سکوت بینمان رو هزار تیکه میکرد

-امـــــــــمممم.چیزه قصد ندارید شام بخورید

دهان باز کردم که جواب کامرانو بدم.که الیا پیش دستی کردو گفت

-چرا الان منو ارمینم میریم شام میخوریم...

اقلیما پوز خند پر از حرصی زدو رفت سمت میز...الیا ناگهان دستمو پس زدو با خشم فراوون سمتم برگشت و گفت

-کی اقلیمارو دعوت کرده؟

بهت رده نگاهش کردم..از شدت عصبانیت میلرزید...

کامران من من کنان گفت

-نمیدونم والا

الیا نگاهشو از کامران گرفت و با خشمی که کنترلش غیر ممکن بود به من خیره شد...

با دستپاچگی گفتم

-چرا...انقد ددرووغ می...میگی؟تو همه رو دعوت کردی که...منکه خونه بودم

کامران دماغشو خاذوند و گفت

-خبـــــــ.همه دور هم نشسته بودن منم گفتم همه دعوتن اقلیما هم شنید دیگه

با فشار محکمی که روی دستام حس کردم سرمو چرخوندم سمت الیا که با عصبانیت به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده بود و به سرعت منو همراه خودش به سمت میز کشوند....

*****

در کل شب خوبی بود..بعد از شام هم همه ریختن وسط شروع کردن به رقصیدن،منو الیا هم کنار کاملیا نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم..الیا هر چند دقیقه یکبار با عصبانیت نگاهم میکرد اونم بخاطر حرکاتا حرفای اقلیما بود

****

با سر درد خیلی خیلی شدیدی بیدار شدم،چشمامو کمی مالیدم با چشای ریز شده به نوری که مستقیم تو صورتم میتابید نگاه کردم..دستمو جلوی چشمام قرار دادم تا بیشتر از این اذیت نشم...کشو قوصی به بدنم دادم و نفس عمیقی کشیدم..ساعت مچیمو از عسلی برداشتم و نا باورانه به عقربه هایی که در حال حرکت بودن نگریستم...ساعت چهار بود!چهاررررر؟؟؟؟؟...چشامو دوباره بستم دوباره باز کردم...اره چهار..ساعت چهار بود...بلند شدم و روی کاناپه صاف نشستم..با نگاهم اطرافو دید زدم اما کسی نبود...

دستمو میون موهام فرو بردم...ناگهان چشمم به بادکنک قرمز رنگ افتاد لبخند رو لبم نشست دیشب کلی گازهلیم قورت دادیم و باصدای مسخره ای که گاز هلیم اوای صدامونو عوض کرده بود حرف میزدیمو میخندیدیم..با یاد اوری چیزی لبخند رو لبم ماسید...

سرمو بالا گرفتم.....پوف بلنددی کشیدمو به خودم گفتم:اووووف....همه اینجارو خودم به تنهایی باید تمیز کنم؟ وای نه...خیلی خستم...و به صورت کج دوباره خودمو رو کاناپه انداختم....ناگهان صدای تق تق عصایی باعث شد از جام بلند شم...لبخندی ردمو رو به کاملیا گفتم

-سلام

کاملیا لبخندی زدو به کمک ژولیت به سمت اشپز خونه حرکت کردو گفت

-سسسسسسلام..مثل اینکه دیشب خیلی خسته کننده بود..خوب خوابیدی؟

به خمیازم پایان دادمو گفتم

-بله بله عالی!واقعا دستتون درد نکنه.دیشب گل کاشتید

پیرزن با صدای بلند خندید و با صدای بلندی گفت

-اونی که باید تشکر کنه منم نه تو..دیشب شکم به یقین تبدیل شد..

به سمت اشپز خونه قدم برداشتمو گفتم

-چطور؟

کاملیا قاشقی لبریز از شکلات تلخ تو دهنش فرو بردو بعد از کمی مکث گفت

-تا دیشب شک داشتم به حرفات .به اینکه دوسش داری یانه ...اما....اما دیشب..کارایی که واسش کردی..حرفات کادوت...با اینکه چشم ندارم اما دیدم که چطور صادقانه بهش عشق میورزی

لبخند زدم...میدونم نمیتونه لبخندمو ببینه اما میتونه حس کنه..لبخندم پر از معنی بود...حرفاش امیدوارم میکرد...چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما شد..که ناگهان با صدای مجدد کاملیا سربلند کردم

-یادم رفت بگم...بردیا داره میاد...

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-بسلامتی کی؟

-امشب میرسه

تو دلم بخشک شانسی گفتم و برخلاف حرف دلم گفتم

-واقعا؟خب پس باید هرچی سریع تر جمع و جور کنم

-نه نه به چیزی دست نزن...الان خدمتکارام میان تمیز میکنن

لبخندی زدمو گفتم

-بازم ممنونم...خب پس من برم خونه دوش بگیرم

-برو عزیزم راحت باش

خداحافظی کردمو از خونه خارج شدم.....چقد خوبه که یکیو داشته باشی برات همه ی کاراتو انجام بده...تو بریزیو بپاشی اون جمع کنه.....خخخخخ...با صدای شخصی که مدام اسم منو صدا میزد از حرکت باز موندم..سرمو چرخوندم

یه قدم به عقب بر گشتم و به سمت ساختمون چرخیدم،

-خانوم کاملیا کارتون دارن

نگاهی به ژولیت که تو تراس ایستاده بود و باهام حرف میزد کردم...کمی مکث کردم سری به نشونه ی باشه تکون دادم..ژولیت لبخندی زدو وارد خونه شد...

کمی تو فکر فرو رفتم،...کاملیا بامن؟...با من چکاری داره؟...نکنه وادارم کنه که خونه رو تمیز کنم..نه بابا اونقدرا هم....

دست از فکرای مضحکم کشیدمو به سمت ساختمون قدم برداشتم.وارد پذیرایی شدم و نگاهمو چرخوندم و روی کاملیا که روی صندلی راک نشسته بود ثابت نگه داشتم...گوشه ی لبمو بالا بردمو گفتم

-جانم امری داشتید؟

کاملیا از نگاه به نقطه ی خیالی دست کشیدو رو به من گفت

-ارمین؟...تو گفتی چرا به خاستگاریه الیا نمیری؟

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-چرا؟

کاملیا نیم اخمی کردو گفت

-جواب سوال منو با سوال نده

بهت زده گفتم

-عرض کردم که مشکلات مالی و....

پرید وسط حرفم وگفت

-اها یادم اومد..

اخمی کردم.....پیرزن هی میخواد پولشو به رخم بکشه..هه..دارم برای همتون دارم....صدایی رشته افکارمو تیکه پاره کرد

-خبـــــ.چرا نمیایی کنار من زندگی کنی؟هم خونه داری هم ماشین..

حرفای پیرزنو نمیفهمیدم.خیلی گنگ حرف میزد...منظورش از این حرفا چیه؟....

کاملیا که انگار ذهنمو خونده لبخندی زدو گفت

-بشین برات توضیح میدم....

روی کاناپه ی رو به روش نشستم و دستامو حلقه کردم....

حرف‌زد...گفت و شنیدم..گفت و از شدت تعجب دور ورمو دید میزدم که مبادا اشتباه کرده باشم.....گفت و تو دلم قند میسابیدن....منو این همه خوشبختی محاله.....اصلا شاید سرکاربه....شاید میخواسته اذیتم کنه...قند های تو دلم اب شدن لبخند رو لبم ماسید با لبای ور چیده گفتم:

-ممنون مرسی از تعارفتون خودم از پســـــ.

-من تعارف نکردم..جدی دارم میگم...من تو این خونه تنهام کسیو ندارم بردیا انگلیسه نریمان هم پیش زنو بچشه خونه به این بزرگی.

پریدم وسط حرفش و گفتم

-یعنی شما واقعا تصمیم دارید که منو الیا اینجا زندگی کنیم؟؟؟

-اره

به دهان نیمه باز و چشایی پر از بهت نگاهش کردم..به زبونم لبامو تر کردمو گفتم

-نمیدونم...اصلا..چی بگم..

واقعا چی میتونستم بگم؟...یکی بیاد بهت بگه بیا تو همچین قصری زندگی کن..تورو از نداری نجات بده چه حالی میشی؟ذهنم گنجایش کلامتو نداشت...کلمات کنار هم قرار نمیگرفتن...کاملیا با صدای بلند خندید و گفت

-لازم نیست چیزی بگی...فقط خودتو اماده کن...به الیا هم خبر بده...بریم خاستگاری...

خدایا رو ابرا بودم خدای من....یعنی میشه....خدای من این فرشته ی نجات منه...از شدت خوشحالی حلقه ای از اشک توی چشمام ایجاد شد....نمیدونستم بخندم؟گریه کنم؟....بپرم فریاد بزنم؟خدای من ...ابن همه انرژیو چطور تخلیه کنم...

صدای خندم فضای ساکت خونه رو شکست...خندم به قهقهه تبدیل شد...خنده ای که باعث ریزش اشکام شد...دوست داشتم فریاد بزنم و بگم:خداییاا من خوشبخت ترینم....خدایا مرسسی..

کاملیا به خنده هام خندید و گفت

-بشین پسر ..بشین به الیا زنگ بزن اونو هم تو خوشحالیت شریک کن...

دستپاچه شدم...خدای من گوشیم کو...دستی به جیبام کشیدم...پنجه هامو تو موهام فرو بردم...مثل دیوونه ها داشتم دنبال گوشیم میگشتم...تا این که چشمم به عسلی رو به روم افتاد خم شدم گوشیمو برداشتم و با دستای لرزون شروع کردم به گشتن شماره ی الیا....اححح چقد مخاطبام زیاد شدن...پیدا شو دیگه.....اها پیداش کردم....

بوق اول....بوق دوم..بوق ســـــ.

-جانم؟

با صدای الیا لبخند روی لبام نشست...با همین جانم گفتنش تو تک تک سلولای قلبم انرژی تزریق کرد....چشمامو اروم بستم و با تصور الیا که با شنیدن خبری که میخوام بهش بدم چه حالی میشه خندیدم...

-الـــــو ارمین؟

چشمامو اروم باز کردم و از روی کاناپه بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم و همچنان که للخند روی لبام جا خوش کرده بود آروم گفتم

-ســـــــلام بانو!با خنده ی ریزش دلمو لرزوند ،با صدایی که رنگ خجالت داشت گفت

-ســـــــلام آقــا!

إی آقا فدات بشه..بزور سعی کردم تمام انرژیمو کنترل کنم ...اما از طرفی احساس میکردم دارم خفه میشم دوست داشتم هرچه سریع تر بهش بگم...

-خوبی خانوم خانوما؟

-ممنون..تو خوبی

لبخند زدمو گفتم

-الیا؟

اوای صداش رنگ انرژی بخشی گرفت و گفت

-جونم؟

ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زد...بهتره حظوری بهش بگم..بهتره اره اینحوری هم میتونم عکس العملشو ببینم..

-امروز وقت داری بریم بیرون؟

مکثی کردو گفت

-امـــــــــم..نمیدونـــ.

پریدم وسط حرفش

-خب پس ساعت شیش منتظرتم

-إ آرمیـــــ.

-باشه زود تر میام

-إ خیلی لوسی بزار حرفمو بزنم خـــــ.

-باشه باشه منتظرتم خداظظظظ

باصدای بلندخندیدو گفت

-از ددست تووو....خداحافظ

گوشیو قطع کردم و به سمت ماشین پیش رفتم....و ...دِ برو که رفتیم.....

(الیا)

-مامان زود میام خب...

مامان درحالی که ظرف های ژله رو توی یخچال جا میداد گفت

-الیا تا نگی کجا میخوای بری نمیزارم

-میخواد بره دیدن یاررررررررر...

با دهان نیمه باز برگشتم و به النازی که درحال گاز زدن به خیار بود خیره شدم..این دختر واقعا عقل نداره...

صدای مامانم نگاهمو از الناز گرفت

-حالا کی هست این یار؟

خدا بگم چکارت کنه ...کله پوک...مونده بودم چی بگم....بگم دروغ میگه؟بگم عشقمه؟بگم میخوام برم ازش جزوه بگیرم؟..نه جزوه خیلی تابلو شده دیگه...

با بسته شدن در یخچال نگاهمو روی مامانم ثابت نگه داشتم..و مامانم دست به کمر منتظر جواب بود..

نگاه مظلومانه ای به الناز کردم...بیشعور حقش به مامان بگم دخترش چه گندایی که نزده با پرهام جونش....

با خندهای الناز حرصی شدمو گفتم

-مامان من بچه نیستم که کارامو زیر نظر بگیری...جای این کارا و گیر دادن به من برو جلو الناز خانومتو بگیر...

الناز با دهان باز نگام کرد...بعدش لباشو درهم فشرد و گفت

-مامان دروغ میگه من با هیچکس دوست نیستم

از این که الناز خودشو لو داد خندم گرفت..رو بهش گفتم...

-عزیزم منکه نگفتم دوستی...خودت لو دادی گله من

اینبار مامان روی الناز کلیک کرد و من فرصتو غنیمت شمردمو الفرار.....

کفشامو به سرعت پام کردم و درحالی که گوشیو کلیدمو تو کیف میچپوندم درو باز کردم...زیپ کیفمو بستم و نگاهی به سر تا ته کوچه کردم....

دستی به نشانه ی اشاره توجهمو به خودش جلب کرد...

لبخندی زدمو قدم برداشتم..لعنتی..آذوم باش الیا مگه بار اوله که میبینیش...با نفس های عمیقم سعی در زدودن استرسم داشتم..از دور براندازش کردم...تیپ مشکی سرمه ای چقدر بهش

میاد...لبخندی زدم ...ارمین از ماشین جدا شدو به سمت من قدم برداشت...نزدیک هم شدیم و ضربان قلبمم شدت گرفت...آب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم

-ســـــلام

ارمین به طور خاصی دستاشو تو جیب پالتوش فرو بردو سرشو کج کردو گفت

-سلام خانومی

تو دلم کیلو کیلو قند میسابیدن....و شیرینیش به تمام نقاط بدنم زده بود..به کفشای مشکیم خیره شدم..بعد از چند ثانیه با صدای ارمین نگاهمو از کفشام گرفتمو به دوتا تیله ی مشکیش خیره شدم

-دلم برات تنگ شده بود

این با من بود؟....خدایا من نیاز به کشیدن جیغ بنفش دارم...ازشدت خجالت احساس کردم از گونه هام اتیش میزنه بیرون..

-سرخ نشو حالا

وایییی....یکی منو بگیره...دوباره سرمو انداختم پایین..باصدای بلند خندید دلم قنج رفت...این خنده ماله منه...یعنی میشه ماله من بشه؟...لبخند نشست رو لبم اما اینبار لبخندم تلخ بود به تلخی زهر...به تلخی چایی که بدون هیچ شیرینیی دلو میزنه...به تلخیه هرچی تلخه..صدای ارمین رشته افکارمو از هم گسست...

-قراره تا فردا همینجا وایسیم؟

پش بندش هم یه لبخند کجی زد...جواب لبخندشو دادمو گفتم

-نه...بریم...

ارمین به نشانه ی تعظیم خم شد و دستاشو به هدایت سمت ماشین دراز کرد..لبخند زدم و به سمت ماشین حرکت کردم...

هردو سوار ماشین شدبم ارمین آیینه جلوی ماشینو تنظیم کرد و ضبط رو روشن کرد..چشمک دلربایی زد و استارت زدو حرکت کرد...

صدای اهنگ تو فضای ماشین پیچید

-با تو نگفته بودم

از گریه های هرشب

عشقت نشسته بر دل

جانم رسیده بر لب...

با کم شدن صدای اهنگ نگاهمو از ماشبنای در حال رفت و امد بودن گرفتم و به ارمین خیره شدم و معترضانه گفتم

-إ چرا کمش کردی من این اهنگو دوس دارم..

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت

-جدی منم خیلی این اهنگو دوس دارم ولی الان کار واجب تری باهات دارم...

[من بی تو سر گردان

من بی تو حیرانم

شرحی ز گیسویت..]

صدای ارمین باز هم اوای اهنگو خفه کرد

-الان واسه ی تو بهترین خبر چیه؟

متعجب نگاهش کردم...به تای ابرومو بالا بردم و گفتم

-منظورت چیه

همزمان با حرکت دستاش گفت

-الان دوست داری چه خبری بشنوی؟

خب معلومه..این که بری سرکار..بعدشم ماله من شی...بیای خاستگاری...دلمو خفه کردم لبهامو رو هم فشردمو گفتم

-اینکه بری سر کار..

افسوس که نمیشد ادامه ی جملمو بگم...دوباره بیخیال به خیابون زل زدم...

-اگه بگم قراره برم سر کار خوشحال میشی؟

سریعا نگاهمو از شیشه ی ماشین گرفتمو با دهن نیمه باز بهش خیره شدم...خوشحال میشم؟..این فوق العادس..این این محشره ...ارمین دنده عوض کرد نگاهی گذرا بهم کردو چشمکی زد...به سمتش چرخیدم و گفتم

-چی؟چه کاری؟سرکار؟ارمین....یعنی چی؟..مطمئنی که کاره؟....یعنی چیزه حقوق داره دیگه؟...

واااااای خدای من قدرت کنترل کلمات تو ذهنمو نداشتم..بی اختیار از دهنم خارج میشدن...ارمین دستمو رو دنده گذاشت و دست خودشو رو دستم قرار داد و فشار خفیفی داد و گفت

-اره قربونت برم کار...

خندید و ادامه داد

-اخه مگه کار بی حقوق داریم مگه؟

نمیدونستم چی بگم...دوست داشتم جیغ بزنم فریاد بکشم...وای..با صدای بلند خندیدم..دستمو جلوی دهنم گرفتم...میخواستم بهش بگم که خیلی خوشحالم اما لبخند رو لبم ماسید...غم مثل پتکی رو سرم فرود اومد..و دنیای شیرین شیشه ام برای لحظه ای ترک خورد....اب دهنمو قورت دادم و دستمو از دستاش جدا کردم و به رو به رو خیره شدمو گفتم

-چه کاریه؟...کارخونه ی بابایه اقلیما؟من کـــــ.

-نه نه...کاملیا این کارو معرفی کرد برام...گفتش هم که میتونمم نرم سر کار اصلا بشینم تو خونه فقط امور مالی شرکتشون بشم..راضی نیستی نمیرم...

ناخوداگاه گفتم

-بعدش چی؟

لبخند دندون نمایی زدو یه تای ابروشو بالا بردو گفت

-بعدش هم که میاییم خدمت اقای پناهیان..

نمیدونم چرا اما هیچکدوم از حرفاش برام دلنشین نبود..نور امیدم خاموش شده بود...لبخند تلخی زدم و به رو به رو چشم دوختم

-الیا خانوم؟

هوم ارومی گفتم ادامه داد

-فقط صبر کن کارم جور بشه همه چی درست میشه منم میام خاستگاری...

اینبار با اطمینان حرشو رد دلم کمی اروم تر شد...ادامه داد

-نترس نمیزارم بترشی....

اخمی کردم و جیغ بلندی کشیدمو گفتم

-ارمممممممممممین!!!!خیلی پررویی اصلا نمیخوام بیای خاستگاری

اخم تصنعی کردو گفت

-حرف آخرته؟

اخمی کردمو گفتم

-ارههههه...

با صدایی که بزور سعی در جدی شدنش داشت گفت

-باشه نمیام..

-نه...

-باشه میام

لبامو ورچیدم و بالحن مظلومانه ای گفتم

-ارمین اذیتم نکن

خندش اوج گرفت..با دو انگشت دماغموکشیدو گفت

-نمیدونی چقد لذت داره اذیت کردنت..قربونت برم من..

زبونمو در اوردم و مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم

-مگه مریضی؟

-دوست دارم...

-ایششش بیمار

باصدای پر از خنده گفت

-خودتی

حرسی شدمو گفتم

-خودتی...مریض بیمار...ایششش ارمین قهر میکنما

-قهر کن ببین چکار میکنم.....

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-چکار میکنی؟

-ماشین الان زیر پامه ....به راحتی میتونم یه زیک زاک برم و یا چپ کنم باهم بخندیم

خندم گرفت....بزور جلوی خندمو گفتم

-ایشش فک کرده میترسم حالا

تو دلم خداخدا میکردم که زیک زاک نره ابروم بره ...

-نمیترسی؟

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه یه زیک زاک رفت که فک کنم از صدای جیغم شیشه های ماشین هم ترسیدن...

زیک زاک رفتن اونم تو اتوبان واقعا خطرناکه...نمیترسم اما با زیک زاکی که ایشون رفتن احساس کردم قلبم اومد تو دهنم ...چشم وا کردم دیدم دو دستی بازوی ارمینو چسبیدم...

دوباره خندید....ایش نیشتو ببند

-اخه قربونت برم توکه میترسی چرا تز الکی میدی؟

از بازوش جدا شدم مشت دیگه ای به بازوش زدمو گفتم

-برای نجات جونت بغلت کردم(میدونستم ربطی نداره اما برای اینکه حرفی زده باشم اینو گفتم)

-اوه بله بله

زیر چشمی نگاهش کردم...ازشدت خنده سرخ شده بود...خندم گرفته بود اما نمیخواستم جلوش بخندم ...سمت شیشه ماشین برگشتم و تا میتونستم بی صدا خندیدم..

-قشنگ میخندیاااا

جمله شو تو ذهنم ریپید کردم...تازه متوجه شدم منظورش چیه اونم به کمک ایینه ی کمک راننده...خاک توسرت الیاااااا....لبمو گزیدم و برای حفظ ابرو گفتم

-میدونم

-میدونم که میدونی...

دیگه حرفی نزدم و اجازه دادم ذهنم به کمک این اهنگ قشنگ اتفاقات چند دقیقه پیش رو بام بازگو کنه ...

****

-بیا سوار این سفینه بشیم

نگاهی به سفینه ای که پر از جمعیت بود کردم و با عجز گفتم

-نه ارمـــــین میترسم...

ارمین دستاشو دور شونم حلقه کردو بوسه ای به سرم زدو گفت

-قربون خانوم ترسوم برم من

تو بدنم امپول تعجب و امپول خوشحالی تزریق میشد

عجیب بود برام ارمین انقد قربون صدقم نمیرفت...خوشحال بودم از اینکه....اینکه...عشق من...زندگیه من...جونه من...به من میگه خانومم...هیچ حرفی لذت بخش تر از این نیست که عشقت بهت بگه خانومم...خانومه خودم...یعنی اینکه تو فقط متعلق به خودشی...یعنی بهت بفهمونه که مالک همه چیزتوئه....من این حسو دوس دارم...دوست دارم خجالت بکشم...خجالت بکشم تا جمله ی همیشگی زندگیمو بشنوم(سرخ نشو حالا)....من این خجالتو دوست دارم....

-پس بریم قطار وحشت...

صدای محبوبم رو از بین این همه صداهای مبهم نا اشنا و جیغ های بنفش شنیدم....چونمو گذاشتم رو شونش و لبامو برچیدم و مظلومانه گفتم

-میترسم...

بخاطر نزدیکی خیلی زیادمون تقریبا چشمامون غلوچ شده بودن..خیره نگاهم کرد و در اخر نگاهی به لبام کردو لبخند دلربایی زدو بی توجه به حرفم گفت

-رژ خوشرنگی زدی

لبخند دندون نمایی زدمو مثل خودش اروم زمزمه کردم

-عجیبه اولین مردی میبینم که به رژ قرمز عشقش گیر نمیده...

با انگشت شصتش گونمو نوازش کرد و اروم گفت

-چون باهام اومدی گیر ندادم ..تنهایی حق نداری بزنی

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-واا چه فرقی میکنه...یعنی باتو برم بیرون هیچ مردی تو خیابون نیست...حرفا میزنیا...

دوباره سرمو گذاشتم رو شونهاش..فشار خفیفی به شونهام داد و گفت

-وقتی با منی ..همه میفهمن که تو صاحاب داری شوهر داری...کسی حق نداره بهت نزدیک بشه و یا چیزی بهت بگه....اما وقتی تنها باشی هر بی پدر مادری بهت یچیزی میگه ...منم دوست ندادم کسی به خانومم متلک بگه

با این حرفاش احساس کردم قلبم الان ازجاش کنده میشه...قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد...با بازی کردن با ناخونام سعی کردم استرسمو پنهون کنم...خدایا به خداییت قسم عاشقشم....من هم دستامو دور کمرش حلقه کردم که باعث شد اونم محکم شونهامو فشار بده..و لبخند گله گشادی رو لبم بشینه...

-خانومم؟

از شدت خوشحالی چشمام بسته شدن...اب دهنمو قورت دادم وو اروم گفتم

-جانم؟

-جونت سلامت...دو ساعتخ اومدیم پارک هیچکدوم از بازیارو هم قبول نمیکنی سوار شیم....بریم خوش بگذرونیم بعدا میخوام یه خبر خوب دیگه ای بهت بدم...

وای یه خبر خوب دیگه؟...صدامو بچگونه کردم و گفتم

-چه خبری؟

-اول بریم بازی بعد....

-ا ارمـــــــ.

-پاشو پاشو..

از روی اجبار اخمی کردمو قبول کردم...شونه به شونه ی هم به سمت باجه ی بلیط رفتیم...

ارمین کمی خم شد و رو به پیرمردی که پشت شیشه نشسته بود گفت

-خسته نباشید...دوتا بلیط میخواستم..

-ده تومن...

ارمین راست شد و کیف پولشو از جیبش در اورد یه ده تومنی به فروشنده ی بلیط داد...فروشنده دوتا کاغذ به ارمین تحویل داد...

ازشدت ترس اب دهنمو پشت سر هم قورت دادم...ارمین دستاشو تو دستام قفل کرد.....نگاه مظلومانه ای بهش کردم...

رو بهش کردمو گفتم

-ارمین میترسم

ارمین چشمکی بهم زدو گفت

-نترس نمیزارم بترسی...

لبامو برچیدم و گفتم

-چجوری؟اصلا من نمیخوامـــــ

-هیسسسس...خانومم زشته بریم ..

چشمامو بستم و ملتمسانه نگاهش کردم...ردیف اخر قطار قسمت چپ نشستم..

قطار حرکت کردو همه شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن..دست ارمینو محکم فشردم..ارمین دستشو از دستام جدا کردو دور کمرم حلقه کرد سرشو روسرم گذاشت و موهامو بوسید و گفت

-نترس قربونت برم من...من کنارتم...

سکوت کردم و هرلحظه منتظر وارد شدن به اون تونل وحشت ناک شدم...با صدای جیغ دخترا فهمیدم که داریم به اون تونل نزدیک میشیم..چشمامو بستم...

صدای اژیر خطری که وارد شدن به تونل خبر میداد تنمو لرزوند....

-الیا خانوم؟

صدای ارمین بیخ گوشم بود..اروم گفتم

-هوم؟

-نگام کن

-نمیخوام چشمامو باز کنم..

ارمین حرفی نرد..بعد از چند ثانیه احساس کردم ارمین دستشو از روی کمرم برداشت..و گرمی دستاشو روی گونهام حس کردم...و بعدش بلندشدن سرم...کاراش برام تعجب اور بود اما از ترسم نمیتونستم چشمامو باز کنم...

و .....

با قفل شدن جسمی روی لبام باعث شد لحظه ای چشمامو باز. کردم.... .با دیدن ارمین که به ارومی لبامو میبوسید کمی تعجب کردم...اخه تو معرض عموم...

اما دیگه مهم نیست...به درک که همه دیدن...فعلا این لحظه مهمه..فعلا بوسیدن عشقم مهمه...دستمو دور گردنش حلقه کردمو همراهیش کردم...عشقمو با بوسه های عاشقانش همراهیش کردم...

فضا روشن شد..و منو ارمین عقب رفتیم...

دستی به لبام کشیدو گفت

-دیدی نزاشتم بترسی؟

خندیدم موهامو پشت گوشم انداختم.و با حرف ارمین که گفت(قربون خندت برم من).قندهای تو دلم هزار برابر شدن...نمیدونستم چی بگم..احساس میکردم از بدنم اتیش داره میزنه بیرون...گرمای لباش کل بدنمو داغ کرده بود...

-سرخ نشو حالا

اینبار با صدای بلند خندیدم..از ته دل...باعشق...این مرد فوق العادس.....چقدر لحظه ی شیرینی بود..دوست داشتم دوباره سوار همون قطار وحشت بشیم و باز هم اون صحنه تکرار بشه...دیگه ترسی از اون قطار ندارم...چرا که با اون بوسه اونجا برام به یک بهشت زیبا تبدیل شد...

-خب...خانومم الان گرنسس..میدونستی اینو؟

دستمو دور بازوش حلقه کردمو گفتم

-اهووووووووم

-بریم جیگر بزنیم؟

-وای اره حوس کردم...

قربون خانوم شکموم برم...

هردو به سمت جگرکی حرکت کردیم..و ارمین نزدیک بیست سیخ جگر سفارش داد..

با تعجب نگاهی به جگرای توی سینی کردم و گفتم

-ارمین چه خبره....

-کمه؟بازم بیارم؟

-لوس نشو توام...کی میخوره اینارو

-منوتو

لبخندی زدم..و جگرارو از سیخ جدا کردم و تیکه ای از جگرو توی نون پیچیدم و به طرف ارمین دراز کردم..ارمین هم بی برو برگشت دهنشو ده متر باز کردو اون نون جگرو از دستم کش رفت...

خندیدم...به این خوشبختیی که دارم خندیدم...به مردی که خدا سر راهم قرار داده خندیدم...

خنده ای پر از عشق...پر از ارامش...خنده ای که مختص به یک نفره فقط...

*****

-خیلی خوش گذشت...

دستی به گونهام کشیدو گفت

-بهترین شب زندگیم بود...

لبخندی زدمو گفتم

-خبر خوبتو نگفتی چی بود هاا

کمی جا به جا شد و گفت

-ا راست میگی....ببین کاملیا امـــــــ.

صدای گوشیم حرف ارمینو قطع کرد...گوشیمو به سرعت از کیفم در اوردم و با دیدن اسم بابایی هوش از سرم پرید و رو به ارمین گفتم

وای ارمین باباس...من برم دیگه...بهت پیام میدم..باشه..

-باشه عزیزم برو منتظر پیامت هستم

لبخندی زدم و خداحافظی کردم...از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم..زنگ خونه رو فشردم...با فشرده شدن زنگ صدای گوشیم قطع شد

-میموندی فردا میومدی باباجون..

صدای بابا از پشت اف اف به گوش رسید لبخندی زدم...و در با تیک باز شد...دوباره برای ارمین دست تکون دادم و اون هم با زدن چنتا بوق ازم خداحافظی کرد...

وارد خونه شدم و زیر لب گفتم:خدا به همراهت عشق همیشگیم....

(ارمین)

از حموم در اومدم درحالی که موهامو با حوله ی کوچکیم خشک میکردم به سمت عسلی رفتم خم شدم و گوشیمو برداشتم...درحالی که روی کاناپه مینشستم قفل گوشیمو زدم...تعجب کردم نه پیامی و نه تماسی داشتم..و فقط یک پیامک به این مضمون(مشترک...به حساب شما....مبلغ واریز گردید)

خوشحال شدم از اینکه بالاخره مستاجر بالایی پول اجاره خونرو داد....

حوله رو کنار زدم و با کامران تماس گرفتم

بوق اول...

بوق دوم....

بوق سوم...

-حـــــــــــاااااااااا؟؟؟

صداش خواب آلود بود ...اروم گفتم

-کامران؟

-حاااا؟؟

-ها و مرض!خواب بودی؟

-بنظرت؟

-خب باشه برو بخواب خدافظ

-دِ بگو چکارم داشتی زنگ زدی؟

-امروز رفتی دانشگاه؟

-این همه زنگ زدی همینو بپرسی؟

-بگو دیگه

-آره آره..سوال بعدی...

-الیا هم بودش؟

پوف بلندی کشیدوگفت

-نـــــع...

یه تای ابرومو بالا بردمو گفتم

-نه؟.....

-نه...اره اومده بود..

نفس عمیقی کشیدم...گفتم

-دیگه کی اومده بود؟

-میخوای آمار همه رو بگیری؟آرمین جان همه اومده بودن جز تو...این ترم هم کلا حذفی دیگه...

-باشه خدافظ

-توچرا نیومدی؟

-خواب موندم...

-باشه برو دیگه اح...این همه بیدارم کرد...گفتم الان چرتو پرت میپرسه هاا!

-باشه بابا چیشد حالا...خدافظ

گوشیو روی کاناپه پرت کردم و سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم...تو فکر فرو رفتم....

از آیندم بیم داشتم....آینده ای که معلوم نیست چی به سرم میاره....درسته کاملیا گفت همه چیزو بسپارم به اون...اما اونطور بایدو شاید دلم راضی نیست،دوست دارم خودم رو پای خودم وایسم..میترسم تا اون موقه خانواده ی الیا مجبورش کنن با حسام ازدواج کنه..

آرمین به چیزای خوب فکر کن....آره چیزای خوب....اما...اما ترس از دست دادن الیا حالو روزمو خراب میکرد..نمیدونم!اما انگار یک چیزی مانع فکرکردن به چیزای خوبم میشه....حتی تصورشم برام سخته...میترسم چرخ زندگی به میل مراد دلم نچرخه...

صدای موبایلم رشته افکارمو از هم گسست...

قفل گوشیمو باز کردم و پیامو باز کردم

khanonam{سلام.تنبل خان باز که خواب موندی}

لبخند رو لبام نشست...با یاد اوری اتفاقات پارک دوشب پیش...لبخندمو گشاد تر کرد...دلمم برای صداش تنگ شد...

تماسو با الیا برقرار کردم...

بوق اولـــــ.

-جانم؟

از طرفی خندم گرفت بابوق اول جواب داد..چشمامو به نشونه ی خوشحالی بستم و با لبخند گفتم

-سلام خانومم

الیا صداشو بلند تر کردو گفت..

-سلام آقا..

-خوبی خوشگل خانوم؟

-ممنون شما خوبی؟

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم

-مگه میشه کسی با شنیدن صدای خانومش بد باشه؟

خنده ی ریزی کرد..و تا چند ثانیه فقط و فقط صدای نفسای همدیگرو میشنیدیم..

صدامو محزون کردم و گفتم

-الیا؟

-جانم؟

-هیچی!

-بگو دیگه

-میگم هیچی

-باشه

بی صدا خندیدم و گفتم

-الیا؟

حرصی شدو گفت

-اااااا ارمین....ها؟

-دوستت دارم!

از همینجا میتونم شاهد سرخ شدن الیا باشم...لبخند کجی زدمو گفتم

-سرخ نشو حالا..

-امممم چیزه...امشب اولین شب محرمه..لباس مشکی داری دیگه؟

میخواستم بگم اره..اما فکری تو ذهنم به شکل یک چراغ روشن چشمک زد لبمو گزیدمو گفتم

-نه ندارم...توچی؟

-من قراره با النازو نیاز برم بازار بخرم

-چرا با النازو نیاز؟...خودم میبرمت!

-نه ممنونـــــ.

پریدم وسط حرفش..

-تا نیم ساعت دیگه اماده باش

کمی مکث کردو گفت

-خیل خب..باشه منتظرتم خدافظ..

گوشیمو پرت کردم رو کاناپه لبخند گله گشادی به نقطه ی نامرئی زدم ،و ناگهان مثل فشفشه ازجا پریدم..تیشرت کرم و کاپشن قهوه ای و شلوار کرم رنگمو پوشیدم... تضاد قشنگی از رنگارو ایجاد کردم...

سشوار و برس به دست رو به روی ایینه قدی ایستادم...همزمان با حالت دادن موهام اهنگ میخوندم و به خودم چشمک میزدم...به سرعت همه ی کارامو کردم سوویچ ماشینو برداشتم و از خونه خارج شدم...

****

-به نظرت قشنگه؟

دستمو زیر چونم گذاشتم و گفتم

-یه چرخ بزن

الیا یه دور دورخودش چرخید و منتظر نگاهم کرد..زیاد خوشم نیومد...هم خیلی کوتاه بود هم بیشتر شبیه به لباسای مجلسی بود...

-درش بیار..بازم میریم میگردیم...

در اتاق پرو بستم و پشت در منتظر الیا موندم

-مورد پسند نشد؟

به فروشنده چشم دوختم لبخندی زدمو گفتم

-خیر

فروشندش از اون فروشنده گیرا بود..ده تا نمونه در اورد و هرچی بهش میگفتم نمیخوام به گوشش نمیرفت..

بالاخره الیا از اتاق پرو خارج شد مانتو رو روی رگال ها گذاشت و بی توجه به اصرارای فروشنده تشکری کردو دستشو دور بازوم حلقه کردو از اون مغازه ردیم بیرون..

-اییششش مرتیکه نفهم داریم میگیم نمیخواییم ازت خرید کنیم..

لبخندی زدمو به ویترین های مغازه خیره شدم...هیچ کدوم از لباسا به دلم ننشست..همشون نیم متر پارچه تن مانکن پوشوندن....

تا اینکه...چشمم به یک مانتو مشکی رنگ ساده خورد...خوب بود..قشنگ و ساده...دست الیارو به نشونه ی نگاه کن فشردم....

الیا نگاهی به مانتو کرد و سری تکون داد..

با خوشحالی وارد مغازه شدیم..

فروشنده با لبخند به ما خوش امد گفت..و مانتو مورد نظرو از فروشنده خواستیم...

الیا مانتو رو از فروشنده کشیدو با خوشحالی به سمت اتاق پروو رفت

بعد از دقایقی در اتاق پررو باز شد...به سرعت به سمت اتاق پررو رفتم و درو به اندازه ی نیم متر باز کردم...لبخندی از رضایت زدمو گفتم

-فوق العادس

الیا لبخندی زدو زیر لب تشکری کرد...درو بستم و به سمت پیشخوان رفتم

-خب چقدر تقدیم کنیم که هم ما راضی باشیم هم شما

فروشنده لبخندی زد و نایلون سفید رنگی در اورد و گفت

-قابل شمارو نداره...حالا چون جوونید و معلومه تازه ازدواج کردید ..واسه شیرینی ازدواجتون..هفتاد تومن...

الیا مانتو به دست از اتاق پررو خارج شد...و بی توجه به کارتی که تو دستم بود گفت

-اقا همینو میبرم...چقد تقدیم کنم

انگار اب جوش ریختن رو سرم...فروشنده با تعجب نگاهی بم کرد ...اخمی کردم و کارتمو رو به فروشنده دراز کردمو گفتم

-۶۹۷۰

فروشنده کارت کشید و مانتو رو توی نایلون چپوند و سمت ما دراز کرد

تشکری کردم و ازمغازه خارج شدیم...

باصدایی که بزور سعی درکنترلش داشتم گفتم

-دفعه ی اخرت باشه اینکارو انجام دادی

-کدومـــــ.

پریدم وسط حرفش و گفتم

-یادبگیر وقتی با یک مرد میری بیرون هیچوقت دست تو جیبت نکن.....

لبخندی زدو بیشتر به بازوم چسبید و گفت

-چشششششششششم

لبخندی زدمو گفتم

-بی بلا....خب خریدامونو کردیم..بریم یچیزی بخوریم؟

الیاسری تکون داد و به سمت در خروجی پاساژ حرکت کردیم....

هردو خندون از پاساژ خارج شدیم که ناگهان با دیدن شخصی لبخند رو لب هردومون ماسید....

این اینجا چکار میکنه؟.....هف...

-سلاااااممممم ارمین جون اینجـــــ.

پریدم وسط حرفش

-سلام خانوم راستاد..خوب هستید؟..ببخشید عجله داریم...

حرصم گرفت از اینکه حتی به الیا نگاهی هم نانداخت...نگاهی به اقلیما که با خشم پنهونش به دستای گره خوردمون نگاه میکرد کردم...لبخند گله گشادی زدم و سر تکون دادمو گفتم

-با اجازه...

اقلیما لبخند پر از حرصی زد و زیر لب خواهش میکنمی گفت و راه رو برامون باز کرد...

-این اینجا چه غلطی میکنه...

زیر چشمی نگاهی به الیا کردم و گفتم

-خودمم نمیدونم

الیا میخواست دستشو از دستم جدا کنه که محکم دستشو فشردم..اخمی کرد و چیزی نگفت...اقلیما لعنت بهت که همیشه وسط خوشیمون پیدات میشه....به سمت فست فودی رو به روی پاساژ رفتیم..هردو پیتزا مخصوص سفارش دادیم پیتزارو با فضای سنگین سکوت خوردیم...باز هم الیا ناراحت شد...گناه من چی بود که اقلیما همش تو پرو بالم میپیچه...

انگشتمو با سسی که تو ظرف پیتزا بود سسی کردم...و به الیا که به یک نقطه ی خیالی خیره شده بود نگاه کردم .انگشت سسی مو رو دماغش کشیدم و گفتم

-بـــــــــیـــــب....

الیا هین بلندی کشید و با بهت نگاهی بهم کرد...دستامو به صورت دفاعی روصورتم قرار دادم...

از لای انگشتام نگاهی به الیا کردم..که خیلی ریلکس تمام سس رو رو دستش خالی میکرد..نگاهی به دست پر از سسش کردم...تو دلم فاتحه ای برای خودم فرستادم...اروم زمزمه کردم...

-الیا غلط کردم

-ارمین دستتو بردار

-الیا خواهـــــ.

پرید وسط حرفم

-دستتو برنداری..لباستو کثیف میکنم..

کمی باخودم دو دو تا چهارتا کردم...خب اگه صورتمو سسی کنه میتونم صورتمو بشورم اما اگه لباسمو کثیف کنه باید ببرم بندازم تو لباس شویی....

دستامو برداشتم و چشمامو فشردم و هرلحظه منتظر سسی شدن صورتم شدم...

...ناگهان احساس کردم صورتم حالت لزج مانند گرفت..و این خبر از سسی شدن صورتم میداد...با همون حالت اروم گفتم

-دمت گرم.من فقط دماغتو سسی کردم..تو کل زندگیمو کثیف کردی...

-حســـ

چشمامو اروم باز کردم و رو به گارسون گفتم

-بفرمایید چی میخواستید بگید...

نگاهی به الیا کردم که ازخنده سرخ شده بود...

گارسون دهنشو بست و بعد از کلی خیره شدن به صورت سسی من گفت

-اومممم چیزه....خودتون بفرمایید سمت پیشخوان بهتون میگن که چقدر شد...

گارسون رفت...و از لرزیدن شونهاش فهمیدم که غش غش داره به من میخنده...

رو به الیا که درحال منفجر شدن بودکردم ...الیا گوشیشو در اورد و گفت،

-بـــ.زار..ازت یه عکس بگیرم...

لبخند دندون نمایی زدمو منتظر به گوشیش نگاه کردم...همزمان با عکس گرفتن الیا فلش دیگه ای هم چشمک زد....باز هم سریع سرمو چرخوندم....اما کسی نبود....بعضیا داشتن به ما نگاه میکردن.بعضیا هم شامشونو میخوردن بعضیا هم با بهت نگاهمون میکردن...به قیافه ی تک تکشون نگاه کردم.....هممشون نرمال بودن...

-چت شد؟

به قیافه ی خندون الیا نگاه کردم...کمی مکث کردمو گفتم

-هیچی...بزار صورتمو بشورم ...بریم خونه...

الیا باتعجب سر تکون داد...به سمت رو شویی رفتم..صورتمو شستم.....و به سمت پیشخوان رفتم...بعد از کلی تشکر از اونجا خارج شدیم...

(الیا)

امروز روز سوم محرمه و قراره که چهار نفری بریم هیئت...منظورم از چهار نفر همون آرمین ،کامران،نیاز،و من....

-الی این خط لبت چرا انقدر بی رنگه؟...

به سمت نیاز برگشتم ..و درحالی که رو به روی آیینه خم شده بود و خط لبو محکم میکشید رو لباش خیره نگاهش کردم...این دختر واقعا خـــُله...

شلوارمو پرت کردم رو تخت و رو به نیاز گفتم

-تو به این میگی مات؟

نیاز صاف ایستاد و مداد به دست خیره نگاهم کرد

نزدیکش شدم و خط لبو از دستش کشیدم...و گفتم

-نیاز تو به رنگ قرمز میگی مات؟...این ماته؟

به لباش اشاره کردم...نیاز نگاهی به خودش کرد و خط لبو از دستم قاپید و گفت

-خب حالا....مگه میخواییم بریم مجلس ختم؟

دست به کمر رو به روش ایستادم و گفتم

-داریم میریم هیئت...بعدشم اصلا کامران میزاره با این رژ سرخت بری بیرون؟

با دستش برو بابایی گفت و مشغول کشیدن خط لب شد...

پوفی کشیدمو مشغول پوشیدن لباس هام شدم.....

نیازو پس زدم و رو به روی اینه ایستادم..کمی خم شدم ...چشام بی روح بود

خط چشم باریکی کشیدم کمی هم ریمل زدم..موهامو از پشت شال مرتب کردم...چادرمو با دست صاف کردم و به نیاز اعلام اماده باش کردم و بالاخره هردو از میزتوالت دل کندیم...

-کجا؟

با صدای مامان هردو از حرکت باز موندیم کمی عقب گرد کردم و لبخند دندون نمایی زدم و به مامانی که دست به کمر منتظر جواب ایستاده بود نگاه کردم

-امممممم چیزه دیگه...هیئت

مامان نگاهی به نیاز کرد..اخم روی پیشونیش نشست...و من کاملا دلیل اخمشو فهمیدم...نیاز جون بترکی که همیشه برام دردسرسازی....

به سمت نیاز چرخیدم به نشونه ی تهدید چشمامو باز کردم و دوباره نگاهمو ازش گرفتمو به مامان خیره شدم...

-زود میاییم دیگه مامانم...

مامان نفس عمیقی کشید و گفت

-مثل اون شبی دیر نکنی ها؟

لبخندی زدم و چشم بلندی گفتم

-برید خداپشت پناهتون...

هردو لبخند زنان از خونه خارج شدیم...

خداروشکر پویا و بابا خونه نبودنا...وگرنه تا صبح باید جواب سوالاشونو میدادم...بعداز ۴روز دوباره میخوام اقامونو ببینم...لبخند گله گشادی زدم و برای دیدنش قدم هامو سریع ترو تند تر برداشتم...درحیاطو باز کردم و هردو ازخونه خارج شدیم...

با احساس سوراخ شدن پهلوم سمت نیاز برگشتم و باعصبانیت گفتم

-خود درگیری داری دلبندم؟

-الی امروز وحشی شدیا...دارم اشاره میکنم میگم اوناشون..اونجان..

بانگاهم مسیر دست نیازو پیش رفتم و در اخر به دوتا مرد درشت هیکل بر خوردم....ارمین و کامران...

نگاهمو روی ارمین ثابت نگه داشتم...لبخند گشادی زدم ...اما بعد متوجه کارقشنگم شدم و لبخندمو کوچیک ترو خانومانه تر کردم...

هردو به سمت اون دو نفر قدم برداشتیم...باز هم هیجان...باز هم استرس...باز هم شدت گرفتن ضربان قلبم...و در اخر...باز هم سرخ شدن صورتم.....

-سلام خانوم...

نگاهی به ارمین که دستاشو به شکل خاصی تو جیباش فرو برده بود و سرشو کج کرده بود کردم...لبخندی زدم و اروم گفتم

-سلام

-اییششششش...همین اینی که الان دارین میبینین ها...تا دو دقیقه پیش از وحشی هم وحشی تر بود...هی پاچمو میگرفت

با حرفای نیاز احساس کردم عرق سسسسررررررررد رو پیشونیم نشست....دخترکه ی نادون انگار نه انگار که من دوستشم...و پش بندش حرف کامران عصبی ترم کرد

-چرا پاچه خانوممو میگیری پاچه این(با دست به ارمین اشاره کرد)بگیر

ارمین دستاشو تو دستام حلقه کردو گفت

-اولا هردوتون اول یاد بگیرید که چطور با یک خانوم متشخص حرف بزنید...دوما خانومم همچین ادمی نیست...میدونم که از روی حسادته اینجور میگید...

کامرانو نیاز هردو ایشی گفتن ....میخواستیم حرکت کنیم که کامران یهو گفت

-واسید وایسید

هر سه با تعجب نگاهی بهش کردیم...کامران کمی روی نیاز زوم کردو گفت

-این چیه زدی به لبات؟

اووووهووو خسته نباشی برادر...یه ساعته رو به روش ایستاده تازه یادش افتاد راجبه قیافه نیاز نظر بده...

نیاز یه تای ابروشو بالا برد و گفت

-این ؟رژه

-اا؟من فکر کردم ماتیکه

-رژ و ماتیک یکیه که...

-نبابا؟

منو ارمین به دعوای مسخره ی این دونفر فقط میخندیدیم...یعنی روزی نیست اینا قهر نکنن...

-همین الان پاکش میکنی

نیاز دستشو گذاشت رو کمرشو گفت

-چی؟هه...عمرا

کامران چشاشو بست و گفت

-نیاز کاری نکن با لیف حموم بیوفتم به جون لبات...پس پاکش کن

نیاز پوزخندی زدو گفت

-عزیزم دیگه داری حرف زیادی میزنی بریم

قیافه ی کامران واقعا دیدنی بود....ازشدت عصبانیت سرخ شده بود گفت

-نیاز نزار من پاکش کنم

-پاکش کردی نمیام باهاتون

دیگه کلافه شدم رو به نیاز گفتم

-اااا نیاز توم....چقد لج میکنی پاک کن دیگه

-پاک نمیکنم

کامران که انگار کامران نیم ساعت پیش نبود...اخم غلیظی کرد که دلم ریخت ...صورتش قرمز تر شد...کامران به سرعت مثل ببر زخمی به نیاز هجوم برداشت و با کف دستش محکم لبای نیازو کشید...نیاز هرچی تقلا میکرد اما بی فایده بود...کامران بعد از پاک کردن تمام رژ از لبای نیاز...به کف دستاش نگاهی کرد و سعی میکرد رژو تو دستاش محو کنه رو به نیاز گفت

-بریم

نیاز که دیگه حرصی شده بود بلند داد زد

-گمشو نمیام...مرتیکه زنجیری

کامران به حالت اولیه برگشته بود...لبخندی زدو نیازو محکم بغل کرد...نیاز هم که معلوم بود داشت ناز میکرد گفت

-نمیخوام ولم کن...ببین با لبام چکار کردی

نمیدونم کامران چی دم گوش نیاز گفت که نیاز با صدای بلند خندید و پشت بندش باشه ای گفت

خلاصه....بالاخره اقا کامرانو نیاز خانوم به ما این اجازه رو دادن که به سمت هیئت حرکت کنیم....درحال قدم زدن بودیم که ناگهان صدای ارمینو کنار گوشم حس کردم

-خانومی چادر خیلی بهت میادا

لبخندی زدمو تشکر کردم

ارمین هم جواب لبخندمو داد فشار محکم تری به شونهام وارد کرد...

در طول راه هر چهار نفر میگفتیمو میخندیدیم مسخره بازیای ارمینو کامران باعث شده بود تو کل کوچها صدای خندمون بپیچه...اما تو مسیر باز هم یک فلش روشن شد اینبار من سریع برگشتم تا ببینم کیه .....اما باز هم موفق نشدم...این بار سومی بود که این اتفاق میوفته .....هربار هم خودمو به نفهمی میزدم که ارمین نگران نشه....بیشتر نگرانیم هم بخاطر این بود....هر بار میرم بیرون این فلش زده میشه...اصلا این کیه....چرا ازما عکس میگیره؟....به صورت خندون ارمین خیره شدم...دلم نمی اومد خندشو ازش بگیرم از طرفی میدونستمم نمیتونه کاری کنه...پس سعی کردم باز هم مثل همیشه بزنم به بیخیالی.....

شب خوبی بود...با گریه کردن و رازو نیاز کردن کلی دلمو خالی کردم.....انگار فقط اونجا بود که اوج خوشبختیو حس میکردم...ماه محرم....ماهی که بی صبرانه هرسال منتظر اومدنش هستم...

(ارمین)

درحال پوشیدن پوتینم بودم که گوشیم زنگ خورد....صاف ایستادم و دکمه اتصالو زدم...و با شنیدن صدای نگران کامران این نگرانی به بدن منم تزریق شد...

-الو ....ارمین

افکار منفیو پس زدمو گفتم

-الو کامران دارم میام

-ارمین الیا رفت.....

یکه خوردم....کجا رفت؟با تعجب پرسیدم

-کجا رفت؟ما که امروز کلاس داشتیم

با حرفی که کامران زد دیگه هیچی نفهمیدم.....همه جارو چهارتا دیدم....به دیوار تکیه دادم و سعی میکردم به حرفای کامران گوش بدم.....

صدای کامران تو گوشم پژواک وار تکرار میشد«باباش...سیلی زدش...عکسارو پرت کرد....باباش باباش باباش...عکسا...الیا...»

با انگشتام قسمت گیجگاه سرمو فشردم ... خالی شدن ی سطل آب یخ روی سرم رو حس کردم....باصدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم

-چی؟واسه چی؟

-ارمین خودتو سریع برسون دانشگاه اونجا بهت میگم...دختر مردمو بردی خونه باید به فکر اینجاهاشم باشی...

اینبار اتیش درونم گر گرفت..چی میگفت؟...خونه؟خونه ی چی؟....دیگه توان شنیدن حرف دیگه ای رو نداشتم ...گوشیو قطع کردم و هرچی توان داشتم روی پاهام خالی کردمو به سمت ماشین رفتم.....

سوالات بی جواب ذهنمو مثل موریانه خورده بودن.....سوالاتی که فقط به یک پاسخ (نمیدونم ختم میشد....با این همه سوالات بی جواب عصابم بهم ریخت...محکم زدم رو فرمون...لعنتی لعنتی لعنتی....

الیارو زد؟...بخاطر کاری که نکرده؟...الیا؟....خدای من خودت نجاتم بده از این همه مشغله ی ذهنی....

دنده عوض کردمو سرعتمو بیشتر کردم...فضای ماشین خیلی خفه بود...حتی توان پایین کشیدن شیشه ماشینو نداشتم....گلومو ماساژ دادم تا بلکه این خفگیم از بین بره....با یاد اوری حرفی که کامران زد....سیلی....باز هم جلوی چشمام تارو تاریک شد....

*****

بدون اینکه سوویچو از ماشین دربیارمو ماشینو قفل کنم پیاده شدم و با تمام سرعتم به سمت در ورودی داشنگاه رفتم....

وسط حیاط ایستادم تمام محوطه ی دانشگاهو از نظر گذروندمو نفس هامو تاره کردم...تا اینکه چشمم به کامران افتاد که داخل الاچیق رو با قدم هاش متر میکرد....اب دهنمو قورت دادمو اینبار با استرس بیشتر به سمت اون الاچیق دویدم....کامران که انگار صدای قدم هامو شنیده بود نگاهشو از کف الاچیق گرفت و به من خیره شد...از دور میتونستم استرس و نگرانی که بهم وارد میکردو از چشماش بخونم....

دستمو روی سینم گذاشتم و بریده بریده گفتم

-چـــــ....ی.....شـــــ....ده

کامران که درحال ناخون خوردن بود و با ترس نگاهم میکذد ...پوشه ی قرمز رنگی رو به سمتم دراز کرد...

-بیا رفیق...دمت گرم....گل کاشتی...بیا

با بهت نگاهمو روی پوشه ثابت نگه داشتم...و با دیدن اون عکسا هوش از سرم پرید...

با ورق زدن هرعکس خون تو رگم منجمد میشد....باور نمیکنم...محاله....منـــ..من کی به الیا نزدیک شدم؟...کی بهش تجاوز کردم؟...دروغههههههه بخدا قسم دروغه...من باور نمیکنم...

اما...نظر تو که مهم نیست!فعلا برو آبروی ریخته شدتو جمع کن...خدای من....پاهام بی حس شد...کمرم خم شد..از این تهمتی که به ما زده شد...از سیلی محکمی که الیا خورد کمرم شکست....

از عکسایی که روی بدن های برهنه فتوشاپ شده بدنم یخ کرد...از اینکه الکی الکی بی ابرو شدیم...

رو زانو خم شدم با خیره به عکسا گفتم

-به قرآن محمد دروغه....

کامران هم مثل من رو زانو نشست و دستشو رو شونم گذاشت و اروم گفت

-آرمین بگو جریان چیه

حرصم گرفته بود...از اینکه بهترین رفیقم منو باور نداره...نا امید شدم..از اینکه بهترین رفیقم حرفمو باور نمیکنه...

دستشو به شدت پس زدم...از جا بلند شدم اون هم بلند شدو با بهت به صورت عصبانیم نگاه کرد....دندونامو به هم فشردمو به سمت کامران هجوم بردم عکسارو از دستم رها کذدمو محکم یقشو گرفتم و با اخرین توانم داد زدم

-دِ لعنتی دارم بهت میگم هیچ کاری نکردم...عوضی تو ناسلامتی بهترین رفیق منی...

کامران هرچقدر تقلا میکرد اما بازهم نمیتونست یقشو از دستام رها کنه...

محکم چسبوندمش به پایه ی آلاچیق و صدامو بالا تر بردم:

-منو اینجوری شناختی؟ارههههههه؟اینجوری شناختی؟؟؟؟؟د لعنتی حرف بزن.....وقتی تو که بهترین رفیقمی اینجور میگی پس چطور پاکی اون دخترو به همه ثابت کنم؟هاااااااااااااااان؟

دستامو از یقه ی چروک شدش رها کردم....با تاسف نگاهش کردم....

متاسفم هم برای خودم...هم برای ادمای اطرافم...بی توجه به جمعیتی که دور تا دور الاچیقو محاصره کرده بودنو با تعجب نگاهمون میکردن..همه رو پس زدمو به سرعت به سمت ماشین دویدم.....

صدای قدم های شخصی تو گوشم پیچید..

-ارمین وایسا

درست حدس زدم...کامرانه...بی توجه بهش به دویدنم ادامه دادم...

-بـــ.خدا منظوری....نداشتم...وایسا کجا میخوای بری

جوابشو ندادم....الان...هدفم فقطو فقط اینه که خانواده الیا رو از اشتباه در بیارم...

درماشینو باز کردم ...و سوار شدم و محکم درو بستم استارت زدم..دنده رو عوض کردم میخواستم حرکت کنم که در کمک راننده باز شد..نگاهی به کامران کردم..با عصابنیت داد زد

-کجا میخوای بری؟

نای حرف زدن نداشتم...یعنی حوصلهِ حرف زدن با کامرانو نداشتم....حرکت کردم...

مسیر با عصبانیت پنهانم طی شد

-ارمین کجا میخوای بری؟

از شدت عصبانیت چشمامو لحظه بستم...

-با توام؟

با صدای لرزان داد زدم

-خفه شششششووووووووو...هیچی نگو کامران هیچی نگووووو

کامران صداشو بلند تر کردو گفت

-گفتم کجا میخوای بری؟؟؟؟؟؟؟

از شدت عصبانیت چشمام قرمز شده بود...دندونامو به هم سابیدم و داد زدم

-پیش بابایه الیا...فهمیدی حالاااا؟

کامران اینبار اروم گفت

-چی؟...دیوونه شدی؟

دیگه از دستش کفری شده بودم...کارای خودمم دست خودم نبود...چند بار محکم زدم رو فرمون و همزمان گفتم

-اره اره اره...ترسیدی؟پیاده شووووووو....پیاده شووووو خودمممم میرمممممم

کامران اروم گفت

-ارمین الان وقتش نیست...توروخدا بزار برای بعد

با صدایی که سعی در اروم کردنش داشتم گفتم

-کامران ساکت شو

-الان هردوتون عصابتون خورده بزار برای فردا...

لبمو از داخل گزیدم و گفتم

-کامران یه کلمه دیگه ببینم حرف زدی خودمو از ماشین پرت میکنم بیرون...

کامران دیگه حرفی نزد....و این به نفع من بود...که بیشتر فکر کنم....

****

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم...نگاهی به در سفید رنگ رو به روم کردم....اب دهنمو قورت دادم..

گوشیمو از جیبم در اوردم و شماره الیا رو گرفتم

بوق اول....

بوق دوم....

بوق سوم....

بوق چهارم....

بوق پنجم....

ششم

هفتم

هشتم.....

مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمیباشد

با شنیدن این جمله باعث شد گوشیمو محکم بکوبم رو زمین...

نزدیک خونه شدم.....دست یخ زدمو به سمت زنگ پیش بردم با انگشت اشارم زنگو فشردم...

دقایقی گذشت...ناگهان با پرسش کیه

بخودم اومدم....چی بگم؟بگم ارمینم؟...میترسم درو به روم باز نکنن...صدامو صاف کردمو گفتم

-کوشا هستم!

ناگهان صدا قطع شد و فقط صدای گوشی ایفون که خبر از جواب ندادن حرفم میداد تو گوشم پیچید.....

کفری شدم....مگه من بچم که این رفتارارو باهام میکنن؟...دوباره زنگ زدم....

با چرخش در روی پاشنه..منو از زنگ زدن باز داشت...و الیا با چشمای خونی و اشک الود جلوم ظاهر شد....نفسم بند اومده بود...با دیدن چشمای محبوبم بغض تو گلوم جا خوش کرد...با دیدن صورت قرمز شده ی الیا اشکها تو چشمام تجمع کردن..قلبم تیر کشید...به کدوم گناه باید اینجور مجازات شیم؟

نزدیکش شدم...دستای یخ زدمو زیر چونش قرار دادم..سرشو بالا گرفتم...چشمم به دماغ پر از خونش افتاد دلم لرزید...الیای من...

بغضمو قورت دادمو گفتم

-بابات کجاست؟

الیا چشماشو بست و دسته ای از اشک رو گونهاش سرازیر شد...دستمو پس زدو با بغض گفت

-از جلو چشمام دور شو

با تعجب نگاهی بهش کردم ...الیا صداشو بلند تر کردو گفت

-نشنیدی چی گفتم؟گمشو

-چی میگی الیا

الیا اینبار همزمان با هق هقش گفت

-تو اگه دوسم داشتی این کارارو نمیکردی...تو اگه دوسم داشتی الان ما زنو شوهر بودیم..اگه دوسم داشتی نمیزاشتی کسی همچین غلطی بکنه...الان اومدی غلدر بازی در میاری؟واقعا که خیلی گستاخی...منـــــ.

نزاشتم به حرفش ادامه بده....با هرکلمه که از دهنش خارج میشد بی غیرتیم بیشتر بهم ثابت میشد....من اگه مرد بودم نمیزاشتم کسی همچین کاری با عشقم بکنه...من اگه مرد بودم نمیزاشتم عکس الیارو روی تن برهنه فتوشاپ کنن....

الیارو محکم بغل کردم دلم نمیخواست اشکمو ببینه...دلم نمیخواست غرور له شدمو...بی غیرتیمو ببینه....خیلی سخته...خیلی سخته جلوی چشت به خودتو عشقت تهمت بزنن...

باصدای پر از بغضی گفتم

-خودت که شرایطمو دیده بودی...الانم که وضعم داره بهتر میشه بقران قسم میخواستم بیام...بخدا قسم با کاملیا هماهنگ کرده بودم واسه خاستگاری

گریه های الیا امونمو بریده بود....

با صدای کامران که بلند داد زد

-ارمیییین

درد عجیبی رو تو کمرم حس کردم...از شدت درد الیا رو پس زدمو رو زمین افتادم.....

از شدت درد چشمامو محکم رو هم فشردم...دستمو رو کمرم گذاشتم و توخودم میپیچیدم....

صدای کامران که بلند فحش میداد باعث شد لحظه ای چشم باز کنم

-بیـــــ..شرفـــ...بی....

اینارو میگفت و با سرعت به سمت من میدوید..که ناگهان سه نفر جلوشو گرفتن و تا میخورد زدنش...

بهترین رفیق من...داره زیر مشت لگد های اون بی وجدانا جون میده...دستمو رو زمین ستون کردم اروم بلند شدم و تلو تلو خوران نزدیکشون شدم....

جیغای الیا روح روانمو به هم میریخت نمیدونستم چکار کنم...برم پیش الیا ارومش کنم یا برم رفیقمو نجات بدم....درد دوباره به سراغم اومد و با صدای بلند داد زدم

-الیاااااااا بروووووووو تووو

صدای الیا بین صدای همهمه و صدای مشت لگدا و فحشا گم شده بود و فقط هق هقشو میشنیدم....

درد خیلی شدیدی تو پام حس کردم و دوباره خوردم زمین و اینبار از ته دل فریاد زدم....خیلی درد داشت....و صدام بلند شد

-آیییییییییییییی.....اشغالاااااااااااا

ضربه ی سوم رو روی صورتم حس کردم...دیگه نای حرف زدنو نداشتم...بدنم بی حس شده بود...ضربه ی چهارم...پنجم....ششم....

و.....

تاریکیِ محض.....

(الیا)

با هر ضربه ای که بهش میزدن فریادای منم بیشتر میشد....عشقمو جلو چشمام کشتن....تکیه گاه من الان رو زمین ولو شده...

نا خوداگاه محکم زدم رو صورتم و تا میتونستم جیغ زدم....

-بســـــــــه.....کشتینشون بسسسسسسسسهههههههههههه....بسههههههه اشغالا

از کامران دست کشیدن و باز هم ارمین بی حالو گرفتن زیر مشت لگد....

خدای من.....این که دیگه جونی براش نموند...دستام یخ کرد...ایندمو بدون ارمین تصور کردم....شوخیاش مثل یک فیلم تو ذهنم پخش شد..صدای خندهاش...اذیتاش..غیرتش...

این مرد من بوود...این ادمی که الان بی جون رو زمین افتاده...این ادمی که سر تا پاهاش پر از خونه مرد من بود....مرد من....

ناخودگاه فکرمو به زبون اوردم

-مـــــــَرد من پاششششووووو...پاششششووووو ارمینم....پاشو زندگیمممممم...پاششششششششششووووو

صدام گرفت...حنجرم پاره شد....بس که موهامو کشیدم سرم درد گرفت..اما دیگه مهم نبود...دیگه هیچی برام مهم نیست...مهم اینه که الان اون مَرد بلند شه...بگه خوبم الیا خانومم....دوباره بهم بگه خانومم...

براش خجالت بکشم و اون بهم بگه..سرخ نشو حالا....

خدای منننننننن...

یه طرف گونم گز گز کرد...نگاهمو به صورت پر از خشم بابا دوختم....متاسفم...واسه فکر بابام....واسه این که بعد از بیست چهار سال دخترشو نشناخت...

-دختره ی هرزه...گ*و*ه کاریات دست همه داره میچرخه اونوقت تو اینجا ایستادی از اون مرتیکه بی همه چیز حمایت میکنی؟

دوباره صورتم توسط پدر عزیزم به یک طرف کشیده شد

اشکام راه خودشونو پیدا کردن و قطره قطره میچکیدن

نا امید شدم...ارمینم جونم زندگیم...نبرمش بیمارستان از بین میره....ایرادی نداره اصلا نمیخوام مال من بشه فقط زنده بمونه برام کافیه....

زانو زدم...موهامو کشیدم...جیغ زدم...ارمینمو خواستم...از اون مردی که پدرم بود....

-دوسش دارمممممممم....بخدا میخوامششششششش....

دوباره موهام اسیر دستای بابا شد...و باز هم با یک سیلی مهمون بابا شدم...

مهم نبود ...بزار بزنه...بزار بهم انگ هرزگی بزنه...درد داشتم اما دردم ارمین بود...الان فقط اون مهم بود...

زانو زدم و جیغ کشیدم...

-بابا؟توروخداااا بزار برسونیمش بیمارستان..توروخداااااا..

-خفه شو...خفه شووووووو

دیگه همه چی برام تموم شده بود...دیگه برام مهم نبود که بابا دوباره منو بزنه...به سختی موهامو از دستاش رها کردم و از جا بلند شدم و به سرعت خودمو به وسط کوچه...یعنی جایی که ارمین افتاده بود رسوندم....

افتادم روش....بدن یخ زدشو لمس کردم...صورت خونیشو دیدم...لحظه ای احساس کردم گذشته ام مثل گذشته ی کاملیا شد...کاملیا هم مادرشو تو همین حالت دید...الان میتونم حسشو درک کنم...اما نه...نباید درک کنم...ارمین نمرده که بخوام حسشو درک کنم....

با دستای لرزونم صورت خونیشو پاک کردم و ملتمسانه گفتم

-ارمین...ارمین توروخدا...ارمین نگام کن...ارمین فقط یک لحظه پلک بزن....

-.....

-ارمممممین

-.....

صدام از این همه سکوت بلند تر میشد

و اینبار با جیغ گفتم

-ارمممممممممممممینننننننن...لعنتی پاشووووووو...پاشووووووو..مگه نه قول داده بودی من خانومت بشم؟....

کامران کنارم زانو زد و گفت

-گریه نکن

هق هقم بیشتر شد

اینبار بغض کامران هم شکست و با داد گفت

-د لعنتی دارم میگم گریه نکن...(محکم زد روپیشونیش)...گریه نکن الیا

دستشو زیر گردن ارمین گذاشت و گفت

-رفیقم چیزیش نیست...برای چی گریه میکنی؟رفیقم حالش خوبه..رفیقم فقط با چاقو زدن تو کمرش...رفیقم فقط با چماغ زدن رو پاهاش..رفیقم فقط ۹تا مشت تو صورتش فرود اومدن...حالش خوبه...اون حالش خوبه...اون فقط صورتش خونیه...

با گریه تکرار میکرد....با فریاد میگفت....با دلی شکسته ناله میکرد...

با گریهاش گریه کردم...با فریادش زجه زدم...با ناله هاش نا امید شدم...

کامران با پشت دست اشکاشو پاک کرد..یه دست دیگشو گذاشت زیر پاهای ارمین و بلندش کرد

از رو زمین بلند شدم با پشت دست دهن پر خونمو پاک کردم و گفتم

-منم میام

کامران که از شدت درد و سنگینی ارمین خم شده و تلو تلو خوران راه میرفت با این حرفم از حرکت بازموند...درحالی که پشتش به من بود اروم گفت

-نمیخواد

به راهش ادامه داد....

نمیتونستم نرم...

باید میرفتم...

محکم پا رو زمین کوبیدم و با عجز گفتم

-گفتم منم میاممم...

ناگهان دستام اسیر دستای قدرت مند بابا شد..نگاهی به چشمای پر از خشمش کردم و گفتم

-بزار برم بابا!توروخدا..

بابا دستمو محکم تر فشرد و گفت

-گمشو داخل

-بـــــ.

با عربده ی بابا لال شدم

-گفتم گمشو داخل...

نگاهی به ماشین ارمین که حالا کامران پشت فرمون نشسته بود کردم....کامران دستشو برد بالا و به نشونه ی زنگ میزنم دستشو تکون داد..

خیالم کمی اسوده شد..چشمامو بازو بسته کردم و به سرعت وارد خونه شدم...

****

با نوازش های شخصی روی سرم چشمامو کمی باز کردم...

مامان بود...با دیدن اشکاش چشمای من هم پر از اشک شد...و باعث سوزش چشمام شد..خدای من.خسته شدم از این همه شیون..چشمامو بستم تا راه اشکام بسته شه..

-بیدار شدی مادر؟

بغض کهنه ام رو به سختی قورت دادم و باصدای خفه ای گفتم

-اره مامان...بیدارشدم

-الهی دردو بلات بخوره تو سرم،قربونت برم من،چرا انقد خودتو اذیت میکنی من که میدونم اون عکسا دروغه...

آه...آه مادرم آه...کاش میدونستی که فقط دونستن کافی نیست...کاش از دل دخترت خبر داشتی...کاش میفهمیدی که این اشکی که درحال جاریه بخاطر اون چهار تیکه اشک نیست...

اما چی میتونستم بگم؟همه ی این حرفارو جمع کردم و با به زبون اوردن«اهوم»به همه ی اونها خاتمه دادم...

صدای مامان رشته افکارمو از هم گسست.

-بخور مادر.از صبح هیچی نخوردی.

از جاش بلند شد میخواست بره که مچ دستشو گرفتم

نمیدونم چرا اما احساس میکردم فرشته ی نجاتم مامانه...بهترین راه برای با خبر شدن از حال ارمین...

-مامان؟

نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت

-جانم

سینی پراز غذارو پس زدم و لبه ی تخت نشستم و گفتم

-زنگ بزنم به ارمین؟

مامان ده تا رنگ عوض کرد...خودمم نگران شده بودم...کامران گفت زنگ میزنه اما خبری ازش نشد...

مامان به سمت در رفت و درو بست و اروم گفت

-گوشیت دایورته رو گوشیه بابات...بعدشم بابات سیم کارتتو عوض کرد...

با شنیدن این حرفا باز هم سرم گیج رفت...دیگه هیچ راهی نبود...این خونه این اتاق..این ادما همه همه برام دلگیر بودن...خفه شده بودم تو این فضای خفقان...

سرم خم شد...از این همه مشکلات...ضربه ای به شونم زد و از اتاق خارج شد.

به سمت تراس رفتم...کمی به هوای ازاد نیاز داشتم ..هوای سرد و نم نم بارون نوازشگرانه روصورتم نشست...دستامو باز کردم...و عمیییییق نفس کشیدم...

به درک که هوا سرده ...

صدایی توجهمو به خودش جلب کرد..گوشامو کمی تیز تر کردم..صدای مداح بود که یا حسین یا حسین میکرد و هزاران دست رو سینها فرود می اومد....

یاحسین؟...یاحسین یا حسین تو این ماه دیدی چه اتفاقی افتاد ؟تو این ماه عزیز دیدی چکارم کردن؟دیدی عشقمو ازم گرفتن؟دیدی؟...کو پس؟مراد همه رو دادی پس من چی؟...

اینه تهش؟اینه این همه گریها همه ی سینه زنیا اینه که بعدش بدبخت شم؟ارمینم گوشه ی بیمارستان جون بده و عکسای منو فتوشاپ کنن؟

اینهههههههههههه؟اگه اینه من نمیخوااااام....من نمیخوااااااااااااااام..من میخوام کافر عالم شم....بخدا نمیخوام

حرفام با فریاد زده شدو گریهام با هق هق...کیه که گوش کنه؟...خدا به او بزرگی هم صدای منو نداره....

-الی

به سرعت برگشتم و به الناز خیره شدم..

-بیا نیازه..کار واجبی باهات داره

با ترس گفتم

-چکاری؟

الناز با صدای پراز بغضی گفت

-درمورد ارمینه...

گوشیو از دست الناز کشیدم:

-الـــو..نیاز؟

نیاز با صدای گرفته و بی حالی گفت:

-ســـــ.لام..خوبی الی؟

باشنیدن صدای پر از بغضش تمام غم دنیا رو سرم اوار شد و ملتمسانه گفتم:

-نیـــــ.از...چی...چیزی شده؟

-الی ارمینو دارن میبرن اتاق عمل کلی خون ازش رفته ..هیچکدوممون هم همخونش نیستیم..

خدایا بدبختی ازین بیشتر؟...با صدایی که سعی در اروم شدنش داشتم به الناز که نگرانی ازصورتش میبارید خیره شدم و گفتم

-گروه خونیش چیه؟

- . B

-منم ب مثبت هستم

صدای نیاز رنگ خوشحالی گرفت

-جدیییی؟..الی میتونی سریع خودتو برسونی؟

با پشت دست اشکمو پاک کردم ...خداروشکر که بالاخره میتونم یکاری واسه عشقم بکنم..میخواستم بگم اره که ناگهان چیزی شبیه به پتکی رو سرم فرود اومد و اروم در دلم زمزمه کرد:نمیتونی بری....نمیتونی...بابات .نمیتونی.....

رُزَنه ی امیدم خاموش شد...و شاپرک خوش شانس از شونهام پر کشید..نا امیدانه گفتم

-نه..

-چرا نه...الی تورو خدا...

-خودت که دیدی چیشد؟چطور بیام؟

-خودم میام دنبالت

-بابام حتی اجازه نمیده اسمتو بیارم

انگار کمی ناراحت شد ادامه دادم

-ناراحت نباش..یه روزی بهش ثابت میشه که اشتباه کرده..نیاز؟

-جانم

-نیاز تورو خدا یکاری کن

-چکار کنم الی..میدونی چقد خون ازش رفته...سیمین خواهرش هم باهاش همخون نیست.نه من نه کامران نه کاملیا حتی بردیا هم همخونش نیست...همه ی امیدمون به تو بود

بغض گلومو فشرد...نمیتونستم که نرم..ارمین باید زنده بمونه...

-الی..دیر بجنبیم ممکنـــــ.

پریدم وسط حرفش

-هیسسسسسسسس...نگو...ارمین زنده میمونه..هیچوقت اون کلمه رو به زبون نیار...

نمیدونم چرا با اینکه تو ذهنم نبود ارمینو تصور کرده بودم اما دوست نداشتم کسی همچین حرفی بزنه..دلم نمیخواست از نبود ارمین بگن...

گوشیو قطع کردم و رو به الناز گفتم

-بابا خونس؟

-همین الان رفت بیرون

خوشحال شدم...بهترین فرصت بود..خدایا کمکم کن..فقط برم خون بدمو بیام..النازو پس زدم و از اتاق خارج شدم

-مامان توروخدا بریم

مامان به سمت من برگشت و با تعجب گفت

-کجا؟

-مامان توروخدا ارمین کلی خون ازش هدر رفته نیاز به خون دارن..مامان خواهش میکنم

-تو از کجا میدونی؟

-بعدا بهت میگم...مامان توروخدا برو اماده شو تا بابا نیومده

-اگه اومد چی بش بگم اخه دختر

دیگه کلافه شده بودم پاهامو رو زمین کوبیدم و جیغ زدم

-به درک...اصلا بزار بفهمه بیمارستان بودم فعلا ارمین برام مهمه میفهمید؟؟؟؟میای یا خودم برم؟

مامان با بهت نگاهی بهم کرد و دیگه حرفی نزد به سمت اتاق رفت.منم به سمت اتاق رفتم مانتو شلوارمو پوشیدم و بدون پوشیدن لباس گرم از اتاق خارج شدم همزمان مامان هم از اتاق خارج شد و رو به من گفت

-الیا هواسر

نزاشتم به حرفش ادامه بده

-به درک که هوا سرده.بریم

طول میکشید که ماشینو از پارکینگ در بیاریم بخاطر همین تاکسی کرایه کردیم ...ادرسو که نیاز به گوشی الناز پیامک کرده بودو به راننده میانسال گفتم....

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم..از سردیه شیشه سرم درد گرفت..فضای ماشین با کوبیده شدن قطرات بارون به شیشه ها اینبار برام دلگیر بود....انگار همه ی صداها منو ناامید ترمیکردن حتی صدای گوینده رادیو که همش از انرژی مثبت حرف میزد ...

کلافه رو به راننده گفتم

-اقا میشه قطعش کنید

پیرمرد بیچاره چشمی گفت و صدای اون گویندهی مزخرفو قطع کرد..

بعد از نیم ساعت به بیمارستان مربوطه رسیدیم

ازماشین پیاده شدم

تمام بدنم میلرزید نه از سرما..بلکه از ترس و نگرانی...ازترس اینکه توی اون ساختمون بزرگی که عشقم الان بستریه قراره چی بشنوم...درچه حالتی قراره ببینمش...هنوز هم تمام سرو صورتش پر خونه و یا هنوز هم اون لباسای تیکه پاره تنشه؟...اصلا حالش چطوره

دستم در دست کسی فشرده شد.نگاهی به مامان کردم..

-الیا مادر تب داری؟

کاش میدونستی این گرمایی که از بدنم مثل اتیش میزنه بیرون از ناخوش احوالی یارمه...بدنم با وزش باد سرد و نزدیک شدن به بیمارستان لحظه به لحظه داغ تر میشد...

****

با سوزش سوزت تو دستم چشمام رو هم فشرده شد...با صدای پرستار که خبر از تموم شدن اهدای خونم میداد چشم باز کردم و به سرم پر از خون چشم دوختم...ازجا بلند شدم و پنبه رو محکم رو دستم فشردم تا خونش بند بیاد.ازاتاق خارج شدم و به سمت مامانم که روی صندلی سبز رنگ کنار دیوار نشسته بود رفتم.با دیدن من از جا بلند شدو گفت

-خوبی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.صدای تق تق کفشهای پرستار که سرم به دست به سرعت به سمت اتاق عمل میرفت توجهمو جلب کرد..

این سرم پر از خون مال من بود

پس...پس الان حتما وقت عمل ارمین بود..

به کامران که اشفته راهرو بیمارستانو طی میکرد نگاه کردم.حالش ازبدهم بدتر بود.با دیدن من ازحرکت بازموند و خیره نگاهم کرد و....همزمان اشکهامون باهم سبقت میگرفتن.نگاهمو از کامران گرفتم و به نیاز که قران به دست درحال رازو نیاز بود کردم.باورم نمیشد.این همه گریه و شیون برای ارمینمه ..بغض گلومو فشرد..اینبار اشکهام اتیشی از چشمام خارج شدن.هق هقم بی صدا شد.و با صدای مامانم که میگفت

-بریم الیا

گریهام شدت گرفت..دلم نمیخواست برم..من الان باید پشت در اتاق عمل باشم..ملتمسانه به مامان نگریستم

_مامان توروخدا

دستمو محکم فشرد و گفت

-الیا بابات الان میاد دیگه

مثل بچه ای که اونو ازمادرش جدا کردن پا به زمین کوبیدم ..من میخوام بمونم.باید بمونم.

گریهام امونمو بریده بود..دستمو از حصار دستای مامانم ازاد کردم..و به سرعت به سمت راهروی اتاق عمل دویدم ..دویدم و لحظه به لحظه خاطرات منو ارمین زنده شد دویدم و خندهاش تو گوشم پیچید دویدم و نگاهاش جلو چشام نقش بست.با برخورد تنم به جسم سفت و سختی به خودم اومدم.سرمو بالا بردم.نگاهم به نگاه کامران گره خورد

پشت بندش دستم به عقب کشیده شد.نگاهمو از کامران گرفتم و به عقب برگشتم مامان دستمو میکشیدو اشک میریخت..هق هقم بلند شد و داد زدم:

-ولم کن مامان توروخدا..

شونه هام اسیر دستای کامران شد

-برو الیا.برو بهت خبر میدم.

جیغ کشیدم

-نمیخوااااممممم...ولم کنییید

زجه زدم جیغ کشیدم هیچ کس حرفمو نفهمید ..حتی پرستارا هم منو نفهمیدن و منو از بیمارستان انداختن بیرون..

رو زمین سرد خیس زانو زدم.سرمو بالا بردم.و به اسمونی که اشک میریخت نگریستم .دستای خیسمو مشت کردم و با اخرین توانم به سینم کوبیدم...نفسم از گریه بند اومده بود..

هق هقم بند اومد..دستامو رو زمین ستون کردم و بلند شدم و همراه مامان مسیر خونه رو پیش گرفتم....

*****

(ارمین)

از شدت درد چشمامو باز کردم ..همه جارو تار میدیدم..اطرافمو دید زدم..یه اتاق سرتاسر سفید با کلی دمو دستگاه.بالاسرمو نگاه کردم یه سرم به دستم وصل بود..میخواستم از جا بلند شم که ناگهان دردم هزار برابر شد و ناگهان فریاد زدم:اااااااییییییی

بدنم بی حس بی حس بود و تنها جایی که درد میکرد کمرم بود.ازشدت درد دستمو مشت کرده بودم و محکم میکوبیدم به تخت سرمو رو بالش فشردم...با شنیدن باز شدن در چشم باز کردم.... .

کامران بالبخندی که از هرگریه ای غمگین تر بود نزدیکم شد و گفت

-بالاخره به هوش اومدیا.دیگه از زنده موندنت قطع امید کرده بودم..

بهت زده نگاهش کردم و با صدای اروم گفتم

-مگه چندوقت بی هوش بودم؟

-یک ماه

-چی؟

خندید و گفت

-شوخی کردم.الان سه روزه بی هوشی!

جوابی ندادم.خیره نگاهش کردم.چقدر صورتش ناراحت بود..چشماش پر از حرف بود..لبهاش پر از بغض بود..کلافه نگاهشو ازم گرفت و به میله ی تخت چشم دوخت..

رد نگاهشو گرفتم و با صدای خیلی خیلی ارومی گفتم

-الیا کجـــ.

نزاشت به حرفم ادامه بدم:

-سرمت داره تموم میشه برم پرستارو صدا کنم.

میخواست بره که مچ دستشو محکم گرفتم و گفتم

-کامران؟الیا کجاست؟

سرشو انداخت پایین و من من کنان گفت:

-نمیدو.....خونه خودشونه دیگه..

کامران دستشو از دستم رها کرد و از اتاق خارج شد...چرا هیچی شبیه به قبل نیست..انگار مثل اصحاب کهف هزار سال خوابیدم و الان که بیدار شدم همه چی دگرگون شده بود...

الیا الان کجاست!هنوز هم کتک میخوره!اصلا باورش کردن!

سلام

صدای غریب اشنایی تو گوشم پیچید..نگاهمو از نقطه ی نامرئی گرفتم و به سمت در برگشتم..

نگاه کاملیا هم پر از ناراحتی و غم بود...اون هم مثل کامران فقط ظاهری میخندید...

زیر لب سلامی کردم و به پنجره کنارم چشم دوختم

مثل همیشه عصاش پیش قدم شد وارد اتاق شد و درو بست..با قدم های کوچیکش اروم به سمت من اومد نزدیکم شد.دستش اروم روی صورتم فرود اومد..با نوازشهاش ارامش تو وجودم تزریق میشد...

با بغضی که درصداش بود گفت

-خوبی؟

بغضم رو قورت دادم .لبخندتلخی زدم و گفتم

-اهوم

-مطمئنی؟

سپس مثل بچه ای که بین این همه جمعیت مادرشو گم کرده.بغضم ترکید

-دربرابر حوادث زندگیم کم اوردم کاملیا خانوم....تسلیم شدم...احساس میکنم زنده بودنم بی هودس...

سرازیر شدن اشکام که از داغ قلبم حرارت و گرمای عجیبی داشت بیشتر شد

کاملیا لبخند تلخی زد و سرشو تکون داد..با دستای پیرش اروم اشکامو پاک کرد.انگار فقط اونه که از تک تک کلمهایی که از دهنم خارج میشه خبر داره...خیلی سخته که یک مرد جلوی یک زن گریه کنه..

نفسی که بیشتر به آه شبیه بود کشید.دستمو محکم فشرد

-درست میشه

چشمامو بستم...صدایی باعث شد چشم باز کنم

-مامانجان بریم خونه کمی استراحت کن دیدی خب به هوش اومد...

به فردی که در چارچوب در ایستاده بود نگریستم...همه ی افرادو تو ذهنم مرور کردم و اخر سر.....

بردیارو گلچین کردم..اره..مطمئنم خودشه..

بردیا از چاچوب در جدا شد و نزدیکم شد:

-حالتون خوبه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-ممنون..شما اقـــــ.

-بردیا هستم!

پس حدسم درست بود...

پش بندش کامران و نیاز وارد شدن...اما الیا نبود...

دورم حسابی شلوغ بود اما خیلی تنها بودم...

همشون میخندیدن شوخی میکردن..

شوخیای کامران دیگه از ته دل نبود...دیگه منو نمیخندوند...

حرفای کاملیا ارومم نمیکرد...

رو به نیاز برگشتم و گفتم

-نیاز؟از الیا خبر داری؟

خنده رو لبای نیاز ماسید...منتظر بودم بگه اره خبر دارم ...حالش خوبه..بگه نگرانش نباش...تو دلم خدا خدا میکردم که سرشو به علامت مثبت تکون بده..اما ای دل غافل...نیاز سرشو اورد پایین و....

سکوت....

ســـــــــــلام

این صدای اشنای مزخرف تو گوشم پیچید.

ناگهان چشمم به اقلیما خورد.عصبانیتم اوج گرفت..چرا این باید اینجا باشه ولی عشقم نباید اینجا باشه؟

نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم...

همه شروع کردن به سلام احول پرسی کردن..

بعد ازکلی احوال پرسی اقلیما رو به روم ایستاد دست گل بزرگی که برام اورده بودو کنارم روی میز اهنی گذاشت..به یک نقطه نامرئی خیره شدم.حس کردم دستم اسیر دستای کسی شد..نگاهمو به سمت اقلیما چرخوندم..ناخواسته خیره ش شدم...کاش الان الیا اینجا بود..حتما اگه بودش حرصی میشد سرخ میشد...منم میرفتم با کلی قربون صدقه رفتن از دلش دربیارم.حتما هم نمیزاشت اقلیمادست منو بگیره

با این افکار لبخند بغض داری زدم..با جمع شدن اشکام باعث شد که تار ببینم..

-خوبی عزیزم؟

من عزیز تو نیستم زنیکه...من فقط عزیزالیام..عزیز خانومم..

****

چند روزه تو خونه تنهام...حوصله هیچکسو هیچ چیزو ندارم..آرامشم شده بود شالگردن توسی رنگ الیا...

هرروز اونو از تو کمد در می اوردم..و با تمام وجود اونو بو میکردم و اشک میریختم...عطربوش برام مثل مسکنی بود که تمام دردامو تسکین میداد.....

بو میکردم تا الیارو کنارم حس کنم

بو میکردم تا دل بی قرارم آروم بگیره

بو میکردم و منتظر گذرزمان شدم که چه آینده شومی در تقدیرم نوشته..

شالگردنو روی صورتم گذاشتم،ناگهان صدای زنگ در،سکوت خونه رو شکست..بی تفاوت به افکار پریشانم ادامه دادم

مثل اینکه ول کن نبود..کلافه شدم با تمام دردی که داشتم.نیم خیز شدم که بلند شم ..که صدا قطع شد..نفس اسوده ای کشیدم ..دوباره سرجام خوابیدم..

چشمام کم کم گرم شده بود که اینبار صدای مبایلم منو پروند..حرصی نفسی کشیدم .دستامو رو گوشام فشردم تا دیگه صدایی نشنوم..صدای مبایل قطع شد و رفت رو پیغامگیر

-ارمین؟...کجایی؟..داداش نگرانم کردی چند روزه ازت خبری نیست..چرا درو باز نمیکنی؟جواب تلفنتو بده حداقل...از الیا برات خبر اوردم.

دستام از گوشام جداشد..درست میشنیدم؟از الیا؟نکنه اشتباه شنیدم شاید اصلاتوهم زدم...

از جا پریدم..تلو تلو خوران خودمو به شومینه رسوندم.گوشیمو از رو شومینه برداشتم.و قبل از اینکه قطع کنه دکمه اتصالو زدم..

-از الیا چه خبری داری؟

-به اقا ارمین.از این طرفا

سرفه های مداومم که مجال حرف زدن بهم نمیداد گفتم:

-مسخره بازی درنیار..توروخدا بگو چه خبری ازش داری؟

-درو بازکن

گوشیو قطع کردم.لنگ لنگان با پاهای برهنه پا روی زمین یخ زده گذاشتم.لرزیدم.اما مهم نبود.حتی وقت پوشیدن دمپایی هم نداشتم....

درو باز کردم...کامران از دیدن من متعجب شد...بایدم تعجب کنه..ارمین درشت هیکل موقشنگ .تبدیل شده بود به یک ادم نحیف و ضعیف و ناتوان که دور چشاش گود رفته بود..

چشمای کامران بادیدن چشمای بی روحم پر از اشک شد..مردمک چشش لرزید...

با خیره به من وارد حیاط شد..شونهامو اسیر دستاش کرد..باصدای لرزون گفت

-چکار کردی با خودت ارمین؟!

بی توجه به حرفش گفتم:

-از الیا چه خبری داری؟

کامران حرفی نزد..

-کامران توروخدا

چشمام از شدت گریه دیگه سویی نداشت...دیگه اشکی تو چشمام نمونده بود.ادامه دادم

-کامران هرچی بخوای بهت میدم هرکاری بخوای واست میکنـــــ.

-کاملیا سراغتو میگرفت

-کامران بحثو عوض نکن.بگو چه خبری داری؟

-اروم باش

-ارومم بگو....

..

کمی این دست و آن دست کرد چنگی به موهاش زد و گفت

-حالا بریم داخل یخ زدم اینجا!

کلافه درو بستم و به سرعت وارد خونه شدیم...کامران کنار شومینه ایستادو دستاشو دراز کرد تا کمی گرم بشن:

-هوا خیلی سرد شده این چند روز

-کامران؟

-ها؟

لنگ لنگان نزدیکش شدم.شونهاشو سمت خودم چرخوندم.دیگه عصابم داشت از این همه تفره رفتن به هم میخورد..یقه کاپشنشو محکم گرفتم و گفتم

-لعنتی دارم بهت میگم چه خبری از الیا داری..

کمی تکونش دادم و ادامه دادم

-هان؟..حرف بزن

کامران که سعی میکرد بهم نگاه نکنه گفت

-نیاز رفته بود پیش الیا

-خبـــ.

-گفت که.....گفتـــ.

-چی گفت؟

-هیچیـــــ.گفت که حالش خوبه!

متفکر نگاهش کردم...این حرف کامران صلاحیت نداشت..نمیدونم چرا اما احساس میکردم توی این ماجرا یه دروغی هست که از من پنهونه...نفس عمیق کشیدم..کمی اروم شده بودم..دیگه حتی به شنیدن دروغ هم قانع بودم..لبخند تلخی زدم..دستام از یقه کامران شل شدن..روی کاناپه نشستم.سرم را بین دستام اسیر کردم و مدور شقیقه امو ماساژ میدادم

دوباره اون بغض لعنتی به گلوم چنگ انداخت!آب دهانمو قورت دادم تا کمی از بغضم ازبین بره..باصدایی که از ته چاه میومد گفتم

-دلتنگشم

کنارم نشست!شونمو فشرد و گفت

-میدونم

-نمیشه ببینمش؟

-دیوونه شدی؟

-اره!

-نه نمیشه.

دلم خالی از امید شد...اون جرقه ی کوچیک امیدم هم خاموش شد..احساس کردم توی بیراهه گیر کردم...

توی چهارراهی که هر کدوم در انتها به بن بست ختم میشه....

از جا پاشدم و پلیورمو به تن کردم.صدای مداح با اوای ضعیفی به گوش میرسید.دوست داشتم منم الان اونجا باشم و کمی این دل صاب مرده رو آروم کنم

-کجا

درحالی که کفشهامو با احتیاط میپوشیدم گفتم

-هیئت

-صبر کن منم میام

سر تکون دادم .و منتظر کامران که به سرعت چایی اش رو مینوشید موندم....

بعد از دقایقی هردو ازخونه زدیم بیرون...

**

هوا خیلی سرد بود،تمام بدنم بی حس شده بود،سینم ازشدت ضرباتی که میزدم گز گز میکرد،صدام ازشدت گفتن یاحسین گرفت،چشمام از شدت گریه میسوخت

صدای مداح سوزناک تر شد و شدت ضربات به سینها بیشتر.

انگار هیچکس تو اون حالو هوا نبود،انگار همه با یاد اوری غم هاشون اشک میریختن.

زجه میزدن.

یا ابولفضل و یا حسین میگفتن

همه مست مست بودن.توی این سرما همه پیرهناشونو پاره کرده بودن و شلاقی به سینهاشون ضربه میزدن..

مگه میشه کسی بی جواب از اینجا بره!؟.پس منم جزوه همین ادمام.چرا اینجور نباشم؟.شاید حاجتمو گرفتم.شاید...الیامو گرفتم

باصدای بلندی که اسم منو تکرار میکرد به خودم اومدم

-ارمیننننننن...چکار میکنییی

کامرانو پس زدم و به سینه زدنام ادامه دادم به یا حسین گفتنام ادامه دادم

صدای کامران اینبار بلند تر ازقبل شد

-د روانی دارم بهت میکم نکن...تازه عمل کردی احمممممق!

-خفه شووووووووو

با صدای فریاد من تعداد کثیری از مردم به سمتم برگشتن و خیره نگاهم کردن...اما دیگه برام مهم نبود.ادامه دادم...

سینها میزدم و لحظه های خوشم با الیا جلوی چشمم ظاهر میشد

سینه میزدم و شیطونیاش تو ذهنم مکرر میشد

سینم ازشدت سرما و درد بی حس بی حس شده بود...به غرهای کامرا دیگه اهمیتی ندادم..

کم کم دستامم بی حس شدن

کم کم درد کمرم بیشتر شد

کم کم نگاه ادما روم بیشتر شد

کم کم پچ پچای مردم اوج گرفت

صدای کامران از همه رسا تر بود

-خونری.....خونریزی کردی....ارمین.

صدای چند نفرو میشنیدم که میگفتن

-یا علی بگید بلندش کنید

-حاجی امدادو خبر کنید

-اررررمیین.داداش..تورو خد....

دیگه صدایی نشنیدم و....

تاریکی محض....

****

با صدای پچ پچی چشم باز کردم..همه جارو مات میدیدم.چشمام سوز میداد..همه جا تار بود..اطرافم سایه ای بیش نبود.چشمامو فشردم دوباره بازشون کردم.اینبار دید بهتری داشتم.....مجددا به اطرافم نگاهی کردم.همه به من زل زده بودن.کاملیا،بردیا،کامران،نیاز...همه ازچهرهاشون غم و غصه میبارید

اما نمیتونستم حس هیچکدومشونو درک کنم!سوزش چشمام مجال بازکردن به آنهارو نمیداد.باردیگه پلک زدم..همه انگار به این حالاتم عادت کرده بودن.چون هیچکس هیچ حرفی نمیزد.همه فقط و فقط نگاهم میکردن...طرز نشستنمو درست کردم و اروم سلامی کردم

کاملیا که متوجه بهوش اومدنم شده بود باناراحتی گفت

-مگه قرار نبود پیش من زندگی کنی؟!

حرفی نزدم!ادامه داد:

-مگه قرار نبود دیگه تو این خونه نباشی؟

انگار منتظر یک حرف ،یک بهانه،یک حرکت بودم تامنفجربشم...و همین حرف کاملیابهترین راه بود..فریاد زدم:

-قراربودبا الیا زندگی مشترکمونو اونجا شروع کنیم!قرار بود پیش شما باشم تا تصمیم بگیرم .واسه زندگیم.واسه عشقم.واسه ایندم....

اروم گفتم:

-اما الان چی؟...الان نه چیزی برای از دست دادن و نه برای بدست آوردن دارم...

-چقدرناامیدی تو پسر!

فریاد زدم:

-چرا نباشم؟وقتی بین منو عشقم مانعی به اندازه ی یک کوه هست...دره ای پر از ناامیدی بینمون فاصله انداخته چرا ناامید نباشم؟بهم بگید.

نگاه گذرایی به همه کردم و رو به همه گفتم

-چیزی برای بدست اوردن دارم؟

هیچکس چیزی نگفت

سرم خم شد.دستامو قفل کردم و گفتم

دستامو قفل کردمو گفتم:

-وقتی شعله ی امیدم به سیاه بختی جون سپرده..دیگه چه امیدی داشته باشم!

لحظه ای سکوت همه جارو فراگرفت!.

کاملیا بابغضی که تو صداش بود سکوت سنگینو شکست!

-تازمانی که وابسته نشدی خودت هستی و یک دنیارو میخوای!...اماوقتی وابسته شدی..اون یک نفر میشه تمام دنیای تو...

راست میگفت!اون یک نفر تمام دنیامه.با انگشت چشمهامو فشردم تا جلوی ریزش اشکامو بگیره!

ای خدا....خسته ام..خیلی...کسی که عاشقشم..کسی که تمام دنیای منه...کسی که نیمی ازوجودمه...الان فرسخ ها با من فاصله داره و این داغ دلمو تازه تر میکرد...چاره ای نداشتم جز«صبر»..شاید گذر زمان بی گناهی و پاکیه الیارو به باباش ثابت کنه..شاید نظر باباش نسبت به من تغییر کنه...

با این حرفا به خودم امید دادم

امید خالی...

خالی از هرگونه خوشبختی....

****

دو هفته اس که کامران کنارمه و ازم نگه داری میکنه!...این دوهفته رو هم مثل همیشه با خیال های پوچ و خالی گذروندم و کلی مهمون به عیادتم اومدن...از سیمین گرفته تا نگهبان دانشگاه..حال روزم کمی بهتر شده بود...

-باز رفتی تو هپروت ؟بخور غذاتو!

نیم نگاهی به کامران کردم..هرکی ندونه انگار ازقحطی اوردنش..تند تند غذاشو میخورد فرصت نفس کشیدن هم بخودش نمیداد..

نگاهمو ازکامران گرفتم و به بازی با غذام ادامه دادم...صدای زنگ گوشی سکوتو شکست

سرچرخوندم و با نگاهم به دنبال گوشیم میگشتم،نیم خیز شدم که کامران مانع شد

-بشین خودم میارمش

بلند شد و گوشیو از کاناپه برداشت نگاهی به صفحه گوشی انداخت و ابروهاشو بالا برد و گفت:

-ناشناس

دستامو با دستمال پاک کردم و گوشیو ازش گرفتم،میخواستم جواب بدم که قطع شد..

نگاهی به شماره کردم و گفتم

-این دومین باریه که این شماره تماس میگیره

درحالی که روی صندلی مینشست گفت

-خب زنگ بزن ببین کیه

-نه ولش کن اگه کار داشت خودش زنگ میزنـــه.

صدای گوشی حرفم رو قطع کرد..به صفحه گوشی چشم دوختم...باز هم همان شماره ناشناس...دکمه اتصالو زدم

-الـــــــو...

-الو سلام!

صدای نازک زنانه ای تو گوشم پیچید با تعجب و بهت گفتم:

-شما؟

صدا دار خندید و گفت:

-اقلیمام دیگه

تو دلم گفتم ای بابا باز هم تو....تنفر عجیبی ازش داشتم نمیدونم چرا!درظاهر برای اینکه تنفرم رو نشون ندم لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آها...بله....خوب هستید!؟

-به خوبیِ شما...

کمی مکث کردم...من من کنان گفتم:

-خب؟کاری داشتید؟

-منـــــ.ام...نه...یعنی اره..میخواستم بیام ببینمت...

با تعجب گفتم

-برای؟

-میخوام بیام عیادت دیگه

-ممنونم ولی من الان خوبِ خوبم و از مریضیم خیلی وقته گذشته....

-بله درست میگی من باید از خیلی وقت پیش میومدم و میدیدمت اما الان با تمام شرمندگی میگم که واقعا وقت نداشتم اگه اجازه بدی بیام ببینمت.

برخلاف میل باطنیم باناراحتی گفتم:

-نه خواهش میکنم!تشریف بیارید

-مرسی عزیزم پس من ساعت ۹میام

-خوش اومدید خدانگهدار!

بدون اینکه منتظر خداحافظیش بشم گوشیو قطع کردم..باعصبانیت رو به کامران گفتم:

-اح...کی شمارمو بهش داده؟

با فریاد من ازجا پرید اخمی کردو گفت

-چته بابا؟؟؟؟؟؟

-تو شمارمو بهش دادی نه؟

-نه

-دروغ نگووووو

قاشق رو به بشقاب کوبید و گفت:

-بابا اصرار کرد...خو چکار میکردم!؟میگفتم ندارم شمارشو؟

با این حرف عصبانیتم چند برابر و صدام بلند ترشد:

-تو بیخود کردی شمارمو بهش دادی...خودت میدونی که چقدر ازش بدم میاد..الیا هم دوس نداره باهاش همکلام شم...چه برسه به اینکه بیاد تو خونه ام!

-اووووو....یه پنج دقیقه میشینه و میره دیگه چرا انقد بزرگش میکنی؟!

آرامش کامران خونمو به جوش اورده بود..با مشت محکم رو میز کوبیدم و ازجا بلند شدم...

-چرا انقد عصابتو خورد میکنی!نترس من یکاری میکنم که موندنش به ۱۰دقیقه هم نکشه

پوزخندی زدم و رفتم تو اتاقم!

رو تخت دراز کشیدم قفل گوشیمو باز کردم و رفتم سراغ پیامای منو الیا...

با خوندن هرپیام حس اون موقه برام زنده میشد و لبخند رو لبام می اورد..

خنده ای پر از بغض

یبار واسش نوشتم که دوست دارم

جواب داد«اینجور نگو خجالت میکشم»

من هم جمله همیشگیمو بهش گفتم«سرخ نشو حالا»

خوب میدونستم الان از خجالت سرخ شده..با خوندن این پیام اشکم جاری شد...

واقعا قدر اون لحظاتو ندونستم؟...چرا دونستم...پس چرا اینجور شد؟....اصلا کی ازمون عکس گرفت؟...تنها شخصی که تو ذهنم نقش بست اقلیما بود...افکارمو پس زدم ...نه اقلیما نمیتونه همچین ادم پستی باشه...

دستی به شماره ی الیا کشیدم و خیره نگاهش کردم...حداقل برای بار هزارم بزار باز هم بخودم امید پوچ بدم...

دکمه اتصالو زدم...

و بازهم صدای اون زنیکه که میگفت«مشترک مورد نظر خاموش میباشد»روح روانمو درهم ریخت...

گوشیو پرت کردم و هرتیکش گوشه ای پخش زمین شد....

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو برای طلب ارامش بستم!...

****

با احساس گرمای شدید چشم باز کردم...سرجام نشستم..اتاق تاریک بود..و تمام بدنم خیس عرق بود...

قفل گوشیمو زدم نگاهی به ساعت انداختم...ساعت ۸:۳۰بود

بلند شدم و با بیحالی ازاتاق خارج شدم..

بادیدن خونه کفم برید...خونه ای که تو این دو هفته اخیر رنگ تمیزی ندیده بود الان تبدیل شده بود به یک خونه شیک تر تمیز...

-نظرت چیه؟

نگاهی به کامران که درحال دم کردن چایی بود کردم و گفتم

-درمورد؟

-خونه دیگه...ببین چقد تمیز شده

نمیخواستم دربرابرش کم بیارم. با قاطعیت گفتم

-ای بدک نیست....درضمن تو کاری نکردی من همیشه تمیز میکنم

یه تای ابروشو بالا برد و گفت

-چی؟؟؟؟؟اره چرک های چندین و چند ساله ات رو دیدم اصلا معلوم بود که مال دو روز پیشه

خندم گرفت...با جدیت ظاهری گفتم

-ای کاش همیشه تمیز بودی

-مگه نیستم؟

-هستی اما فقط واسه دخترا

-دخترا نه و نیاز...فقط واسه نیاز تمیزم

رو کاناپه نشستم و گفتم

-اره مشخصه

-جون تو....

-چه خبر از نیاز....

کنارم نشست و گفت

-هیچ امشب میاد اینجا

-تو بهش گفتی امشب بیاد؟

-اره

-مرض داری؟

رو کاناپه دراز کشید و اخیش بلندی گفت و ادامه داد:

-بابا اومدیمو فهمید اقلیما اومده اینجا،منم که اینجام،حوصله دعوا ندارم..بهش گفتم بیاد که خیال منم راحت تر بشه!

-ادم شدی...

کامران چشم غره رفت میخواست حرفی بزنه که زنگ در مانع شد..لبخندی زدو گفت

-نیازه..

به سرعت ازجاش بلند شدو به سمت در دوید..

از جام بلند شدم.رفتم کنار پنجره پرده رو کمی کنار زدم و به نیازو کامران که از دیدار با هم فوق العاده خوشحال بودن نگریستم..لبخند رو لبم نشست..حسشون قابل درکه واسم...

الیا...الیا...الیا...کاش توهم الان اینجا بودی...

الیا!...اره الیا!نیاز حتما ازش خبر داره...

چشم از پنجره گرفتم و به سرعت خودمو به حیاط رسوندم

بی مقدمه گفتم

-از الیا چه خبر

نیاز متعجب نگاهی بم کردو گفت

-سلام

با چشمایی که پر از خواهش بود نگاهش کردمو گفتم

-ببخشید سلام...بگو چه خبر

-خوبه...

-سراغی ازمن نگرفت؟

نگاهشو بین منو کامران چرخوند و به نشونه ی تاسف سر تکون داد..

تو دلم پوز خند بلنـــــــــــد زدم و

(دوستان ادامه ی این پارتو تا کمی بعد براتون میزارم کیبوردم کمی مشکل داره..تو همین پارت ۱۶۹ادامشو میزارم)

لبخند تلخی زدمو گفتم

-بفرمایید داخل

پیش قدم شدم و وارد خونه شدم...با کوهی پر از ناامیدی خودمو به اتاقم رسوندم

روی تخت روانه شدم و باز هم اشکام یکی پس از دیگری جاری شد

میگن مرد گریه نمیکنه....

اینا همش حرفه...

مرد خیلی خوب گریه میکنه...

خیلی خیلی خوب...

اما تو خلوتش..

تو تنهاییش...

تا کسی اشکشو نبینه و بهش نگه.«گریه نکن.مرد که گریه نمیکنه»

مرد مگه ادم نیست؟مرد مگه احساس نداره؟...کی این جمله مزخرفو بوجود اورده...

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتمو تو دلم گفتم

-زهی خیال باطل...هـــــه چی فکر میکردم چی شد...واقعا الیا منو فراموش کرده؟واقعا تسلیم پدرش شده؟واقعا منتظر یه فرصت بود که بره؟آیا..آیا..آیا....

کی پاسخگویِ این همه سوالایی که ذهنمو دارن موریانه وار میخورن؟من؟الیا؟یا پدرش؟

سوال هایی پر از جواب های خالی

سوال هایی که میدونی تا ابد توی دلت دفن میمونن

صدای تقه در منو از دنیای تفکر سقوط داد و اروم گفتم بفرمایید

در به آرومی روی پاشنه چرخید...

صدایی نمیشنیدم...

به ناچار دستمو برداشتم و به چارچوب در خیره شدم..

محـــــاله....از چیزی که دارم میبینم ...محاله...اصلا..اصلا ممکنه یه خواب باشه...اصلا شاید تو دنیای تفکرم گیر کردم.

الیا وارد اتاق شد و درو بست!ازشدت هیجان صدام بالا نمی اومد...من من کنان گفتم

-الـــ. الـ.یـ..ا

از جا بلند شدم..با چشمایی پر ازبهت و خوشحالی نگاهش کردم..چنگی به موهام زدم...نگاهمو تو اتاق گذروندم...باورم نمیشد...اصلا باورم نمیشد..

تمام بدنم داغ کرده بودو میلرزید...نزدیکش شدم...دتسی به گونه های پر از اشکش کشیدم و با بغضی که در حال انفجاربود گفتم

-الیا خودتی؟

اشکاش شر شر میریختن ..با پشت دست اشکاشو پاک کرد و به نشانه ی تایید سرتکون داد...

نمیدونستم واقعا چکار کنم...بخندم.گریه کنم؟...

صدای قهقهم تو فضای اتاق پیچید...قهقه ای همراه با گریه...گریه ای همراه با خوشحالی...

عطشم نسبت به الیا بیشتر شده بود..محکم بغلش کردم...و با اخرین توانم فشارش دادم....شالی که براثر سفت بغل کردن من از سرش افتاده بودو پس زدم و با اخرین توانم موهاشو بو کردم...

بوی خوب موهاش مشامم رو نوازش میداد...ازش فاصله گرفتم و دوباره به چشمای عسلیش خیره شدم...

چقدر دلم برای این چشمها تنگ شده بود...چشمهاش باز هم بارونی بود...

اشکهاشو پاک کردم و همزمان گفتم

-گریه نکن عشق من...گریه نکن خانومم...ببین الان کنارهمیم

گریهای الیا با حرفام چند برابر شد و این باعث شد که هق هق من هم بلند بشه...

هق هق خوشحالیم....

ازشدت خوشحالی شبیه به کودکی شده بودم که مادرش براش عروسکی خریده و اون کودک دوست داره اون عروسکو به همه نشون بده

از الیا جدا شدم دستشو گرفتم و کشون کشون به سمت پذیرایی دویدم...رو به کامرانو نیاز با فریاد گفتم

-بچها....بچها الیاااا

اون لحظه نمیدونستم چی بگم...خوشحالیم حتی مجال صحبت کردن و سوال پرسیدن رو به من نمیداد....دوست داشتم پرواز کنم...دوست داشتم اون لحظه دست الیارو میگرفتم و به جایی دووووووررر

دور از همه.که کسی بهش نرسه میبردم....

اما کنار خوشحالیم غمی بزرگگگ جا گرفت

غم رفتن الیا....دوست نداشتم این ساعت...این لحظه..این زمان بگذره..ای کاش زمان کمی متوقف میشد...ای کاش زمان در دست من بود...اون رو تا اخر عمر متوقف میکردم

****

نگاهی به صورت مظلوم الیا کردم...

باورم نمیشد الان تو بغل من خوابیده..

با پشت دست گونه ی نرمشو اروم نوازش کردم...و این حرکت من باعث شد که چشمای قشنگشو باز کنه...

با لبخندش شیرینی خاصی رو تو بدنم تزریق کرد...زمزمه وار گفت

-ببخشید...امروز خیلی خسته شدم همش در گیر کارام بودم...

کمی بیشتر بهش نزدیک شدم و دسته موهاشو پشت گوشش انداختم و گفتم

-چه کاری؟

به دکمه پیرهنم خیره شد و گفت

-هیـــــچی

دستمو زیر چونش گذاشتم و خیره به چشاش گفتم

-الیا؟

نگاهم کرد..مردمک چشمش میرقصید..زیر لب جانمی گفت..ادامه دادم

-امروز کلا انگار حالت خوب نبود..ناراحت بودی..

نزدیکتر شدم و گفتم

-الانم نمیگی که چکاری داشتی...به من نگی به کی بگی؟

الیا بی توجه به حرفم خودشو بیشتر تو بغلم جا داد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و اروم گفت

-ارمین!؟

بوسه ای به موهاش زدم و گفتم

-جانم

-امـــــ..اینو بدون...هر اتفاقی بیوفته..هرچیزی بشه...من دوستت دارم

تو موهاش چنگ انداختم..کمی ازش فاصله گرفتم...

نگاهمو بین تک تک اجزای صورتش چرخوندم..و در اخر

نزدیکش شدم...

نزدیک و نزدیک تر...

در فاصله ای که هیچ فاصله ای نبود...

نفسای گرممون صورت هردمونو نوازش میکرد...

و در اخر...

لبها در هم قفل شد...

نفس ها قطع شد...

دیگه مانعی نبود...

الان الیا تو بغل منه...

پس چرا بوسه ی عشقمو با اون تقسیم نکنم؟...

همراهی الیا باعث شد که بوسهام طولانی ترو طولانی تر بشن...

بدنم داغ ترو داغ تر بشه...

شیرینی که تو بدنم تزریق میشد بیشترو بیشتر بشه...

کمی ازش فاصله گرفتم...و به چشمای خمارش خیره شدم...لبخند دندون نمایی زد...

روش چیز برداشتم و لپشو گاز محکمی گرفتم و باعث شد جیغش بره هوا..

همزمان با جیغ الیا درباز شد و کامران بین چارچوب در نمایان شد..

الیا هین بلند کشید و سرجاش نشست..

اخمی کردم و رو به کامران گفتم

-ادم میخواد بره مستراح هم یه اهنی اوهونی میکنه..

بی توجه به حرفم گفت

-جووون عشق اتشینو...جان خودم دیرتر میرسیدم..سه نفری از این اتاق میزدید بیرون

بلند خندیدم...الیا ازشدت خجالت سرش پایین بود..زیرلب گفتم

-سرخ نشو حالا

خنده ی الیا هم رفت هوا...

-هعی...عاقبت ساده لوحی همینه دیگه...منو نیاز نیم ساعت علاف بس نشستیم تو پذیرایی منتظر شما...اونوقت شما اینجا...نچ نچ نچ استغفرالله

نگاهی به کامران کردم که خطاب به نیاز داشت درمورد ما حرف میزد

نیاز که تازه اومده بود گفت

-اره دیگه فکر کردی همه مثل تو بی عرضه و بی احساسن؟

کامران پا رو زمین کوبید و گفت

-اااا باز جلو ایناضایعم کردی.اصلا مگه عشق تو مثل عشق الیاس که عشق من مثل عشق ارمین باشه؟

-چی گفتی؟

کامران لبخند زدو گفت

-هیچی...گفتم دوستت دارم

هرچهار نفر زدیم زیر خنده....

ناگهان صدای زنگ در به خندهامون پایان داد ...و من تازه یادم افتاد که اقلیما قراره که بیاد...

-اومد..

نگاهی به صورت پر استرس کامران کردم..

الیا با تعجب گفت

-کی اومد؟

نمیدونستم چی بهش بگم....

کامران میخواست حرفی بزنه که من پیش دستی کردم و گفتم

-امـــــم..نمیدونم

کامران لبخند تصنعی زد و گفت

-چیزه...بهرام دیگه

بعد چشمکی به نیاز زد و از اتاق خارج شد...

استرس گرفتم...الیا انگار متوجه استرسم شد..اروم گفت

-چیزی شده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

-ها؟..هیچی

صدای زنی تو خونه پیچید و الیا متعجب گفت

-کیه؟

با ناراحتی نگاهی بهش کردم و گفتم

-نم...نمیدونم

صدای خنده ای که تو پذیرایی میپیچید الیارو متحیر تر میکرد...دستم رو رها کرد و در اتاقو کمی باز کرد..

ناگهان سمت من برگشت و مثل ببر زخمی نگاهم کردو توپید بهم

-این اینجا چکار میکنه..

سرمو پایین انداختم..از کارم پشیمون شده بودم..از اینکه به اقلیما این اجازه رو دادم که پاشو بزاره تو خونه ی من.

-هاااااا؟!

-اومده عیادت...

-عیادت کی؟

-مـــــن

دست به کمر گذاشتـــ

و پوزخندی زدو گفت

-خوبه....خیلی خوبه...که اینطور...خوش اومد

-الـــــ..

مجال حرف زدن رو بم نداد انگشتشو گذاشت رو دماغش و گفت

-هـــــــیـــــــس...برو بهش سلام کن!مهمون اومده خونت..

نیاز نزدیکمون شد و زد رو شونهای الیا و اروم گفت

-الی باور کن خود اقلیما به ارمین زنگ زد اسرار کرد که بیاد...

-إإ...پس تو هم خبر داشتی و به من نگفتی

-اخه چیز مهمی نبود که بهت بگم..بعدشم من تازه باخبر شدم...

-ارمـــــین جون..کجایی عزیزم

با این حرفی که اقلیما زد عصبانیت الیا چند برابر شد...

پوزخندی زدو گفت

-عزیزم!؟چه جالب...عزیزش.برو ببینتت...

باز هم تهمت؟نه دیگه اینبار تحمل ندارم..دست الیارو محکم گرفتم و باهم از اتاق خارج شدیم...

اقلیما با دیدن من لبخند زد...اما همزمان با خارج شدن الیا لبخند رو لب اقلیما ماسید

ناگهان نزدیکم شد و گونمو بوسید..از این حرکتش که میدونم صرفا واسه حرص دادن الیا بود ..بدنم داغ شد از عصبانیت..

-خوبی عزیزم

الیا محکم تر بازومو بغل کرد و گفت

-مگه میشه من پیشش باشم و خوب نباشه؟

لبخند رو لبم نشست خم شدم دستشو بوسیدم و گفتم

-قربونت برم من..

اقلیما اون لحظه از شدت عصبانیت ده رنگ عوض کرد سر تکون داد.مسیرشو کج کرد روی کاناپه نشست...

****

فضا سنگین بود...هیچکس هیچ حرفی نمیزد..اقلیما سکوت را شکست و گفت

-إ وا الیا جون شنیدم از جانب پدر بزرگوار مشت و لگد گیرت اومده

الیا صاف نشست و گفت

-اشتباه به عرضتون رسوندن عزیزم ولی امیدوارم از این مشت لگد نسیب شماهم بشه

و بعد نگاهشو از اقلیما گرفت و رو به من گفت

-عزیزم همینجا بشین برم واست چایی بیارم اصلا خودتو ناراحت نکنیا!نزدیکم شد و بوسه ای به لبام زد

از این کارش تعجب کردم ..لبخندی به نشانه ی رضایت زدم...

الیا بلند شد و به سمت اشپز خونه رفت...

اقلیما که انگار خونه رو صاحبه شالگردن و کیفش و پالتوشو در اورد..روی مبل کنارش پرت کرد..از جا بلند شد و اومد کنارم نشست....

-حالت بهتره؟

دستمو از دستاش رها کردم و زیر لب بله ای گفتم

نگاهی به الیا که تو اشپز خونه بود کردم

به حرکات منو اقلیما خیره شده بود...

هیچی نمیگفت...

دیگه مثل قبل نبود چرا؟...

فقط و فقط عصبانیتشو میدیدم...

زل زدن الیا به ما باعث شد که چایی بریزه رو دستش و دستشو بسوزونه..

جیغ خفیفی کشید...میخواستم بلند شم که اقلیما مانع شد و دستمو محکم گرفت و گفت

-به پیشنهادم فکر کردی؟

با تعجب گفتم

-کذوم پیشنهاد؟

-شرکت دیگه...

متفکر نگاهش کردم و گفتم

-اهان...منکه گفتم نمیام دیگه

-چراااا؟

با ناز حرف زدنش بیشتر رو مخم بود..گفتم

-یجا دیگه کار پیدا کردم

-چـــــ.

کامران پرید وسط حرفش با خنده گفت

-میگم.اقلیما خانوم.اونجا معذب هستید اینور جا هستا

اقلیما نگاهی به کامران کردو گفت

-نه راحتم

نیاز ایش بلندی گفت و از جا بلند شد و به کمک الیا به اشپزخونه رفت...

و شروع کردن به در گوشی حرف زدن...

الیا سرش پایین بود و نیاز نمیدونم چی بهش میگفت که الیا با سر حرفاشو تایید میکرد...

الیا دستی به صورتش کشید.فهمیدم که گریه کرده...

با تنفر به اقلیما نگریستم...نمیدونم چی تو وجود این دختر هست که ازش بدم میاد....

الیا سینی به دست از اشپز خونه خارج شد..

اول به من تعارف کرد...

بعد کامران...

و بعد هم با تمام خشم و نفرتش به اقلیما..

سینی چایی رو روی عسلی گذاشت و کنار نیازو کامران نشست..صورتش سرخ شده بود از عصبانیت..گلوش معلوم بود که پراز بغضه...

سکوت سنگینی کل فضای خونه رو پر کرده بود..ناگهان کامران سکوتو شکست

-راستی اقلیما خانوم شماره ارمینو از کجا گیر اوردی؟

-از استاد یقینی..انقد باهاش تماس گرفتم...رفتم در خونش تا تونستم باهاش صحبت کنم و شماره ارمینو ازش بگیرم...

الیا لبخند مسخره امیزی زد و گفت

-چه کار سختی...خسته نباشی واقعا...

حیرت زده نگاهی به کامران و سپس به اقلیما کردم و گفتم

-مگه کامران شمارمو به شما نداد؟

-نه،کامران گفت که لیست گوشیش پاک شدن

گیج و منگ شده بودم...پس اون حرفا چی بود که کامران میزد...

ای کامران بیچاره...

چقدر باهاش بد رفتار کردم...

نگاهی به کامران کردم لبخندی زدم.اونم با چشمک جواب لبخندمو داد..

صدای اقلیما باعث شد نگاهمو از کامران بگیرم

-رد اون عوضیارو پیدا کردید؟

با تعجب پرسیدم

-کدوم عوضیا؟

-همونایی که اشو لاشت کردن.

-نه ولی دنبال کسی که همچین کاری کرده و از ما عکس گرفته. وفتوشاپ کرده میگردیم..

اقلیما با حالت خاصی گفت

-عزیزم واقعیت هارو نمیشه پاک کرد..

اخم غلیظی کردم..منظورش از این حرف چی بود؟..یعنی عشق من هرزس؟..

فریاد زدم..

-میفهمی چی داری میگی؟

همزمان الیا بلمد شد و روانه ی اتاق شد

من هم ازجا بلند شدم و به دنبالش به اتاق رفتم

-حالت بهتره؟

دستمو از دستاش رها کردم و زیر لب بله ای گفتم

نگاهی به الیا که تو اشپز خونه بود کردم

به حرکات منو اقلیما خیره شده بود...

هیچی نمیگفت...

دیگه مثل قبل نبود چرا؟...

فقط و فقط عصبانیتشو میدیدم...

زل زدن الیا به ما باعث شد که چایی بریزه رو دستش و دستشو بسوزونه..

جیغ خفیفی کشید...میخواستم بلند شم که اقلیما مانع شد و دستمو محکم گرفت و گفت

-به پیشنهادم فکر کردی؟

با تعجب گفتم

-کدوم پیشنهاد؟

-شرکت دیگه...

متفکر نگاهش کردم و گفتم

-اهان...منکه گفتم نمیام دیگه

-چراااا؟

با ناز حرف زدنش بیشتر رو مخم بود..گفتم

-یجا دیگه کار پیدا کردم

-چـــــ.

کامران پرید وسط حرفش با خنده گفت

-میگم.اقلیما خانوم.اونجا معذب هستید اینور جا هستا

اقلیما نگاهی به کامران کردو گفت

-نه راحتم

نیاز ایش بلندی گفت و از جا بلند شد و به کمک الیا به اشپزخونه رفت...

و شروع کردن به در گوشی حرف زدن...

الیا سرش پایین بود و نیاز نمیدونم چی بهش میگفت که الیا با سر حرفاشو تایید میکرد...

الیا دستی به صورتش کشید.فهمیدم که گریه کرده...

با تنفر به اقلیما نگریستم...نمیدونم چی تو وجود این دختر هست که ازش بدم میاد....

الیا سینی به دست از اشپز خونه خارج شد..

اول به من تعارف کرد...

بعد کامران...

و بعد هم با تمام خشم و نفرتش به اقلیما..

سینی چایی رو روی عسلی گذاشت و کنار نیازو کامران نشست..صورتش سرخ شده بود از عصبانیت..گلوش معلوم بود که پراز بغضه...

سکوت سنگینی کل فضای خونه رو پر کرده بود..ناگهان کامران سکوتو شکست

-راستی اقلیما خانوم شماره ارمینو از کجا گیر اوردی؟

-از استاد یقینی..انقد باهاش تماس گرفتم...رفتم در خونش تا تونستم باهاش صحبت کنم و شماره ارمینو ازش بگیرم...

الیا لبخند مسخره امیزی زد و گفت

-چه کار سختی...خسته نباشی واقعا...

حیرت زده نگاهی به کامران و سپس به اقلیما کردم و گفتم

-مگه کامران شمارمو به شما نداد؟

-نه،کامران گفت که لیست گوشیش پاک شدن

گیج و منگ شده بودم...پس اون حرفا چی بود که کامران میزد...

ای کامران بیچاره...

چقدر باهاش بد رفتار کردم...

نگاهی به کامران کردم لبخندی زدم.اونم با چشمک جواب لبخندمو داد..

صدای اقلیما باعث شد نگاهمو از کامران بگیرم

-رد اون عوضیارو پیدا کردید؟

با تعجب پرسیدم

-کدوم عوضیا؟

-همونایی که اشو لاشت کردن.

الیا پرید وسط حرفم

-نه ولی دنبال کسی که همچین کاری کرده و از ما عکس گرفته. وفتوشاپ کرده میگردیم..

اقلیما با حالت خاصی گفت

-عزیزم واقعیت هارو نمیشه پاک کرد..

اخم غلیظی کردم..منظورش از این حرف چی بود؟..یعنی عشق من هرزس؟..

فریاد زدم..

-میفهمی چی داری میگی؟

همزمان الیا بلمد شد و روانه ی اتاق شد

من هم ازجا بلند شدم و به دنبالش به اتاق رفتم

وارد اتاق شدم...

از چیزی که دیدم دلم گرفت...

الیا گوشه ای از اتاق نشسته بود و زانوهاشو بغل گرفته بودو گریه میکرد...

اروم به سمتش قدم برداشتم..

نزدیکش شدم...

حرفی نداشتم بزنم...

گریهای الیا داغونم کرده بود...

زانو زدم...

سرم خم شد..

-الیا

-....

-گریه نکن..

-....

-خواهش میکنم گریه نکن...من دیوونه میشم.الیا.خانومم.گریه نکن.اون اصلا ارزشی نداره که بخوای بهش فکر کنی..چه برسه به اینکه اشک بریزی..

میان هق هقاش گفت

-ارمـــــین..ابروم....رفت...تو تمام برنامه های...مجازی اون عکسا هست...میفهمی یعنی..چی؟...یعنی...اینکه...دیگه حتی...از..خجالت نمیتونی...تو دانشگاه پاتو بزاری...

نزدیک تر شدم و اونو به اغوش کشیدم...بوسه ای به موهاش زدم و گفتم

-درست میشه قربونت برم درست میشه...

-نه..درست ...نمیشه...

-میشه..خودم چندبار اومدم دم خونتون اما کسی درو باز نکرد..میخواستم با بابات صحبت کنم..بگم.که فتوشاپه..

هق هقش بند اومد و گفت

-ما از اون محل رفتیم..همه ...به چشم...یه ..هرزه..نگاهم ...میکردن

-همه غلط کردن..

ازم فاصله گرفت..درحالی که صورت خیسشو پاک میکرد از جا بلند شد و رو به روی ایینه قدی ایستاد..و شروع کرد به بستن موهاش..

با بهت و نگرانی گفتم

-کجا؟

باصدای لرزان گفت

-میخوام برم

-کجا میخوای بری؟

-خونه

غمم برگشت..حس تنهاییم بهم حمله ور شد...ملتمسانه گفتم

-الیا بخدا من نمیدونستم..اصلا..اصلا باهاش در ارتباط نیستم..دیدی که..خودشم گفت از استاد یقینی گرفته.

-من قرار بود که بیام ببینمت..الان هم دیدمت...حالا هم باید برم...

کلمه رفتن تو ذهنم پژواک شد...

-رفتن.رفتن.رفتن..

انگار همه خوشیام خاکستر شدن...احساس کردم کسی در گوشم رمزمه وار میگه

-بدبختی داره دوباره به سراغت میاد..

آخ..خدایا نه...

اینبار دیگه تحمل دوریشو ندارم

ناخوداگاه پرده ای از اشک تو چشمام ایجاد شد...

به الیا نزدیک شدم...

تو دلم پراز خواهش و تمنا بود...

نمی تونستم بیان کنم...نمیدونستم چطور حرف دلمو بهش بزنم..

احساس کردم خالی از حرفم...

نمیدونستم چطور کلمات مبهم که تو ذهنم هستن رو کنار هم قرار بدم..

تنها حرفی که از دهانم خارج شد این بود....«نرو»

سمت من برگشت..چشمهاش میباریدن..پرید بغلم...هق هقش بلند شد

-ارمین.بخدا خیلی دوستت دارم...منو ببخش!

ازش فاصله گرفتم..

چی میگفت؟

چون دوستم داره ببخشمش؟

با دلی پر از استرس گفتم

-الیا...چ...میگی

با دست چپش اشکاشو پاک کرد..

چشمم به انگشتری که تو انگشتش بود افتاد...

دستشو گرفتم..و خیره به انگشتر تک نگینی گفتم

-این چیه؟

گریهاش شدت گرفت

بدنم لرزید...اتیش گرفتم...نه...محال بود..بودن الیا کنارِ ی مرد دیگه...

محاله...

با صدایی پر از بغض فریاد زدم

-د لعنتی دارم میگم این چیه؟حرف بزن....

ناخواسته اشکام جاری شد..و ادامه دادم...

-الیا...الیا نکنه تو...

دستمو پس زد و با جیغ گفت

-من؟من چی؟؟؟؟اره من...ارههههههه...ارههههه نامزد دارم الان...نامزد کردم....ارههههههه

از چیزی که میشنیدم قلبم درد گرفت...

چی میگفت...!

کاش خواب بوود...

کاش الان بزنه زیر خنده و بگه«ترسوندمت»

اما نه...واقعیت داشت...

ناخودگاه صدام بلند شد

-دروووووووغ نگووووو....لعنتی دروغ نگووووو...

صدام اروم شد و ملتمسانه گفتم

-الیا بگو که دروغه...بگو...توروخدا..

اینبار صدای الیا رفت هوا

-نه...دروغ نیست ارمین دروغ نیسسسستتتتتت..۵ماه دیگه عقدمه..

بدنم اتیشی تر شد...کامرانو نیاز تو اتاق هجوم اوردن و گفتن

- چی شده؟

الیا ببخشیدی گفت و از اتاق خارج شد...

و پش بندش صدای بسته شدن در حیاط تو گوشم پیچید....رفت...

رفت و منو تنها گذاشت..رفت و منو غرق در خاطرات گذشته تنها گذاشت...

کمرم خم شد...

زانوهام رو زمین افتادن...

کامران رو به روم زانو زد شونهامو محکم فشرد..

-گریه نکن.داداش...دلم نمیاد اشک برادرمو ببینم..

نمیشد...

میشد جلوی اشک لعنتی رو گرفت؟

زمزمه وار اسم کامرانو صدا زدم.

-جونم

خیره به یک نقطه ی نامرئی..اروم گفتم

-کامران؟..قرار بود بریم تو ویلای کاملیا زندگی کنیم..قراربود برم سرکار...کامران خودت که شاهد بودی که اوضاعم داشت بهتر میشد..

نگاهمو از نقطه خیالی گرفتم و منتظر تایید کامران بودم.اما کامران هم سر خم کرده بود

ادامه دادم:

-قرار بود..اسم بچهامونو بزاریم رونیکا و رامتین...

اه بلندی کشیدم و گفتم

-کامران

-جونم

-من از این به بعد به کی بگم سرخ نشو؟به امید کی شبمو روز کنم..؟عکسشو نگاه کن..

به پوستری که رو دیوار چسبونده بودم اشاره کردم..ادامه دادم

-نگاهش کن!این مال من بود..

نیاز که گریهاش به هق هق تبدیل شده بودن از اتاق خارج شد..

اختیارم دست خودم نبود...

عشقتو ازت بگیرن چه حالی میشی؟

وقتی میدونی که دیگه شیطونیاش حرفاش حرکاتش...مال تو نیست؟!

من مـَـــــردم...من مـَـــردم و به چیزی که مال منه حساسم..

پس چطور ازم بردنش؟

نامزد...اره..دارم..نامزد دارم...

تمام حرفاش مانند دیالوگ قدیمی تو ذهنم تکرار میشد..

-میخوام تنها باشم

-عمـــــــ.

فریاد زدم

-کامران...میخووووواممم تنها باششششم..

محزون نگاهم کرد..بلند شد و از اتاق خارج شد..و باز هم صدای بسته شدن در حیاط خبر از تنها شدنم داد..

****

تورو بخدا بعد من مواظب خودت باش گریه نکن اروم بگیر به فکر زندگیت باش

غصم میشه اگه بفهمم داری غصه میخوری گلایه از کسی نکن با اینکه خیلی دلخوری

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون دلم گرفته میدونی از هم جدا کردنمون

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش بازم منو بخاطرِ تموم خوبیات ببخش.منو ببخش

اصلا فرموشم کن فکر کن منو نخواستی.اینجوری خیلی بهتره بگو منو نخواستی

برو بگو تنهاییرو خیلی زیاد دوسش داری اگه تو تنها بمونی با کسی کاری نداری..

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون دلم گرفته میدونی از هم جداکردنمون

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش.بازم منو بخاطر تموم خوبیات ببخش.منو ببخش

❊

صدای زنگ مبایلم اوای اهنگو خفه کرد..نگاهی به صفحه ی گوشی کردم..

اقلیما بود..

حوصلشو نداشتم..

رد دادم و باز هم به پوستر رو به روم زل زدم..

این عکسو خودم ازش گرفته بودم...روز تولدش..تو بغل من.کیک به دست...

یک ماه از رفتن الیا گذشته...

و من از اون روز تا الان ازخونه نزدم بیرون..از همه هم خواستم که کسی نیاد پیشم...

یک جور باید با خودم کنار می اومدم...

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم..نمیتونستم دروغ بگم...

صدای زنگ در رشته افکارمو از هم گسست..

با تعجب گفتم کی میتونه باشه..

هه نکنه باز هم پرنده ی سعادتیه که فقط خبرای شوم رو برام میاره...

از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم و درو باز کردم....

دروباز کردم و با صورت خندون و بشاش اقلیما مواجه شدم..

-ســــــــلام.

لبخندش گشاد تر شد..لبخند تلخی زدم و زیر لب سلامی کردم..

این اینجا چکار میکنه؟!....تو دلم بارها به خودم لعنت فرستادم که چرا درو باز کردم

-تعارف نمیکنی بیام داخل؟

از این همه پررویی متعجب شدم

چشم ازش گرفتم و از جلوی در کنار رفتم و راه را براش باز کردم...باناز و عشوه و حالت چندش اوری تشکر کرد..

وارد خونه شد ..من نیز درو بستم و به دنبالش وارد خونه شدم...

مستقیم وارد آشپز خونه شدم وسایل پذیرایی رو اماده کردم...

که هرچه سریع تر از اینجا بره...حوصله نداشتم چایی دم کنم.رفتم سر یخچال پاکت آب پرتغال نصفه رو در اوردم و تو لیوان پایه دارا ریختم

سینی رو بلند کردم و به سمت پذیرایی رفتم...ناگهان دیدن چیزی باعث ایستادنم شد..چشمام هر لحظه گشادتروگشاد تر میشد..

اقلیما از توی اینه نگاهی بهم انداخت و گفت

-چیه؟

خندید...موهای باز شدشو مرتب کرد...دستی به تاپش کشید و سمتم برگشت لبخند دندون نمایی زد.و گفت

-چرا اونجا وایسادی؟

به سمتم قدم برداشت،نزدیکم شد و به ارامی سینی رو از دستم کشید و ادامه داد

-بیا بشین!

هیچ حرفی از دهنم خارج نمیشد..یعنی نمیتونستم چیزی بگم...سینی اب میوه رو روی عسلی گذاشت و خودش روی مبل دونفره نشست و گفت

-بیابشین دیگه

ضربه ای به مبل کناریش زد...

آب دهنمو پشت سر هم قورت دادم ،بی توجه به اقلیما روی دورترین مبل نشستم،ابروهای اقلیما بالا پرید و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم

-خب؟امرتون؟

اقلیما که معلوم بود از این رفتارام خیلی متعجب شده نگاهی به سینی رو به روش کردو گفت

-اومدم ببینمت

با تعجب گفتم

-منو ببینید؟..منکه چیزیم نیـــــ.

-دلم برات تنگ شده بود

منظورشو خوب میفهمیدم . اما صرفا برای جلوگیری پررویی بیش از حدش گفتم

-ممنونم ولیـــ

باز هم پرید وسط حرفم

-مدیر مالی نشدی الانم اوضاع شرکت خیلی خرابه

-منکه بهتون گفتم یجا دیگـــ.

-الان مشغول کاری؟

نگاهی بهش کردم..چشمم به بدن نیمه لختش افتاد سریع سرمو انداختم پایین..

سایه ی اقلیمارو کنارم حس کردم ...زیر چشمی نگاهی بهش کردم ..دسته ی مبل کمی فرو رفت و دستی روی شونه ام نشست...

دلم نمیخواست سربلند کنم ...دلم نمیخواست نگاهش کنم...

دلم نمیخواست صحنه دیدن الیا تو خونه کاملیا که از خجالت ازمن وارد اتاق شدو درو بست،،از ذهنم پاک بشه...

دلم نمیخواست تن نیمه لخت اقلیما جایگزین صحنه ی خجالت الیا بشه...

-هم من هم خودت میدونی که چقدر اوضاعت خرابه

سربلند کردم میخواستم حرفی بزنم که ادامه داد

-تو الان مشکلت چیه ؟چرا نمیخوای تو شرکت بابام استخدام شی؟

راست میگفت!مشکل من چی بود؟..

مشکلم الیا بود..الیای من..

عشق من که الان زن یکی دیگس...

دستاش دور کمرم حلقه شد...از این همه نزدیکی معذب شد بودم...

چنگی به موهام زدم یک آن بلند شدم..

یه تای ابروشو بالا برد ...دهن باز کردم

-فکرامو میکنم و بهتون خبر میدم...

اقلیما بلند شد و نزدیکم شد...دستاشو روی سینم گذاشت ..و خیره تو چشام گفت

-درضمن...ریشتو هم بزن..بی ریش جیگر تری..

نگاهمون به هم گره خورد..

این زن چی میخواست...

نگاهش پر معنی بود ولی من معنیشو نمیفهمیدم..

یه قدم برگشتم..دستاشو از روی سینم برداشتم..لبخند تصنعی زدم و سرتکون دادم و گفتم

-بله..چشم..خبرتون میکنم.گفتم که..

انتظار داشتم که مفهوم کلاممو بگیره..ولی ایشون دیر گیر تر از این حرفاس ..

خسته شدم...

اینور حال ندار بودم..اینورم اقلیما عین کنه چسبیده به من...

گردنمو کمی مالش دادم و گفتم

-امممم ..من یه سر برم پیش کامران..

اقلیما که متوجه دروغ به این بزرگی شده بود گفت

-امم..باشه..پس..من میرم...

پالتوشو از مبل برداشت و پوشیدش..شالشو سر کرد..

درحالی که چکمه هاشو پامیکرد گفت

-پس..من فردا تو شرکت منتظرتم

-فردا؟

-اره دیگه...شرایط شرکتو ببینی شاید نظرت عوض شه

سرتکون دادم و چشمی گفتم..

صاف شد و چشمکی زدو رفت...درو بستم و پوف عمیقی کشیدم..

(الیا)

باصدای آلارم گوشیم چشم باز کردم،صدای گوشیو خفه کردم و بلند شدم..

گیج و منگ خودمو به دسشویی رسوندم،شیر آبو باز کردمو دستای نیمه مشت شدمو لبریز از اب کردم و روی صورتم پاشیدم..

نگاهی به اینه کردم .. پوزخند زدم و زیر لب گفتم:

-تو شبیه من نیستی...چرا؟..چرا شبیه الیای سابق نیستی!؟

متفکر به خودم نگاه کردم..من چرا اینجور شدم؟دستی به صورتم کشیدم و غمگین به تصویر زشت و نحیف توی اینه خیره شدم..

من الیا نیستم!...نه...الیا موهاش کوتاه نبود..الیا ابروهاش رنگ شده نبود...

الیا چشماش کم سو نبود...الیـــــا....الـــــیا..نامزد نداشت!

الیا فقط یه عشق داشت..اونم آرمینه...نه احسان.

اون الیا مـــُرد؟...اره...چقدر زودمـــُرد...جـَوون بود...ناکام مرد...جوون ناکام!

مـــُرده ای که هیچ ردو نشونی از قبرش نیست!

اشکهام با صورت خیسم قاطی شد..

اشکهای جاریمو با پشت دست پاک کردم...و دوباره مشتی اب رو صورتم پاشیدم...

تقه ای به در زده شد..و پشت بندش صدای پویا بلند شد..

-الی چکار میکنی؟یه ساعته تو دسشوییی.بیابیرون دارم میترکم...

شیر ابو بستم و دستگیره درو کشیدم..

درباز شدو صورت مچاله شده ی پویا پیدا.

نگاهی به صورت بیحالم کردو گفت

-آبجی احسان اینجاست!برو به خودت برس..زشته...

دلم گرفت...چرا الان پویا باید به من بگه خودمو واسه احسان خوشگل کنم؟...

اصلا چرا الان چرا احسان جای ارمینو گرفته...

پوزخند بلندی زدم...

پویا متوجه پوزخندم شد..

بی توجه بهش از دسشویی خارج شدم..میخواستم برم تو اتاق که مانع شد

-الی گذشته ها مال گذشتس...فراموش کن...فعلا زندگی جدیدت داره اغاز میشه...

قلبم درد گرفت..آرمین گذشته شد؟به همین راحتی؟...

ضربه ای رو شونهام زدو رفت دسشویی...

و باز هم بغض به گلوم چنگ انداخت..دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای گریم به اشپز خونه نرسه...خودمو به اتاق رسوندم..درو بستم...به در تکیه دادم..و اروم اروم سرخوردم..و بی صدا گریه کردم..به بخت سیاه خودم زجه زدم....

فضای اتاق برام خفه بود..ازشدت گریه و هق هقای بی صوت نفسم حبس شده بود...

به سرعت ازجام بلند شدم.و پنجره اتاقو باز کردم...

نفس کشیدم...دم...بازدم...دم...بازدم...

ناگهان در باز شدو احسان در چارچوب در نمایان شد...

چشم غره ای بهش رفتم از اینکه بدون اجازه وارد اتاق شد خیلی بدم اومد...

لبخند زد..شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم...

سایه احسان که هر لحظه نزدیک ترو نزدیک ترمیشد رو حس میکردم..

تو دلم هزار بار ازش خواهش و تمنا کردم که نزدیک نشه..

کمرم اسیر دستاش شد و گردنم اسیر لبهاش...

چندشم شد...مور مورم شد...هرچی تقلا میکردم بی فایده بود..

نفسهای صدا دارشو کنار گوشم میشنیدم..زمزمه کرد

-بهتری؟

دستاشو از کمرم جدا کردم و به سمت تخت رفتم و زیر لب گفتم

-ممنون

اونم اومد روی تخت نشست و گفت

-الیا؟تاکی میخوای اینجوری به این روال ادامه بدی؟

دلم براش سوخت...اما حرفی نزدم..

-الیاجان عزیزم.. چهار دیگه رسما زنو شوهر میشیم..باور کن میدونم درکت میکنم..اما چاره چیه سرنوشتت اینجور رقم خورده

بغض کردم...سرنوشت منو شما رقم زدید شماهاااا..با تهمت هاتون

پوفی کشیدو گفت

-بارها و بار ها سر این موضوع بحث کردیم و مثل همیشه هم بی فایده بود...بیا بریم پایین..

-نمیام

-اگه بدونی کی اومده حتما میای

متعجب نگاهش کردم و گفتم

-کی اومده؟

-بریم پایین خودت میفهمی

خیره نگاهش کردم...بلند شد چشمی زدو از اتاق خارج شد...

کی اومده؟...

برای پاسخ به این پرسشم به سرعت رفتم سمت کمدم لباسمو عوض کردم..موهامم که شونه نمیخواست..چون کوتاه کوتاه بود..

هرپله که طی میکردم صدا واضح ترو واضح تر میشد..گوشامو تیز تر کردم ..

-میدونم..اقای پناهیان..اما به این فکر کردی که چه تهمتی به دخترت زدی؟

این صدا....این صدا....

این صدای کاملیاست....اره...خودشه....ولی...ادرس اینجارو ازکجا اورده؟!....فعلا مهم نیست..مهم اینه که بدونم چی دارن به هم میگن

دیگه صدایی نیومد...روی پاگرد نشستم و به دسته ی پله تکیه دادم..

صدای قاشقی که درحال هم زدن چایی بود سکوتو شکست...

پشت بندش صدای کاملیا حاکم شد

-شما میگی دخترت همچین کاری کرده؟..بردیش پزشکی قانونی؟

باز هم صدایی از بابا نمی اومد..و من جوری نشسته بودم که نمیتونستم دید واضحی به پذیرایی داشته باشم...

فریاد بابا منو ترسوند

-چی میگی خانومه محترم؟..میدونی چه غلطی کرده؟یه نگاه به گوشیت بندازی کل عکساشون میاد بالا..

کاملیا با کمال ارامش گفت

-اما این جواب سوالم نبود..

-گیریم که بردمش...گیریم که گفتن سالمه..اون عکسا چی؟اونا که خداروشکر همخوابی خودشو اون مرتیکه رو نشون داده...

-اقای پناهیانـــــ.

-گوش کنید خانوم..به اندازه ی کافی امروز سرتونو درد اوردیم..بهتره برید و استراحت کنید...به سلامت

-میرم...اما اینو بدونید قضاوتتون خیلی بیجاست...

صدای عصای کاملیا تو گوشم پیچید...باید میرفتم میدیدمش...باید میدیدمش و سراغ ارمینو میگرفتم..

به سرعت پلهارو طی کردم و چشمم به کاملیا خورد که اروم و شمرده قدم برمیداشت..

فریاد زدم

-صبر کنین

کاملیا ازحرکت باز موند...ژولیت سمتم برگشت و مبهوت نگاهم کرد...

اخرین پله رو هم طی کردمو خودمو به کاملیا رسوندم...

و با تمام توانم بغلش کردم...

فعلا اون...

تو همچین شرایطی...

بهترحالو روزمونو درک میکنه...

هم من ...

هم ارمینو....

اشکهام جاری شد و زیر لب گفتم

-حالش چطوره!

ضربه ای بدستم زد...

نگاهی به بابا انداختم با احسان مشغول صحبت بود ولی تمام حواسش به ما بود..

-خوبه...خوبه

این خوبه گفتناش ازصدتا بد هم بدتر بود...بینیمو بالا کشیدم و گفتم

-مواظبش باشید...توروخدا...بزار پیش شما زندگی کنه..بزار کنارشما کار کنه...

لبخند تلخی زد...تلخیش در حدی بود که زهرشو تو سلولای بدنم حس کردم

-الیا،بیا احسان کارت داره!

نگاهی به بابا کردم،با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید..اهمیت ندادم...

دیگه چه بلایی میخواد سرم بیاره؟...بلا از این بدتر؟...

صدای کاملیا باعث شد نگاهمو از بابا بگیرم

-پیش من نمیاد به قول خودش قراربود باهم بیایید خونه ی من زندگی کنید..حالا که تو نیستی..خونه ی من براش از جهنم هم جهنم تره...

آب دهنمو صدا دار قورت دادم...

بغضم مجال نمیداد دهان باز کنم...

چشمامو فشردم...

لب گزیدم...

بلکه کمی آروم تر بشم اما...

نه تنها آروم تر نشدم بلکه بدتر هم شدم...

کاملیا که متوجه گریهام شده بود.دستی به صورتم کشیدو گفت

-نگران نباش ...حالش خوبه...میره سرکار...حالش کمی ازقبل بهتر شده!

با پشت دست اشکامو پاک کردم و با تعجب گفتم

-سرکار؟...کجا؟

ناگهان پیشنهاد اقلیما تو ذهنم چشمک زد...نکنه....نکنه واقعا رفته باشه تو شرکت اون دخترکه مزخرف...نه محاله...

حرف کاملیا شکمو به یقین تبدیل کرد:

-گفت که تو شرکت یکی از همکلاسیاش مشغول کاره...فکر کنم مشاور...مالی...یه همچین چیزایی گفت که من سر در نمیارم

پس حدسم درست بود

اقلیما اخرش کارخودشو کرد؟

خون تو رگم منجمد شد...یعنی هر روز..هرساعت...هرلحظه...اونو میبینه؟باهاش حرف میزنه؟

افکارم مجال موندن رو بهم ندادن و به سرعت پا تند کردم ...پله هارو طی کردم خودمو به اتاق رسوندم و روی تخت ولو شدم

تا میتونستم اشک ریختم ..

گوشه ی پتومو گاز گرفتم تا صدام در نیاد

حرصمو سر بالش در اوردم و چه مشت هایی نثارش کردم...

بخدا خسته شدم...به بزرگیت قسم خسته شدم...یه نگاه به منم بنداز...منم یه گوشه از این دنیای لعنتی دارم زندگی میکنم...

جیغ خفه ای کشیدم..سرمو بیشتر تو بالش فرو بردم..

ارمین چقدر زود زدی زیر قولت...

قرار نبود بری اونجا کار کنی...

به همین راحتی پیشنهادشو قبول کردی؟...

البته حق داری....

از نظر تو هم ..من یه ادم نامرد بی معرفتی هستم...

بعد از کلی اشک ریختن کمی اروم شدم...نشستم..گوشیمو از میز توالت برداشتم...

روی اولین اهنگ پلی کردم

رفتم تو گالری عکسا و اولین عکسی که به چشمم خورد عکس منو ارمین بود...

عکسی که سوم محرم باهم رفته بودیم هیئت..تو بغلش بودم..

بغلی که شاید هیچوقت قدرشو ندونستم..

میگن همیشه وقتی چیزیو از دست میدی قدرشو میدونی...

دستی به عکس کشیدم...

لبخندش مثل همیشه جذاب و دلربا بود...

-فکر نمیکنی الان دیگه وقتشه این عکسارو پاک کنی؟

از ترس پریدم و گوشی از دستم افتاد روی سرامیک و صدای گوش خراشی داد...

نگاهی به احسان کردم...پوفی کشیدو چنگی به موهاش زد...

سرمو پایین انداختم و برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم

-شما همیشه بدون اجازه وارد اتاق همه میشی؟

-اتاق غریبه که نیست...اتاق زنمه...

پوزخندی زدم و گفتم

-زنت؟

و همین پوزخندم بهونه ی خوبی شد برای فریاد زدنش:

-الیا بس کن....بسه دیگگگگگه....بسه تموم شد...بسه لعنتی..بسه...

اینبار من فریاد زدم

-چی بس کنم؟...لعنتیییییی...به دل صاب مـــــُردم بگم بسه دیگه عشق ارمینو فراموش کن الان نوبت یکی دیگس...اره؟اینووووووو میخوای ازمن؟؟؟

آروم گفت

-وقتی هیچ راهی نیست ..باید فراموش بشه..

-چرا نیست؟...هست..خیلی هم هست...چرا نمیرید شکایت کنید بابت عکسا چرا پیگیری نمیکنید؟...چرا منو نمیبرید پزشکی قانونی؟...چرا؟..هـــــه..چون میترسید استدلالاتون غلط از اب دربیاد؟نه؟

-میدونم که کاری نکردی نیازی به پزشکی قانونی نیست.

-پس این کاراتون واسه چیه؟

-میخوای بدونی واسه چیه؟...چون تمام کسایی که عکساتو دیدن نمیدونن که فتوشاپه...دوست اشنا فامیل هرجا بری با انگشت اشارت میکنن...

محزون گفتم

-تو که میدونی اینجوریم پس چرا اومدی خاستگاریم؟

حرفی نزد...رفت کنار پنجره...ادامه دادم

-جواب منو بده...برای چی اومدی خاستگاریم؟منکه بدنام شدم رفت!میخوای فردا زنتو با انگشت اشاره کنن؟...یا نه...هی بزنی تو سرم که اره این من بودم که تورو از ترشیدگی نجات دادم؟

باصدای بلندی خندید...دستاشو تو جیباش فرو برد..خیره به منظره ی بیرون گفت

-واقعا اینجور فکر میکنی؟

با تحکم گفتم:

-اره

به سمتم برگشت و خیره تو چشمام گفت

-یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

-بفرما

-فرض میگیریم که سالهاست عاشق یه نفر باشی...سالهاست نتونی فراموشش کنی...سالهاست واسه فراموش کردنش بری لندن ...سالهاست به خواستت جواب رد بده...

و حالا بعد از سالها میبینی یه اشتباهی مرتکب شده...یک اشتباه خیلی خیلی بزرگ...اماباز هم میخواییش..باز هم میری خاستگاریش...مال خودت میشه...و حالا که مال خودت شده گذشتشو میکوبی تو سرش؟

میدونستم تمام این حرفا منظورش با من بود...سرمو پایین انداختم ...حرفی نداشتم بزنم..با انگشتای دستم بازی کردم...ادامه داد:

-جوابی نشنیدم!

سرم را بالا بردم ..قطره ای اشک بی رحمانه از گوشه ی چشمم چکید...محکم گفتم:

-حالا من یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

اشکمو پاک کردم و ادامه دادم:

-فرض میگیریم.اونی که سالهاست عاشقشی...اونی که سالهاست واسه فراموش کردنش بری لندن...اونی که سالها نتونستی فراموشش کنی...بدونی یکی دیگه رو میخواد چه حالی میشی؟...میتونی با عشق یه طرفه کنار بیای؟..

حرفی نزد...ادامه دادم...

-یا نه..اصلا یجور دیگه سوالمو میپرسم..بزور عشقتو ازت بگیرن چه حالی میشی؟..اصلا میتونی تحمل کنی؟..میتونی تهمت به این بزرگی به دوش بکشی؟..نه نمیتونی...چون هیچوقت این بلا سرت نیومده...نمیتونی درک کنی...نمیتونی دوست داشتنی که نسبت به عشقت داریو کم کنی!...اینو خودت خوب میدونی...چون خودت سالها تلاش کردی اما نتونستی...

بغض به گلوم چنگ زد...باصدای لرزونی گفتم

-پس چرا همه ازمن انتظار فراموشی دارن؟...کلبه ی قشنگم اتیش گرفته،چرا همه میخوان روی اون اتیش یه کاخ بزرگ و به ظاهر قشنگی بسازم؟

غمگین نگاهم کردو گفت:

-کسی همچین انتظاری ازت نداره!

-داره...خودِ تو...تا همین چند دقیقه پیش ازمن میخواستی تنها عکس یادگاریمو پاک کنم....همتون از من انتظار دارید فراموش کنم...چطور از من یه زندگی نو میخوایید درصورتی که تو زندگی قدیمی گذشته ام موندم؟

پوزخندی زد و اروم گفت

-حالا حس منو درک میکنی؟..دیدی چه بد دردیه همه بهت بگن باید عشقتو فراموش کنی؟..دیدی عقلت میگه فراموشش کن ولی قلبت این اجازه رو نمیده؟..دیدی فکر بایکی دیگه بودن شبهاتو بارونی میکنه؟...

راست میگفت..اره دیدم...همه ی اینارو دیدم...و ای کاش نمیدیدم..

روی زمین زانو زدم و خیره به قطعات پخش شده ی گوشیم گفتم

-اره دیدم...حالا اومدی نابودی منو ببینی؟...اومدی جنگ منو سرنوشتمو ببینی؟...اره من باختم..اما درمقابل جر زنی های سرنوشتم باختم...باختم احسان..باختم

رو به روم زانو زد...منو به آغوش کشید ...نمیدونم چرا اما اینبار هیچ مخالفتی نکردم و به اشکام اجازه ی روانه شدن دادم...

نمیدونم چقد گذشت..چند ثانیه...چند ساعت...فقط اینو میدونم که با نوازش های احسان اروم شدم دلم کمی سبک و چشمام سنگین شدن...

****

با احساس سر درد عجیبی چشم باز کردم...همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمیشد،کمی تکون خوردم ...که متوجه شدم اسیر بغل شخصی هستم...چشمامو باز تر کردم..اما باز هم نتونستم ببینم..دماغمو نزدیک گردنش بردم تا با استشمام بوی تنش بفهمم کیه!

که خوشبختامه موفق هم شدم...

تو بغل احسان هستم...

من؟....تو بغل احسان؟...چکارمیکنم؟...

از این همه نزدیکی معذب بودم...هرموقه بهم دست میزد احساس گناه میکردم...با هر مشغتی که بود میخواستم ازبغلش جدا بشم..اما نشد...اخرش هم با وول خوردن های من بیدار شد..و منو رها کرد...به سرعت اباژورو روشن کردم..و به احسان نگاه کردم...

لبخند شیطونی زدو گفت

-به به خانوم خانوما...خوش گذشت؟

منظورشو متوجه نشدم یه تای ابرومو بالا بردم ادامه داد

-خوش گذشت؟(به بغلش اشاره کرد)

من تازه دو زاریم افتاد...

اخمی کردم و گفتم

-خیر

-بله معلومه ...شیش ساعت تو بغل بنده خواب بودید.

بهت زده نگاهش کردم...شش ساعت؟؟؟؟؟...ازخجالت سرم خم شد و گفتم

-ببخشید خسته بودم

-فداسرت..اتفاقا منم ازخدام بود...

حرفی نزدم...ازجا بلند شدم...زیر لب ببخشیدی گفتم و از اتاق خارج شدم...و با قیافه ی پکر الناز مواجه شدم:

-چی شده؟

و این حرفم باعث ریزش اشکاش شد..

-الی امروز تولد پرهامه...مامان نمیزاره برم

با تعجب گفتم

-مگه مامان میدونه کـــــ.

-نه بهش گفتم تولد معصومس..

-چرا اخه

-میگه بابا یکم دیگه میاد حوصله غر زدناشو ندارم ...الی برو باهاش حرف بزن

-چی بگم اخه

-نمیدونم یچیزی بگو دیگه...

متفکرنگاهش کردم و زیر لب باشه ای گفتم

بغلم کردو گونمو بوسید...

حسش قابل درکه...لبخند تلخی زدم..میخواستم برم سمت پذیرایی که الناز گفت

-راستی تازه ای بابا یه چیزایی داشت به مامان میگفت..

با کنجکاوی گفتم

-چی میگفت

-راجبه همین پزشکی قانونی...بابا بالاخره راضی شد..گفت بزار ببینم.چی میشه..

با خوشحالیه پنهانم گفتم

-خب بعدش..

-گفت که اگه حرف الیا واقعا صلاحیت داره..و احسانو نمیخواد..همه چیزو به هم میزنم..

باورم نمیشد...احساس میکردم خوابم ...حتی اگه خوابم..ای کاش هیچوقت از این خواب شیرین بیدار نشم...

جیغ خفه ای کشیدم و با اخرین توانم النازو بغل کردم..ازشدت خوشحالی نمیدونستم چکار کنم..

و برای تخلیه انرژی بالا پایین میپریدم..

که ناگهان در اتاق به شدت باز شد و صورت غضب ناک احسان پیدا...

آب دهانمو پشت سر هم قورت دادم ..و با لب گزیدن سعی در کنترل استرس پنهانم داشتم..نگاهمو از احسان که هر لحظه قرمزو قرمزتر میشد گرفتم و به الناز چشم دوختم..

زیر لب با اجازه ای گفتم و قبل از اینکه احسان حرفی بزنه از اونجا دور شدم

****

دیگه از بی جوابی های مامان کلافه شدم:

-مامان نمیخوای جواب بدی؟

-جوابی ندارم که بدم

به کاهوهایی که توسط مامان خورد میشدن خیره شدم و گفتم

-دقیق بگو ماجرای پزشکی قانونی چیه؟...کی قراره بریم؟...چرا انقد لفتش میدید؟

چاقو را روی میز کوبید و خیره به من گفت

-استغفرالله...الیاجان عزیزم..فعلا هیچی معلوم نیست..بیخیال ماجرا شو..

دیگه از بحث کردن خسته شده بودم..چیزی نگفتم...یعنی چیزی نداشتم که بگم..باز هم خوشحالیه درد ناک...امید ظاهری...رویای تلـــــــــخ!

-الیا جان!زندگیت داره شکل میگیره..تو الان نامزد داری..تو الان یکی نیستی..رابطت تازه داره با احسان خوب میشه...

حرفی نزدم،ادامه داد:

-اصلا میدونی اگر احسان بفهمه چه بلوشویی راه میندازه؟

چاقو را از دستش کشیدم و برای زدودن افکار منفی شروع کردم به خورد کردن بقیه کاهوها..

-همه چیو بسپار به من..مطمئن باش هرکاری میکنم به نفعته...

موندنو جایز ندونستم ازجا بلند شدم ..میخواستم برم که با تن چهارشونه ی احسان برخورد کردم..هنوز هم اخم روی پیشونیش جا خوش کرده بود...

میخواستم ازکنارش رد بشم که مانع شد..

رو به مامان گفت

-ببخشید مادرجان امشب شام الیارو میخوام ببرم بیرون شما منتظر نمونید

متعجب نگاهش کردم..رو به من گفت

-خانومی نمیری اماده بشی؟

نگاهی به مامان کردم..مامان هم متعجب تر از من رو به احسان گفت

-احسان جان من این همه غذا درســـــــ.

پرید وسط حرفش

-ایشالا یه وقت دیگه..

عصبانی نگاهم کرد.که دیگه من ترسیدم مخالفت کنم..زیر لب باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم

حوصله ی تیپ زدن نداشتم..پالتو و شلوار به همراه شال مشکی پوشیدم و بدون هیچ گونه ارایشتی از اتاق خارج شدم و اماده بودنمو به احسان اطلاع دادم

زیر لب از همه خداحافظی کردم نیم بوتامو پوشیدمو به همراه احسان ازخونه خارج شدیم..

نمیدونم چرا استرس داشتم..برای اولین بار از کارای احسان خوف داشتم..و با فکر کردن به چیزای خوب سعی کردم افکار بدو از ذهنم محو کنم..

****

درطول راه هیچ حرفی بین منو احسان زده نشد..و الان تقریبا دو ساعت تو راهیم..نگران پرسیدم

-احسان کجا داریم میریم؟

دنده رو عوض کرد و گفت

-پزشکی قانونی برگه بـ*کـ*ا*ر*ت رو صادر کنه.بازم با من میمونی؟

جوابی ندادم

-جواب منو بده

بازهم سکوت

-اها..گرفتم

دنده رو عوض کرد و سرعتشو بیشتر کرد..

نگاهی بهش کردم و گفتم

-کجا داری میری؟

-داریم میریم همونجایی که پزشکی قانونی دیگه نتونه برگه بکارتتو بده.

گنگ نگاهش کردم منظورشو اصلا نمیفهمیدم..باتعجب و ترس گفتم:

-منظورت چیه؟

زیرچشمی نگاهی بهم کردو گفت

-یکم صبر کنی متوجه منظورم میشی!

ناخواسته صدام بالا رفت

-چی میگی احسان؟...همین الان منو برسون خونه..

-صبر کنی خونه هم میرسونمت

ملتمسانه گفتم

-من الان میخوام برم خونه..خواهش میکنم!

راهنما زد ..گفت:

-بـــــَده میخوام با نامزدم خلوت کنم؟

-اره بده..چون میخوام برم خونه..چون دوست ندارم باتو بیام بیرون منو برسون خونه..

ماشین ایستاد...خاموش شد..و صدایی جز واق واق سگ و برخورد درختا به گوش نمیرسید...نگاهی به بیرون کردم..قابل دیدن نبود..همه جارو مه پوشونده بود..نگاهی به ساعت سبز رنگ ماشین کردم..ساعت یازده و چهل پنج دقیقه بود...

معلوم بود جایی بیرون از شهره ..واقعا ترسیده بودم...

نفس عمیق احسان باعث شد.کاملا به سمتش برگردم..

غمگین خیره به یک نقطه ی نا معلوم بود.چنگی به موهاش زدو گفت:

-سالها هر کاری کردم که نیم نگاهی بهم بکنی..آرزو به دل مونده بودم که شده یبار فقط یبار اسممو صدا بزنی..خیلی دوستت داشتم الیا خیلی..خیلی سعی کردم باهات خوب راه بیام ولی خودت نخواستی..نخواستی الیا نخواستی..

به سمتم برگشت و ادامه داد:

-تو باید زنم بششی.باید بشی!

ازتحکم حرف زدنش دلم گرفت.بغض راه تنفسمو بست.اما دیگه نمیتونستم ساکت بمونم.فریاد زدم

-مگه دست خودته؟..مگه من چلاقم که اجازه بدم تو واسه زمدگیم تصمیم بگیری؟

نگاهی به رو به رو کردم:

-هه...نه اقاااا کور خوندی..نوبتی هم که باشه نوبت منه.چند روز دیگه که رفتم پزشکی قانونی .و حرفمو به همتون ثابت کردم بعد میفهمی دنیا دست کیه...میفهمی که چیزیو به زور به دست بیاری به زودی هم از دست میدیش!

چهره ی غمگین احسان جاشو با خشم عوض کرد..دندوناشو در هم خایید و گفت:

-اینجوریه؟

-اره اینجوریه...

درماشینو به شدت باز کردو پیاده شد..به ثانیه نکشیده در سمت من نیز به شدت باز شد جیغ خفه ای کشیدم..آروم گفت

-پیاده شو

با صدای خفه ای گفتم

-نـــ.مـ.یـــ.خـ.وام

نعره زد

-پیاده شو میگم

تکونی نخوردم..میترسیدم..و ترسمو به کمک اشکام اشکار کردم...

دستم به طرز فجیعی به بیرون کشیده شد..بزور ازماشین پیاده شدم..بازوم اسیر دستای احسان بودو به شدت درد میکرد..

درعقب ماشینو باز کرد و منو مانند عروسکی به درون ماشین پرت کرد..پشت بندش خودشم سوار شدو قفل ماشینو زد چشمام ازشدت ترس اندازه ی کاسه خون شده بودن..قلبم شروع به تپیدن کرد..خون تو رگم منجمد شد..

کتشو دراورد..و به سرعت مانند دیوانه های زنجیری شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد..

بدنم سرد سرد شده بودو دستام به رعشه افتاده بود...حتی اشکام هم سرد میچکیدن..مرگ خودمو جلوی چشمام میدیدم..

دستاش سر خورد سمت کمربندش..چانه ام لرزید

-احســـان...احسان نکن اینکارو..خریت محضه

اما انگار علاوه بر عقلش شنواییشو هم از دست داده..

ضربان قلبم با بازشدن دکمه ی شلوارش شدت گرفت..

چشمام بسته شد..دستاش سمت من لغزید..و اینبار نوبت عریان کردن من بود

جیغ زدم..فریاد کشیدم..اما نمیشنید..روم خیمه زد..هرچی مشت میزدم بی فایده بود...خواهش کردم..

اما هرچه بیشتر تقلا میکردم هار تر میشد..

هیچکس نبود مرگ تدریجی منو ببینه..

خـــــــــــدا..به این بزرگیش هم حواسش به من نبود..

فریاد زدم

-بســـــه...بسه اشغال بسسسسسه..

باز هم توجهی نکرد و نفسهای گرمش پیاپی به صورتم میخورد.

من مردم..

هیچکس شاهد مردنم نبود..

هیچکس...

از روم بلند شد..

و به پشتی کاشین تکیه داد..و چشماشو بست..

و من تازه متوجه موقعیتم شده بودم..لباسامو دور خودم پیچیدم و روی احسان خیمه زدم..

جالم ازش بهم میخورد..

خـــــــــسته شده بودم...

از ته دل جیغ کشیدم...

از ته دل به صورتش چنگ زدم..

از ته دل زار زدم...

-آشغال نامرررررد...ازسگ هم پست تری..از سگ هم پست تری عوضی..

آهـــــــه....خـــــــــــدا..اون یک ذره امیدو هم ازم گرفت...

نگاهی به من کرد و زیر لب گفت

-حالا چی؟حالا میتونی ازم جدا بشی؟

میخواستم تف بندازم تو اون صورت نجسش ولی دیدم لایق تفمم نیست..دستم بالا رفت و به شدت روی گونه اش فرود اومد..

از درد اخ کوچیکی گفت و متعجب نگاهم کرد..

خم شدم..خم شدمو تا میتونستم موهامو کشیدم...کشیدمو نعره زدم...کشیدمو به هق هق افتادم..

-الـــــ.

جیغ کشیدم

-اسم منو به زبون کثیفت نیار لعنتـــــــــــــــــی..نیار نیار نیار..

به سمتش چرخیدم و چه مشت هایی که نثارش کردم و اون مثل مترسکی فقط و فقط نگاهم میکرد..

اشکام روانه شدن..با دیدن اشکام اشکاش هم جاری شدن..بزور نزدیکم شد...و محکم بغلم کرد

-نامرد شرفمو ازم گرفتی..اشغال زندگیمو نابود کردی

هق هق کردم..

-همه چیمو ازم گرفتی لعنتی..

باصدای لرزونش حرفمو قطع کرد

-بخدا میخوامت الیا..

منو از بغلش جدا کرد و شونهامو گرفت

-چرا نمیخوای بفهمی دوست دارم؟

چندش ناک نگاهش کردم و جیغ کشیدم

-ازت متنفرمممممم..

نعره زد

-اما من میخوامت.میفهمیییی؟

سرم خم شد..دستاش شل شد..

ازماشین پیاده شد و پشت فرمون نشست..

لباس هاشو مرتب کردو حرکت کرد

بی صدا اشک ریختم...

دیگه قدرت ریزش اشکام هم دست خودم نبود..اونا هم از فرمان من سرپیچی میکردن..

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم..و اجازه دادم که این دل محزونم مراسم سوگواریشو خودش برپا کنه...

****

(ارمین)

-سلام سلام..

سر از فاکتور ها بلند کردم و به اقلیمای شادو خندون نگریستم..

-سلام کردما؟

لبخندی زدمو عینک ذره بینیمو از چشمام در اوردم و گفتم

-علیک سلام.جریان چیه امروز خوشحالید

روی میز کارم نشست و جعبه ی قرمز رنگو کنارم گذاشت .چشمکی زدو گفت

-حدس بزن امروز چه روزیه؟

متفکر نگاهش کردم..و گفتم

-تولدتون؟

قهقهه زد و گفت

-نه.تولد من سیزده فرودینه

تو دلم خندیدم..سیزده فرودین..روز تولدش هم مثل خودش نحسه..فاکتورهارو جمع کردم و تو کشو جاشون دادم!و گفتم

-خب نگفتید ..چه روزیه

از میز جدا شد روم نیم خیز شد..نگاهشو مدور تو صورتم چرخوند و لباشو حرکت داد

-امروز روز ولنتاینه.

برای رعایت فاصلها کمی عقب رفتم و گفتم

-آهان..بله..مبارک باشه

شیطون نگاهم کرد..لبخند دندون نمایی زدو چشماشو ریز کرد..جعبه رو به سمت من دراز کرد..درشو باز کرد و گفت

-بفرما اقا پسر!

نگاهمو از اقلیما گرفتم و به جعبه ی پر ازشکلات چشم دوختم..

-ممنون میل ندارم

اخمی کردو بچگونه گفت

-اا ارمین اذیت نکن دیگه..یکی بردار..دستمو رد نکن

ناچار یکی برداشتم و لبخندش گشاد تر شد..

جعبه رو روی میز گذاشت و گفت

-راستی امشب قراره با دوستام یه دورهمی بگیریم.منم گفتم که باتو میام

-اما منـــــ.

پرید وسط حرفم

-نگران هیچی نباش..امروز چهارشنبس.پنج شنبه هم که تعطیله...

نمیشد برم...اونم جایی که هیچکسو نمیشناسم..حالا اگه بچهای دانشگاه بودن یچیزی..دورهمی با جماعتی که هیچ سنخیتی ندارن باهام ..سخته

جنگی به موهام زدم و گفتم

-نمیتونم واقعا...خوشبگذره..

رفتم سمت چوب لباسی میخواستم کتمو بردارم ، دستی مانع شد و منو به عقب کشید..چرخیدم و با نگاه خمار اقلیما مواجه شدم..درحالی که یقه ی پیراهنمو صاف میکرد گفت:

-درخواستمو رد میکنی؟

حرفی نزدم و به کاراش خیره شدم.

-هوم؟...اگه تو نیای منم نمیرم..

با تعجب پرسیدم

-چرا اسرار داری منم باشم؟

-چرا نباشی؟

-چراباشم؟

-لباشو برچید و مظلوم گفت

-همه جفت جفت میان..همه با عشقشون هستن.تو نباشی من برم چکار؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

-خودتم داری میگی باعشقشون میان..ما کـــ.

پرید وسط حرفم:

-ساعت هشت منتظرتم

-کجا؟؟؟

کیفشو از روی میز برداشت و روی پنجه ایستاد و کنج لبمو بوسید و اروم گفت

-هشت بیا دنبالم.خونمون.

دستشو به علامت بای بای تکون دادو از اتاق خارج شد..

کلافه روی صندلی نشستم..سرمو بین دستام قرار دادم..

صحنه ی بوسه اش جلوی چشمهام تکرار شد..

ناخوداگاه الیا را جای اقلیما تصور کردم..لبخند رو لبم نشست..اونوقت دیگه من ولش نمیکردم..و اونو در بوسه غرق میکردم..

آخ ... الیا..

عشقِ من..این ایام چقدر حظورت در دلم پررنگ و در ذهنم کمرنگ شده...

این اختلاف بین ذهن و قلبمو دوست ندارم..

یعنی الان چکار میکنه؟

ارمین خنگ به نظرت چکار میکنه؟...کنار نامزدشه دیگه..دوماه دیگه هم عقدشه...یعنی زن رسمیه ...زن رسمیه..آه خدای من!..حتی توی دلمم نمیتونم بیان کنم..قدرت بیانش را ندارم..

ارمین تو باید بتونی..اون مالِ تو نیست..فراموش کن..قرار بود زندگیتو از نو بسازی..

اره...ازنو میسازم...

اما چجوری؟..

وقتی مصالح ساختشو ندارم...

کلافه محکم روی میز کوبیدم.صدای میز همزمان همراه شد با صدای زنگ مبایلم..

گوشیو از روی میز برداشتم و به صفحه ی اسکرینش نگاه کردم..

آوای صدامو با تک سرفه ای درست کردم و جواب دادم

-سلام عروس بزی

-اا ارمین زشته شـــــوهرم اینجا نشسته میشنوه..

-اووو چه شوهرم شوهرمی هم میکنه..تحفه س مگه

-اره شوهر کمه

با این حرفش پقی زدم زیر خنده...خداییش این حرفش راست بود..

-اووو چه خوشش اومد.بسه بابا

معلوم بود که خندشو بزور نگه داشته...

بعد از کلی خندیدن گفتم

-بخند راحت باش

-نه قطع میکنم بعد یه دل سیر میخندم...میگما.من اصلا واسه این چیزا زنگ نزدما.

-چی میخوای

-از طرفی امروز روز ولنتاینه..یه جشن کوچولو گرفتم..خانواده شوهرمم هستن گفتم توم باشی.بالاخره هرچی نباشی داداش عروسشون که هستی

خوشحال شدم میخواستم بگم صد در صد میام که قرار امروز لبخند را ازم گرفت.

-نه سیمین نمیتونم بیام جایی قرار دارم

-ای شیطون کجا؟باکی؟..

پوزخند زدم..شنید ..و خداروشکر منظورمو فهمید

-داداش من قربونت برم...الیارو بیخیال شو..تو الان باید صدتا دوست دختر داشته باشیا..اون الان دیگه شوهر داره..اصلا گناهه بهش فکر کنی

-واقعاازنصیحتات مستفیض شدم..شوهر کردی خل تر شدی..برو به زندگیت برس.

-تقصیر منه که برات دل میسوزونم..خدافس اصلا

-خدافس

گوشیو قطع کردم.و سری به دنیای مجازی زدم..

طبق معمول اسم کاربری الیا رو توی قسمت جست و جونوشتم پیچش برام در اومد..اما اون قفل بزرگی که وسط صفحه بود روح روانمو به هم میریخت.

و من باز هم تا چیزی که میتونستم ازش ببینم همین بیوگرافیش بود

«چه می دانی از دلِ تنگم؟ گاهی به خدایت التماس می کنم فقط خوابت را ببینم ... می فهمی ؟ !!!!!!! خوابت را»

مسکن هر روزم همین جملس..همین جمله ای که الیا بعنوان بیوگرافی اش نوشته..همین نوشته ای که خبر میده که ذره ای جا در دلش برام باقی مونده...

دلتنگشم..

هـــــــــــر نفـــــس ، درد اســـــت که میکشـــــم !!! ای کـــاش یا بـــــــــــــــودی ، یـــــــا اصـــــلا نبودی !!! ایـــــــن که هســـــتی و کنـــــارم نیســـــــتی ... دیـــــــــــــوانه ام میکنـــــــــــــد

دیووانه ام میکند...الیا...دیووانه ام میکند..کاش میفهمیدی مفهوم این دیوونگی را!

از دنیای مجازی خارج شدم و رفتم تو گالری..پوشه ی «منوخانومم»

پوشه ای پر از عکس و فیلم های جورواجور..

نا خواسته یکی را انتخاب کردم و پلی را زدم..

صدای فیلم توی اتاق پخش شد..

در واقع صدای الیا..توی ماشین نشسته بودیم و از لحظات شیرین بعد از شام و قهر های کامران و نیاز فیلم گرفته شد

-ســـــــلام...امروز ۱۳۹/۸/۸..تو ماشین اقامون ..بعد از یک شام توپ و عالی و فوق العاده خوش مزه.راستی یادم رفت اقامونو بهتون معرفی کنم..ایشون اقامون هستن

دوربین سلف گوشیو به سمت من که درحال رانندگی بودم چرخوند..و من اون لحظه چقدر از به زبون اوردن کلمه ی اقامون از زبون شیرینش خوشحال شدم..دوربین دوباره به سمتش برگشت و ادامه داد

-خب طبق معمول ..این دوتا دوست عزیز و گرام ماهم که دعواشون شده..خب میدونید چی شده؟این اقا کامران ما یه پیچ دخترونه ساخته.و توی دایرکت همیشه پلاسه..و توجهی به نیاز خانومشون نمیکنه..خب اقامون گوشیشونو میخوان ..من برم دیگه..بابای

فیلم قطع شد...

لبخندم پایان یافت...

الان با نامزدش هم همچین فیلمایی میگیره...

مثل من هی اقامون اقامون صداش میزنه...

نفس عمیق کشیدم...و سعی کردم در ظاهر بیخیال بشم...

جمله ی اخر الیا تو ذهنم تکرار شد...«پیج دخترونه»

اره...خودشه...

وارد صفحه ی مجازی شدم..و یه اکانت دیگه ساختم به اسم محبوبه..

سریعا اسم کاربری الیارو سرچ کردم..وفالوش کردم..و منتظر به ایدیش خیره شدم...

دقایقی گذشت..دیگه داشتم ناامید میشدم..که...

سبز شد..

خوشحال شدم..و مانند دیووانه ها صفحشو تند تند بالا پایین میکردم...

ناگهان عکسی غم جهان رو تو دلم کاشت

الیا موهاشو کوتا کرده...

موهای بلند خرماییشو کوتا کرده...

کمی زوم کردم به عکسش...چقدر لاغرو نحیف شده...

قلبم گرفت..تار میدیدم...این چرا اون الیا نیست...این با فرشته ی من زمین تا اسمون فرق داره..

زدم عکس بعدی...

بعدی...

بعدی...

خودشه...اما با این تفاوت خندهاش بی جون تر...صورتش لاغر تر...موهاش کوتاااه تر...و زیر چشماش گود تر شده بود...

باز هم زیبا بود..

عکس بعدی دیوونم کرد...کچل...اینجا کچل کرده...

الیای مو بلند من الان کچل شده؟...

دنیا روی سرم اوار شد..تا این حد رسیده..

ای کاش هیچوقت این عکسارو نمیدیدم...ای کاش

****

شالگردنو دور گردنم پیچیدم و رو به روی اینه ایستادم..کتمو اراسته کردم..درحال بستن دکمه های استینم بودم که زنگ در به صدا درومد...

با توجه به این که این ساعت هیچکس در خونمو نمیزنه متعجب خودمو به در رسوندمو درو باز کردم..

کامران و نیاز بودن..کامران میخواست حرفی بزنه که با دیدن من..دهنش بازموند..

خنده جاشو با ناراحتی عوض کردو گفت:

-چـــــ..کـــــار کردی...با خودت!؟

لبخندم تلخ شد..

حرفی نزدم راه را برای ورودشون باز کردم..

کامران شمرده شمرده قدم برداشت و نزدیکم شد..

مبهوت نگاهم کرد..دستی به سرم کشید و گفت:

-این کارا یعنی چی؟برای چی کچل کردی؟

نگاهی به نیاز کردم و خطاب به کامران گفتم

-باهاش ست کردم...اشکالی داره؟

-باکی؟

میخواستم لب باز کنم.که نیاز پیش دستی کرد و گفت:

-با الیا!

کامران نگاه متعجبشو روی نیاز ثابت نگه داشت..دوباره بهم چشم دوخت و گفت

-تا کـــِی؟

متفکر نگاهش کردم:

-چی تا کی؟

پسم زد و گفت:

-بس کن دیگه ارمین.بس کن.شورشو در اوردی.الان کچل کردی که چی؟الان مثلا کچل کردی؟عشق و علاقتو داری نشون میدی؟..هـــا؟..اره؟..

حوصله ی بحث های تکراری نداشتم.،

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-وقت ندارم ببخشید..

میخواستم از کنارش رد بشم که مانع شد شونهامو به شدت پس زد:

-یابو دارم حرف میزنم...

برای کنترل عصبانیتم دستامو مشت کردم..

-همین امروز همین امرررروز میری ازش خاستگاری میکنی..همـــ.

توپیدم بهش:

-چی میگی واسه خودت؟...ازکی؟...ازچی؟..از اون دختره؟...اره؟...از اون دختره ی جلف مزخرف؟..چی میخوای از من؟..مگه بچه ی چهارده سالم که ازم میخوای عشق زود گذرمو فراموش کنم؟...

پوزخند زدم:

-هردومون مـــَردیم..خودت خوب میدونی چی میگم..

نزدیکش شدم..ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم

-یادته اون شب چه دعوایی شد؟بخاطر اینکه یه متلک نثار نیاز کرد ..چه حالی بهت دست داد؟..چکار کردی؟...

سر خم کرد:

-پس چطور ازم میخوای خوشحال باشم؟..وقتی میدونم هرروز ، هر لحظه ،هر ساعت، کنار یه مرد دیگه..حرف میزنه..میگه..میخنده..

شونه اشو فشردم و از خونه خارج شدم...

****

آرمـــــــــین!؟

نگاهی به چشمای خمار اقلیما کردم..

ازشدت مستی تعادلشو از دست داد و خودشو انداخت روم..دستاشو دور گردنم حلقه کرد.لباشو غنچه کرد:

-بوســـــــــم نمیکنی؟

دستاشو میخواستم از گردنم جدا کنم که مانع شد:

و با صدای فوق العاده کش داری گفت

-امـــــــم..بزار تو بغلت باشـــم عشقـــــم..

دندونامو فشردم و گفتم

-اقلیما خانوم چقدر بهتون گفتم انقدر نخورید این زهرماریو

بهم نزدیک تر شد و لباشو به گردنم چسبوند..نفس های گرمش گردنمو اتیشی تر کرد..زمزمه کرد

-دلت میـــــاد بهش بگـــی زهـــرمـــار؟

سر انگشتشو روی گونم مدور چرخوند و ادامه داد

-شبیـــــهه انجلیناجولی شدی

قهقهه زد

-انجلیناجولیه منیییییییی..انجلینا جولیه من شووووووووووووو

خندم گرفت..ازشباهتش خندم رفت هوا

-امممممم نخند..انجلینای منننننن

بوسه ای که به گردنم زد به لبخندم پایان داد..

برای خلاصی ازش گفتم

-اقلیما خانوم دیر وقته بهتر نیست بریم خونه؟

دستاشو نوازشگرانه روی گردنم بالا پایین کرد و خیره به لبام گفت

-خونـــــــه...؟

-ب...بله...یعنی...یعنی..منظورم اینه که شمارو برسونم خونتون

خودشو چسبوند بم و گفت

-امممممم...نه من میخوام پیشت باششششمممممم....!!!!!!!!! اذیتم نکن دیگههههههه

سطحی باشه ای گفتم میخواستم ازش جدا بشم که باز هم مانع شدسمتش برگشتم و در یک ان داغی لبهاشو روی لبهام حس کردم

-چـــــ..کـــــار کردی...با خودت!؟

لبخندم تلخ شد..

حرفی نزدم راه را برای ورودشون باز کردم..

کامران شمرده شمرده قدم برداشت و نزدیکم شد..

مبهوت نگاهم کرد..دستی به سرم کشید و گفت:

-این کارا یعنی چی؟برای چی کچل کردی؟

نگاهی به نیاز کردم و خطاب به کامران گفتم

-باهاش ست کردم...اشکالی داره؟

-باکی؟

میخواستم لب باز کنم.که نیاز پیش دستی کرد و گفت:

-با الیا!

کامران نگاه متعجبشو روی نیاز ثابت نگه داشت..دوباره بهم چشم دوخت و گفت

-تا کـــِی؟

متفکر نگاهش کردم:

-چی تا کی؟

پسم زد و گفت:

-بس کن دیگه ارمین.بس کن.شورشو در اوردی.الان کچل کردی که چی؟الان مثلا کچل کردی؟عشق و علاقتو داری نشون میدی؟..هـــا؟..اره؟..

حوصله ی بحث های تکراری نداشتم.،

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-وقت ندارم ببخشید..

میخواستم از کنارش رد بشم که مانع شد شونهامو به شدت پس زد:

-یابو دارم حرف میزنم...

برای کنترل عصبانیتم دستامو مشت کردم..

-همین امروز همین امرررروز میری ازش خاستگاری میکنی..همـــ.

توپیدم بهش:

-چی میگی واسه خودت؟...ازکی؟...ازچی؟..از اون دختره؟...اره؟...از اون دختره ی جلف مزخرف؟..چی میخوای از من؟..مگه بچه ی چهارده سالم که ازم میخوای عشق زود گذرمو فراموش کنم؟...

پوزخند زدم:

-هردومون مـــَردیم..خودت خوب میدونی چی میگم..

نزدیکش شدم..ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم

-یادته اون شب چه دعوایی شد؟بخاطر اینکه یه متلک نثار نیاز کرد ..چه حالی بهت دست داد؟..چکار کردی؟...

سر خم کرد:

-پس چطور ازم میخوای خوشحال باشم؟..وقتی میدونم هرروز ، هر لحظه ،هر ساعت، کنار یه مرد دیگه..حرف میزنه..میگه..میخنده..

شونه اشو فشردم و از خونه خارج شدم...

****

آرمـــــــــین!؟

نگاهی به چشمای خمار اقلیما کردم..

ازشدت مستی تعادلشو از دست داد و خودشو انداخت روم..دستاشو دور گردنم حلقه کرد.لباشو غنچه کرد:

-بوســـــــــم نمیکنی؟

دستاشو میخواستم از گردنم جدا کنم که مانع شد:

و با صدای فوق العاده کش داری گفت

-امـــــــم..بزار تو بغلت باشـــم عشقـــــم..

دندونامو فشردم و گفتم

-اقلیما خانوم چقدر بهتون گفتم انقدر نخورید این زهرماریو

بهم نزدیک تر شد و لباشو به گردنم چسبوند..نفس های گرمش گردنمو اتیشی تر کرد..زمزمه کرد

-دلت میـــــاد بهش بگـــــی زهـــرمـــار؟

سر انگشتشو روی گونم مدور چرخوند و ادامه داد

-شبیـــــهه انجلیناجولی شدی

قهقهه زد

-انجلیناجولیه منیییییییی..انجلینا جولیه من شووووووووووووو

خندم گرفت..ازشباهتش خندم رفت هوا

-امممممم نخند..انجلینای منننننن

بوسه ای که به گردنم زد به لبخندم پایان داد..

برای خلاصی ازش گفتم

-اقلیما خانوم دیر وقته بهتر نیست بریم خونه؟

دستاشو نوازشگرانه روی گردنم بالا پایین کرد و خیره به لبام گفت

-خونـــــــه...؟

-ب...بله...یعنی...یعنی..منظورم اینه که شمارو برسونم خونتون

خودشو چسبوند بم و گفت

-امممممم...نه من میخوام پیشت باششششمممممم....!!!!!!!! اذیتم نکن دیگههههههه

سطحی باشه ای گفتم میخواستم ازش جدا بشم که باز هم مانع شدسمتش برگشتم و در یک ان داغی لبهاشو روی لبهام حس کردم

با حالت شک نگاهش کردم...

ازکارش متعجب شدم!

نمیدونم چقدر گذشت!نمیدونستم چکار کنم!چون میدونستم کاراش دست خودش نیست..

ازم جداشد..باچشمای خمار بهم خیره شد..لبخند دندون نمایی زد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

مردها هرچقدر هم خوب باشن باز هم با دیدن زنی که خودشو کاملا در اختیار گذاشته کنترلشونو از دست میدن...

کنترلمو داشتم از دست میدادم..

دوست نداشتم کاری کنم..

موندنو جایز ندونستم و به هر سختی که شده دستاشو از دور کمرم جدا کردم..

پالتوشو از چوب لباسی برداشتم و نزدیکش شدم..میخواستم تنش کنم که باز هم چشمم به تن نیمه لختش افتاد..

باز هم دست و پامو گم کردم..نمیدونم..چرا اما نمیتونستم ازش چشم بگیرم...

ضربان قلبم شدت گرفت..

آب دهانمو پشت سر هم قورت دادم..

سست شدنمو حس کردم..

تسلیم شدنمو دربرابرش دیدم..

در مرز شکست بودم...

در مرز شکست عشقم و تسلیم شدن در برابر نیاز ام...

نفس فوق الهاده عمیقی کشیدم..

چشمامو رو هم فشردم ...

باکشیدن نفس عمیقم سعی در ازبین بردن نیازم شدم...

دستشو محکم فشردم و پالتوشو به سختی تنش کردم..

شال پرت شدشو برداشتمو سرش کردم..

زیر بغلشو گرفتم...و از اون مکان خفقان دور شدیم...

سوارماشین شدیمو حرکت کردم...

هزیون های اقلیما مجال فکر کردنو ازم گرفته بود..

و من به این فکر میکردم که چطور تونستم نگاهش کنم؟

به تن عریانش؟

چرا مثل یک مجسمه ایستاده بودمو به کاراش نگاه میکردم...

قهقهه ی اقلیما منو به خودم اورد

-نـــــگا اینارو...چه گاو های خوشکلی..

با دست به جاده ی تاریک اشاره کرد و ادامه داد

-اون سفیده منم..اون سیاهه تویی..باشه..

پوزخند زدم و دنده رو عوض کردم

-مثل اینا باهم باشیم...همیشه..بدون سر خر..

حرفی نزدم

-هـــوم؟..نظرت چیه؟

زیرچشمی نگاهی بهش کردم و گفتم

-درمورد؟

سرشو سمتم چرخوند و گفت

-مثل این گاوای سیاه سفید باهم باشیم

خندم گرفت...بازهم چیزی نگفتم...

اون هم دیگه حرفی نزد..

مسیر درکمال سکوت طی شد

****

-باباش همچین نگاهم کرد شلوارمو خیس کردم اون لحظه...باورت میشه ارمین؟بهم گفت هرموقه تونستی یه ویلا تو شمال واسش بخری بعد بیا خاستگاری؟

شیر آبو بستم و اخرین لیوانو هم توی جا لیوانی جا دادم رفتم تو پذیرایی..

خودمو روی کاناپه انداختم و نگاهی به کامران کردم و گفتم:

-احیانا تورو برای جست و جوی نخود سیاه نفرستاده؟

خندید و گفت

-شاید.....ادم زرنگیه...ولی میدونی چیه..

خم شدو ادامه داد

-ولی من از اون زرنگ ترم...

چشمکی زد و به پشتی تکیه داد..

شونه ای بالا انداختم و گوشیمو از دسته ی مبل برداشتم

-نگفتی چی شددیشب..کجا رفتید

گوشیو قفل کردم و گذاشتم روی عسلی و گفتم

-دختر روانی بهم گفت یه دورهمی دوستانس تا اینکه رفتم دیدم وسط پارتی و شراب های جور واجورم ..حالم بهم خورد همه از دم مست بودن..یه ادم درست حسابی بینشون پیدا نمیشد...همشون از اون زهرماری خورده بودن

با صدا خندید و گفت

-خب توم میخوردی!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

-بهم میاد همچین ادم کثیفی باشم؟!

-نـــــــه اصـــــــلا..

کوسنو بلند کردم و به سمتش پرت کردم

اونو تو هوا گرفت و گفت

-حالا کی شیرینی مزدوج شدنتونو بخوریم؟

صورتم مچاله شد و گفتم

-لال شو اح...

-خب راست میگم دیگه...چی از این بهتر هم کار داری هم خونه..از همه مهم تر هم دوستت داره

سرمو به پشتی تکیه دادم و گفتم

-من فعلا قصد ازدواج ندارم

صداشو دخترونه کردو گفت

-اخه عزیزم قصد ادامه تحصیل دااریییی؟

خندم رفت هوا

-کوفت...نخند...جدی دارم حرف میزنم!

-فعلا موقعیتشو ندارم

-برو بمیر بابا...

حرفی نزدم و به یک نقطه ی نامعلوم چشم دوختم و حرفای کامران تو ذهنم برام تکرار شدن...

نه خریت محضه بخاطر موقعیتم بخوام با همچین دختری ازدواج کنم...اما....اماشاید بهترین راه باشه...برای فراموش کردن عشق همیشگیم...برای دفن کردن الیا توی دلم...نمیدونم...نمیدونم...

****

صدایه اشنایی باعث شد از خواب شیرینم به این دنیا پرت بشم!

بین خوابو بیداری بود...بس که خسته بودم حتی نای بازکردن چشمام نداشتم!..

صدای زمزمه های دونفر تو گوشم پیچید.

کامران-شما میگی چکار کنم؟.بخدا کاری از دستم برنمیاد

اقلیما-کامران تو رفیقشی میتونی کاری کنی

کامران-میتونم بهش بگم ارمین الیارو فراموش کن بیا برو سمت اقلیما؟

اقلیما-نه ولی میتونی باهاش حرف بزنی خب

دقایقی به سکوت سپری شد:

اقلیما-خیلی دوسش دارم..حاضرم هر کاری واسش بکنم...چرا نمیزاری برم بهش بگم؟

اینهارو با صدای لرزون به سمع کامران رسوند.کامران با تردید گفت

-نه نه..فعلا نه..

اقلیما-چرا نه؟..مـــــ..

-گفتم که..نه..

چشمامو فشردم ...دلم نمیخواست چشم باز کنم..دلم برای اقلیما سوخت..اما چه میشه کرد..دست خودم که نبود..که ای کاش دست من بود.اونموقه میتونستم الیارو با کمال بی رحمی از دلم بیرون میکردم..و اقلیمارو جا میدادم..افسوس که نمیشه..

با فرود اومدن دستی روی صورتم باعث لرزش پلکم شد:

-خوابه هنوز؟

اقلیما-اهوم..

با حس کردن بوسه ای روی گونه ام باز هم پلکم لرزید..

بالا اومدن تخت خبر از بلند شدن اقلیما میداد و همچنین تاریک شدن اتاق و بسته شدن در خبر از خارج شدنش!

به آرامی پلک هامو باز کردم و به دیوار مقابلم چشم دوختم!

آینده ی من چی میشه!

آینده ی شومی که خبر از نزدیک شدن جشن عروسی الیارو میداد!

دندونام روی هم فشرده شد..

روی کمرم جا به جا شدم ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و در انتظار تاریخ شوم شدم...پانزده اسفند!

(الیا)

-پویا جان عزیزم متوجه شدی؟

استفهامی نگاهی بهم کرد!از نگاهش فهمیدم که باز هم متوجه نشد.

پوف بلندی کشیدمو خودکارو روی کتاب نیمه باز ریاضی پرت کردم!

از روی کلاه مشکی رنگم سر تاسمو خاروندم..

خسته شده بودم.نزدیک به ده بار راه حلو براش توضیح دادم..

این ور هم مشغله های ذهنیم عصابمو به کل ریخته بود به هم!

زانوهامو بغل گرفتم و باعجز گفتم

-پویا بخدا دیگه نمیدونم چطور واست توضیح بدم!

باناراحتی نگاهی به کتابش کرد و گفت

-الی!

ادامسی رو که روی بشقاب پر از میوه چسبونده بودم و برداشتم و توی دهنم چپوندم.و زیرلب جانمی گفتم

-الی چرا...چـــــ.را..

به تته پته افتاده بودو انگشتای دستشو به بازی گرفته بود..سرمو کج کردم و با تعجب گفتم

-چرا چی عزیزم؟

درحالی که نگاهشو به خودکار ابی رنگ روی کتاب دوخته بود من من کنان گفت

-چرا..قبول نمیکنی.کــه..چیزه...با بابا بری ..پزشکی قانونی؟

خیره نگاهش کردم..

نگاهم پر شد از خشم..نفرت..ناراحتی..کینه..

همه ی اینها مخلوط شده بودن و ازنگاهم بیرون زدن..

ترسید!سرش هرلحظه خمیده ترمیشد..

و اون چه میدونست که خشم من از حرفش نبود..بلکه از احسان بود!

احسانی که بویی از ادمین نبرده و فقط ادعاش میشه!

موندنوجایز ندونستم!

ازجابلندشدم و به سمت اتاقم رفتم

روی تخت ولو شدم..بغض راه گلومو بسته بود..به سینه ام چنگ زدم..تا کمی راه تنفسم باز بشه..

باز هم اون شب لعنتی مثل یک فیلم پر تکرار جلوی چشمم نقش بست... .

نه...احسان توروخدا..

ادامه داد..

احســـــان...نکن اینکارو..احسان.نه...احسان توروخدا...

این صدا تو گوشم پیچید...دستامو روی گوشام گذاشتم...دلم نمیخواست این صدارو مجددا بشنوم..دلم نمیخواست صدای زجر کشیدنمو بشنوم..

،صدای نفس نفس زدن احسان و زیر لب میگفت«الان دیگه خانومم میشی...(نفس)..ارههه(نفس)..الان خانومم میشی...تو گوشم پیچید

اشکم جاری شد و خطی ممتد روی گونه ام جا گذاشت..

اینبار دردم را حس کردم...

درد زنانگیم...

دردی که همدردی نداشت...

دردی که منو کشت...

*****

نـــــه...اینبار دیگه نه...

اما بی توجه به حرفم روم خیمه زد..

صدام بالا نمی اومد...

هرچی جیغ میکشیدم نمیشد...کمک میخواستم...اما کسی توی اون بیابون برهوت نبود

بازهم نزدیک شد...

نه...

نـــــه...

نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــه...

ازخواب پریدم...نفسام پیاپی و نامنظم به بیرون فرستاده میشد..

ضربان قلبم به شدت میزد..

سرجام نشستم..و با حالت شوک به اطرافم خیره شدم

در به شدت باز شد و چهره ی مامانم والنازنمایان!

مامان با حالت نگرانی نزدیکم شد و بغلم کرد

-چی شده مادر!چته عزیزم..

الناز کنارم نشست

-چه عرقی کرده..قربونت برم من ابجی

ازجابلندشدو از اتاق خارج شد..

باصدای لرزون گفتم

-مـــــامان...مامان...من...

مجددا منو به اغوش کشید

-هیس...چیزی نیست قربونت برم...کابوس دیدی..نترس من کنارتم..هیچی نیست

و من چقدر دلم میخواست بهش بگم که مامان این کابوس واقعیه الان هم هست کنارمه..اما نمیشد...و تمام این جملاتمو جمع کردم و به گریه تبدیلشون کردم

ضربه ای به کمرم زد

-فدات بشه مادر..چیزی نشده که الیا جان...به این فکر کن که فردا قراره بری لباس عروس انتخاب کنی و...

گریم شدید تر شد و کلام مامانم نیمه موند

الناز لیوان به دست وارد اتاق شدو لیوان ابو به لبم نزدیک کرد

-بخور قربونت برم من ابجیم

با چونه ی لرزونم لب باز کردم و قلپی از اب که با اشک چشمم قاطی شده بود و کمی به شوری میزدو خوردم

الناز لیوانو از لبم جدا کرد.و به کمک مامان روی تخت خوابیدم..

خم شدو بوسه ای به پیشونیم زد..میخواست بره که دستشو گرفتم

-میشه امشب کنارم بخوابی؟

لبخند غمگینی زدو گفت

-إی به روی جفت چشام

خم شدو کنارم خوابید..

به سمتش چرخیدم و تو بغلش خزیدم...

و از ته دل بوی خوش مادرمو استشمام کردم...

عطر تنش هم ارام بخشه...با نوازش های مامان کم کم پلکهام سنگین شدن و باز هم به دعوت خواب رفتم...

****

بدنم به شدت میلرزید...

چپو راست شدنمو حس میکردم

-الیا.....الیییییییی پاشو دیر شدددددد پاشو دیگه

-ولم کن الناز توروخدا

-چی چیو ولم کن پاشو احسان اومده دنبالت...پاشو این همه کار سرت ریخته...یه ماه دیگه عروسیته هیچ غلطی نکردی پاششششششووووو

با شنیدن اسم احسان صورتم مچاله شد

-خبرمرگش بیاد

زیرپتو بیشتر خزیدم..

ناگهان پتو از روم برداشته شد و باد خیلی سردی تنمو به رعشه انداخت

یه چشممو باز کردم و به الناز نگاهی کردم:

-چته روانی؟نمیفهمی میگم خوابم میاد

پتورو پرت کرد سمتم و گفت

-خود دانی

و باحالت قهر از اتاق خارج شد..نفس عمیقی کشیدم و به خوابم ادامه دادم

.....

با حس قلقلک گردنم باز هم چشم باز کردم که ببینم کدوم ادم مزخرفیه که قصد ازار داره

با دیدن چهره ی شاداب احسان نگاهم رنگ نفرت گرفت...

جا به جا شدم و بهش پشت کردم

-خانوم خانوما..نمیخوای بیدارشی؟

-....

-امروز هم باید لباس عروستو بگیریم...هم لباس دومادیه منو..هم بریم سفره عقد سفارش بدیم...هم بریم باغ تالار ببینیم..

ببین این همه کارسرمون ریخته...هنوز هم نظرت اینه که بخوابت ادامه بدی؟

-....

سایشو روی سرم حس کردم،نفسهاش به گردنم میخورد...کمی مور مورم شد..

نزدیک شدنشو لحظه به لحظه حس میکردم..

به سرعت پتورو پس زدم.و ازجام پریدم..به دیوار تکیه دادم و با خشم نگاهش کردم

خندید:

-نمیخوای حرف بزنی؟

نگاهمو ازش گرفتم و به بالشم چشم دوختم

-خیل خب باشه...اماده شو پایین منتظرتم...

ازجاش بلند شدو ازاتاق خارج شد

به در درحال بسته شدن چشم دوختم...

بی تفاوت مقابل اینه نشستم هدبند طلایی رنگمو سر کردم..تا کچلیم مشخص نشه..

رژ نارنجی به لبام کشیدم و همین برای صورتم کافی بود...

از تو کمد مانتو شلوار مشکی رنگمو در اوردم و پوشیدم...کاپشن نیم تنه امو هم در اوردم و در دست گرفتم ...مبایل و کلیدو تو کیف چپوندم میخواستم از اتاق خارج بشم که صدای مبایلم به صدا در اومد....

گوشیو در اوردم...و وارد اینستاگرام شدم..

[سلام خانم حاتم پناهیان]mahbobe.k

عجیب بود...این دختر فامیلیمو کامل بلد بود.و عجیب تر از اون همیشه توی دایرکت بهم پیام میدادو ازم سوالای شخصی میپرسید...

خیلی ازش بدم میومد...جوابشو ندادم و از اتاق خارج شدم

*****

-ماه تر شدی

توی اینه نگاهی به خودم کردم..

لباس عروس پف دکلته ی زیبایی که توی تنم زار میزد..

این لباس باید توی تن یک عروس باشه...یک عروس واقعی ...یک عروس شاد و خوشحال...نه یه عروس زشت و کچل و بی حال....

به سمت احسان چرخیدم...

نگاه تحسین امیزی بهم کرد.و گفت

-عالیه خانومم

خیره نگاهش کردم...خانومم!...شمارم تو گوشیه ارمین به همین اسم ذخیره شده بود..چه میشد الان ارمین جای احسان درمقابلم ایستاده بودو منو تحسین میکرد؟دستی به دامن لباسم کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

-همین خوبه..میبرمش!

یه تای ابروش بالا پرید:

-مطمئنی؟نمیخوای مدلای دیگه رو هم پروف کنی؟

باعلامت نه سر تکون دادمو در اتاقک را بستم..

مجددا به خودم نگریستم..اخه کدوم عروسی با پرو کردن اولین لباس،لباس عروسشو انتخاب میکنه؟

معلومه دیگه من!نیشخند زدم و به هرسختی و مشقتی که بود زیپ لباسو باز کردم..

صدای احسان که با فروشنده حرف میزد به گوش میرسید

فروشنده-عروس خانوم پسندیدن؟

-بله همونو میبریم

فروشنده-خب..کرایه میکنید یا میخرید..

اخرین دکمه مانتومو بستم و از اتاقک خارج شدم..احسان بالبخند نگاهی بهم کرد.میخواستم بگم کرایه که احسان پیش دستی کرد و گفت

-ام..نه میخریم

مبهوت نگاهش کردم..

فروشنده-خیلی هم عالی،عزیزم مبارکتون باشه.ایشالا به پای هم پیر بشید

بدترین دعایی بود که در عمرم شنیدم..پیر بشم!درکنار کی؟حیوان انسان نما؟درجواب فروشنده پوزخندی زدم که از نگاهش دور نموند

فروشنده لبخند دندون نمایی زد و لباس رو توی جعبه ی بزرگ سفید رنگ جا داد و جعبه رو توی یه نایلون بزرگ ابی رنگ فرو کرد.

بعد از اتمام کارش رو به احسان گفت

-خب کارت میکشید یا چک میدید؟

احسان دست برد تو جیب کتش و کارتشو در اورد و گفت

-خیر کارت میکشم

فروشنده با تمام ذوقی که بخاطر پول هنگفتی که قراره به حسابش بیاد کرده بود.سریع رفت کنار پیشخوان و گفت

-رمزتون؟

-۱۳۷۰

به مقدار سه ملیونو پونصد هزار تومن ازحساب احسان کسر شد..و من از این بابت خوشحال بودم..از عمد هم گرون ترین لباسو انتخاب کردم ..تا به خوبی بره زیر دِین

برای دیدن عکس العمل احسان نگاهی بهش کردم..این بشر هیچیش به ادم نرفته..مثل اینکه خوشحال ترم شده.

با تشکرهای زیاد از اون مزون خارج شدیم!

خب!حالا مونده کت شلوار من

کمی دهن کجی کردم که از نگاهش دور نموند و باصدای بلند خندید

-ای جانم!عصبانی میشی خیلی بامزه میشی

به حرفش توجهی نکردم..

وارد مغازه ی مربوطه شدیم..

ازاحسان جداشدم و به سمت رگال ها رفتم..بادیدن تک به تک کتها ارمینو تصور کردم..که چه جگری میشه..صدای احسان منو به وجد اورد

-الی این خوبه؟

نگاهی به کت روی دستش کردم..شونه ای بالا انداختم و گفتم

-نمیدونم

بدون هیچ حرفی ازم جدا شد و وارد اتاق پرو شد

بعد از دقایقی احسان از اتاق پرو خارج شد و منتظر نگاهم کرد

روی صندلی نشستم و باز هم جواب سربالایی بهش دادم

*****

این پنجمین لباسی بود که احسان میپوشید و از من نظر میخواست و من هر دفعه میگفتم نمیدونم

برای تعویض لباس احسان باز هم وارد اون اتاقک شد...گوشیمو در اوردم و یه سر به فضای مجازی زدم..

صدای قدم های چند نفر به گوش رسید..و پشت بندش صدای فروشنده که خوش امد گویی کرد براشون

-سلام خسته نباشید!ببخشید یه کت مناسب اسپرت ..برای شب خاستگاری میخواستم

این صدا...این صدا...این صداااا.خدا این صداا خیلی اشناس...میترسیدم سربلند کنم و حدسم غلط باشه..زیرچشمی نگاهی به کفشاشون کردم...

دوجفت کفش مردونه و درکنارشون دو جفت کفش زنونه که خیلی تو چشم میزد..

دستام ازشدت هیجان و استرس میلرزیدن،آب دهانمو پشت سر هم قورت دادم..به کف سرامیک خیره شده بودم که دو جفت کفش مردونه از کنارم رد شد،

-بیابریم سمت رگالا

صدای کامران بود...اره شک نداشتم..

-نه بهتره فروشنده برامون چند نمونه بیاره

واااااای خدای من!صداش چقدر گرفته و غمگین شده...

-الی این چطوره؟

با گفتن اسم الی به سرعت سر بلند کردم ،در اون لحظه مردی با کت شلوار قهوه ای رنگ و کلاه به سر آنی سمتم برگشت...

خودش بود...آرمین کوشا...چقدر تغییر کرده...با دیدن من چشماش گشادو گشاد تر شد..و با صدای نیاز نگاهمو از محبوبم گرفتم

-وایییی الی

محکم بغلم کرد..دستام سست سست شده بودن..حتی توانایی بغل کردن بهترین دوستمو هم نداشتم..

تمام نیرومو جمع کردم و اونو بغل کردم.

-الی دلم برات یه ذره شده بود

صداش لرزون شد

-دیوونه نمیگی نگرانت میشم!حتی یه زنگ هم نمیزنی

سرمو توی شال بافتنیش فروبردم و اشکم بی رحمانه روی شالش چکید!

بزور ازش جدا شدم و به صورت پر از اشکش خیره شدم..

اشکاشو پاک کردم و مجددا بغلش کردم...چقدر دلم برای این دوست بی معرفتمم تنگ شده بود...انگار سالهاست که ندیدمش...

-ببین کی اینجاست!

با این حرف کامران از نیاز جدا شدم و نگاهی گذرا به ارمینو کامران کردم...

-سلام اقا کامران خوب هستید

-به مرحمت شما..دلمون برات تنگ شده بود بابا..نه خبری نه چیزی!

-خبـــــ..

-سلام!

این صدا.حرف را قطع کرد.

با ترس برگشتم و به صورت غمگینش خیره شدم...چقدر لاغر شده..با دیدن ریشهای بلندش لبخندم غمگین شد..

-س....س...سلام...اقا....اقای...

نگاهی به احسان کردم که متعجب خیره به ما بود...میترسیدم اسم ارمینو بیارم بنابر این به سختی گفتم

-اقای کوشا

نگاهش غمگین تر شد..

مردمک چشمش میرقصید..و این رقص نشون دهنده ی جمع اوری اشکهاش بود

-خانومم یه لحظه میای!

و من در دلم فشی نبود که نثارش نکرده باشم!..نگاه ارمین به سمت احسان که در چارچوب اتاقک ایستاده بود معطوف شد...و من شاهد دمیدن خون تو صورت ارمین بودم...نگاه پر حرصی بهش کرد..و دوباره به من چشم دوخت..منتظر بود جوابشو بدم..نگاهش کردم،دلم نمیخواست این فرصت طلایی رو از دست بدم..فرصتی که ممکن بود همیشه دست نیافتنی باشه!

بزور ماهیچه های لبامو تکون دادم

-ا...الان.میا..م

میخواستم از کنارش رد بشم که صدایی مانع شد

-بله بله..

-....

-اوه عزیزم ایرادی نداره

-....

-قربونت برم.فعلا بای

به سمت صدا چرخیدم...با دیدن من لحظه ای سرجاش ایستاد.نگاهش رنگ تنفر گرفت..با حالت چندش ناکی به سمت ما قدم برداشت!

با ادامسی که توی دهنش در حال جویده شدن بود.باطرز خاصی بازوی ارمینو گرفت..

قلبم گرفت..

-به به الیا خانوم.شما کجا اینجا کجا

-...

-راستی شنیدم نامزد کردی..عزیزم خیلی خوشحال شدم.به پای هم پیر بشید

نگاه چندش ناکی بهش کردم.نگاهشو ازم گرفت و خطاب به ارمین گفت

-عمرم چیزی هم انتخاب کردی؟

و من ریختن یه تشت آب یخو روی سرم حس کردم!..

نگاهی به ارمین کردم...منقبض شدن فکش به چشمم خورد..و سعی میکرد با دید زدن مغازه اوضاع را ماست مالی کنه...

نمیتونستم بمونم..یعنی بغض مجال موندنو ازم گرفته بود..زیر لب ببخشیدی گفتم و از میان اون چهار نفر دور شدم

کنار احسان ایستادم...با بهت و ناباوری گف

-اینا کی بودن؟

راه نفسم بسته شده بود...نمیتونستم حرف بزنم...از طرفی اگر هم حرفی میزدم بغضم میشکست.و رسوام میکرد...نامحسوس به گلوم چنگ انداختم و با اب دهانم بغضمو قورت دادم

-اینا...اینا...چیزه...

چه میگفتم؟میگفتم این عشق منه؟اونم رفیق عشقمه؟

-اینا...دوستامن...یعنی همکلاسیم هستن

نیم نگاهی بهشون کرد و زیر لب اهانی گفت

-سلام جناب!حاله شما.

به سمت کامران برگشتم که با روی خوش با احسان احوال پرسی میکرد...

ای خداااا همیشه ی خدا گند میزنه..

-سلام اقای...

-کامرانم

-اها بله اقا کامران خوب هستید

-قربان شما جناب ..خیلی وقتی بود میخواستیم خدمت برسیم تبریک بگیم ولی خب فرصتش پیش نیومد..

-اختیار دارید خدمت از ماست

با دیدن صحنه ای گوشام کرد شدن..اطرافم تارشد...دیدم مات ...اشکم روون..چونه ام لرزون شد

اقلیمای نامرد...اشغال عوضی...دستاتو از دور گردنش بردار

دستاتو از روی گردنش بردار..دوست داشتم اون لحظه برم یه سیلی جانانه نثار آرمین کنم!..

که دلم خنک بشه...

که از دلم گم بشه بره بیرون..

اما آه که دستم بستس..

اقلیما یه چیزی درگوش ارمین وز وز میکرد و هر چند ثانیه میخندید!...

کفری شده بودم..

-الی!

با فرود اومدن دستی روی شونه ام کمی پریدم..نگاهم به نیاز معطوف شد؛

-چیزی شده؟

تلخندی زد:

-چقدر تغییر کردی الی

لبخندم به تلخیه زهر شد..و نیشخندی تحویلش دادم:

-اثرات خوشبختیه

نگاهش بین منو احسان مدور چرخید..

نگاهش پر از حرف بود..ولی معلوم بود نمیتونست حرفی بزنه..

-شمارمو داری؟

-اره بهت پی ام میدم امشب

با گفتن باشه ،به صحبتامون خاتمه دادم و هردو به سمت احسان و کامران که گرم صحبت بودن چرخیدیم..

انگاری بیست ساله همو میشناختن...والا..هی احسان یچیز میگفت کامران میخندید ..کامران یچیز میگفت احسان میخندید...

چند لحظه رو به بطالت گذروندیم.که بعد از دقایقی ارمین هم به جمع ما پیوست..البته نا گفته نمونه با صورتی سرخ شده برای اشنایی احسان اومد و به سختی باهاش ارتباط برقرار کرد.و با نیشگونای زیر زیرکی کامران بزور دست داد.و مثل همیشه با اخم جذابش به حرفای کامرانو احسان که تعارف تیکه پاره میکردن گوش میسپرد و هر از گاهی زیر چشمی نگاهم میکرد که من سریع نگاهمو میدزدیدم..و چندباری احسان مچمون رو توی دید زدن همدیگه میگرفت و چشم غره ای میرفت.و من اینجا شاهد جلز و ولز شدن اقلیما بودم.مطمنا اگر دستش محدود نبود درسته قورتم میداد و یه لیوا ابم روش...

بعد از دقایقی بالاخره حرفای کامرانو احسان تموم شد و هرکسی به سمت لباس مورد نظر رفت...

باز هم من موندمو احسان

-نگفتی!چطوره؟

سرسری نگاهی به سرتا پاش کردم..باز هم میخواستم جوابش را «نمیدونم بدم اما فکری به ذهنم خطور کرد...

-امم...نه درش بیار بزار یه مدل دیگه برات بیارم

از این همه سر زندگیم متعجب شد...حتما تو دلش گفت عجیبه.نه به الیای ده دقیقه پیش نه به الان

-چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟برو تو اتاق منتظر باش برات بیارم

با کمال بهت و نا باوری وارد اتاقک شدو درو بست.برگشتم..اقلیما و نیاز سرگرم صحبت بودن و کامرانو ارمین هم هر کدوم تو یک اتاقکی در حال تعویض بودن..

ناگهان جمله ی ارمین تو ذهنم اکو شد«یه کت اسپرت برای شب خاستگاری میخواستم»شب خاستگاری؟...خاستگاریه کی؟چی؟...نکنه...نکنه...

نه نه الیا محاله..نه..محال نیست...اون دیگه راحت میتونه ازدواج کنه...الیا لال شو قرار بود دیگه روش حساس نباشی...نمیتونم...به قرانه محمد نمیتونم..

درچوبی قهوه ای رنگ اتاقک روی پاشنه چرخید و صدای گوش خراشی از خودش در اورد و اندام ارمین در چارچوب نمایان شد

اقلیما و نیاز با این صدا تازه متوجه حظورم شدن..نیاز کنارم اومد و اقلیما به سمت ارمین رفت...

-واااااای عالیه عشقمممم.همینو ببر

نگاهی بهش کردم...کت مشکی جذاب ترش کرده بود..افسوس که این لباسو برای من نمیپوشه..نگاه حصرت امیزی بهش کردم...متوجه نگاهم شد..غمگین تر نگاهم کرد...بغض به گلوم چنگ انداخت...دلم میخواست الان برم بغلش کنم و بگم.زندگیم همه کسم عالیه شدی.اقای من عالی شدی.اما نمیشد..نمیشد برم به عشقم بگم عالی شدی..نمیشد به زندگیم بگم ریشتو بزن اقای شلخته..با این افکار اشکم بی رحمانه چکید و روی چونه ام ثابت موند

تلخندی زدو خودشو اراسته کرد و با تکون دادن سرش ازم نظر خواست...

آه یعنی بجایی رسیدیم که دزدکی باید با عشقم حرف بزنم...؟

دلم نمیخواست مشکی به تن کنه..دلم نمیخواست مشکی غمشو اشکار تر کنه..

لبای لرزونمو تکون دادم و لب خونی کردم«نه خوب نیست»

نگاهی گذرا به کت انداخت و رو به اقلیما گفت

-نه خوشم نیومد..

از این کارش خوشم اومد و باعث شد لبخند رو لبام بشینه..

با سر به کت ابی رنگی اشاره کردم که ردیف اول رگالا بود.

اروم گفت

-این؟

اروم سرتکون دادم

خندیدو رو به فروشنده گفت

-اقا این کت ابی اسمونیه رو لطف میکنی

اقلیما از گوشیش چشم برداشت و گفت

-اااااااین؟نه من خوشم نمیااااد

-ولی من خوشم میاد

زیر لب عاشقتمی گفتم و لبخندمو کنترل کردم...نمونه ای از اون کت ابیه رو برای احسان هم بردم...خوب بود بهش میومدولی نه به اندازه ی ارمین

احسانو ارمین کت به دست از اتاقک خارج شدن،

بعد از دقایقی کامران هم اومد بیرون.

نزدیکمون شد.نگاهی به کت ارمین انداخت و متعجب گفت

-إ مگه قرار نبود اسپرت بگیری؟

نگاهی گذرا به ما انداخت:

-نظرم عوض شد از این خوشم اومد..

-بیخود..پس منم میرم یه کت رسمی انتخاب میکنم

میخواست بره که احسان گفت

-اقا کامران این کتی که دستتونه هم خیلی شیکو قشنگه

نیاز حرف احسانو تایید کرد

-اره ..کامی این خیلی خوشکله به پوستت هم میاد.

کامران-سفید به همه میاد

نیاز-به تو بیشتر میاد

کامران با یه لبخند محبت امیز جوابش را داد...خوشحال بودم از اینکه این دونفر سر عقل اومدن و دعوا راه ننداختن!

اقلیما-اقا احسان شمام ابی برداشتید

احسان نگاهی به کت انداخت و لبخند تصنعی زد

-سلیقه ی خانوممه

اقلیما به طور خاصی نگاهم کردو زیر لب گفت

-که اینطور

جوابش را ندادم..

*****

لباسا خریداری شدن..تعارفا زده شدن..و زمان مثل جت در حال گذر بود..لحظه ی خداحافظی رسید..بازهم دوری!

باز هم دوری از عزیزترینم!

بغض راه گلومو بست..

با نفس های عمیقم سعی در از بین بردن بغض لعنتیم داشتم

اما افسوس...افسوس که این عمیق نفس کشیدنها نه تنها بغضمو از بین نمیبرد..بلکه اونو به اشکهای داغ و اتیشی تبدیل میکردخندهاشون برام زجر اور بود..

نگاهی به ارمین کردم

هر لحظه غمگینو غمگین تر میشد..مردمک چشمش میرقصید

چشمش میدرخشید..و این اشک بود که چشماشو درخشان کرده بود..

کامران احسان اقلیما و حتی نیاز گرم صحبت بودن..گرم تعارفاتشون بودن...

و توی اون جمع فقط منو ارمین حظور قلبی نداشتیم..اینو از نگاه همدیگه میشه خوند...

تو دلم بار ها و بار ها آرزو میکردم که زمان متوقف بشه ...اما باز هم ته دلم به ارزوی محالم میخندیدم..

نگاهم باز هم به سمت ارمین معطوف شد...لبخند فوق غمگینی زد و با دست و لبخونی اشاره کرد که اشکمو پاک کنم

سرمو پایین انداختم و محسوس اشکامو پاک کردم..

سربلند کردم که دیدم بهم خیره شده.با چشمایی پر از اشک بهم زل زده..با گردنی کج شده نگاهم میکرد..

برای گریه نکردنم لبخند دنون نمایی زد و با دست اشاره به قلبش کرد..دوباره سرخم کردم .. .

نگاهش کردم که اروم لبخونی کرد«سرخ نشو حالا»

اینو با ریزش قطره اس اشک از چشمش گفت.و یک ان برگشت تا کسی چشمای گریونشو نبینه..

بغضم هزار برابر شد..

کاش میدونستی سرخی من از خجالت نیست...

از ابراز علاقه ی تو نیست...

اینبار برخلاف دفعات قبل بخاطر نبودن در کنارته...

ارمین...کاش میدونستی که چقدر دوستت دارم...

کاش میدونستی که در مرز خوشبختی بودم...مرز رسیدن به تو بودم...که این مرد...این مردی که الان داره قهقه میخنده..کنار اون مرز مانع ساخت...مانعی به بلندی یک کوه..مانعی که هیچ راهی برای از بین بردنش وجود نداره..

نفس کم اوردم..

نفس کم اوردم..

فضای پاساژ تنگو نفس گیر بود..

سرخ شدنمو از شدت خفگی حس میکردم..

قلبم لحظه به لحظه فشرده تر میشد.

انگار دستی نامرئی درحال فشردن گلومه..

شالگردنو کمی باز کردم.فایده نداشت!

بغضم کم کم داشت به اشک تبدیل میشد..

ارمین هنوز هم پشتش به من بود.اما خوب میتونستم ببینم که چه حالی داره..

شادابیشون گریمو بیشتر میکرد..عقب عقب قدم برداشتم..

ارام..

کورمال کورمال..

نتد...

نتدتر...

نتدُ نتد تر...

دویدم...

به صداهای پیاپی که با اسم من بگوش میرسید توجه نکردم...

صداهاشون خالی از احساس بود..همه فقطو فقط از کارم متعجب شده بودن...

اما...فقط یک صدا بود که همدردیشو بهم ثابت کرد

-وایسا

صداش چقدر خش داربود..حتی این صدا هم نمیتونست منو از رفتن منصرف کنه..بلکه سرعتمو بیشتر کرد..

دویدم...

دویدم...

صدای قدمهاشون به گوش رسید..

پس تندتر دویدم..

همه جا برام تیره و تار شده بود..

حالا که باز هم قراره از ارمینم جدا بشم بهتره بدون خداحافظی برم...

دوست داشتم جار بزنم بگم ولم کنید...بزارید تنها باشم...دوست داشتم تو تنهاییام بپوسم..هیچکس هم نپرسه«چته»...آه که بدترین سوال دنیاست!..

به خودم اومدم دیدم زیربارون وسط خیابونم...

بارونی که بی رحمانه ،شلاقی ،روی سرم میبارید..بارونی که اشک چشممو با خودش خنثی کرد...

صدای بوق ماشین همراه شد با کشیده شدن یهویی دستم!

و با یه حرکت گوشه ی پیاده رو پرت شدم..

به دیوار چسبیده شدم...

سربلند کردم..

و با چشمای غرق خون مواجه شدم...

فریادش بغضمو چندبرابر کرد

-مـــــــگه نمـــــــیگم وایســـــا؟هـــــا؟

و ناگهان سوزش گونه ی چپم به گز گز تبدیل شد و صورتم از شدت محکم بودن سیلی به سمت راست معطوف شد..

و همین سیلی کافی بود برای شکستن بغضم..

-لعنتی داشتی خودتو به کشتن میدادی.دیر رسیده بودم.....

بقیه حرفشو نزد..و این باعث شد من اینبار جیغ بکشم

-دیر رسیده بودی چی؟..ها؟چی ارمیننن؟...د حرف بزن...میمردم؟..چرا دستمو کشیدی؟..چرا نزاشتی جسمم بمیره...چرا نزاشتی جسمم هم در کنار روحم بمیره..حرف بزنننننن..

اینارو با جیغ میگفتم...

میگفتم وبا مشت به سینه اش میکوبیدم

میگفتمو ناله میکردم...

میگفتمو زجه میزدم...

مچ دستام اسیر دستاش شد..

نگاهش کردم..اشکاش مثل ابر بهاری درحال ریزش بودن..

با یه حرکت منو به اغوش کشید

هق هق ارومشو از تکون خوردن سینه اش حس کردم..بازهم به کلبه ی سوخته ام برگشتم..لعنتیبی..

-گریه نکن..گریه نکن خانومم..قرارمون چی بود؟قراربود همیشه خندون باشی

با شنیدن حرفاش که با بغض و صدای لرزون زده میشد گریهام بیشتر شد

-ارمـــــــ.....ین

بوسه ای به سرم زد و با صدایی که سعی در صاف کردنش داشت گفت

-جونه دلم..جونه ارمین

چشمام فشرده شد

ملتمسانه گفتم

-تو مال من بودی..نامرد ماله من بودی.چرا الان شدی ماله اقلیما؟

هق هقم قصد بند اومدن نداشت

باصدایی که از ته چاه میومد گفت

-هنوز هم ماله توم...هنوز هم خانوم منی..هیچکس نمیتونه تورو از دلم بیرون کنه...اینجوری گرفتنت ازم ولی از دلم که نمیتونن

سفت تر بغلم کرد

-ارمین..من احســـــــ.

صدایی به صحبتم پایان داد

-الـــــــــــیا؟

به سمت احسان برگشتم که صورتش هر لحظه سرخ و سرخ تر میشد..

به ارمین چشم دوخت..و با نفرت خاصی نگاهش کرد..درحالی که به ارمین خیره شده بود نزدیکم شدو منو از بغل عشقم.زندگیم.جدا کرد..قدم های بلندی برداشت و منو کشون کشون از ارمین دور کرد..نگاهی به پشت سرم کردم..

دستش روی چشماش بود..معلوم بود که داره گریه میکنه..

چشمم به ملتی که یکی درمیان درحال نگاه کردن به دایره تئاترمون بودن..

بعضیاشون پچ پچ میکردن

بعضیاشون باترحم نگاهمون میکردن

...دورشدم...از اون دایره ی تئاتر دور شدم...درحدی که عشقمو یه نقطه میدیدم...

فشار دست احسان به بازوم هر لحظه بیشترو بیشتر میشد

-وحشی ولم کنننن

-خفه شو دخترکه احمق

بافریادش لال شدم...

درماشینو باز کردو منو پرت کرد تو ماشین و درو به شدت بست..به دلیل خیس بودن لباسام لرز کرده بودم..پشت فرمون نشست نگاهی بهم کردو بخاریو روشن کرد

من بغل ارمینو میخواستم ...من با بغل ارمینم گرم میشم نه با بخاری..

خودمو بغل کردم

-پونزده اسفند چه روزیه؟

از ارامشش ترسیدم...چون میدونستم ارامش قبل از طوفانه..

-...

-چه روزیه؟

صداش لحظه به لحظه بلند تر میشد

-جـــــــــــواب بده

از فریادش پریدم..باترس نگاهش کردم..که بامشت روی فرمون میزد...

-....

-عروسیمونه!درسته؟

-...

-این اقای کوشا ارمین بود نه؟

-....

-دلیل انتخاب کردن کت ابی این بود که چون اونم کت ابی انتخاب کرد نه؟

-....

-دلیل سرحال شدنت تو بوتیک بخاطر اون بود اررررررهههههههه؟

از فریاداش چشمام فشرده شد..

اشکهام شر شر میریختن

صداش محزون شد

-من چکار کنم باهات.؟..کی میخوای تمومش کنی؟

خفه هق زدم

سرمو به سمت شیشه ماشین چرخوندم.

دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام در نیاد

-به نفعته که تمومش کنی...چون من دست نمیکشم...یعنی ادمش نیستم..

استارت زدو حرکت کرد...

حرکت کردو من فرسخ ها از ارمینم دور شدم

****

میخواستم پیاده شم که صداش مانع شد

-بخوای به بابات نگم بهتره تمومش کنی

به رو به روم خیره شدم...و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم..

به سمت خونه قدم برداشتم..حوصله نداشتم کلید بندازم..انگشت اشارمو پیش بردم و زنگ درو فشردم..

-وایی الی اومدیبی بدو بیا ببینم چی خریدی

صدا قطع شد و در با صدای تیکی باز شد

ارومو شمرده قدم برداشتم ...پلهارو با خستگی کامل طی کردم..

میخواستم زنگ واحدو بزنم که دربازشدو صورت کنجکاو الناز نمایان!

لبخندش ماسید..

بابهت گفت

-ای...ین...چه ریختو قیافه ایه

در حالی که کفشامو تو جا کفشی جا میدادم النازو پس زدم و زیرلب گفتم

-ولم کن الناز

تو دلم خدا خدا میکردم که دیگه کسی نیاد پبرسه الیا چته..چرا فلانی.چرا بهمانی

ولی نخیر مثل اینکه این دعامونم لیاقت مستجاب شدن نداره

مامان نگران از اشپز خونه خارج شد و با دست روی صورتش چنگ زد

-یا خدا..چی شده مادر..احسان چیزیش شده

غمگین نگاهش کردم.و به نشونه ی نه سرتکون دادم

اینبار نوبت پویا بود که بپرسه چته

دریخچالو بست و با تعجب گفت

-چی شدههههه الی

تنها کسی که حال من براش تفاوتی نداشت بابا بود.نگاهی گذرا بهم کردو به اخبار دیدنش ادامه داد

سوالای همشونو بی جواب گذاشتم و راه اتاقمو پیش گرفتم

درو بستم..هد بندو از سرم در اوردم..و روی زمین پرتش کردم..با همون لباسای خیس خودمو انداختم رو تخت....

انگار یک عمر نخوابیده بودم...

اشک چشمم خشک شده بود

سوزش چشمام مجال بسته شدنو نمیداد..

سرمو بیشتر روبالش فشردم و جنین وار تو خودم پیچیدم..

اتفاقات امروز تو ذهنم تداعی شد..اما اینبار فقط باعث بوجود اومدن بغضم میشد.چرا که اشکی برام باقی نمونده بود که بریزم...

با بغضی که تو گلوم بود به اغوش خواب رفتم

(ارمین)

-ارمین!

چشمامو از حرص مجددا بستم.میدونستم همین ارمین گفتنا شروع دوباره ی دعوامونه..

-با توام

از بین دندونام گفتم

-بله

به من نگاه کن!

خودکارو از حرص پرت کردم رو فاکتورا

-چته؟.چرا داری یاغی گری درمیاری

چشم غره ای بهش رفتم

-حرف دهنتو بفهم اقلیما!

انگار با این حرفم شیر شد

-چیه..طلبکارم هستی؟..فک نکن جریان دو شب پیشو فراموش کردما

زیرچشمی نگاهش کردم.پوزخندی زدمو گفتم

-میخوام صد سال باور نکنی

حرصی شد

جیغ کشید

-به خاطر اون دختر هرزه اینجور بهم توهین میکنی؟اون دخترکه ی ...اره؟..اون جـــــ...

صداش با صدای سیلی که زدم قطع شد..

گر گرفتم..به الیا گفت هرزه؟..به الیای پاکه من گفت هرزه؟..مادر نزاییده کسی بخواد بهش نگاه چپ کنه.چه برسه به اینکه انگ هرزگی هم بهش بچسبونن

انگشت اشارمو تهدید وار جلوی صورت پر اشکش گرفتم

-فقط یک بار...فقط یک بار دیگه ببینم پشت سر الیا بد بگی...اقلیما دهنتو جر میدم!فهمیدی؟

کیفمو برداشتم و از اون شرکت خفقان خارج شدم...

حوصله ی رانندگی نداشتم..

دلم گرفته بود..

هوا ابری بود..بهتره بگم دو نفره بود..

و دلم را لحظه به لحظه تنگ تر میکرد..

دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم و با شمارش سنگ فرشها تو فکر فرو رفتم..

تو دنیایی که نا خواسته منو تو خودش غرق میکنه...

بازهم اشتباه کردم...شبی که به اقلیما پیشنهاد ازدواج دادم...شبی که دلم پر بود..پر از عشقو نفرت..شبی که فکر میکردم الیاتو اوج خوشبختیه..

«اقلیما؟

-جونم؟

-میخوام...یعنی چیزه...میخوام ازت یه درخواستی کنم

-بگو بگو میشنوم

بی مقدمه گفتم

-با من ازدواج میکنی؟

برق خوشحالیو تو چشماش دیدم..برقی که هیچوقت تو چشمای من ایجاد نشد!یعنی نزاشتن

بدون برو و برگشت گفت

-اره»

درد قسمت راست شونه ام باعث شد از اون دنیای مزخرف پرت بشم و با صدای شخصی که گفت«هی اقا حواست کجاست؟»بخودم بیام

نگاهی به مردی که اخمهاش باعث پیوند ابروهاش شده بود کردم و تازه متوجه شدم که شونه ام با شونه ی ایشون متبرک شده

-ببخشید

دستشو بالا برد و زیرلب برو بابایی گفت و رفت

و من به این فکر کردم که ادم چقدر میتونه بیشعور باشه که جواب عذر خواهیتو با برو بابا میدن!

به نشانه ی تاسف سر تکون دادم.راهمو پیش گرفتم...

مسیرم به سوپر مارکتی معطوف شد..به سمت فروشنده ی سالمندی رفتم

-سلام حاج اقا خسته نباشی

پیرمرد از چیدن رب گوجه ها توی قفسه دست کشید و لبخندی زد

-سلام پسرم.بفرمایی

-حاج اقا کارت شارژ داری؟

-اره اره

-لطفا یه کارت شارژ(....)بدین

در حالی که لبخند بر لب داشت چشمی گفت و خم شد.و کشو کناریشو باز کرد و کارتو به سمتم گرفت

با تشکری پول کارت شارژو حساب کردم و از سوپر مارکتی خارج شدم..

شارژ را وارد کردم.و شماره ی مورد نظرو گرفتم

روی صندلی سردی که گوشه ی پارک بودو کمی نم داشت نشستم

و منتظر به بوق ممتد گوش سپردم

-الو

صدای کاملیا به گوش رسید

لبخندی از رضایت زدم

-سلام کاملیا خانوم

-ســـــــلام اقای بی معرفت

-دِاچرا بی معرفت؟

-پنج روزه زنگ نزدی بهم

-اووه شما تعداد روزارو حساب میکنید؟

خندید و گفت

-اره چی فکر کردی!؟

-افرین برشما

خندش بلند تر شد

-از روی بیکاری اینکارو میکنم بیخودی تحسینم نکن!

-اختیار دارید...کاملیا خانوم پنج شنبه رو اوکی کردید دیگه

-پنج شنبه؟

-اره دیگه خاستـــــ.

-اها اره اره..با مادرش صحبت کردم..گفتن پنج شنبه ساعت هشت شب اونجا باشیم

لبخند تصنعی زدم:

-اهم.دستتون درد نکنه..مزاحمتون نمیشم خدا نگهدار

بدون اینکه منتظر خداحافظیش بمونم قطع کردم.دلم گرفت!

ارمین لعنتی پیشنهاد خودت بود پس دیگه مرضت چیه؟...نمیدونم..نمیدونم...لحظه ای پشیمون شدم از کارم...

اما به خودت قول داده بودی که فراموش کنی...نه...من باز هم وعده دادم وعده ی عمری دادم..وعده امو تمدید کردم..به الیام..قول دادم...قول دادم که از دلم بیرونش نکنم!...خم شدم و سرمو بین دوتا دستام اسیر کردم..صدای زنگ گوشی رشته افکارمو از هم گسست!

گوشیمو در دست گرفتم و نگاهی به صفحه اسکرین کردم..کامران بود دکمه اتصالو زدم

-جانم!

-دراد

-جون خودت دراد بیشعور دیـــ.. .

-بی ادب فوش مثبت هیجده نده اینجا زنو بچه نشسته

-زنو بچه بخوره تو سرت کجایی

-در حال دیدن یار!

-کدوم یار؟

-بنظرت چنتا یار دارم؟

-اووو حسابشون از دستم در رفته

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی بیشعوری؟

-اره همین الان تو گفتی

-پس خیلی بیشعوری واقعا...اینم واسه تاکید

خندیدم

کامران-تو کجایی

-پارک

کامران-رفتی چکار ها؟

-حوصله ی اقلیمارو نداشتم.از شرکت زدم بیرون.

-نگاتوروخدا اول زندگی هنو خاستگاری نرفته زندگید پاچید!حالا زندگیت به درک از اول به هم ریخته بود..اخراجت نکنن یوقت

-نه به پیمان زنگ میزنم واسم مرخصی ساعتی رد کنه!..ول کن این حرفارو...پنج شنبه توهم میای دیگه؟

-ععععععی اگه وقتم پر نبود

-برو بمیر بابا..

-خاک توسرت که یکم نازکشی هم بلد نیستی

-به جفتیت بگو نازتو بکشه

-جفتیم نازمو بکش ببینم

صدای نیاز از پشت تلفن که میگفت«بروبابا»به گوش رسید

پقی زدم زیر خنده که کامران خطاب به من گفت

-ای زهر مار..ول کن این حرفارو..به خواهرت هم گفتی؟

-اره..میاد

-من برم حساب نیازخانومو برسم فعلا خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم...هنوز هم میخنیدم..نتمو روشن کردم و رفتم اینستا گرام..با دیدن پیامی که توی دایرکت به این مضمون«میشه دیگه پیام ندی؟ممنون میشم»که از طرف الیا بود لبخند رو لبم ماسید..

توجهی نکردم و نوشتم«متاسفم.من باید پیام بدم»همون لحظه علامت چشم اومد بالا و نشون داد که پیامو خوند.به ثانیه نکشیده جواب داد«پس منم باید بلاک کنم»سریع نوشتم«نه خواهش میکنم..باشه دیگه پیام نمیدم»پیامو خوند ولی جوابی نداد..

گوشیو تو جیبم جا دادم و از جام بلند شدم و کنار خیابون ایستادم...دستمو به نشونه ی در بست بالا بردم..و همون موقه تاکسی زرد رنگی کنارم ترمز کرد..خم شدم و از شیشه ی ماشین نگاهی به راننده کردم و گفتم

-شهرک دریا؟

مرد مسنی دستی به سیبیلاش کشید و گفت

-بپر بالا داش

لبخندی زدمو سوار شدم...

صدای راننده تاکسی که از زمان گذشته و الان..کلا از زمینو زمان مینالید به صدای خش خش رادیو مختلط شده بود...دیگه سرسام گرفته بودم..ازشدت سر درد چشمام بسته شد و بدون توجه به حرفاش فقط سر تکون میدادم...

زمان حلزون وار میگذشت و مسیر فوق العاده طولانی شده بود...

پوفی کشیدم تا بلکه بفهمه و اون دهانش را ببنده....

بعد از کلی سردرد بالا خره رسیدم..برای خلاصی از ماشین و راننده ی اون ماشین سریعا کیف پولم را در اوردم و کرایه رو حساب کردم و بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم..

****

کاش یک نفر کنار دستم نشسته بود

و می گفت:

یک لحظه صبر کن...

و از روی کنترل دکمه ی خاموش را میزد...

میگفت:

نترس...

شوکه نشو...

این فیلم تلخ،

زندگی ات نبود!

فقط میخواستیم قاعده بازی را نشانت بدهیم

یاد گرفتی چطور نبازی؟

کمتر دلت بشکند؟

کمتر غصه بخوری؟

حالا بلند شو...

وقت تولدت رسیده است...

برای بار اخر توی آینه نگاهی به خودم انداختم!دستی به کت آبی رنگم کشیدم!سوییچ و مبایلمو از روی طاقچه برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.کفشای مشکی براقمو از روی جا کفشی آهنی برداشتم و پرت کردم رو زمین!پاهامو توی کفش فرو بردم و از انگشت اشارم به عنوان پاشنه کش استفاده کردم و پاهامو بیشتر تو کفش جا دادم!...بلند شدم و نگاهی گذرا به خونه کردم و چراغارو خارج کردم و ازخونه ی تاریکم خداحافظی کردم...

*

سرکوچه خونه کاملیا رسیدم.نگاهی گذرا به خیابون کردم.و به دنبال جایه پارک میگشتم.بعد از کلی جست و جو بالاخره جا پارک پیدا کردم.دنده رو عوض کردم و به سمت جا پارک حرکت کردم.ماشینو دوبله پارک کردم.خاموشش کردم.از ماشین پیاده شدم.صدای قدمهام توی اون کوچه ی سرد و خیس و ساکت آوای قشنگی رو ایجاد کرده بود.به ویلا رسیدم دست دراز کردم و زنگ را فشردم..بعد از دقایقی صدایی به نشانه ی برداشتن ایفون و پشت بندش صدای ژولیت پیچید:

-سلام آقای ارمین بفرمایید

در با تیکی باز شد..دهنمو به سمت سمعک زنگ نزدیک کردم و گفتم

-سلام.نه ممنون.فقط بگید اگه کاملیا خانوم حاظرن تشریفشونو بیارن ..دیر شد!

همزمان به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت هفت و سی و پنج بود...فقط بیست و پنج دقیقه تا بدبختی!مانده

-اوو بله البته!الان تشریف میارن!

صدا قطع شد..و من طول عرض پیاده روی دم خونشونو در انتظار کاملیا طی کردم...

اقا ارمین امشب شب دوماد شدنته میدونستی؟!..اره امشب قراره با گذشتم خداحافظی کنم!..امشب قراره وارد بازی جدید بشم!بازی که حتی نمیدونم چه نقشی در اون دارم!

صدایی رشته افکارمو از هم گسست!و باعث برگشت آنیم به سمت اون صدا شد

-خوبی؟

لبخندی زدم..لبخندی که خودمم نمیدونم چه طعمی داشت!

-بستگی به این داره که شما به چی میگید خوب!

و باز هم عصای سفید رنگش پیش قدم شد.و زیر لب چیزی به ژولیت گفت ژولیت چشمی گفت و دستش را رها کرد و وارد خونه شدو درو بست!

-به هرچیزی که از نظرتوخوب باشه

دستامو از جیب شلوارم بیرون بردم و دست کاملیارو گرفتم

-ازنظر من توی این دنیا خوبی وجود نداره..اگرهم وجود داره مثل ریاضی باید فرمولشو بلد باشی!

باهام همقدم شد و گفت

-خودت یه فرمول بساز برای دنیات.قبل از اینکه دنیا فرمولهاشو سر تو پیاده کنه!

درماشینو براش باز کردم

-فرمولو باید فرمول ساز بسازه..نه من!

قهقه زدو سوار شد..در ماشینو بستم و دور زدم و سوار شدم!

-تو هم بساز..حتی اگر غلط باشه!ولی از نظر خودت درست باشه

استارن زدم

-اونوقت دیگه به درد نمیخوره..میشم یه مغالطه کار حرفه ای!

نفسی که بی شباهت به اه نبود کشید

-ارزش داره...برای زندگیت بزرگترین مغالطه کار بشی...همه ی ما ادما تو زندگیمون یه مغالطه کار حرفه ای هستیم!

حرفی نزدم..یعنی حرفی نداشتم که بزنم..همیشه میگن حرف حساب جواب نداره..و من سکوت را اختیار کردم

بــه خداحافظیه تلخِ تو سوگند نشد/که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ی ممنوع ولی لبهایم/هرچه از طعم لب سرخ تو دل گرم نشد

بی قرار توئم و در دل تنگم گِله هاست/آهـــ که بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شب/هیچ کســـ هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هرکسی در دل من جای خودش را دارد/جانشینه تو در این سینه،خداوند نشد

بی قرار توئم و در دل تنگم گله هاست/آهـــــ که بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست!

خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند/تا فراموش شود یاد تو هرچند نشد

من دهان باز نکردم که نرنجی از من/مثل زخمی که لبش باز به لبخنـــــــد...

بیقرار توئم و در دل تنگم گله هاست/آهـــــ که بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

مـــــــــــــوزیـــــکـــــــ

آهنگ تموم شد!

به خودم اومدم .و حس خفگی داشتم..خفگی که سببش همین بغض لعنتیه!

آب دهانمو قورت دادم.تا کمی راه تنفسم باز بشه

-گل خریدی؟

با این حرف کاملیا تازه یادم افتاد که نه گل خریدم نه شیرینی..

-سرراه میگیرم

راهنما زدم و خیابان دو طرفه را دور زدم..سرعتمو بیشتر کردم.و به سمت مغازه ای که با نوشته های الکتریکی.«گل »چشمک میزد حرکت کردم..

کنار خیابون پارک کردم.و از ماشین پیاده شدم.به سمت اون مغازه رفتم و وارد شدم

فروشنده-سلام خوش اومدید

- .یه دسته گل مخصوص خاستگاری میخواستم

فروشنده-بله خواهش میکنم..فقط چه گلی مد نظرتونه؟

با بیتفاوتی گفتم

-فرقی نمیکنه..هرچی باشه

فروشنده که معلوم بود بیشتر تعجبش بخاطر بی تفاوتی و ناراحتیمه زیر لب چشمی گفت و از پشت میزش بلند شدو به سمت گلهارفت..

اگه الیا بود بی شک بهترین گلهارو براش انتخاب میکردم..اما خب..ازدواجم مخالف نظرم بود..بیام واسه گل شب خاستگاری که هیچ میلی بهش ندارم نظر بدم؟

فروشنده-بفرمایید

از گلهای رنگارنگ چشم گرفتم.و رو به فروشنده گفتم

-ممنون چقدر شد؟

-نمیخوایید ببینید چه شکلی شد؟

لبخند تصنعی زدمو گفتم

-خب دیگه حتما قشنگه.

چشمای فروشنده گشاد تر کرد و پشت میز نشست و داد زد

-ممد تموم شد بیارش

و سپس خطاب به من گفت

-خب قابلتونو نداره

-لطف دارید

کیف پولمو از جیبم در اوردم.با شنیدن قیمت خشکم زد

-۱۵۰

-تومن؟

پوزخندی زد

-نه پ به ریال

-خوبه قابل نداشتا..

کارتو رو میز گذاشتم فروشنده کارتو برداشت و توی پیشخوان کشید

-رمزتون؟

-۱۳۷۰

گلو تحویلم دادن کارتو برداشتم و تشکری کردم و از او گل فروشی خارج شدم

****

زنگ درو فشردم..بعد از دقایقی شخصی از پشت گوشی گفت

-خیلی خوش اومدید بفرمایید بفرمایید

در باصدای تیکی باز شد.اول کاملیا به همراه سیمین وارد شدن بعدش کامران و امید و بعد هم من!

درو بستم و نگاهی گذرا به طبقه ی همکف که سرتاسر طلایی رنگ بود کردم.نفس عمیقمو بیرون فرستادم و به دنبال بچها رفتم.

سوار اسانسور شدیم..

باصدای ضبط شده ای که طبقه ی سوم را اطلاع میکرد!

در اسانسور باز شد.و به ترتیب از اسانسور خارج شدیم.در واحد بدون زنگ زدن باز شد و صورت اقای حامد و زنی نمایان!که حدس میزنم مادر اقلیما باشه!

سلام و احوالپرسیا به مدت بیست دقیقه طول کشید.تعارفاشون حالمو بد تر میکرد

بعد از کلی تعارف بالاخره رفتیم توی پذیرایی و هرکدوم یه قسمتی از مبل نشستن و من نگاهی به صورت شاداب اقلیما کردم و گل را تحویلش دادم.. و کنار کامرانو امید جاگیرشدم...

صحبت های اولیه زده شد..

از کارخونه و شرکت گرفته

تا بحثای سیاسی...تا اینکه امید به بحث های مزخرفشون خاتمه داد..و پیشنهاد داد که بریم تو اتاق حرفامونو بزنیم...

اقلیما لبخند دندون نمایی زدو نیم خیز شد میخواست بلند شه که مانع شدم

-امـــــم...نه..ما حرفامونو زدیم

لبخند رو لبای اقلیما ماسید با دهان نیمه باز نگاهم کرد..

حامد(بابای اقلیما)-خب اگه حرفاتونو زدید که دیگه حله...

همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن!

حرفا زده شد...

مهریه تعیین شد..

تبریکا گفته شد...

دست ها زده شد...

و....

دلم پر تر شد...

قلبم فشرده تر شد...

حالم پریشون تر شد....

نگاهی گذرا به به صورت خوشحال تک تکشون کردم..

خوشبحالشون...شب خاستگاریم..باید همچین حالی داشته باشم؟..

کاملیا-خب تاریخ عقدو کی بندازیم؟

بعد از کلی فکر کردن و بحث کردن.

نگاهی به کامران کردم...که متوجه منظورم شد..هی با ابروهاش میگفت «نه نه»

شونه ای بالا انداختم و گفتم

-اگر ایرادی نداره بزاریمش ۱۵اسفند!

سیمین و کامرانو امید و اقلیما با چشمای گرد شده نگاهم کردن..کاملیا زیرلب باناراحتی گفت

-چـــــی؟

به عکس العملشون اهمیتی ندادم و منتظر جواب پدر مادر اقلیما شدم

-خوبه..خیلی خوبه...یعنی سه هفته ی دیگه..خوبه وقت هم داریم برای انجام کارامون..

بقیه با ناراحتی موافقت کردن،و قرار شد فردا صیغه ی محرمیت بین منو اقلیما خونده بشه!

*****

-دستتون درد نکنه خدا نگهدار

سوار اسانسور شدم.

به همکف رسیدم درو باز کردم و هرکدام به سمت ماشینش رفت!

-تو دیوونه شدی؟

نگاهی به کامران کردم و درو برای کاملیاباز کردم و زیرلب گفتم

-نه چطور؟

نزدیکم شد و شونمو پس زد

-واسه چی گفتی پونزده اسفند ؟

-چون دوس دارم

امید-بیخیال شید.دیر وقته.زشته جلو درو هم سایه

کامران-د اخه ببین چطور با کاراش حرص ادمو درمیاره

صدامو کمی بالا بردم

-دااااد نزن...اصلا مشکلت چیه هاا؟اقا دوس دارم به تو چه

کامران-د اخه کودن.چرا نمیـــــ.

امید نزاشت حرفش را ادامه بده

امید-اا بس کنید دیگه..عین سگو گربه هر دو دیقه یبار باهم دعوا میکنید

دکمه کتمو باز کردم و بدون گفتن خداحافظ سوار ماشین شدم.و گازوندم...

از اینور عصابم بهم ریخته بود..اینورم کامران هی رو مخم رژه میرفت..و دق دلمو سر سرعت ماشین خالی کردم..و تا میتونستم سرعت رفتم

(الیا)

پـــناهِ آخـــرِ من باش،شده رویات همه چیزم/دارم ترسامو هر لحظه،تو آغوشِ تو میریزم

یه باور تو جهانِ من،یه احساسِ تو درگیره/به عمق باورم میرم،چقدر حست نفس گیرهـ.

نمیخوام دل بسوزونه کسی از بین آدمها/تو کـ ناجیم نباشی من همون بهتر بشم تنها

همیشه درد تنهایی،یه باری شد روی دوشت/تو این دنیای بی رحمی،نزار کم شم از اغوشت

نزار کم شم از اغوشت...

نزار کم شم از اغوشت....

کنار اومد دله تر با،باتکراره گناهه من/چقدرعشقه تو بی مرزه،بازم شد جون پناهه من

تمام توبه هایی که،شکستم مونده توقلبم/یه پرسش تویه ذهنم هست،که یادم میشه این ادم

نمیخوام دل بسوزونه کسی از بین این آدمها/تو کـ ناجیم نباشی من،همون بهتر بشم تنها

همیشه درد تنهایی،یه باری شد روی دوشت/تو این دنیای بی رحمی،نزار کم شم از آغوشت

نزار کم شم از اغوشت...

نزار کم شم از اغوشت...

(پناه از سامان جلیلی)(دوستان این پارتو با شنیدن این اهنگ بخونید)

*****

-ببینم چکار کردی؟

-عـــــه آرمین کنارم وایسی من هول میشم.

-اها اونوقت این برنجی که الان پختی که بیشتر به غذای کودک شباهت داره بخاطر خظور منه؟

-اره دیگه..

نزدیکم شد.دستاشو دور کمرم حلقه کرد

-اخه دروغ هم بلد نیستی بگی اخه..منکه تازه پامو تو اشپز خونه گذاشتم..

خندیدم..سرخ شدم..

-سرخ نشو حالا..قربونت برم من.عاشق این خجالتتم

بازوشو نشگون گرفتم

-عــه ارمین بسه آب شدم..برو اصلا

-حالا که نشگون گرفتی محاله

-....

-چیه چرا اینجور نگام میکنی خانومی

-هوم؟..هیچی..اصلا دوس دارم به اقامون اینجور نگاه کنم به تو چه؟

-اوه اوه.چشم تسلیم..فقط یه چیزی..بچهامون از گشنگی تلف شدن برم صداشون کنم بگم غذاتون امادس

-هه هه هه پررو برو خودتو مسخره کن

-خب راست میگم دیگه..یه روز اوردمت برام غذا درست کنیا ببین چکار کردی

-پررو اصلا برام ماشین بگیر برم خونه

نزدیکتر شد...خیره تر شد...خندون تر شد

-جرأت داری از بغلم جم بخور

*****

خیس شدن کامل بالشتمو حس کردم..من اون لحظاتو میخوام خداجونم..پتورو گازگرفتم و دلمو خالی کردم..درد دلمو فقط خاطره ام میدونه..مهربونیاش.خندیدنش..شوخیاش..همه سهم اقلیما؟..پس من چی؟اون ماله منه..نمیخوام ازم بگیرینش.انصاف نیست.این همه ادم تو این دنیا هست چرا من؟

صدای خیلی ضعیفی از بین اهنگ به گوش رسید..هدفونو از گوشم برداشتم و نگاهی به پشت سرم کردم...

الناز لبخند زدو کنارم روی تخت نشست..

-خواهری؟حالت خوبه؟

چشمامو فشردم..نزدیکم شد و گفت

-قربونه اشکای زلالت بشم من! نوچ...الی خودتو داغون کردی . این بود خواهری که همیشه دم از محکم بودن میزد؟

داغی اشکهای مجددم را روی گونهای خیسم حس کردم

صداش لرزید

-این خواهر خوشکل و محکم منه؟..پس چرا هیچی نمیبینم توش؟

نالیدم:

-الناز؟

بغضش شکست.بغضم شکست

-جونه دلم

بینیمو بالا کشیدم

-وقتی جونتو ازت بگیرن باز هم میتونی محکم باشی؟

-...

-جونتو بگیرن بدن به یکی دیگه.میتونی؟

-..

-منبع خوشبختیتو بگیرن بدن به دشمنت.هرلحظه به یادشی.یاد خندهاش.شوخیاش.مهربونیاش.قربون صدقهایی که واست میرفت.بشنوی نثار یکی دیگه میکنه چه حالی میشی؟ولو اینکه نخوادش..اما باز هم ماله اونه..بدنت اتیش نمیگیره؟قلبت نمیشکنه؟نامزدت بهت... لا اله الا الله

-بهم چی؟

-هیچی...حالا فهمیدی حالو روزمو؟حالا گرفتی چرا نمیتونم لحظه ای خوشی کنم؟چون ندارمش!الناز اون منبع خوشیم بود.منبع خوشبختیم.منبع عشق بود.نیست.پس قطعا اینا هم نباید باشن

بغضش را قورت داد

کمرم را نوازش کرد

-قربونت برم من.الی تا کی ..کی میخوای کنار بیای؟

-تا زمانی که دنیا باهام کنار بیاد.تا زمانی که ماله من بشه

-اون دیگه..

-هیســـــــــــس!هیچی نگو..هیچی

-..

خم شد.سرشو روی پاهام گذاشت.دستمو گذاشتم رو سرش.بین موهای قهوه ایش گم شد.

هق زد

-الیای قبل باش..تو..رو...خد...خدا

عاجزانه سرمو به تاج تخت تکیه دادم.بی صدا هق هق کردم..چشامو فشردم.لب گزیدم..دستمو جلوی دهنم گذاشتم.و باز هم به اشک رو اوردم

***

دخترا بیایین شام حاضره

پتورو کنار زدم و شونه به شونه الناز از اتاق خارج شدیم..

به سمت میز رفتیم.صندلی رو عقب کشیدم ونشستم روش..اونم کجا دقیقا رو به روی بابا!زیر چشمی نگاهم کرد چیزی نگفت

سعی کردم با حرف زدن با پویا زمان بخرم

-امتحانا چطورن؟

لبخند مهربونی زد

-باوجود تو..عالی

دستش را به نشونه ی افرین وتحسین فشردم

-واسه کنکور هم میخونی؟

-نبابا ولمون کن

-ا ولمون کن یعنی چی؟از هفته ی دیگه میشینی میخونی فهمیدی؟

-باشـــــ.

کلام مامان حرفشو قطع کرد

-الیا جان مادر بهتر نیست بری لباساتو عوض کنی

نگاهی به پلیور و شلوار مشکی رنگم کردم و با تعجب گفتم

-واا برای چی عوض کنم تو خونه هم نباید لباس راحتی بپوشم

-اخه احسان داره میاد زشته

با این حرفش قاشق از دستم رها شدو روی بشقاب ارکوپال افتاد و صدای گوش حراشی داد

نگاها به سمتم چرخیده شد.

به بشقاب پلوییم خیره شدم..دوست نداشتم ببینمش..

زیرلب ببخشیدی گفتم و بی توجه به صدا زدنای مامان که میگفت چیزی نخوردی .به سرعت به سمت اتاقم رفتم

****

(ارمین)

اقلیما-ارمین من دوس دارم عقدو عروسی باهم باشه

برای بار سوم نفس پر حرسمو به بیرون هدایت کردم:

-اقلیما جان عزیزم؟میفهمی چی دارم میگم؟من میخوام یه مدت عقد بمونیم.

اقلیما-هفـــ .چرا خب.چه فرقی میکنه؟

-خب؟گیریم که من راضی شدم.که عقدو عروسی باهم باشه.به نظرت کارامونو کردیم؟لباس عروستو خریدی؟خونمون امادس؟وسایل خونه خریدیم؟.

-...

-نه.پس منطقی فکر کن عزیزم.یکم (به قسمت گیجگاه سرم اشاره کردم) به کار بنداز

اقلیما-ا ارمین خب چکار کنم!

روی پاهام نشست و صورتشو مماس صورتم کرد و ادامه داد

-دوست دارم هرچی سریع تر اون شب برسه

لبخند دندون نمایی زد..و اروم لب زد

-تو چی؟..دوست نداری؟

نفسهای ممتدش گردنمو داغ کرد..از این همه نزدیکی به خوبی نمیتونستم نگاهش کنم!

دستاشو دور گردنم حس کردم.

لبهاش اروم روی گونه ام نشست!

ازم جدا شد و خمار نگاهم کرد!

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-عزیزم دیر وقته!پاشو برسونمت

بلند شد و پالتشو روی تن نیمه لختش انداخت و در حینی که وسایلاشو جمع میکرد گفت

-نه دیگه خودم میرم.با ماشینم اومدم

-خیلی خب

شالشو روی سرش انداخت و نزدیکم شد.و بوسه ای روی لبم کاشت و سوییچ به دست خارج شد..درحالی که چکمهاشو پاش میکرد گفت

-فردا کت شلوارتو از خشکشویی بیاریا!.یادت نره

دست به سینه به چارچوب در تکیه دادم و گفتم

-چشم

صاف ایستاد

-فردا عصر هم لباسمم اماده میشه.سمانه زنگ زد برم چند جا ارایشگاه ببینم

-باشه

بازهم نزدیکم شد.و باز هم بوسه ای روی لبم کاشت.من هم سرد بوسیدم.دستمو به نشونه ی بای بای تکون دادم.درو باز کردو خارج شد

****

(الیا)

ارایشگر-عزیزم حالا من با این سر کچل چکار کنم؟.عروس بی مو داریم اصلا؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم

-ایرادی نداره...تور رو یه جوری بزار مشخص نشه

آرایشگر با حالت متفکر نگاهی بهم کرد!دستشو گذاشت زیر چونش و درحالی که به من نگاه میکرد گفت:

-نیلوفر؟به نظرت لنز آبی براش بزارم؟

دختری به سمت من قدم برداشت نگاهی بهش کردم!یه دختر خیلی جذاب و ملوس با صورت گرد و چشمایی کشیده در کل ناز بود چونمو اسیر دستاش کرد و صورتمو کمی چپو راست کرد:

-اره بهش میاد.پوستش سفیده.ناز میشه

صورتمو عقب کشیدم و نگاهی به هردو کردم...

دلم نمیخواست لنز بزارم..

هرچیزی به جز لنز...ارمین همیشه مخالف لنزه..ارمین!میم مالکیتم به همین راحت پرکشید؟

-امم.نه من لنز دوست ندارم

نیلوفر-چرا عزیزم؟عروسی..باید تغییر کنی

-نه من دوست ندارم زیاد تغییر کنم

سمانه شونه ای بالا انداخت و به نیلوفر اشاره کرد که بره..

سرمو به بالشکت صندلی تکیه داد و بالا سرم ایستاد

-خب.عزیزم میخوام برات ماسک بزارم.چشماتو باز نکن

-چشم

بعد از دقایقی مایع لزج مانندی روی پوستم حس کردم که با قاشق کوچکی روی صورتم در حال پخش شدنه...

****

(ارمین)

-باشه کامران چرا داد میزنی گوشم کر شد

کامران-د نمیفهمی دارم بهت میگم وقت نداریم ساعت چهار بایدمحضر باشیم الان ساعت دوئه.و توهم هیچکاری نکردی

-...

-برادر به سلامتی به حق پنج تن لال شدی؟

نگاهی به صورت متعجب کامران کردم...

چرا همه شادن.همه خوشحالن..پس چرا این حس در من تزریق نمیشه؟..

امشب ازدواج منو الیاس..اما نه باهم!

من با اقلیما...

اون با...

هنوزم نمیتونم به زبون بیارم..

امشب قراره عروسه یکی دیگه بشه.

امشب قراره برای یکی دیگه برقصه

امشب قراره برای یکی دیگه نارو عشوه بیاد

امشب قراره با یکی دیگه بره اتلیه و با ژستای عکاس .عکس بگیره

امشب قراره صیغه ی عقد جاری بشه..

امشب قراره اسم یکی دیگه تو شناسنامش نوشته بشه..

امشب..امشب.امشب..اح...کاش یکی بود اورمم میکرد...

امشبـــــ...امشب قراره خانوم بشه..اما نه خانوم من.خانومه...

با این افکار ذهنم خط خطی شد..

دستام لرزید..بغض گلومو گرفت..اما نه.نباید گریه میکردم..!

به روایت مزخرفی«مرد که گریه نمیکنه»

اما من از خیلی وقته مردانگیمو از دست دادم..از زمانی تهمت زدن.به من.به الیام.به الیای پاکم..

زمانی که رفتم پیش باباش ولی به صحبتام اهمیت نداد.و عقب کشیدم.زمانی که توی بوتیک اونو کنار یه مرد دیدم...

مگر یک مرد

چقدر میتونه مرد باشه؟

دستی را روی شونهایم حس کردم..سربلند کردم.نگاهی به کامران کردم..لبخند مهربونی زد.نگاهمو ازش گرفتم.دلم نمیخواست امشبو هم براش زهر کنم.از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم.گوشیمو از جیبم در اوردم و رفتم توی پلی لیستهام و اهنگی رو پخش کردم.گوشیو توی جا مسواکی گذاشتم.و تیشرتمو در اوردم.

توی ایینه نگاهی به خودم انداختم.دستی به ریشای بلندم کشیدم.و...

ژیلت را روی صورتم حرکت دادم..

یه بار

دوبار

سه بار

چهار..

پنج...

و...

شیر ابو باز کردم و مشتی اب روی صورتم پاشیدم!مجددا نگاهی به تصویر توی اینه کردم.باز هم ارمینِ جدید!.

ارمینه بی مو و بی ریش

جالبه!

شیر ابو بستم و ژیلت را توی سطل انداختم.

صدای اهنگو خفه کردم و از حموم خارج شدم

کامران به گمانم صدای قدمهامو شنید.سرشو بلند کرد و صورتمو انالیز کرد

-به بـــــه..حالا شدی ارمینه خودمون

سری تکون دادم و کامران را بخاطر این رفتارم در کمال بهت و ناباوری تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم..

نگاهم به ساعت مشکی رنگ اتاقم که با صدای ظریفی گذر زمان را به من یاد اوری میکرد معطوف شد

ساعت۲:۳۵

وقته زیادی نمونده...

فقط یک ساعت و نیم تا بدبختی مونده...

به سمت کمد رفتم و کت شلوار ابی رنگی که شب خاستگاری پوشیده بودمو در اوردم.در به روی اینه قدی ایستادم و در حالی که به خودم نگاه میکردم دکمه های پیراهن سفید رنگم را میبستم.تمام دکمها بسته شد.استین هارا کمی درست کردم..شلوارمو از روی تخت برداشتم و

پوشیدم.مجددا رو به روی اینه ایستادم و کمر بندمو تنظیم کردم..کرواتم را هم دور گردنم سفت بستم و اخر سر کتم را تنم کردم..

ادکلن تلخی که به سلیقه ی الیا خریده بودمو زدم.برای تاکید دوباره نگاهی به خودم انداختم!

و از اتاق خارج شدم.

(الیا)

عروس خانوم پاشو که دوماد دم در منتظره.

باصدای نیلوفر به خودم اومدم.و تازه با چهره ی جدیدم برخورد کردم

به تصویر توی اینه مات و مبهوت خیره شدم.

دختری با موهای مصنوعی به رنگ قهوه ای نسکافه ای فر ریز شده.که تاج بلند ملکه ایش نماشو قشنگ کرده بود.

و صورتی که با ارایش لایت اغشته شده بود..

چشمای قهوه ای با سایه ای مشکی با حاله های قهوه ای

رژی کالباسی که لبهاشو کاملا پوشونده بود..

لباس دکلته پفی که تا نیم متری اش را اشغال کرده بود

و توری که بلندیش تا دنباله ی لباس امتداد داشت!

این من بودم؟

ایا این شب لیاقت این همه خوشکلی را داشت؟

باصدایمجدد نیلوفر چشم از اینه گرفتم و به سمتش چرخیدم

-جانم؟

لبخند مهربونی زدو گفت

-عزیزم دوماد نیم ساعته بیرون منتظره.الکی داری وقت تلف میکنیا

زیرلب باشه ای گفتم و به کمک سمانه و ملیحه خانم شنلمو سر کردم و به سمت بخت سیاهم رفتم.

از اون ارایشگاه خارج شدم و با صورتم مبهوت احسان مواجه شدم..

معلوم بود از چی متعجب شده..

بالاخره هر عروسی شب عروسیش خوشکل میشه و همه مبهوتش میشن!

کفشهام زیادی پاشنه بلند بودن و کمی توی راه رفتن اذیت میشدم.دامن لباسمو بالا گرفتم.و از پلها سرایز شدم

به سمتم قدم برداشت نزدیکم شد..

فیلمبردار درحال فیلم گرفتن بود و نمیشد از زیر کار در رفت

..کلاه شنلمو کمی بالا زد..نگاهش کردم..تا بلکه از نگاهم حرف دلمو..نفرتمو نسبت بهش.بفهمه..اما افسوس .که این برق چشماش خبر از بی تفاوتی و تمایلش را نشون میداد..

نزدکیتر شد..ارام لبهاشو روی لبهام گذاشت.و ارام چشمهاشو بست.عقب رفت.با چشمای خمار نگاهم کرد.و من باز هم جوابشو با نگاه بی تفاوت دادم

(ارمین)

از فرط علافی سنگ ریزه های زیر پامو با نوک کفشم کنار هم میچیدم و به اونها شکل خاصی میدادم..

ساعت۳:۴۵دقیقس و خانوم هنوز از اون ارایشگاه مزخرف بیرون نیومده..

صدای گوشیم باعث شد بپرم و سنگریزه ها به هم ریختن..فحشی نثار مخاطبم کردم.که باعث از بین بردن نتیجه ی تلاشم توی اختراع اشکال سنگریزه هاشد

.

-الـــو

کامران-الو کجایید شما؟یه ساعته منتظرتون هستیم

نفس پر حرسمو بیرون فرستادم و نگاهی به در زرشکی رنگ ارایشگاه خیره شدم:

-پـــــوفـــ .منتظرم ملکه الیزابت از ارایشگاه دل بکنه.

صدا دار خندید

-خوشم میاد موقه عصبانیتت هم دست از متلک برنمیداریا

-والا

همان موقه در ارایشگاه باز شد و فردی با لباس سرتاسر قرمز نمایان!

خوب دقت کردم.کمی زوم کردم..سرشو بلند کرد و لبخندی تحویلم داد.

-الـــ.ـــو کامران.بعد بهت زنگ میزنم.داریم میاییم

-باشه باشه خدافظ

گوشیو تو جیبم جا دادم.و به سمت اقلیما رفتم..لبخندش گشاد تر شد.صورتش را انالیز کردم..

قشنگ شده بود.اما نه به قشنگیه الیـــــ..ـــا...م

لبخند تصنعی زدم و نگاهمو ازش گرفتم و دستش را گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردیم

بدون هیچ حرفی..

تا حالا همچین عروس دومادی دیده بودید؟

عروسی که به فکر دومادشه و دومادش به فکر عروس دیگه ایه؟

در ماشبنو باز کردم و اجازه دادم اقلیما بشینه.لبهای سرخشو غنچه کرد و گفت

-مرسی اقای خوشتیپ

پوزخندی زدم و در را بستم

ماشینو دور زدم و من هم پشت فرمون جاگیر شدم.سوییچو چرخوندم.دنده را عوض کردم و گاز دادم!

اقلیما-ارمین؟

درحالی که به رو به رو مینگریستم زیر لب جانمی گفتم

-خوشحالی؟

نگاه گذرایی بهش کردم و پوزخندی زدم.و به صورت طعنه گفتم

-خـــــــیلی

اما مثل اینکه طعنه ام را نگرفت و به صداش رنگ خوشحالی پاشید

-وایـــــــــــی نمیدونی من چقدر خوشحالم

جوابش را ندادم

سکوت حاکم شد..

دقایقی نگذشته بود که سکوت ماشین توسط صدای اقلیما شکست

-حوصلم سر رفت.حداقل یه اهنگ بزار

حرفی نزدم و دستم را به سمت ضبط پیش بردم و پلی کردم

صدای خواننده تو ماشین پیچید:

-تقدیر من نیست اگه زندگی اینه/بسوزم بازم کم نمیارم

دلمو شکستن اما اینبـــــ

اهنگ عوض شد و پش بندش صدای اقلیما بلند

-اینا چیه گوش میدی

باتو نگفته بودم/از گریه های هرشب

عشقت نشسته بر دل/جانم رسیده برلب

جانم رســـــ.

اهنگ عوض شد

-میونِ این همه سرگردونی/دله من گرفته ماه پیشونی

بیا باز دوباره بی تابم کن/منو تو رنگ صدات خوابم کن

نگـــ.

باز هم عوض شد

-هم خوابه رقیبانی و من/تاب ندارم

باز هم عوض شد

حرصی شده بودم.نا خود اگاه صدام بالا رفت

-اقلیما من اهنگ شاد ندارم ول کن این صاب مرده رو

-ناسلامتی جشن عقدمونه

بازهم جوابش را ندادم.فعلا حوصله اش را نداشتم..تمام فکرو ذکرم امشب بود..امشبی که معلوم نیست قراره چه اتفاقی بیوفته

هَمیشـــــه آز آمَدن "ن" بَر سر "کَلـــــــــــمآت" می تَرســـــَـــمـ نَـ دآشتـــــَـن تُو... نـــَ بُودنَـــــ تُو... نـــَ مآندنَـــــ تُو... کآشـــــ آیـــن بآر حدآقل "دلِ وآژه" برآیـــــَـــمـ مـــی سُوختـــــــــــــ و خَبـــَر میـــــــدآد آز "نـــَ رفتـــــــن" تُو...

-ارمین؟

از صدای کامران کمی لرزیدم و به سمتش چرخیدم و با بهت گفتم

-ها؟

شونه ام را فشرد و گفت

-حالت خوبه؟

با دستمالی که در دست داشتم عرق پیشونیمو گرفتم و برخلاف حرف دلم گفتم

-اره.

خودش را صاف کرد . صدای صلوات کل محضرو پر کرد...و این نشون دهنده ی اومدن عاقد بود

-سلام علیکم!

تک به تک حضار جواب سلام عاقد را دادن..

و من ثانیه به ثانیه شاهد دور شدن از گذشته ی شیرینم شدم..

(الیا)

-النِـــکاهُ ســـُنـتی..فمن رغبه عن سنتی فـَلیسَ منی..

صدای عاقد برام مبهم بود..هیچی نمیشنیدم..کر شده بودم..

به قران باز شده ی توی دستام نگاه کردم..و قطره اشکم کار خودش را کرد و خودش را رها کرد و روی صفحه ی قران فرود اومد..و همین قطره ی اشک باعث شد احسان متوجه بغضم بشه..

همه ی عروس ها این لحظه این ساعت قران به دست ارزوی خوشبختی میکنن واسه خودشون.قران میخونن..و از ته دل طلب خوشی میکنن..

اما من...

من اینجا..

همین لحظه..

قران به دست..

بغضی که ته گلوم بود..

اشکی که لبالب چشمانم را پر کرده بود..

با قلبی شکسته..

نشسته ام..

به بخت سیاهم زار میزدم...

احسان-الیا توروخدا گریه نکن

و همین جمله کافی بود تا اشکام سرازیر بشه..

کلاه شنلم را پایین تر کشیدم تا کسی عروس گریون را نبینه..

دستامو از زیر قران محکم فشرد و اروم گفت

-قول میدم خوشبختت کنم..به همین قرانی که تو دستاته..

حرفی نزدم..و چنگ زدن بغض تو گلومو هر لحظه بیشتر حس میکردم..

احساس میکردم با چاقو دارن قلبمو تیکه تیکه میکنن...

-عروس خانوم ایا بنده وکیلم شمارا به عقد دائم جناب احسان محسنی..به مصداق یک جلد کلام الله مجید..آینه وشمعدان..و دو شاخه نبات و...

دوست داشتم بپرم وسط حرفش بگم بس کن حاج اقا چیو داری تعیین میکنی؟میزان مهریه ام را؟پس مهرم چی؟

اینه و شمعدانم؟پس خوشبختی که مثل شمع اب شد چی؟

کلام الله مجید؟پس چرا همین کلام الله مجید به دادم نرسید؟

-وکیلم؟

حرفی نزدم و منتظر جمله ی «عروس رفته گل پچینه شدم»

که ناگهان صدای پر بغض الناز در اومد

-عروس رفته..گل...بچینه

اره رفتم گل بچینم ...برای سنگ قبرم ..برای مزارم رفتم گل بچینم

-برای بار دوم عرض میکنم ..وکیلم؟

-عروس رفته گلاب بیاره...

این صدای سمیه بود..خواهر احسان..

*****

(ارمین)

اقلیما-با اجازه ی پدر مادرم و بزرگترا...بله

صدای کل و دست زدن همه بلند شد..قلبم فشرده شد..

و با نفس های عمیقم سعی در از بین بردن بغض لعنتیم بودم..

نگاهم به سمت کامران که با چشمایی پرا از اشک نگاهم میکرد و لبخند میزد..

تلخ خندیدم..و براش لبخونی کردم«بخند.شادباش..جشن رفیقته»

لب گزید..معلوم بود که دیگه نمیتونست بمونه..یعنی بغضش مجال نمیداد..

به سرعت از اتاقک خارج شد..

-جناب اقای ارمین کوشا ایا بنده وکیلم شمارا به عقد خانم اقلیما..

نمیخواستم بشنوم..این داره منو شوهر این دختر میکنه

از هرچی عاقده متنفرم

-وکیلم؟

(الیا)

-وکیلم؟

قرانو بستم..بوسیدم و روی پاهام گذاشتم..من باید بله رو میگفتم

با حصرت نگاهی به بابا کردم..دیدم با مهربونی و غمگین محو من بود ..اما تا نگاهش کردم نگاهش رنگ دیگه ای گرفت..بغضمو قورت دادم تا حداقل عاقد از بدبختیم خبر دار نشه..

نگاهمو به سمت احسان چرخوندم..با مهربونی و ملتمسانه نگاهم میکرد

این اخرین راه بود..اگر بله را نمیگفتم احسان بدبختم میکرد..

چشمهامو بستم..

با گذشتم خداحافظی کردم..

خداحافظ ارمینم

-با اجازه ی بزرگترا...ب...بله

(ارمین)

-بله

-مبارکه ان شائ الله

(الیا)

صدای کل فضای محضرو پر کرد..

و هیچکس صدای قلبم را نشنید

چونه ام بی اختیار میلرزید..

اشکهام بی اراده میچکیدن..و دامن لباسم را کثیف کردن..

عاقد از ما خواست تا قسمتی از دفتر بزرگ را امضا کنیم!

خودکار ابی رنگ را در دست گرفتم و با امضای همیشگیم که «اسم ارمین»بود قسمتی از دفتر را سیاه کردم..

عاقد ورق زد و اشاره کرد که باز هم امضا کنم

ورق زد...

ورق زد..

ورق زد..

از این همه امضا دیگه کلافه شده بودم

-حاج اقا قصد دارید کل دفترو با امضام سیاه کنید؟

متعجب نگاهم کرد.و مصنوعی خندید

-دخترم قانونش اینه کـــــ.

نزاشتم به حرفش ادامه بده پریدم وسط حرفش

-بله بله...قانون..متوجه شدم..

اخرین ورقه را هم امضا کردم و خودکارو روی صفحه کوبیدم..

نوبت احسان بود که امضا کنه..

بعد از دقایقی سمیه نزدیکمون شد و درحالی که توصورتم میخندید رو به عاقد گفت

-حاج اقا.ما امشب هم یه عقد نمایشی داریم میشه بیایید؟

عاقد-حضار هستند دیگه عقد نمایشی برای چی

-اخه بیشتر فامیلامون نیومدن بعدشم فیلمبردار هم نیوردیم.سفره عقد هم رزرو کردیم

عاقد دفتر را بست

-بله ان شائ الله.

.

همه با کف زدن مارو راهی ماشین سفید رنگمون کردن..

❋

احسان-حالا شدی خانوم خودم

به حرفش توجهی نکردم و به سمت شیشه ماشین چرخیدم و ماشین های درحال رفتو امدو از نظر گذروندم...

اسمم رفت توشناسنامش..

شناسنامم با اسمش سیاه شد«احسان محسنی»

جای اسم ارمینو پر کرد..

به گل زیر دستم خیره شدم..

رز قرمز...نشانگره عشقه..عشقی که حداقل برای من قابل هضم نیست

ناخوداگاه شروع کردم به کندن گلها..

دامنم پر شده بود از پر گل

با نعره ی احسان به خودم اومدم

-روانـــــی گلو چکار کردی؟الان میخواییم بریم عکس بگیریم بگن گل عروس کو چی جوابشونو بدم؟

نگاهش کردم..و بی تفاوت به حرفاش گوش میدادم..

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم زیر لب چیزی زمزمه کرد و حرکت کرد..

*****

گل به دست از گلفروشی خارج شد.پشت فرمون نشست و گل را روی پاهام گذاشت و گل پر پر شده را روی صندلی عقب ماشین جا داد

-اینو دیگه خراب نکن!

نگاهی به گل انداختم..باز هم رز قرمز!؟..از رز قرمز متنفر شده بودم..گل را روی داشبورد گذاشتم و به رو به رو خیره شدم..

صدای نفس پر حرس احسان به گوش رسید

پوف بلندی کشید و استارت زد...

(ارمین)

-دوماد پاشو با عروس برقص پاشو پاشو.

دستمو به نشونه ی نه بالا بردم و گفتم

-نه ممنون شما بفرمایید

-نه ممنون چیه بلند شو ببینم رسمه

از مبل دل کندم و به سمت محوطه ی رقص رفتم...

با اومدن من همه ی خانومها شروع کردن به جیغ و دست زدن..

اقلیما که اون وسط درحال رقص بود به سمتم برگشت و با عشوه ی خاصی مقابلم میرقصید....

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم..لبخند تصنعی زدم و برای ضایع نشدن اقلیما شروع کردم به دست زدن..

نزدیک ترم شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و ناگهان لبهاشو رو لبهام گذاشت و بوسه ی کوچیکی زد..

بی حیا!

جلو این همه ادم خجالت هم نمیکشه

دخترا شروع کردن به خندیدن و هی میگفتن

-وای نگا صورتشو چه سرخ شد..

با پاک کردن عرق صورتم سعی در کم کردن استرسم داشتم...

حدود نیم ساعت وسط پیست رقص بودم..

و به بهانه ی کامران از پیست رقص دور شدم...

نگاه گذرایی به خونه ی بابای اقلیما کردم..

چشمم به کامران خورد که تنها گوشه ای از پذیرایی نشسته و سرش تو گوشیشه..

به سمتش رفتم و روی دسته مبل نشستم و دستی به شونه اش کشیدم که پرید

-چرا مثل جن ظاهر میشی تو

بی توجه به حرفش گفتم

-چرا تنهایی نیاز کو؟

گوشیشو تو جیب کتش جا داد و گفت

-عروسی

متعجب پرسیدم

-عروسی؟

و تازه عروسی الیا یادم افتاد و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم

-اها

-خب دیگه من برم

-کجا؟

از جا بلند شد و کتش را اراسته کرد

-منم دعوتم امشب

ازجا بلند شدم و محکم گفتم

-منم میام

چشماش از شدت بهت و ناباوری گشاد شدن

-چی؟

-دیوونه شدی؟

-اره

پوزخندی زدو گفت

-چرند نگو.احسان ببینتت لهت میکنه.بابایه الیا ببینتت میکشت.

دکمه کتمو بستم و گفتم

-هردوشون غلط میکنن.

ضربه ای به شونش زدم و گفتم

-بدو بریم دیر شد

دستی منو کشید و به عقب برگشتم.خشمگین نگاهش کردم

-کامران یه کلمه حرف اضافه بزنی خورد خمیرت میکنم فهمیدی؟

-الان جشن عقدته ارمین نمیتونی بیای

-تو کاری به این کارا نداشته باش.

ازکامران جدا شدم و له سمت اقلیما که وسط پیست رقص بود رفتم..

خم شدم و دم گوشش شروع کردم به توضیح دادن

*****

-درست شد بریم

کامران با دهان نیمه باز نگاهم کرد

-بهش گفتی میخوای بریم عروســـ.

-ـــگفتم بهادر تصادف کرده

خنده ی پر حرسی کرد و زیر لب روانی نثارم کرد..

به سرعت سر سری از همه خداحافظی کردم و از اقا حامد و زنش هم عذر خواهی کردم و از اون خونه خارج شدیم..

کنار اسانسور ایستادیم ..مثل اینکه قصد بالا اومدن نداشت..

-من از پلها میرم

بدون اینکه منتظر حرف کامران بمونم به سرعت به سمت راه پله رفتم و پلهارو به سرعت طی کردم..صدای قدمهای دیگه ای رو هم حس کردم و متوجه شدم که کامران هم پشت سرم داره میاد..

اخرین پله را هم پایین اومدم .درحالی که نفس نفس میزدم دستمو روی سینه ام گذاشتم و اب دهنمو قورت دادم و گفتم

-ما...شینو...کجا...پا...پارک...کر...دی؟

کامران که دیگه نفسهاش مجال حرف زدن بهش نمیدادن با دست به قسمت چپ پارکینگ اشاره کرد..

هردو به سمت ماشین رفتیم..

با احتیاط ماشینو از پارکینگ در اورد و گاز داد...

دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر کرد...

دستمو به پنجره ماشین تکیه دادم و به رو به رو خیره شدم..به بارونی که نم نم شیشه ی ماشین را نوازش میکرد..

-ارمین حواست باشه ها...کولی بازی در نیاری..میری اون ته تها میشینی کسی تورو نبینه

در حالی که قطرات بارونو نگاه میکردم زیر لب باشه ای گفتم

حس دوگانگی بهم دست داده بود..هم دوست داشتم برم هم دوست نداشتم..

همش به این فکر میکردم که اگه برسیم اونجا من حالو روزم چطور میشه؟

الیا چه شکلی شده؟

منو ببینه چکار میکنه؟بازهم گریه میکنه؟

لامصب حتما الان یه جیگری شده ..

بدنم داغ شده بود

دمای بدنم رفته بود بالا..

با حرص بخاریو خاموش کردم و شیشه ماشینو پایین کشیدم...

نمیدونم چقدر گذشت اما بالاخره رسیدیم

وارد محوطه ی باغ شدیم..

و من قدم به قدم سست شدن پاهامو حس میکردم..

صدای اهنگ مانند سربی بود که تو گوشم فرو میکردن..

به در بزرگ رسیدیم..همان موقه صدای اهنگ قطع شد .

و من با دیدنش....

با دیدنش...

بازهم باختم...

انگار خنجر را تکرار وار تو سینه ام فرو میکردن...

چقدر خوشکل شده بود...

الیای من..

خانومه من..

عشق من..

الان کنار اون نامرد نشسته سر سفره ی عقد...

قران به دست داره به کلمات عربی عاقد گوش میده..

داغی چشمامو حس کردم...

تارمیدیدم...

فقط میتونستم تصور کنم که الان الیا کنار احسانه..بدن لختشو داره میبینه..

بدنم داغ داغ و دستام یخ یخ شد..

گرمیه دستای کامران که محکم دستامو فشردو حس کردم...

صدای عاقد به گوش رسید و از عروس خانوم هم بله را میخواست...

نگو بله!

مگه نمیبینی دارم هق هق میکنم

نگو بله!

تو چشمام نگاه کن دارم دق میکنم!

دیدمتون با بغض خندم گرفت!

اون دستتو گرفت و من قلبم گرفت!

خـــــــــدا..بازم خوردم کردی..عشقم جلو چشمام دست اونو گرفت..

لعنت به روزای خوبمون...

که قسم جفتمون میشد جونمون..

داره اتیشم میزنه..

فکر اینکه فقط امشب میخوابی پیش اون!

یعنی تنت را میبینه؟!

اذیت میشی؟

اشک تو چشات میشینه؟

خـــــدا باعشش تویی که یه غریبه دستای عشقمو میگیره

من نمیفهمم مگه گناهم چی بود؟

...

نمیدانم.....

تو غرق خوشی و من غرقم تو غمهایم...

هنوزم از تو داغونم...

هنوزم چشمام بارونن...

همه راست میگفتن..در حدت نبودم...خداحافظ عروس خانومم.

کامران زیر بغلم را گرفت و زمزمه کرد

-خوبی؟

میخواستم بگم اره که جواب بله ی من با جواب بله ی الیا همزمان شد

الیا-بله

کل....

رقص....

جیغ...

سوت...

تبریک...

به کی؟

به الیام؟...پس چرا من کنارش نیستم...چرا به من تبریک نمیگن؟

الیا..

دلم تنگه برا تو...امشب یه غریبه میچشه طعم لباتو...

به قران قسم از زندگی من خستم..

دِ جلو چشمام دستشو ول کن مرتیکه....نمیبینی من اینجا وایسادم؟

الیام..سرتو بگیر بالا..اشک تو چشمامو ببین...نگاه کن...تا حالا انقد واسه کسی گریه نکردم میدونستی اینو؟...

الیای من!...همیشه خوشبخت باشی...

(الیا)

با تشویق های جمعیت منو احسان بلند شدیم و بالاجبار شروع کردم به رقصیدن!لبخند تلخی روی لبام بود..

میرقصیدم..با سازی که باب دلم نبود...

باز هم با ساز دیگران رقصیدم..

رقصیدم و رقصیدم و رقصیدم...

نمیدونم چقد گذشت که صدای همه بلند شد«عروس ببوس دومادو..عروس ببوس دومادو»

با این شعارشون عصابم بهم ریخت..نگاهی به احسان کردم...که لبخند رو لباش بود و منتظربود که ببوسمش..

ناخواسته اروم نزدیکش شدم..صورتمو با صورتش مماس کردم..که چشمم به جمعیت پشت احسان افتاد...جمعیتی که از بینشون یک نفر اشنا بود..

دستش روی صورتش بود روی صندلی نشسته بودو شخصی بالاسرش ایستاده بود و در گوشش چیزی میگفت..

لباسش خیلی اشنا بود...

من این لباسو برای ارمین انتخاب کرده بودم..

احسان-منتظر چی هستی؟

با صدای احسان نگاهم به سمتش کشیده شد اما توجهی نکردم و باز هم به اون دو غریبه ی اشنا چشم دوختم...

ناگهان اون فردی که روی صندلی نشسته بود بلند شد..و قامتش مستقیما توچشمم خورد..

زوم کردم..

صورتش مچاله بود و هر از گاهی دستاشو روی چشماش میگذاشت...

کم کم استرس پنهانم داشت پیدا میشد...

نکنه...نکنه....

نه محاله...ارمین اینجا نمیاد..اونم عروسیه من...اما اون کیه..چرا اینجوریه..

دستاش از چشماش برداشته شد..و من قلبم لرزید...

ارمـــــین..ای...این...اینجا؟...

صدای قلبمو به وضوح میشنیدم...

دستام میلرزید...عین دیوونه ها نگاهمو بین احسان و ارمین چرخوندم..

چشمام تار میدید...

غمگین نگاهم کرد..

با چشمای پر اشکش نگاهم کرد..

نگاهمون به هم گره خورد..

تلخند زد دستاشو بالا برد و شروع کرد به دست زدن..

دست زد...دست زد دست زد... و همگام با جمعیت گفت«عروس ببوس دومادو »از لبهاش میشد فهمید که با صدای بغض داری داره فریاد میزنه..

با همان چشمای غمگین انگشتاشو توی دهنش فرو برد و شروع کرد به سوت زدن...

با هرکدوم از کاراش بغضم سنگین تر میشد..دیگه اشککمم قابل کنترل نبود...

داشتم خفه میشدم.

بدنم داغ داغ شده بود...

احسان وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با یک حرکت انی لبهاشو روی لبهام گذاشت...

با این کارش قلبم هزار تیکه شد...

جگرم سوخت...

ازش جدا شدم و باز هم به اون زاویه خیره شدم...

شونهاش خم شده بود.

و کامران با در گوشی حرف زدناش سعی در اروم کردنش داشت...

همگام با بقیه دوباره خندید و از ته دل شروع کرد به دست زدن

(ارمین)

دور پیست رقص خلوت شد...

و اهنگ افتخاری عروس دوماد پخش شد:

چه خانومی شدی امشب عزیزم/میخوام دنیامو زیر پات بریزم

میخوام یه زندگی درحد چشمات/بسازم واست از دنیا عزیزم

بریزم زیر پات هرچی که باشه/بگم دوست دارمت دارو ندارم

بگم عشق منو دنیام توهستی/بگم وقتی که نیستی بیقرارم

بگم هرچی که دارم از تو بوده/بگم این زندگی سهم تو بوده

بگم خانوم زیباروی مهتاب/که بی تو زندگیم بی عشق بوده

من با لبخند قشنگو مهربونت جون میگیرم عزیزم/پس بخند ارومه من خانومه تا من بمیرم

بخند...

پس بخند

من با لبخند قشنگو مهربونت جون میگیرم عزیزم/پس بخند ارومه من خانومه من تا من بمیرم.

بخند خانوم زیبای روی مهتاب/اهای تویی که چشمات میبره خواب

اهای تویی که تو قلبم نشستی/فقط بخند که قلبم میره از تاب

میریزم زیر پات هرچی که دارم/بگم دوست دارمت دارو ندارم

بگم عشق منو دنیام توهستی/بگم وقتی که نیستی بی قرارم..

این اهنگ...این ترانه رو همیشه برای الیام میخوندم..الیاهم باشنیدن این اهنگ از زبون من ذوق میکرد...اما حالا...متنفرم...از این اهنگ و خوانندش متنفرم.....

متنفرم چون صفت خانومم را به الیام نسبت داد و میم مالکیتش هم احسان!

بخند خانومه من...بخند...

اهنگ تموم شد..

و اهنگ ملایمی پخش شد..

خدایه من رقص تانگو؟...نه..

-شما اینجا چکار میکنیدددد؟

با این صدا منو کامران به سرعت برگشتیم و با صورت متعجب نیاز مواجه شدیم..

کامران-از این بپرس

چشم غره ای بهش رفتم و بی اعتنا به نگاه غمگین و پر از بهت نیاز برگشتم و شاهد رقصیدن عشقم با یه مرد دیگس شدم...

نامرد دستاتو بردار از کمرش..

سر الیا و احسان به هم چسبید..

احسان خندون و با نگاهش با الیا حرف میزد...

ولی الیا...هر ازگاهی زیر چشمی نگاهم میکرد..

صورتش هنوز هم غمگین بود..نمیدونم شاید بخاطر حظور من بود..

اما من الان دیگه هیچی برام مهم نبود..

باختم..

بدجور هم باختم...

به لیوان های نصفه ی سرخ چشم دوختم..

من شراب خور نبودم...

اما امشب..این حوادث منو وادار به خوردن اون زهرماری کرد...

لیوان را سرکشیدم..بازخداروشکر شیرین بود(شامپاین)لیوان دیگری که کنار لیوان خالی ام بود را برداشتم..

سرم گیج میرفت و حالت تهوع عجیبی داشتم..

از خوردنش پشیمون شده بودم..

(کامران)

درحال توضیح دادن اتفاقات امروز به نیاز بودم که ناگهان نیاز حرفم را قطع کرد و با بهت گفت

-کامران؟

به پشت سرم اشاره کرد که به سرعت برگشتم..

بادیدن ارمین تو اون لحظه روح از تنم جداشد..

با دیدن چهارتا لیوان خالی دهنم نیمه باز موند..

به سرعت به سمت ارمین که به سمت الیا و احسان میرفت دویدم..

شونشو گرفتم..

که به شدت پسم زد و به راهش ادامه داد..

با هر قدمی که برمیداشت ده بار میخورد زمین..

دوباره دویدم سمتش دستشو گرفتم که داد زد

-ولم کنننننننن..

و زیر لب اسم الیا زمزمه میکرد

دستشو کشیدم که ناگهان نعره زد و همه به سمت ما برگشتن..الیا خیرمون شد و احسان با عصبانیت به ارمین خیره شده بود...

دوباره نعره زد:

-الـــــــــیاااااا

همه متعجب تر شدن.و مثل صحنه ی نمایش دور تا دورمان را احاطه کرده بودن و نگاهمون میکردن..

-تـــــو(دستشو به سمت احسان اشاره داد).تووووو دستای...کثیفتو...بردا.

مجددا از شدت مستی افتاد..خم شدم و بلندش کردم..راست میگن که ادم مست حکم یه ادم کر و لال و کوره...با این که مست بود ولی باز هم زورم بهش نمیرسید..

با صدای احسان به سرعت سرمو بالا گرفتم و با صورت خشمگینش مواجه شدم

-تو اینجا چه غلطی میکنیییییی؟

ارکستر صدای اهنگو خفه کرد..جمعیت زیادو زیادتر میشد و پچ پچ هاشون هم بیشتر!

-حرف دهـَـ..ـــنتو بفهم...مر..تیکه...دَ...س

متعجب شدم...ارمین هیچوقت همچین فشی نمیداد اونم در مقابله...

ارمینو رها کردم و به سمت احسان که با دستای مشت شده به طرف ارمین میرفت رفتم..سد راهش شدم و سینشو به عقب هل دادم و گفتم

-اقا احسان شما ببخش..خودتون که بهتر میدونید الان هیچی نمیفهمه نمیدونه چی داره میگه

احسان-گ*و*ه خورد.مرتیکه بی همه چیزه بی شرف..کی راهش داده اینجا

با نعره ی احسان کر شدنمو صد در صد گرفتم

به شدت پسم زد...

پش بندش بابای الیا جلوم ظاهر شد..در حالی که نفس پر حرسشو بیرون میفرستاد گفت

-شما اینجا چه غلطی میکنید

وقت برای جواب دادن به سوالشو نداشتم..

بی اعتنا ازش گذشتم و به سمت احسان دویدم..

یقه اش را گرفت و باز هم فریاد زد

-مرتیکه سگ بی همه چیز مگه نگفتم دیگه این طرفا پیدات نشه؟هاا!؟

ارمین درکمال مستیش لبخند پر حرسی زدو گفت

-صفات خودتو بهم نچسبون

همان لحظه جیغ الیا سر به فلک کشید

-احسان ولش کنننن

جوابی نداد.و من هنوز هم درتلاش جداشدن اون دو نفر بودم..

احسان نگاهی به جمعیت انداخت و درحالی که یقه ارمینو گرفته بود کشون کشون از بین جمعیت اونو بیرون کشید..

کشیدو کشیدو کشید...

رسیدیم به جایی که هیچکس نبود..

یعنی پشت باغ!

محکم چسبوندش به دیوار تهدیدوار گفت

-مگه نگفتم اینورا پیدات نشه؟...مگه نگفتم از ذهن کثیفت بندازش بیرون!؟

احسان دوباره دستمو پس زد و ارمینو مجددا کوبید به دیوار و ارمین هم مثل یه مرده متحرک فقط نگاهش میکرد و تلخ میخندید

صدای قدمهایی را پشت سرم حس کردم..

سریع برگشتم و با چهارتا ادم غول تشن رو به رو شدم..

که به سرعت به سمتمون میدویدن

نمیدونستم ارمینو از زیر مشت و لگدهای احسان نجات بدم یا برم سد راه اون چهارنفر بشم...

تصمیمو گرفتم و به سمت اون چهار نفر رفتم..

با اونها گلاویز شدم اما حکم دعوای مورچه با فیل را داشتیم...

متعجب از اینکه منو نزدن و اونها دقیقا کسایی بودن که چند ماه پیش جلوی خونه ی الیا زدن پدرمونو در اوردن..

منو به شدت پس زدن و گوشه ای پرت کردن و به سمت احسانو ارمین رفتن!

ازشدت درد کمرم تیرکشید..

چشمام روهم فشرده شد..

نمیدونم چقد گذشت که جیغ دو نفر باعث شد چشم باز کنم..

نگاهم به سمت نیاز معطوف شد که باصورت گریون به سمتم میدوید..و الیا هم بیتوجه به من ازکنارم رد شدو به سمت اونا رفت..

نیاز-حالت خوبه

سرم را روی زانوش گذاشت و بغلم کرد..به نشونه ی اره سرتکون دادم و به هر سختی که شده به کمک نیاز بلند شدم..کمرم باز هم تیر کشید و باعث شد خم بشم...

میان هق هقاش گفت

نیاز-خدامذگم بده چی شدی

از گریهای نیاز کلافه شده بودم..فریاد زدم

-نیاز بس کن حالمو بهم زدی

غمگین نگاهم کرد..

بی توجه بهش از کنارش رد شدم و با کمر داغون و پاهای لنگون به سمت اونا رفتم

الیا-بسه.توروخدا بسه..ولش کن احسان توروخد...

سیلی احسان حرفشو قطع کرد..

احسان-خفه شووووووو

و باز هم ادامه داد..رفیق من باز هم زیر مشت لگدشون له شد..

اینبار تمام نیرویم را جمع کردم و از طریق دهانم خارجش کردم

-ولش کنیدددددد اشغالاااا

به قدم های حلزونیم سرعت بخشیدم و کورمال کورمال خودمو بهشون رسوندم...

تنها کاری که میتونستم بکنم هل دادن بود

توانمو از دست داده بودم..

احسانی را که روی ارمین بود و صورتش را پر از خون کرده بود را هل دادم که روی زمین افتاد..نعره زدم

-اشغال سگ مصب دارم میگ ولش کن..نمیفهمی چه حالی داره؟هاااااا؟..اونی که بی شرفه تویی نه اون..تویی که زندگی یه دخترو خراب کردی..تو مردی؟...به خودت میگی مرررد؟تو اصلا ادمی؟..

ازتعجب چشماش گرد شده بود و فقط نگاهم میکرد

-هه..نمیفهمی چی میگم چون تاحالا کسی زندگیتو خراب نکرده..نمیفهمی چون جای این دو نفر نیستی..نمیفهمی چون خررررریییییییی..چون اشغالیییی...چون با زور بازوت دختر مردمو مال خودت کردی...

نگاهم به سمت الیا معطوف شد...حالا صورتش از شدت گریه سیاه سیاه شده بود...پوزخندی بهش زدم و خم شدم و رفیقمو بلند کردم

دستش را روی شونه ام گذاشت و وزنش را روم انداخت..کمرش را گرفتم و با پاهای لنگون از اونجا دور شدیم..

نیاز-صبر کن بیام کمکت

صدای نیاز به گوش رسید بدون هیچ حرفی منتظر نیاز موندم و اون نیز دست ارمینو گرفت و با هم از اون باغ کذایی دور شدیم..

صدای عارق های ارمین خبر از بالا اوردنش میداد..

سرمو خم کردم و گفتم

-میخوای بالا بیاری؟

حرفی نزد..

و هی عق میزد..

کنار یک جوب نشوندمش و رو به روش نشستم..

شونهاش خم شده بودن..

سرش کج بود..

دلم براش سوخت...

حالش زار بود...

صورتش هم مچاله شده بود...با انگشت خم شدش دستی به گوشه ی لبش کشید و نگاهی به انگشت از خون اغشته شده کرد و پوزخند زد

-بازم کتک خوردم

نمیدونستم چی بگم.و بهترین راه را برای همدردی خم کردن سرم میدونستم.شونهاشو فشردم..

نفس عمیقی کشید..که بلا فاصله با دمیدن نفسش عق بلندی زد.و به سرعت سر کج کرد و تمام محتوای معدشو بیرون انداخت..که بیشترشم اثرات خوردن اون زهرماری بود.

دوباره عق زد.دوباره بالا اورد..

دوباره نفس عمیقی کشید و وقتی از بهبودی حالش مطمن شد به دیوار پشت سرش تکیه داد.

به نیاز اشاره کردم و دستمالی را از جیب مانتوش در اورد دستمالو ازش گرفتم و به سمت ارمین دراز کردم.

بی حال دستمالو گرفت و اطراف دهنشو پاک کرد.و دستمال را توی جوب انداخت..

چشمهاشو برای طلب ارامش بست.سرشو به دیوار تکیه داد..و پیاپی نفس عمیق میکشید..

نزدکی ترش شدم..

-پاشو پاشو بریم خونه.ببین چه بلایی سرت اومده..ببین کت شلوار عقدتوا..جواب اقلیمارو چی میخوای بدی

دستمو پس زد و در حالی که چشمهاشو بسته بود اخمی کرد

-ولم کن...حداقل تو به حرفم گوش بده.

دلم براش سوخت.غمگین نگاهش کردم..باصدای نیاز نگاهم به سمتش معطوف شد

-من برم با الی خداحافظی کنم

-برو منتظرتم.

از کنار جوب پرید در حالی که ازم دور میشد صداش زدم که به سرعت به سمتم برگشت

-جانم؟

-شام خوردی؟

با حالت خاصی نگاهم کرد که منظورشو فهمیدم

-برو شامتو بخور بعد بیا..

-اخه..

-اینجا منتظرتم ما فعلا هستیم...

زیر لب باشه ای گفت و رفت داخل

(الیا)

-نیاز توروخدا راستشو بگو مطمنی حالش خوبه؟

نیاز-اره بابا چقدر کنه ای

نگاهی به بشقاب دست نخورده ام کردم و گفتم

-پس چطور بالا اور....

نیاز-عزیزم.بخاطر شامپاینی بود که خورده بود سه تا لیوان خورد شایدم بیشتر من نمیدونم..فقط میدونم که هرچی بالا اورد اززز اون شاپاینه بوده

-خانوم برو کنار دارم فیلم میگیرما

با صدای فیلمبردار هردو به صحبتهامون خاتمه دادیم و نیاز با مالش ارام کمرم بلند شد و رفت

و جاش احسان اومد که کارد میزدی به شکمش خون در نمی اومد...

-اقا داماد لبخند بزنید..

اخم غلیظش به یک لبخند بی جون وغمگین تبدیل شد..

و من چقدر اون لحظه دوس داشتم بشقابمو تو فرق سرش بکوبم..

هیچی حس نمیکردم..هرچی فیلمبردار میگفت انجام میدادم..و گاهی هم از خنگ بازیم و حواس پرتیم متعجب میشد..

بعد از کلی فیلم گرفتن..فیلمبردار مارو تنها گذاشت و اجازه داد که غذامونو به راحتی بخوریم.

اشتهام به کلی کور شده بود و برای در امان ماندن از نعره های احسان با قاشق برنج را دونه دونه وارد دهانم میکردم

نگاهی به بشقاب درحال خالی شدنش کردم و با ترس و نگرانی گفتم

-احسان...چرا..ارمـــ.

پرید وسط حرفم و قاشقو تو بشقاب پرت کرد

-اگه فقط ببینم یبار دیگه اسم اون بی پدر مادرو اوردی من میدونمو تو.

از ترس زبانم بند اومد،و سریعا نگاهمو ازش گرفتم و به کبابهای گوشه ی بشقابم که خیلی شیک تزئین شدن نگریستم..

بعد از اون دعوا مجلس خیلی سرد شده بود.همه با بی تفاوتی و حالتهای نگران و غمگین دستهاشونو به علامت رقص تکون میدادن.بعضیا هم گوشه ای نشستن و مشغول شستن گناهم بودن به سلامتی!

کم کم همه عزم رفتن کردن ..

و مامان شنل به دست به سمتم اومد

-بیا فداتشم.بیا شنلتو سرت کنم که بریم..

زیر لب باشه ای گفتم و شنلمو به کمک مامان سر کردم...

احسان نزدیکم شد و دستمو بزور دور بازوش حلقه کرد.دوباره همه جون گرفتن و شروع کردن به جیغ و کل زدن...

و تا ماشینمون همراهیمون کردن.

(ارمین)

-مثل اینکه ابلیموئه خیلی کارساز بود ها

نگاهی خسته به صورت کامران کردم.

لبخند بی جونی زدم و حرفی نزدم..

خیلی خسته بودم.

کل بدنم کوفته بود.

نیاز به خواب داشتم...دلم میخواست الان تو اتاقم میبودم.خودمو پرت میکردم رو تخت و تا دو روز میخوابیدم..صدای کل باعث شد به خودم بیام..متفکر نگاهی به کامران کردم..صورتش هر لحظه زردتر میشد.و من من کنان گفت

-خبـــ..دیگه....پا....پاشو.بر...بریم

به حرفش اعتنایی نکردم و به هر مشغتی که بود بلند شدم.و به سمت باغ رفتم..به دم در باغ رسیدم که کامران سد راهم شد

-دیوونه شدی؟..مثل اینکه دلت نمیخواد فردارو ببینی نه؟

بیحال پسش زدم و به راهم ادامه دادم.

دوباره دستم کشیده شد..

-ببین...خیل خب..میریم دنبالشون خوبه؟..فقط...فقط بریم سوار شیم تا نیاز بیاد..بریم تا شر نشده..

شونه ای بالا انداختم و به سمت ماشین رفتیم..

همزمان با بسته شدن درماشین ،ماشین عروس از باغ خارج شد و پش بندش هزاران ماشین با بوق و جیغ به دنبالش رفتن..

به سرعت به سمت کامران برگشتم و با خشم گفتم

-تو که گفتی میریم دنبالشون.

-الانم میگم..صبر کن نیاز بیاد...ا ایناهاش اومد..

همانموقه نیاز سوار شد و سلامی کرد.بدون توجه به سلامش رو به کامران گفتم

-زود برو برسیم بهشون..بدووووو

****

انواع صداها تو گوشم پژواک وار میپیچید«جیغ.....یووووهووووو...امشب چه شبیست...بوق بوق....امشب چیه عروسیه..امشب چیه عروسیه...اهنگ...با ریتم بندری...بوقـــــ»

از این همه صدا سرسام گرفته بودم..دوس داشتم فریاد بزنم بگم خفه شیدد احمقاااا

هرماشینی که رد میشد اهنگی با ریتم بندری گذاشته بود..

هرماشینی که رد میشد جیغ میکشیدو دست میزد..

و فقط ماشین ما بود که بین اون همه جمعیت زار بود..

الیا داره میره خونه بخت...

من دارم بد رقه اش میکنم..

و خوشحالم..!

گوشیم زنگ خورد.

تمام جیبهایم را برای یافتن گوشی گشتم که تو جیب شلوارم بود درش اوردم.ترک بزرگی که روی صفحه بود.توی روشنایی صفحه خیلی خودنمایی میکرد.بیخیالش شدم و تماس را برقرار کردم

-الو جانم!

اقلیما-جانت سلامت عزیزم!کجایی دیر کردی!

نگاهی به ساعت سبز رنگ ماشین کردم۲۳:۴۶

-الان دارم میرم خونه

اقلیما-باشه گلم رسیدی زنگ بزن

همان موقه ماشینی با ریتم بندری از کنارم رد شد

-ارمین!

میدونستم چی میخواد بگه

-جانم!

-رفتی عروسی!

لب گزیدم.فعلا موقه لج کردن و مرد سالاری نبود چون اصلا حوصله نداشتم..

-نه عزیزم.تو خیابونم .رانندهه فک کنم چیزی زده.شنگول بود.

-اها.خیل خب.رسیدی زنگ بزن.

-باشه خدافظ

گوشیو قطع کردم و مجددا سرجایش گذاشتم.خداروشکر هیچکس هم نپرسید.کی بود!

به جلو خیره شدم که یهو متوجه شدم تمام ماشین ها ترافیک راه انداختن و دایره بزرگ درست کردن وسط خیابون و مردا وسط اون دایره درحال قر دادن بودن..

به نگاه منتظر کامران خیره شدم و گفتم

-دور بزن.منو برسون خونه.خستم

انگار که منتظر این حرف باشه..زود استارت زد و با یک راهنما بلوار را پیچید!

-میخوای بمونم پیشت؟

خم شدم و از شیشه ماشین نگاهش کردم و گفتم

-قربونت.تا اینجاشم خیلی زحمتت دادم..دستتون درد نکنه..

سرمو خم تر کردم و به نیازی که حالا بجای من جلو نشسته بود نگاه کردم

-دست شماهم درد نکنه نیاز خانوم زحمت دادیم

نیاز-نه بابا این چه حرفیه وظیفه بود.

لبخند بیجانی زدم و بعد از کلی تعارفات.خداحافظی کردیم و وارد خانه شدم.

درو بستم..و کشون کشون خودمو به در واحد رسوندم..کلیدو تو در چرخوندم و درو باز کردم..

کفشامو از پا در اوردم و گوشه ای پرت کردم.

درو بستم.از راهرو وارد پذیرایی شدم و کلیدهارو روی اولین مبل پرت کردم.کت پاره شدمو در اوردم.و روی اپن گذاشتم..از شدت پا درد توان در اوردن شلوارمو نداشتم.ازطرفی جای بخیه های کمرم به شدت میسوخت..

جورابهامو گوشه ای پرت کردم و به اغوش تخت رفتم..روتخت ولو شدم که باعث شد کمی بالا پایین بشه.

ساعدم روی پیشونیم قرار گرفت و حجله ی الیا مثل دریل درحال سوراخ کردن مغزم بود

امشب الیا خانوم میشه!

توسط شوهرش!شوهری که من نیستم.دیگه از این افکار خسته شده بودم.چشمهام و سنگینی خوابم مجال فکر کردنو ازم گرفته بود.به سه نکشیده خوابم برد..

(الیا)

و با اخرین مهمونهامون یعنی خانوادم و خانواده احسان خداحافظی کردیم!

وارد خونه شدم و پش بندش احسان وارد شد و در بسته شد..و صدای در مانند اژیر خطری بود که تو گوشم پیچید.

سعی کردم با ارامش ظاهرم غوغای درونمو حفظ کنم..

حتی میترسیدم شنلم را در بیارم.

صدایی از احسان به گوش نمیرسید و این یعنی اوج ترس!

ناگهان باصدایی روح از تنم جدا شد..

بخودم اومدم.خندم گرفت.از صدای پرت شدن یک کت روی کاناپه هم باید ترسید؟

نه...از صاحابش باید ترسید...

-خونه ی خودته راحت باش..شنلتو بده برات دربیارم.

یک ان برگشتم و با صورتش که نیم متر بیشتر باهام فاصله نداشت مواجه شدم.

ازشدت ترس اب دهانمو قورت دادم.لبخند طمع داری زد و با دو انگشت بند به هم گره خورده ی شنلم را کشید.شنل باز شد..

ارام شنلو از سرم در اورد و کنار کتش پرتش کرد.نگاهش بین صورتم و تن نیمه لختم درحال چرخش بود.

اون نگاهش خیره تر میشد

و من ترسم چندبرابر!

برای حواس پرتیش دستم را روی بازوهای لختم گذاشتم و با صدایی که از شدت ترس بیرون نمی اومد گفتم

-من...میرم...لباسمو...عوض..ک...ک...کنم

لبخند کجی زد و دستامو کنار زد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.سرشو به سرم چسبوند و لب زد:

-منم میام کمکتـــــ.

مطمن بودم که الان سرخ شدم..نفسم بند اومده بود.باصدای لرزون گفتم

-نـــــ. کار..سختی...نیست...از پسش ...برمیام

بیشتر بهم چسبید و لباشو تقریبا روی لبام گذاشت و حرف زد.که به دلیل رو هم بودن لبامون لب منم تکون خورد

-خب منم میام که بیشتر از پسش بر بیای

با دستای لرزونم پسش زدم و دامن لباسمو گرفتم و به سمت اتاق رفتم!

سریع درو بستم و به در تکیه دادم.نفس عمیقی کشیدم.و نگاهی گذرا به اتاقش ببخشید یعنی اتاقمون که به سلیقه ی احسان چیده شده بود کردم..احسان هم خوش سلیقستا..

افکار مزخرفمو پس زدم و به حال فکر کردم..اینکه باید چکار کنم..

الیا از چی میترسی؟تو که یبار تجربه کردی دیگه ترست واسه چیه!ببین این یه قانونه و باید انجامش بدی.هیچ جا هم نمیتونی بری گله کنی چون حقو به اون میدن.چون شوهرته..خیلی خب..پس قوی و محکم باش.فوق فوقش یه امشبه!

صدای اب باعث شد به خودم بیام..گوشامو تیز تر کردم متوجه شدم که تو حمومه..فرصت را غنیمت شمردم.و به سرعت شروع کردم به باز کردن بند لباسم..

از طرفی لباسم یه تیکه بود و تا بندو باز کردم.لباس از تنم جدا شد و روی زمین افتاد..

با تنی برهنه به سمت کمد دویدم..خدای من باورم نمیشد..

هیچ لباس پوشیده ای تو این کمد دیده نمیشد.

مثل دیوونه ها لباس هارو که بیشتر به یه تیکه حریر شبیه بود پس زدم و به دنبال لباس مناسب گشتم.

پیدا نکردم..

به سمت کشوها هجوم بردم..و تک تک لباس هارو در اوردم...

نبود..

کشو دوم را باز کردم و با دیدن تاپ شلوارکا خیالم راحت شد..باز هم لختی بود اما از اونا بهتر بود...بلند ترین شلوارک را پوشیدم که تا زانو بود...و تاپ حلقه ایم را نیز تنم کردم..

همون لحظه در اتاق باز شد و تن لخت احسان نمایان..با دیدن احسان جیغ خفیفی کشیدم و دستامو رو چشمام گذاشتم که باعث شد صدا دار بخنده.

-دیوونه...یه ساعته دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟یخ زدم بدون حوله..

-....

-این لباسا چه بهت میاد...

-میشه زود لباستو بپوشی!

خندید

-باشه حالا کور نشی انقد محکم چشماتو فشردی

جوابشو ندادم که بعد از دقایقی گفت

-پوشیدم

لای انگشتامو باز کردم تا مطمن بشم...راست میگفت..پس دستامو برداشتم و با تعجب گفتم

-گفتم لباس..نگفتم حوله تن پوش

نگاهی به خودش کرد و گفت

-چه فرقی میکنه..مهم اینه که مستتر شدم

خندید..

بی توجه به حرفش کلاه گیسو از سرم در اوردم و به سمت تخت رفتم.دراز کشیدمو چشمامو بستم..که ناگهان با صدای سشوار از جا پریدم...اخخخخخ از صدای سشوار متنفرمممم

بالشو روی سرم گذاشتم تا صداش خفه بشه...اما بی فایده بود...دقایقی گذشت که سشوار خاموش شد

-فکر نمیکنی یه مقدار الان واسه خواب زوده؟

منظورشو کاملا میفهمیدم..بالشو بیشتر رو سرم فشردم.نمیخواستم چیزی بشنوم!

صدایی ازش نیومد.کمی خیالم راحت شد..

تخت کمی فرو رفت و خبر از اومدن احسان میداد!ترسیدم.خودمو بیشتر بغل کردم و به لبه ی تخت پناه بردم!اما هرچی عقب تر میرفتم نزدیک تر میشد..و ناگهان دستش از پشت پتو دور کمرم حس شد و باعث شد بلرزم.پریدم و غضبناک نگاهش کردم:

-میشه بخوابم؟

نگاه عاقل اندر صفیهی بهم کرد و گفت

-فکر نمیکنی زوده؟

-نه فکر نمیکنم؟

و بدون منتظر ماندن جوابش دوباره خوابیدم و پتو را تا سر کشیدم..

-اما من فکر میکنم

با این حرفش همزمان با برداشته شدن پتو از روی من زده شد.متعجب به سمتش برگشتم.قیافش حالت جدی به خود گرفته بود..و این یعنی اوج ترس!

دوست نداشتم!

دوست نداشتم همبستر کسی بشم که ازش متنفرم..یجور احساس گناه میکردم..چون با دلم محرم نبود!..محرمیت فقط به صیقه خوندنو چهارتا امضا ردن نیست.محرمیت یعنی همدم.یعنی همدل.یعنی اجازه ی ورود به دل را داشتن!اما احسان هیچکدوم از این گزینه هارو نداشت.چون قبلا اینها از ان یه نفر دیگه شد..شخصی به اسم«ارمین»و من هنوز هم اون میم مالکیت را توی دلم بار ها و بار ها تکرار میکنم تا گذر زمان اونو ازم نگیره..بقول ارمین«از دلم که نمیتونن بگیرنش»

اشکم در امتداد دماغم سرازیر شد.صدای محکم احسان منو بخودم اورد

-امروز هر غلطی کردی هیچی بهت نگفتم!رفتی اون بی پدر مادرو دید زدی گفتم گناه داره.وسط دعوا ازش طرفداری کردی گفتم عروسه زشته..حالا هم که داری واسم نازو کرشمه میای بسه دیگه الیا بسه..

با صدای لرزون و پر از نفرت گفتم

-احسان!؟چطور میتونی با کسی بخوابی وقتی میدونی ازت متنفره؟

پوزخندی زد و چهار زانو روی تخت نشست

-این تنفر نیست!رفتار بچگانس..زود هم یادت میره.

تلخند زدم

-کینه هیچوقت از دل پاک نمیشه.اونم دلی که بزور به اسارتش کشیدی!

نفس عمیقی کشید و بلند شد و با بی تفاوتی گفت

-من میرم اب بخورم اماده باش

«-الیا خانوم شما که انقدر جیغ جیغو هستی شب عروسیمونو چه کنیم!

-اااا ارمین کوفت الان وقت این حرفاست؟

-پس کی وقت این حرفاست؟

-امممم دقیقا دوشب قبل از عروسیمون وقت این حرفاس

بلند خندید

-قربونه حجب حیاش برم من.

خانوممو هیچوقت اذیت نمیکنم میزارم.هروقت خودش خواست!»

-به چی زل زدی

با صدای احسان افکار شیرینم پاره شد و به دنیای تلخ حقیقی برگشتم

-احسان ولم کن اح.حوصله داریا.

میخواستم پتو را بکشم که مانع شد.و به شدت پتو را پس زد و روم خیمه زد!

*****

با تابش نور ممتدی لای چشمامو به ارامی باز کردم.دستمو روی چشمهام گذاشتم تا اذیت نشن

به بدنم کشو قوصی دادم!

که ناگهان به جسمی نرم برخورد کردم!

سریعا سرمو بالا بردم و باصورت خندون احسان مواجه شدم!

دستشو لای موهام فرو برد

-صبح بخیر

بی تفاوت نگاهش کردم..میخواستم بلند شم که ناگهان موقعیتم یادم افتاد...اتفاقات دیشب جلوی چشمم نقش بست!

به خودم نگاه کردم!لب گزیدم و پتو را تا گلوم بالا کشیدم و سفت تر گرفتمش..لبخندش گشاد تر شد..دستشو رها کرد و نفس عمیقی کشید..

پتو را کنار زد و بلند شد..پتو را روی سرم کشیدم..

بعد از دقایقی صدای در خبر از رفتنش داد...

به سرعت پتو را کنار زدم و پریدم..به سمت لباسام که حالا روی زمین پخشن خیز بردم و پوشیدمشون..

ازاتاق خارج شدم و اهسته قدم برداشتم..

نگاه گذرایی به پذیرایی انداختم...نبودش..

ناگهان صدای ظروف اشپزخونه نگاهمو معطوف کرد...

نگاهی بهش کردم..چشمی حواله ام کرد و به چیدن سفره صبحانه اش ادامه داد..

نگاهمو به سردی ازش گرفتم و به سمت حموم رفتم...

شیر آب سرد را باز کردم و زیر دوش رفتم...

از سردی اب لرزیدم..اما اعتنایی نکردم..

با هر قطره اب که روی سرم فرود میومد لحظات دیشب برام زنده میشد...

چنگ زدنم...

تنفرم...

گریهایم...

بغضم...

حسم...

لبخندش..

صداش..

نفسهاش...

از خودم بدم اومد..احساس میکردم خیانت کردم...به عشقم خیانت کردم...احساس میکردم مثل خونی که ریخته میشه و هیچوقت پاک نمیشه و نجاست تو وجودشه شدم..

دلم میخواست زیر این اب سرد واک بشم..اما نمیشد

اشکهای داغم راهشان را روی گونهایم پیدا کردن..و شروع در جنگ با اب سرد شدن..

به دیوار تکیه دادم..ارام ارام سر خردم..زانوهامو بغل گرفتم.و مانند کودکی گریه کردم.بغضم ترکید...

شب رویاهایم تبدیل به عذا شد...

شب رویاهایم در کنار ارمین..خیال شد!.

لباسای خیسم حس بدی بهم میداد..

بلند شدم..زیر همان دوش لباسامو در اوردم..که باعث شد بیشتر بلرزم.قسمت گیجگاه سرم دردگرفت

شیر ابو بستم.میخواستم از حموم بیام بیرون که تازه یادم افتاد حوله نبردم..

پوفی کشیدم.و زیر لب ماشالا به این خنگیم فرستادم..

لای درو کمی باز کردم و پشت در قایم شدم همان لحظه صدا زدم

-ارم....احسان؟

از سوتی که دادم لب گزیدم..صورتم هزار رنگ عوض کرد..حتم دارم الان باصورت قرمز جلوم ظاهر میشه...

-بله

رشته افکارم از هم گسست..نگاهش کردم..غمگین بهم خیره شده بود.دلم گرفت..گناه من چیه؟گناه احسان چی بود که تو همچین دامی بیوفته!؟..حسش قابل درکه..لبخند بی جونی زدم و گفتم

-حولمو میدی؟

سرتکون داد و به سمت اتاق رفت..درو بستم و منتظر احسان موندم.

تقه ای به در زد..لای درو باز کردم و سرمو بیرون دادم..حوله را به سمتم گرفته بود ولی روشو برگردونده بود.دست پیش بردم و حوله را از دستش کشیدم..بدون اینکه لحظه ای نگاهم کنه..مسیرشو کج کرد و به سمت اشپز خونه رفت.

******

و اخرین کارم یعنی تمیز کردن گوشمو انجام دادم..که صدای تلفن که توی پذیرایی بود تو خونه پیچید

ازاینه دل کندم.میخواستم از اتاق خارج بشم که صدا تلفن قطع شد..گوشپاکن را توی سطل انداختم و دستگیره در را به ارامی کشیدم..به سمت پذیرایی قدم برداشتم..صدای احسان با هر قدمم واضح تر میشد

-شما لطف دارید...

-

-خواهش میکنم..ممنونم..ب....اینهاش اومد.

-ازطرف من خدانگهدار

با دست اشاره کردم که کیه..

-مامانت

گوشی را روی میز گذاشت و خودش به سمت سماور رفت برای خودش چایی ریخت.

گوشی را برداشتم و نگاهی گذرا به احسان کردم..

-الو

صدای دلنشینش تو گوشم پیچید

-من قربونه الو گفتنات مادر

-خدانکنه مامانممم...

صداش بغض دار شد

-خوبی فداتشم؟

دلم گرفت...دلم مامانمو میخواست..صدام لرزید

-مامان...دلم برات تنگ شده

خنده گریه داری زد و گفت

-قربونت برم من عزیزم..ایشالا چند روز دیگه میبینمت.

اب بینیمو بالا کشیدم..

-اا عروس که گریه نمیکنه

و این حرفش...همین حرف...همین جمله...کافی بود تا بغضم بترکه..

-الیا جان..گریه نکن دختر دردونم..

-...

-عروسه مامان گریه نکن..دیگه تموم شد فداتشم..بسپار دست زمانه

مامان خوب میدونست گریم از چیه...دلیل شکستن بغضم از چیه..

صدای مامان قطع شد و صدای پچ پچ تو گوشم پیچید..و پش بندش صدای الناز

-سلام خواهریییییییی

لبخندی زدم و با پشت دست اشکمو پاک کردم و گفتم

-سلام عزیزم

-اوه صداشو...خوبی خوشی سلامتی ؟درسلامتیه کامل به سر میبری؟

-خوبم

-بایدم خوب باشی..اصا کسی که شوهر داره مگه میشه بد باشه

حرفاش..تن صداش دو رگه بود..معلوم بود که ظاهریه..اون هم پر از بغض بود..

نفسی که بی شباهت به اه نبود کشیدم و گفتم

-نه.راست میگی..الناز برم صبحونه بخورم کاری نداری؟

-نه برووو فقط شیطونی موقوف

پوزخند زدم

-باشه اجی خدافظ از طرف من با مامان هم خدافظی کن..

-باشه سلام برسون

-سلامت باشی.خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و روی عسلی گذاشتم.و به سمت میز رفتم..برای خودم چایی ریختم و نشستم..

خونه پر از سکوت بود...سکوتی که ارامشبخشه...و فقط صدای قاشق که توسط من درحال هم زدم چایی و شکر بود.سکوتو شکسته بود..

شروع کردم به خوردن..هر از گاهی زیر چشمی نگاهی به احسان میکردم.که خداروشکر حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد..همش سرش پایین بود و صبحانشو میخورد..

******

-از ارمین چه خبر؟

-بد..

بانگرانی پرسیدم

-چرا؟

نیاز-الی بیخیال شو .بگمم حل نمیشه؟

-گفتم بگو

همان لحظه در اتاق باز شد..و احسان تک سرفه ای کرد..چون پشتم به در بود نمیتونستم ببینمش..

نیاز شروع کرد به حرف زدن

-کمرش درد میکنه.فک کنم جا بخیه هاش باز شده..دیروز هم که عقد کردن..ایشش دختره فیس افاده ای..

داشتم میمردم...نمیتونستم حرفی بزنم مجبور بودم فقط حرفشو تایید کنم

-اها...خب..اهوم

-اهومو مرض هی من هرچی میگم میگه اهوم..

-منم دلم برات تنگ شده

-بامنی؟....اها گرفتم...احسان پیشته؟

-خدانکنه عزیزم...اره

باشه پس یوقت دیگه زنگ میزنم بای

-بای عزیزم

گوشیو قط کردم و به سمت احسانی که روی تخت خوابید برگشتم.باتعجب نگاهش کردم..اینکه تازه بیدار شد چطور دوباره خوابید.

بیتفاوت بهش از اتاق خارج شدم..و روی کاناپه دراز کشیدم...

ارمین عقد کرد؟

اون هم متاهل شد؟

بدنم داغ شد..قلبم درد گرفت..اشکم جاری شد...اقلیما..اون دیگه همیشه کنار اقلیماس..ش...شوهرش شد...نه خدا نهههههه

دستم جلوی دهنم قرار گرفت تا صدام درنیاد...بی صدا گریه کردم و زجه زدم...که ناگهان پلکام سنگین شدن و چیزی نفهمیدم...

با حس خیسی و سوزش بدنم چشم باز کردم..اطرافم تاریک بود و فقط نور مایلی که حاصل از اپاژور کوچیک گوشه ی پذیرایی بود.میومد نیم خیز شدم و با حس چیز سنگینی روم نشستم.پتو را کنار زدم..داشتم از گرما خفه میشدم..متنفرم از وقتهایی که بر اثر گرما از خواب بیدار میشم..تمام اون روز بد اخلاق میشم..

از جا بلند شدم و به سرعت به سمت پنجره رفتم..اونو باز کردم.که ناگهان مشتی باد سرد به داخل هجوم اورد و حس خوبی بهم میداد چشمامو بستم و سرمو بیشتر از پنجره بیرون بردم.استشمام هوای تازه و ازاد ریه هامو قلقلک میداد..

چشمامو بستم و با عمق وجود هوارا به داخل ریهام فرستادم..

دم..باز دم...دم...باز دم...

-سرما میخوری!

صدای بی تفاوت احسان باعث شد دست از این احساس خوبم بکشم!

به سمتش برگشتم.درحالی که پتو را تا میکرد گفت

-پنجره رو ببند.عرق کردی سرما بهت بخوره.حالت ناجور میشه.

بدون این که کلمه ای حرف بزنم پنجره را بستم.و روی کاناپه تک نفره جا گرفتم.

احسان پتو را روی شونه اش گذاشت و رفت تو اتاق!

توی همون تاریکی به نقطه ی نامرئی خیره شده بودم که ناگهان با روشن شدن چراغ نقطه ی سیاه نامرئیم ازبین رفت

نگاهم به سمت احسان معطوف شد.کوسن را که روش خواب بودم را درست کرد و در حالی که به اشپز خونه میرفت گفت

-چای یا نسکافه؟

کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین گزینه ابه..چون واقعا تشنم بود.عرق بدنم تمام اب را از بدنم گرفته بود

-اب

صدای تیک تیک فندک گاز سکوت را شکست..

و پشت بندش صدای ظروف..

از شدت تشنگی دهنم تلخ شده بود.نمیتونستم تحمل کنم از جا بلند شدم و به سمت اشپز خونه رفتم..بی تفاوت بهش لیوانی برداشتم و اونو توسط اب سردکن یخچال لبریز از ابش کردم.و سر کشیدم..

-خودم داشتم واست می اوردم واسه چی بلند شدی!؟

لیوانو توی سینک جا دادم

-خیلی تشنم بود

صدای کتری خبر از جوشیدن اب درونش داد.به سرعت گاز را خاموش کرد..

و چای دم کرد.

-بشین برات چایی بریزم

شونه ای بالا انداختم و پشت صندلی اپن جا گرفتم

بعد از دقایقی لیوانی لبریز از چایی با عطر خوش هل تو دماغم پیچید.و مشاممو نوازش کرد..عاشق چای هل بودم

خودش هم لیوان به دست رو به روم جا میگیره

قلپی از چای خوردم زبونم از شدت داغیش سوخت و پریدم

-بزار یکم سرد بشه بعد بخور

لیوانو روی اپن گذاشتم و منتظر سرد شدنش شدم

-دیشب خیلی اذیتت کردم نه؟

به چایی کمرنگ خوشبو چشم دوختم

-عادت کردم به اذیت کردنات

-الیا؟

لحنش اروم شد..نگاهمو به سمتش معطوف کردم

-باور کن خوشبختت میکنم..قول میدم..فقط باورم کن

لبخند بی جونی زدم و قلپ دیگه ای از چاییم خوردم

-باشه؟

لیوانو روی اپن کوبیدم و محکم گفتم

-مگه تو باورم کردی که من باورت کنم؟

با همان صدای اروم گفت

-باورت کردم که الان اینجایی

-منت میزاری؟خوبه خودت بزور منو...

-حرفم منت نیست..تصاحب قلبمه..باورت کردم که با اینکه هنوز نمیدونستم عکسات فتوشاپه گفتم بازم میخوامت

محزون نگاهش کردم...این بشر چی میخواد

-احسان چی میخوای؟از من

-خودتو

سکوت کردم..دلم براش میسوخت..نمیدونم چرا نمیتونستم تحقیرش کنم...شاید چون.همدردیم

احسان عشقش از نظر روحی کنارش نیست

من عشقم از نظر جسمی پیشم نیست!

****

-الی تلفن!

عینکم را از چشمانم در اوردم و تقریبا فریاد زدم:

-کیه؟

صدای بم احسان که از پذیرایی میومد تو گوشم پیچید!

-عمه مریمه

کتاب لغت انگلیسی را بستم و از روی تخت بلند شدم و ب سمت پذیرایی رفتم

احسان گوشی به دست روی کاناپه در حال فیلم دیدن بود.نگاهی به تلویزیون انداختم.میخواستم ببینم چیه که انقدر محوش شده.با دیدن فیلم دهن کج کردم.از فیلمای اکشن متنفر بودم..

گوظی را از دستش کشیدم و به دلیل بلند بودن ولوم تلویزون به اتاق پناه بردم.

-الو سلام عمه

-سلام قربونت برم من عمه خوبی؟

-خیلی ممنون شما خوبی؟مسعود فاطمه زهرا خوبن؟عمو سعید خوبه!؟

-خوبن همه سلام میرسونن تو چطوری عزیزم.

-شکر بخوبی شما

-عمه شوهرت خوبه؟

-خوبه سلام میرس...

-نه نه..منظورم اخلاقشه

-اهان.بله..خوبه

-الهی شکر...راستی زنگ زدم بگم.مراسم پاتختی افتاد واسه فردا

با تعجب گفتم

-پاتختی؟من که به مامان گفتم من مراسم پاتختی نمیخوام بگیرم

-تا بوده همین بوده.عمه.رسمه..خودتو واسه فردا اماده کن

-چشم.

-چشمت روشن.کاری نداری عمه؟

-نه عمه جان به بچها و عمو سعید سلام برسونید

-بزرگیتو میرسونم

-فدای شما.خدافظ

-خدا پشت و پناهت

گوشیو قطع کردم و با عصابی خورد گوشیو روی تخت پرت کردم..پوووف.قرار بود جشن پاتختی نگیرن اح..حرصی داد زدم

-میشه اون بی صاحابو کمش کنی؟سرسام گرفتم.

صدای تلویزون کم شد.و من با عصابی خورد به سمت گوشی هجوم بردم.

شماره مورد نظرو گرفتم.

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

-سلام دهن لق جون

-زهر مار.الناز گوشیو بده مامان

-اووو چته حالا!؟مراسم پاتختیو به سمعتون رسوندن عمه خانوم؟الحق که به عمت رفتی.راس میگن که حلال زاده به عمش میره

-الناز بخوای همینجور فک بزنی بگو تا قطع کنم

صدای الناز خفه شد و نفس راحتی کشیدم

-الو سلام مادر

-سلام مامان..مگه من نگفتم نمیخوام مراسم پاتختی بگیرم؟

-عزیزم اروم باش..چکار کنم..همه فامیل گله کردن.نمیشد که کنسلش کنم..

-همه فامیل به ریش باباشون خندیدن..من نمیام..مراسم پاتختی بدون عروس بگیرید

گوشیو قطع کردم..بس که عصابم خورد بود نفهمیدم چکار کردم...از این کارم خجالت کشیدم لب گزیدم...ناگهان با احساس سایه ای پشت سرم به سرعت برگشتم و هین بلندی کشیدم

-ادم میخواد بره مستراح یه اهنی اوهونی میگه..چته عین عجل معلق ایستادی بالا سرم..

لبخند زد و همین لبخندش عصابمو بیشتر خورد میکرد..

کنارم نشست و اروم گفت

-چرا انقدر عصابتو خورد میکنی؟..دو ساعت میریم میشینیمو میاییم اینکه عصاب خوردی نداره ک عزیزه من

-من گفتم خوشم نمیاد از این مسخره بازیا.بزور از شر عروسی راحت شدم الان نوبت پا تختیه...

کمرم را مالش داد و گفت

-نگران نباش..دوساعت بیشتر نمیمونیم..

بدون حرف رو تخت دراز کشیدم ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم

-رفتی بیرون چراغو خاموش کن

-.....باشه

تختم بالا اومد.

بعد از لحظاتی....تاریکی مطلق!

****

با حس تکون خوردن اروم پلکامو باز کردم..و پشت بندش نوازش های اروم سرم...

-خانومم بیدار نمیشی؟!ساعت ۱۰:۳۵شد..

دستامو از زیر پتوی گرم و نرم بیرون اوردم و کشو قوصی به بدنم دادم..و نفس خیلی بلندی کشیدم..قولنجم را شکستم و روی تخت نشستم..

-صبح بخیر خانوم خانوما!

با چشمای خواب الود نگاهش کردم..لبخند گله گشادی تحویلم داد.خمیازه صدا داری کشیدم و پتو را کنار کشیدم و به سمت دسشویی رفتم.

از دستشویی خارج شدم.در حالی که با استین لباسم چشمامو خشک میکردم راه اشپز خونه را پیش گرفتم.

دیدن میز با کلی تدارکات منو از حرکت باز داشت!

اب دهنم جمع شده بود.

-بدو بشین..زود صبحونن بخوریم دیر شد

برق نگاهم با صدای احسان خاموش شد..نگاه سر سری بهش کردم که لقمه به دست منتظرمه که لقمه را از دستش بگیرم..

بی تفاوت ب لقمه صندلی را کشیدم و نشستم و چایی داغمو پر از شکر کردم

-چکار کردی اخه عزیزم..این همه شیرینی واست خوب نیست.برم عوضش کنم

میخواستم بگم من به شیرینی نیاز داشتم...حداقل شاید کمی به شیرینی این شکر کامم هم از حالت زهر دربیاد..اما رفته بود..و با چایی تازه برگشت در حالی که خودش روی صندلی مینشست با لبی خندون گفت

-بفرمایید

خودش برام شکر ریخت و دوباره شروع کرد به لقمه گرفتن

قلپی از چای خوردم

-چای خالی نخور.بیا!

نگاهم به لقمه ی توی دستش سر خورد..با دو دلی نگاهش کردم..دستمو پیش بردم و لقمه را از دستش گرفتم که باعث شد بخنده..

.

صبحانه را به سرعت خوردیم و چون از طرفی مهمونا منتظرمون هستن بدون اینکه سفره را جمع کنم رفتم تو اتاق که اماده شم..

*****

تیپ سرتاسر سفید زدم خیر سرم عروسم...

روبه روی میزتوالت نشستم..خط چشم باریکی کشیدم.و لبمو با رژ کالباسی اغشته کردم..مژه هامو سیاه پوشوندم و کیفم را از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم..

نگاهمو تو پذیرایی چرخوندم..و دیدم احسان با تیشرتی زرد رنگ و شلوار کرم رنگ به تن کرده و روی کاناپه نشسته..استارت رفتنو زدم که سرشو بلند کرد و با دیدن من دهانش نیمه باز موند

-چیه؟

-خوشکلتر شدی.

خیلی وقت بود که دیگه دلم با این حرفا نمی ارزه...خوشحالم نمیکنه..زیر لب مرسی گفتم و به سمت در خروجی رفتم..

کفشهای سفید عروسیمو پام کردم..و بعد از خاموش کردن چراغا از خونه زدیم بیرون

****

(ارمین)

در با دو تقه باز شد و قامت منشی نمایان!

-جناب کوشا!؟.اقای نادری کارتون دارن!

-خیل خب باشه..

منشی با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد و در را بست..

مانیتور را خاموش کردم و از اتاقم خارج شدم.رو به خانوم سبحانی که درحال تایپ کردن چیزی بود کردم

-اقای نادری کجان؟

خانم سبحانی با دیدن من بلند شد و گفت

-تو اتاقشون هستن

با گفتن اهان زیر لب .راهمو کج کردم و به سمت اتاق بابای اقلیما رفتم

دو تقه به در زدم و با گفتن بیا تو وارد شدم و در را بستم.

-بله اقا حامد.کارم داشتید؟

ته سیگارش را توی جا سیگاری له کرد و دود حاصل از سیگار را از دهانش خارج کرد .

-کارات خوب پیش میره؟

روی مبل چرم قهوه ای رنگ جا گرفتم و گفتم

-بله.چطور!؟

از روی صندلی چرخ دارش بلند شد و کنار میز ایستاد..مشتی برگه در دستش گرفت و درحالی که به اونا خیره شده بود گفت

-یه چند وقت نیستم..یه سفر باید برم.یه سفر کاری.

یه تای ابرومو به معنای خب بالا بردم.ادامه داد

-تا زمانی که من نیستم تو رئیس این شرکتی

-اما منـــ.

-میدونم...اقلیما کنارته.کمکت میکنه

-کی برمیگردید؟

-شاید هول هوشه یه ماه

با تعجب گفتم

-یک ماههههه؟؟؟؟

سیگاری را گوشه ی لبش گذاشت و سرش را اتیش زد..و با عمق وجود دودش را هدیه ریهاش کرد

-یک مااااه نه.یه ماه

-اخه خیلیه..همونجور که دارید میبینید اوضاع شرکت اونقدرام.....

-تا چند روز دیگه اقای بیات.برای قرار داد شرکتش میاد اینجا!

سپس پوشه ای را رو به روم روی عسلی پرت کرد..اینم قرار داد یکسالمون.که قراره بسته بشه.

جنساش خوبن.با جنسای شرکت مرتضوی که مفتشم گرونه فرق میکنه.فقط حواست باشه نپره.

پوشه را برداشتم و محتواشو دید زدم..

-حالا هم میتونی بری به کارات برسی مزاحمت نمیشم

از جا بلند شدم و با گفتن با اجازه ای از اتاق خارج شدم..

حرصی پوشه را روی میزم کوبیدم..همینم کم مونده رئیس این وامونده بشم.که فردا هرچی شد بگن اره ارمین تقصیر کار بود...کاش قبول نمیکردم..

روی صندلی چرخ دار ولو شدم.و سرم را به پشتی تکیه دادم.

گوشیم زنگ خورد!

-الو

بردیا-سلام اقا ارمین

-سلام اقا بردیا حال شما؟

بردیا-قربان شما..اقا ارمین امشب شام خونه ما دعوتید!اگر قابل بدونید

-خواهش میکنم.شما لطف دارید!ولی اخه کلی کار سرم ریختـــ.

-ول کن کارو اقا ارمین.یه امشبه دیگه

نا چار گفتم

-چشم خدمت میرسیم.

-خب پس منتظرتونم.خدانگهدار!

-خداحافظ شما

گوشیو روی میز پرت کردم و شقیقمو اسیر دستام کردم..

افکارم مدام در حال جنگ و دعوا بودن.سرسام گرفته بودم..که بالاخره یکیشون موفق بر حاکمیت افکارم شد..!خانوم الیاحاتمی پناه!

نگاهی به گوشیم انداختم....نه نه ارمین دیدی که بهت گفت بار دیگه مزاحمش بشی بلاکت میکنه...اما دلم براش تنگ شده...تو باید عادت کنی به این دلتنگی...نامرد یه هفتس خبری ازش ندارم...تنها راهش همینه...من راه به این سختیو نمیخوام...پس بمون با دلتنگیتو عذاب کشیدنت..

دست پیش بردم و گوشیمو برداشتم.قفلشو باز کردم و وارد دنیای مجازی شدم..به دنبال اسم«el ya. khanom»گشتم.بالاخره پیداش کردم..

هیچ پستی نداشت.نگران از اینکه نکنه پیجشو عوض کرده رفتم تو دایرکت و با همان اسم محبوبه بهش پیام دادم

-سلام

منتظر موندم اما نه پیامو خوند نه جوابی داد..دیگه نگرانیم داشت چند برابر میشد..

به صفحه گوشی چشم دوختم که ناگهان علامت چشم در اومد و لبخند را روی لبام جاری کرد..

»سلام بفرما«..نوشتم»خوبی«.. محبوبه من نه تورو میشناسم ن میدونم کی هستی پس برای چی وقتو بی وقت پیام میدی».از این حرفش دلم گرفت.جوابشو ندادم.نتمو خاموش کردم و گوشیو پرت کردم دوباره.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت شیش و نیم بود.مدارک را توی کشو جا دادم و کامپیوتر را خاموش کردم.بلند شدم و کتم را از جا لباسی برداشتم کیفمم تو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم

-خانوم سبحانی.به اقای نادری اطلاع بدید من امروز کمی کار دارم زود تر دارم میرم

نگاهش را از مانیتور گرفت و رو به من گفت

-بله چشم.

زیر لب خداحافظی گفتم و خارج شدم.با دیدن اسانسور خراب پوف بلندی کشیدم و مسیر پلها رو پیش گرفتم...

وارد پارکینگ شدم و به قسمت پارک شمار۶رفتم.قفل ماشینو باز کردم.استارت زدم.شیشه های ماشینو برای تعویض هوا پایین کشیدم و حرکت کردم...

یـــه حسی رفته از قلبم/کـــه پشتم کوهی از درده

چـــجوری از دلم کندی؟که اون حس بر نمیگرده/

نه دنبال یه تسکینم/نه فکر کندن از این درد/تو دنیا با یه دردایی فقط باید مدارا کرد

از تو برام خاطره مـــــوند از من یه دیوونگی/این حق ما بوده از،تمام این زندگی؟

چه روزایی که دلگیرم،چه شبهایی که خاموشم/اگه میبینی ارومم،چون این دردو پذیرفتم

یه حس غربتی دارم،که از هر جمعی بیزارم/کنار هرکسی باشم،همین تنهاییو دارم

با دیدن چراغ قرمز.ترمز گرفتم و با خیره با ثانیه شمار چراغ راهنما منتظر گذز زمان شدم..

۱۰

۹

۸

۷

۶

کمی گاز دادم.

۳

۲

۱

سبز...

با سبز شدن چراغ بوق های ممتد شروع شد

با هزار بدبختی از شر پارکینگ دل کندم..و به ماشینم سرعت بخشیدم..

****

-کیه؟

صدای ژولیت از پشت ایفون پخش شد..

-ارمینم

در با تیکی باز شد

وارد شدنم همانا.زنده شدن خاطراتم همانا..با دیدن حیاط خاطرات مانند فیلم قدیمی جلوی چشمام پخش شد..و همین باعث شد ارام ارام قدم بردارم..

روزی که بار اول الیارو اوردم اینجا...روزی که از تعجب و بزرگیه این خونخ دهنش باز موند..و حالا بعداون اتفاقات بار اولی بود که میام اینجا

به خودم اومدم دیدم رو به روی در ورودی مقابل بردیا قرار گرفتم..خندید و گفت

-گفتم هرموقه فیلمت تموم شد بعد من حرف بزنم

لبخند تلخی زدم و دستمو پیش بردم..

بعد از کلی احوال پرسی به داخل .هدایت شدم..نگاهی به پذیرایی انداختم..لبخندم تلخ شد..

اینجا..روی اون کاناپه..بعد از کلی

اذیت کردنای الیا خندیدم..با یاد اوری کاراش لبخندم گشاد تر شد..چقدر نگران شد..

من خوشبخت بودم...اما نفهمیدم!...این خونه این کاناپه...اون اتاق چهارم..همه ی اینها شاهدن.که من خوشبخت بودم..

خونه برام تنگ و نفس گیر شد..نمیتونستم بمونم..میخواستم برگردم که صدایی منو میخکوب کرد

-سلام

این صدا همدرد منه..این صدا پر از ارامشه..به سمت کاملیا برگشتم..درحالی که به کمک ژولیت ب سمت من میومد گفت

-دلم برات تنگ شده بود..

لب باز کردم

-سلام..

درحالی که روی کاناپه مینشست خندید

-چیه پسر..انگار غم عالمو ریختن تو دلت

-مگه غیر از اینه؟

-میتونی بیرونشون کنی!

فضای تنگ خونه مجال شنیدن این حرفارو بم نمیداد..مکان به مکان این خونه بوی الیارو میده..هر زاویشو میبینم الیا هست..از این همه الیای خیالی داشتم دیوونه میشدم..

زیر لب ببخشیدی گفتم

بردیا-کجا

-اینجا خفم.برم تو حیاط.ببخشید

بردیا-اخـــــ.

کاملیا-بزار بره..

تشکری از درکش کردم و رفتم بیرون..

با وزش نسیم ملایم حالم جا اومد.هوای تازه به ریهام فرستادم..به سمت تاب مورد علاقم رفتم..روی اون جاگیر شدم..چشمهامو بستم..و خودمو هل دادم..انگار تو اسمونا در حال پروزام..انگار از این زمین بی معرفت دورم..انگار اوج خوشبختیم..

چشمهام باز شد.انگار؟چرا انگار؟چرا نباید بگم واقعا خوشبختم؟!

خب معلومه ...چون نیستم..

دوباره چشمهامو بستم و خودمو هل دادم..

-محبت اتشی در جانم افروخت که تا دامان محشر بایدم سوخت عجب پیراهنی بهرم بریدی که خیاط اجل میبایدش دوخت!

چشم باز کردم و کاملیارو کنارم دیدم

-شما از کی اینجایید!؟ببخشید حواسم نبود

لبخندی زد و گفت

-اگه بود تعجب میکردم

سپس سوالی که خیلی وقت پیشها تو ذهنم بود را به زبون اوردم

-همه ی مادربزرگا انقدر مهربونن؟

-این سوالو باید از برخورد دیگران با مادربزرگاشون بپرسی!

بغض گلومو فشرد:

-کاش واقعا مادربزرگم بودید

اروم خندید.

-مگه نیستم!؟

سرم خم شد..و روی زانوش فرود اومد..از درون گریستم..دلم پر بود..خیلی هم پر بود..خسته شده بودم..از این همه بیتفاوتی..از این همه اجبار خسته شدم..مگه یه ادم چقدر میتونه تحمل کنه..

درسته مـــَردم..ولی سنگ نیستم که..من هم یه روز محتاج یه اغوش میشم..محتاج ی نفر میشم که نازمو بکشه..بخدا قسم منم ادمم دل دارم..

بغضمو تند تند قورت میدادم تا کاملیا متوجه گریهای بی صدام نشه...

دستشو نوازشگرانه روی موهام گذاشت

-گریه کن..خالی کن خودتو..مادربزرگا مرحم درد نوه هاشون هستن

چشمامو فشردم تا اشکی نچکه و رسوام نکنه..اما نشد..چشمام به حدی پر بودن که حتی بدون اختیار من میریختن..

-شما اینجایید...

با صدای بردیا سریع نشستم و به صورت محسوس اشکامو پاک کردم

ادامه داد:

-شامـــ..یخـــ..چیزی شده؟

کاملیا بجای من دهان باز کرد:

-قراره چی بشه؟بلند شو بریم.سرد بشه از دهن میوفته!

لبخندی زدم.و به کمک بردیا کاملیا را تا در ورودی هدایت کردیم!.

با تعارف های بردیا و کاملیا سر میز نشستم.نگاه گذرایی به میز انداختم دلم یک آن ضعف رفت!آب دهنمو قورت دادم و منتظر تعارفشون شدم!

بردیا-ژولیت؟....ژولیت؟

بعد از دقایقی ژولیت به سرعت کنار بردیا ایستاد و تعظیم وار گفت

-بله اقای بردیا!

بردیا-چرا دسری سر سفره نمیبینم؟

تا حالا قیافه جدی و بداخلاقیه بردیارو ندیده بودم و از این رفتارش متعجب شدم..

ژولیت-هنـــــ..

بردیا-هیســـــــــس..نمیخوام چیزی بشنوم.بعدا به حسابت میرسم.

شرمنده سرشو انداخت پایین!دلم براش سوخت..جلوی این همه ادم شخصیتشو خورد کرد!

-بردیا خان من اصولا بعد از شام چیزی نمیخورم..اصولا که نه همیشه!.چرا انقدر بزرگش میکنید؟

بردیا چشم غره ای به ژولیت رفت و گفت

-موضوع اینه که وظیفشو خوب انجام نمیده.ابرو ادمو جلو مهمونش میبره

-چه ابرویی ازتون برده..اتفاقا باید ازشون تشکر کرد که این همه تدارک دیدن و با این سلیقه چیدن!

کاملیا-ارمین راست میگه....ژولیت میتونی بری

ژولیت لبخندی نثارم کرد و سپس با اجازه ای گفت و به سمت اشپز خونه رفت

کاملیا-دلت پره چرا سر این دختر بدبخت خالی میکنی؟بس نبود اوردیش تو مملکت غریب؟

بردیا قاشقش را با کلافگی روی میز کوبید و باحالتی که سعی در کنترل عصابش داشت گفت

-مامان جان میشه تمومش کنیم؟...بفرمایید اقا ارمین منتظر چی هستید بکشید

دیس برنج را کنارم گذاشت..

******

شام بسیار خوشمزه ای بود خسته نباشید

ژولیت لبخندی زد و چال گونه اش نمایان شد

-شما..خیلی مهربان هستید

لبخندی نثارش کردم:

-درقبال ادمای مهربون باید با مهربونی رفتار کرد

خندید و گفت

-اوه بله..بخاطر همین مهربانیتون هست که الیا خانم عاشق شماست و درکنارتونه!

لبخند رو لبم ماسید!

اره بخاطر همین مهربونیمه که همه سوارم شدن..کاش حرف ژولیت حقیقت داشت.کاش جدایی در کار نبود

ژولیت-اقای ارمین من شمارا ناراحت کرده ام؟

لهجش لبخند تلخی رو لبام اورد..

-نه چیزی نیست

-اخه...

بردیا-اقا ارمین مثل اینکه امروز مهمون ژولیت هستی نه ما!

به سمت بردیا چرخیدم و ناچار خندیدم

-تشنم بود اومدم اب بخورم

بردیا-اقاااا مگه ما مردیم که شما بلند شی

-نفرمایید..اینجور من اذیت میشم.بزارید خودمونی باشیم بهتره

بردیا یه تای ابروشو بالا برد و با لحن خاصی گفت

-باش داداش من..چاکرتم هسسسسسسیم

با این حرفش قهقهه سر دادم.لحنش خیلی خنده دار بود..سپس دوشادوش هم به سمت پذیرایی رفتیم..

بعد از دقایقی ژولیت سینی به دست به سمت ما اومد و قهوه و کیک شکلاتی تلخ روی میز عسلی گذاشت..شب خوبی بود..با مسخره بازیای بردیا و بودن ژولیت در کنار ما که به درخواست من بود جو خیلی صمیمی شده بود..اخلاق بردیا هم با ژولیت خوب شده بود و هر از گاهی باهاش شوخی میکرد!

کاملیا-ژولیت برو قرصامو بیار..گذاشتمشون تو اتاق چهارمی.روی میز مطالعه

ژولیت نیم خیز شد میخواست بره که مانع شدم

-من میرم میارم

بردیا-نه اقا..ژولیت میره

-ببخشید اگه میشه من برم بیارم

کاملیا تلخندی زد و منظورم را متوجه شد و اروم گفت

-بزار بره

تشکری کردم و بلند شدم

مسیر پلهارا طی کردم..هر پله ای را که بالا میرفتم خاطرات برام زنده تر میشدن!

دست لرزانمو پیش بردم و دستگیره سرد را اسیر دستام کردم..با حرکت دستم دستگیره به پایین کشیده شد!

آروم درو باز کردم.

قدمهام و با کلی خاطره مواجه شدم.

با دیدن تخت لبخند رو لبام نشست!

اینجا بود که الیارو به گرمی فشردم

اینجا بود که لیوان اب از دستش افتاد و پرید بغلم

اینجا بود که من.... .... از ته دل خندیدم!

خندیدم..با یاد اوری کاراش خندیدم...قهقهه سر دادم..

خندیدمو خندیدمو خندیدم..ازشدت خنده چشمام پر از اشک شد..

صدای خندم هر لحظه بلند تر میشد..دست خودم نبود..ادم میتونه خندشو کنترل کنه؟..معلومه که نه

کم کم صدای خندم کم شد..

کم کم لبخندم ماسید..

کم کم لبخندم ب بغض تبدیل شد..

کم کم دلم سوخت..

کم کم زمان حالم مانند پتکی زمان گذشته را بر سرم کوبید..

کم کم چشمام پر از اشک شد..اینبار نه از خنده بلکه از حالو روزم!

افکارم داشتن مغزمو مثل موریانه میخوردن..

دستامو دور سرم قرار دادم..افکارم مدور دور سرم میچرخیدن و سرگیجم هر لحظه بیشتر میشد.

نفسام تند تند شد..تپش قلبم رفت رو هزار..روی زمین زانو زدم..بدنم داغ شد..

نه...نـــه...نـــــــــــــــــــه

در به شدت باز شد،و محکم به دیوار کوبیده شد،

-چی شدههههههه؟

سایه بردیا را کنارم حس کردم،

-چته ارمین چرا انقد عرق کردی چیشده؟

نفسهام مجال حرف زدن را ازم گرفته بود،

کاملیا-ارمین

با ماساژ های بردیا که کمرم را مالش میداد راه تنفسم باز شد..به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم

بردیا-بهتری؟

باسرتکون دادم که خوبم

نمیتونستم بمونم..با هر بدبختی که بود از جا بلند شدم

-کجا؟

جوابشو ندادم..نمیخواستم بمونم..داشتم خفه میشدم..

قدمهامو بیشتر کردم..و تلو تلو خوران از اونجا دور شدم و توجهی به حرفاشون نکردم.

قفل ماشینو باز کردم استارت زدم و به ماشینم سرعت بخشیدم..و گازوندم...

اتوبان خلوت خلوت بود...و این منو برای فریاد زدن جرئ تر میکرد،شیشه ماشینو به پایین کشیدم و با اخرین توانم نعره زدم:

-خـــــــــــــــــــــــــــــــدا!

خـــــــــــــــــدا!

خـــــــــــــــــدا!!این رسمشه؟ایننننننننننننننننننه؟حکمتت اینه؟ارههههههه؟

هیچ جوابی بجز صدای ماشین و جیرجیرکها به گوشم نرسید!

اشکهام روی پهنای صورتم سرازیر شدن و ریشهای بلندمو خیس کردن...ناخواسته با مشت روی فرمون زدم..

صحنه ی شب عروسی جلوی چشمام نقش بست..دستم محکم تر روی فرمون کوبیده شد..

گوشیم زنگ خورد!

اب بینیمو بالا کشیدم و دستی به صورتم کشیدم.با تک سرفه ای تن صدامو درست کردم

گوشیمو از جیبم در اوردم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم!

دکمه اتصالو زدم

-الو

کامران-سلام پسسسسسررررر کجایی تو!

لبخند بی جونی زدم

-سلام شاه دوماد.چطوری

-عالی عالی.کجایی؟

-دارم میرم خونه...چه خبر

-خبرا که زیاده فردا که دیدمت برات توضیح میدم..

-باشه

-ارمین

-بله؟

-خوبی؟

-چرا نباشم؟

-هی....چی...همینجوری گفتم

-نگران نباش داداش.خوبم..برو خوش باش!

-چاکرتم..خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم...کامران هم داره سرو سامون میگیره..بابای نیاز بالاخره رضایت داد..نیازو کامران ازشدت خوشحالی نمیدونن چکار کنن..طوری که کامران تا چند روز نیومد سراغم ..و من کاملا این حسشو درک میکنم و خیلی خوشحالم..

****

کفشامو در اوردم و توی جا کفشی جا دادم و..

به سمت اشپز خونه رفتم دریخچالو باز کردم،و بطری آب را از در یخچال در اوردم.درشو باز کردم و بطری را سر کشیدم،وقتی سیراب شدم بطری نصفه ابو تو یخچال جا دادم،سوییچ ماشینو روی اپن پرت کردم درحال باز کردن دکمه پیراهنم بودم که زنگ خونه به صدا در اومد..

دکمه های باز شده را بستم و متفکر به در نگاه کردم..

نزدیک در ورودی شدم و بازش کردم

-سلام اقای کوشا

نگاهی به مستاجر پیر کوژپشت کردم..لبخندی زدم

-سلام اقای محمدی.حاله شما؟

با صدای لرزونش گفت

-شکر میگذرونیم..هرروز منتظر حضرت عزائیلـــــ.

پریدم وسط حرفش

-نفرمایید.اقای محمدی ایشالا که سایه اتون ۱۲۰سال رو سرمون باشه

لبخند بر لبانه ترک خرده اش نشست..خندید و صورتش چروک تر شد و نگاهش مهربون تر..

-نفرینم نکن جوون!ایشالا که به خودت برگرده

لبخندی زدم.

دست لرزونشو تو جیب پیراهنش که توی تنش به دلیل لاغریش زار میزد فرو برد..بعد از کلی جست و جو..چند ورق پول چروک شده بیرون اورد..با دستای لرزونش پولارو صاف کرد و به سمتم دراز کرد

-بیا باباجون..اینم شهریه ات

خندم گرفت از اینکه به پول اجاره گفت شهریه..دستای چروکیدشو فشردم

-اقای محمدی کی حرف پول زد؟شما رو چشم ما جا دارید!..

نگاهی به اسکناس های پنج تومنی تو دستش کردم و ادامه دادم

-این پولارو هم بزارید تو جیبتون.این کارا چیه..طرف حساب من علی اقاس

محزون نگاهم کرد و گفت

-اخه علی رفته مسافرتــ..

-هیس...خودم میدونم...اما باور کنید هیچ احتیاجی بهشون ندارم..دارم..مطمن باشید از علی میگیرم همین که دعای خیرتون پشت سرمه از صدتا پول بهتره.

-خدا خیرت بده پسرم.ان شائ الله خدا کمکت کنه

لبخندی زدم و جواب مهربونیشو دادم..

-من برم محبوبه تنهاست

-سلام برسونید..خدانگهدار

پیرمرد درحالی که پلهارو طی میکرد زیر لب خداحافظی کرد..

وقتی از رفتنش مطمن شدم درو بستم..

اقای محمدیو خیلی دوست داشتم خیلی ادم مهربونی بود..بیشتر مواقع وقتی میبینه چیزی برای خوردن ندارم خودش میره ظرف غذاشونو میاره و کنارم مشغول به خوردن میشدیم...

شلوارم را با یه شلوارک عوض کردم و روی تخت ولو شدم..گوشیمو روشن کردم و با دیدن درصد باطریم نفس عمیقی از حرص کشیدم پنج درصد.

حرصی بلند شدم و به دنبال شارژرم گشتم.بعد از کلی بررسی پیداش کردم و توی پریز کنار تخت گذاشتم..

نتمو روشن کردم و یک آن کلی پیام اومد که بیشتریا از اقلیما بود

-ارمین

کجایی

چرا بم نگفتی میخوای زود بری خونه

چرا درو باز نمیکنی

اومدی باهام تماس بگیر

.

میدونستم الان عصاب نداره و عصاب منو هم میخواد خورد کنه

نوشتم سلام گلم

انلاین بود

-سلام تا الان کجا بودی؟

-خونه دوستم

-کی؟چرا بم نگفتی؟

-عذر میخوام

با این حرفم اتیشش خاموش شد

-فدا سرت عشقم الان کجایی

-خونه

-دلم برات تنگ شد بیام پیشت الان؟

-نه عزیزم خستم میخوام بخوابم فردا همو میبینیم تو شرکت

-باشه

از ایدیش خارج شدم و به کامران پی ام دادم

-سلام بیا پیشم خوابم نمیاد

دوباره رفتم تو ایدی اقلیما شکلک قلب براش فرستادم..و شروع کرد به حرفای عاشقونه

بعد از دقایقی کامران جواب داد

-زن به این خوبی گرفتی واسه چی؟زنگ بزن بیاد پیشت

-لال شو..میای یانه؟

-بابام نمیزاره شبا تو بغل نامحرم بخوابم

-برو بمیر..هم تو هم بابات

-مرض بی جنبه...بزار پیژاممو تو نایلون سیاه بزارم میام..

خندیدمو نوشتم

.-باشه منتظرتم

اف شدم و خیره به سقف منتظر اومدن کامران شدم..نفهمیدم چیشد که پلکهام سنگین شدن.

با صدای زنگ گوشیم ده متر از خواب پریدم..نگاهی به گوشی انداختم دهنم بازموند و مبهوت به میس کال های کامرام خیره شدم...و من تازه یادم افتاد که حتما الان پشت دره..دوباره صدای گوشیم بلند شد

-سلام اومدم بخدا خوابم برد..

فحشای کامرانو نصفه رها کردم و به سمت در پرواز کردم..

دروبازکردم و باصورت غضبناک کامران مواجهه شدم

-سلام

باهمون نایلون سیاهش محکم کوبید رو سرم و با عصبانیت گفت

-سلامو مرض...خر

دستمو رو سرم گذاشتم و گفتم

-خب خوابم برد

-خبرمرگت خوابت میاد مرض داری بم میگی بیام پیشت...خر

وارد شد و درو بستم و خندون تا در ورودی همراهش کردم و همچنان عصابش خورد بود و این خندمو بیشتر میکرد

******

سوپو بار گذاشتم درحالی که شربت را هم میزدم روی مبل نشستم و لیوان شربتو روی عسلی گذاشتم

-خب تعریف کن!

چشم غره ای بهم رفت و گفت

-لال شو ارمین ... باهام حرف نزن!میزنم ....

-بی ادب

قاشق را از لیوان در اوردم و لیوانو به سمت کامران دراز کردم

-بیابخور

-نمیخورم

بیا دیگه چه لوسه

اخمی کرد و گفت

-من از دست تو هیچی نمیخورم

-به درک

لیوانو روی عسلی گذاشتم

وقتی دید که دیگه از نازکشی خبری نیست خم شد و لیوانو سر کشید باتعجب گفتم

-تو کـــ..

-ازتو که نخوردم..رو عسلی بود

خندیدم!

-نمیخوای تعریف کنی؟

لیوانو روی عسلی گذاشت و دستاشو رو هم کوبید

-وای ارمین نمیدونی پدرش چقد ادم کنه و مزخرفیه...عینهو مته رو مخم بود..مرتیکه..دارم بهش میگم هم خونه دارم هم ماشین همون چیزی که شما ازم خواستید..یهو برگشته بهم میگه..

صداشو کلفت کرد:

-نه من همچین حرفی نزدم..من گفتم یه ویلا تو شمال هم باید داشته باشی

چشم غره فرضی رفت و گفت

-بگیری لهش کنی..یعنی اگه بابایه نیاز لهش میکردم

خندیدم و به پشتی مبل تکیه دادم

-الانم با حرفات لهش کردی داداش...خداوکیلی بارچندمه داری میری خاستگاری؟

پوف بلندی کشید و گفت

-نگو نگو که دلم خونه

از این لفظ حرف زدنش خندم گرفت

-با این بار شد دوبار...

-قرار بعدیتون کیه؟

لبخند بدجنسی زد و چشمکی نثارم کرد

-قرارسومی وجود نداره

یه تای ابرومو بالابردم

-یعنی چی؟

یهو بلند شد و نایلون سیاهو گرفت دستش و مانند دستمالی تو هوا چرخوند و شروع کرد به رقصیدن و هوارکشیدن کرد

-یوه یوه یوه...قبول کرد/قبول کرد/قبول کرد/قبول کردی/ حالا دست

به صورت شعر اینارو تکرار میکرد ..از این حرکاتش خندم گرفت

-شله شلههههههه...ای جووووونم/بابایه نیاز قبول کرد که بریم خاستگاریییی/ای جونم بیا که داغونم

اهنگ سامی بیگی را به گند کشید با این خوندنش.ازشدت خنده اشکام سرازیر شدن..دلم درد گرفت

ناگهان ایستاد و با صدای دخترونه گفت

-اااا رو اب بخندی ایششششششششش

یووووووووه...ارمین نمیدونی چقد خوشحالم..

دوباره شروع کرد به رقصیدن و فریاد زدن..

خندم به لبخند تبدیل شد..خیره نگاهش کردم..این حس شیرینو هیچوقت نچشیدم!یجورایی تو دلم حسرت خوردم..که ای کاش من هم خوشبخت بودم...

بافرود اومدن چیزی روسرم از افکارم پرت شدم بیرون

-گراز تو هپروتی پاشو پاشو برقص عروسی داداشته

دستمو روسرم گذاشتم:

-وحشی چته

-بلند شو بینم بلند شو

-ولم کن توروخدا..برقص من نظارت میکنم

-اوه چه کم اشتها..بلند شو

خستم بود و واقعا حسش نبود.ناخواسته صدام بالا رفت

-گفتمممم نمیتونم...بس میکنی یا نه؟

مبهوت نگاهم کرد..زبون به دندون گرفتم..ازکارم شرمنده شدم..نگاهمو بین لیوان شربت و کامران مدور چرخوندم...و برای عوض کردن بحث گفتم

-من....من برم یه سر به سوپ بزنم...

حرفی نزد،ازش دور شدم و مسیرمو به سمت اشپز خانه معطوف کردم

شعله گاز را کم کردم و دستمو روی اپن ستون کردم،وزنمو روی دستم انداختم و با اون دستم قسمت گیجگاه سرم را مالیدم..

من چرا اینجور شدم....چرا تحمل هیچیو ندارم...چرا اینجور گفتم...الان فکر میکنه ادم حسودی هستم...نه کامران که اینجور نیست..

افکارم درحال شورش بودن و این وسط فقط من بودم که سرسام گرفتم.

با احساس دستی روی شونهام پریدم.به سرعت برگشتم و با صورت مهربون کامران مواجه شدم

لبخند تلخی زدم و من من کنان گفتم

-کامـــــ...کامران..من واقعا شرمندم..این چندوقت میدونی کـــــ..

-چیشده مگه؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم و گفتم

-ببخشید که داد زدم نمیـــــ.

بصورت شوخی صورتشو مچاله کرد:

-امممم کی داد زدی؟

لبخندم واقعی شد..و بصورت سپاسگزارانه شونشو فشردم..میدونستم که برای سرپوشی از اخلاق گندم اینکارارو میکنه..و من افتخار میکنم به داشتن همچین رفیقی!

کامران-گشنم شدددد...چیشد پس

-صبر کن ببینم سیب زمینیش پخته

پوف بلندی کشید و با یک پرش روی اپن نشست:

-میگما!

به سمتش چرخیدم.یه پر از پرتغال توی بشقاب را توی دهنش گذاشت و درحالی که پاهاشو تکون میداد گفت

-کاملیا قرار بود واست یه کاری جور کنه..

یه تای ابرومو بالا بردم

-خب؟

چهار زانو نشست و ادامه داد

-خب ببین...من الان دیگه تا چند روز دیگه متاهل میشم..خودتم میدونی که بیکارم..همه ی این چیزایی که گرفتم از صدقه سری و فوش های بابام بوده..میشه ریش سفیدی کنی کارمونو راه بندازی؟

ملاقه را در هوا چرخوندم و زیر لب برو بابایی گفتم

از اوپن پرید پایین و کنارم ایستاد

-چرا خب؟...میدونم هفته ی دیگه که بریم خاستگاری بابام همه چیو میگه..ابروم میره ..بابای نیاز همینجوریش هم ازمن خوشش نمیاد چه برسه به اینکه بهونه بدم دستش..این که خجالت نداره برادر من

متفکر نگاهش کردم..و به این نتیجه رسیدم که نمیشه

-نوچ...نمیشه کامران..نمیشه..اونوقت فکر میکنه من دارم ازموقعیتش سوئ استفاده میکنم!

-ای بابا..کاملیا همچین ادمی نیست باور کن...البته اگه اون پسر گند دماغش بزاره

تک خنده ای کردم و گفتم

-بردیا؟

-اره خـــَردیا

با این حرفش از شدت خنده خم شدم و صدای قهقهم بالا رفت!

(الیا)

با تابش نور ممتدی به پهلو چرخیدم و پتو را تا سر بالا کشیدم..

.

اما به دقیقه نکشیده بود زنگ گوشی بلند شد..حرصی دندونامو خاییدم و بالشت را محکم کوبیدم.پتو را کنارکشیدم و نشستم

صدای گوشیو خفه کردم ..خمیازه بلندی کشیدم..و تلو تلو خوران از جا بلند شدم!

از ایینه نگاهی به خودم انداختم..یه لحظه وحشت کردم ،پریدم..

دستی به صورتم کشیدم.

مسیر دستشوییو پیش گرفتم.

******

اخرین لقمه پنیر گردو را تو دهنم چپوندم و شروع کردم به جمع کردن میز!

ظرفای شام دیشب را توی سینک جا دادم و شیر اب گرم را باز کردم تا چربیهاشون بره...

بعد از شستن ظرفا قابلمه را پر از اب کردم و روی گاز گذاشتم..

به سمت یخچال رفتم و خیار و گوجه هارو در اوردم..اونارو تو ی سینک گذاشتم و شروع کردم به دونه دونه شستن..

گذاشتم کمی خشک بشن

.

به سمت پذیرایی رفتم ،لباسای روی کاناپه را برداشتم و توی لباسشویی چپوندم.

جاروبرقی را روشن کردم و پذیرایی پر از اشغالو جارو کشیدم...

دوباره یه سر به اشپز خونه زدم و ماکارونی هارو توی قابلمه ریختم..

شروع کردم به سالاد درست کردن.

دوباره برگشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه ها..

این خونه واقعا رنگ تمیزیو به خودش ندیده بود...از روز عروسی تاحالا دست بهش نزده بودم...

رابطه ی منو احسان هم کمی بهتر شده بود..بهتر که نه شده بودیم عین دوتا ادم معمولی البته اون نه...من.

هرچی سعی میکرد بهم نزدیک تر بشه اما باز هم محل ارمین توی قلبم بهش مجال ورود نمیداد!

اما مجبور بودم...مجبور بودم زندگیمو بچرخونم..با کثیف بودن و بیخیالی و غصه خوردن چیزی درست میشد؟..

این وسط فقط من عذاب میکشیدم..چون احسان روز به روز ابراز احساساتش بیشتر میشد و من روز به روز دپرس تر....

یجورایی به خودم قبولوندم که ارمین سهم یکی دیگه شده...اما قلبم این تاییدیه رو قبول نمیکرد..

بعد از دوماه...باز هم....

افکارمو پس زدم...نمیخواستم بازهم افکارمو درگیر کنم...

کارام که تموم شد..زیر گازو کم کردم و به سمت پذیرایی رفتم..

و روی مبل ولو شدم...کمرم ازشدت کار تیرمیکشید...قولنجمو شکوندم ..دستمو روی پیشونیم گذاشتم و منتظر به صدا در اومدن صدای لباسشویی شدم

با بوی سوختگی شدید ناگهان چشم باز کردم..نگران گذرایی به خونه انداختم ..با یاد اوری ماکارونی یک ان به سمت اشپز خونه چرخیدم..بادیدن اشپز خونه پر دود پریدم هین بلندی کشیدم و به سمت اشپز خونه جهیدم.

با تکون دادن دستم سعی در از بین بردن دود جلو چشمم داشتم..زیر گازو خاموش کردم و در قابلمه را برداشتم،از دستم افتاد رو سرامیک و شیشش شکست!

نگاهی به قابلمه کردم..مواد داخلش زغال شده بود،و دودش کل خونه را پر کرده بود!دستگیره روی اپن را برداشتم و دسته های قابلمه را گرفتم..به سمت سینک رفتم!با حس فرو رفتن چیز تیزی جیغ بنفشی کشیدم ..قابلمه از دستم رها شد و توی سینک افتاد و صدای فجیعی از خودش در اورد..

پاهای زخم شدمو بالا بردم و خم شدم محکم انگشتامو فشردم..با دیدن خونی که از پاهام میریخت.چشمامو فشردم.دردش فوق العاده سوز میداد...روی زمین پهن شدم..و پاهامو بغل گرفتم...

عصابم داغون شده بود...اینور از غذا..اینور از ظرفی که شکست..اینور از دود...اینور از زخمی پاهام..اینور از دلتنگیهـــــ.... .

همه ی اینها جمع شدن و به بغض تبدیل شدن و بعد از اون به فریاد:

-احـــــــــح....لعنتـــــــــــــــی!

درد پاهام عصبانیتمو هر لحظه بیشتر میکرد!

بزور بلند شدم دستمو روی اپن گذاشتم و هرچی ظرف بود روی زمین پرت کردم..

صدای شکستنشون عصابمو اروم میکرد..و منو جرئ تر میکرد...شکوندم..شکوندم...شکوندم..

با حس مایعی زیر اون یکی پاهام سر خم کردم...و با دیدن مشتی خون گریهام شدت گرفت..

نمیدونستم گریم بخاطر چیه..اما اینو میدونستم که از پا درد و خونی که ریخته شده نیست...

خفه هق زدم..روی زمین سر خوردم..پاهامو بغل گرفتم..با شنیدن صدای کلید .اشکامو به سرعت پاک کردم..

-سلام من اومدم...

صدای شاداب احسان به گوش رسید و پش بندش صدای خوردن کلید روی میز!

-واو خانوممو...چه کرده..چه ترو تمیز..خانومم؟

-.....

صدای احسان رنگ نگرانی گرفت

-الیا؟..کجایـــــ..

مطمن بودم چشمش الان به ظروف شکسته شده رو زمین افتاد..

صداش بلندترشد

-الیا کجایی..این دود چیه..این ظروف...الیاااااااا

صداش خفه شد و متوجه شدم الان رفته تو اتاق و دنبالم میگرده..

-الیا..

صداش نزدیک شد..تقه ای به در دستشوویی زد..درو باز کرد باز هم پیدام نکرد..کاراشو از گوشه ی اپن میدیدم..در حمومو باز کرد باز هم پیدام نکرد..

سرعت عملش هرلحظه بیشتر میشد و فریاداش بلند تر..

نمیتونستم حرف بزنم...انگار روزه سکوت گرفته بودم..کتشو پرت کرد و به سمت اشپز خونه دوید

یهو چشمش به من افتاد..بادیدن پاهای خونی صورتش رنگ گچ شد..ابروهاش بالا پرید..بی توجه به خورده شیشه ها به سمتم دوید

-چی....چیشده ...الیا قربونت برم چیشده...

صداش پر از استرس پنهون بود..صورتمو اسیر دستاش کرد..

-فداتشم من چیزی نیست گریه نکن خانومم

هق هقم صدا دار شد...پاهامو گرفت و با استین پیراهن سفید رنگش خون را پس زد...

-اا خانومم نترس دیگه...نگا کن زخمش بلنده ولی سطحیه..

اما باز هم خون میچکید..مطمن بودم واسه دلخوشیم این حرفو زد...ناگهان با یه حرکت بلندم کرد..که ناگهان خم شد و صدای اخش بلند شد...

-چته

-چیزی نیست فکر کنم منم باید بشینم رو به روت زار بزنم اخه توی پای منم شیشه رفت احتمالا

خندید...خنده ی پر از استرس..

منو روی مبل گذاشت و به سمت اتاق دوید

بعد از دقایقی مانتو به دست از اتاق خارج شد..

کمی خودمو رو مبل جا بجا کردم و با تعجب گفتم:

-کجا؟

خم شد و مانتو را بی حرف پوشوندم!و من مبهوت به کاراش خیره شده بودم!

محکم تر گفتم

-احسان کجا داریم میریم؟

درحالی که دکمه های مانتومو میبست گفت

-بیمارستان

لرزیدم:

-بیمارستان واسه چی؟

از بیمارستان ترس داشتم..کلا از بچگی اسم بیمارستانو می اوردن من میلرزیدم از ترس..وای به حال اینکه منو بخوان ببرن!

دستش لغزید سمت شلوارکم که مانع شدم..با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت

-بچه بازی درنیار.بزار شلوارتو عوض کنم!

یه تای ابرومو بالا بردم

-نه خودم عوض میکنم

-الیا بچه نشو ...من شوهرتم..محرمتم اینکارا یعنی چی؟تو نمیتونی شلوارتو در بیاری پاهات زخمه..

-نخیر..میتونم ..بعدشم..تو مگه نگفتی که یه خراش کوچیکه..واسه چی منو میخوای ببری؟

بی توجه به حرفم دستامو به شدت پس زد و با تمام قدرتش شلوارمو در اورد و شلوار جین را پام کرد

شال را روی سرم گذاشت و دستمو دور گردنش حلقه کرد و به سختی بلندم کرد!لنگ لنگان از خونه خارج شدیم..

دکمه اسانسور را زد و منتظر اسانسور شدیم..دردم هرلحظه بیشتر و من تو خودم مچاله تر میشدم..تمام پارچه سفیدی که دور پاهام بسته بود قرمز شده بود..و من با دیدن این همه خون دردم بیشتر میشد..

بالاخره اسانسور اومد بالا و به سرعت وارد اتاقک اسانسور شدیم..

با صدای نازک خانمی که طبقه ی همکف را اطلاع میداد اسانسور ایستاد..

به سرعت از اسانسور خارج شدیم.و به سمت ماشین رفتیم..درماشینو برام باز کرد و با احتیاط سوار ماشین شدم..درماشینو بست و خودش دور زد و پشت فرمون جا گرفت و دنده را عوض کرد ،و تا بیمارستان مربوطه گازوند

صورت زرد و پر از عرق احسان استرسمو بیشتر میکرد...مطمن بودم که یک خراش کوچیک نیست..اگه بود که اینجور صورتش زرد نمیشد..اصلا نیازی به رفتن بیمارستان نبود...تو دلم بار ها بخودم لعنت فرستادم.و بارها بخودم ناسزا گفتم..میمردم اگه نمیخوابیدم!؟..درد کف پاهام به زانوم زد..و من از درد نالیدم

-یکم تحمل کنی الان میرسیم خانومم..نترس...

بی توجه به حرفش به رو به رو خیره شدم...سعی کردم با دید زدن درختان به دردم تسکین بدم و به فراموشی بسپارم اما انگار این درد قصد اروم شدن نداشت!

****

دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم کرد و گفت

-باید بخیه بزنم!

باشنیدن اسم بخیه صورتم رنگ گچ گرفت ناخواسته گفتم

-بخیه نه

احسان شونهامو فشرد..و اون دکتر بد اخلاق روی صندلی جاگیر شد و گفت

-مگه دست خودته؟شیشه پیریکس پاهاتو پاره کرده.چیز کمی نیست..زخمت عمیقه..اگه بخوای طلوع فردارو نبینی پاشو برو خونتون..چون الان بی نهایت خون ازت رفته

راهی نیست...بین بد و بدتر یکیو باید انتخاب میکردم..قلبم به شدت میتپید..شونهام فشرده شدن..از بالا سر نگاهی به احسان کردم چشماشو اروم بست و لب باز کرد

-اقای دکتر کی بخیه میکنین؟

دکتر در حالی که توی دفترچم چیزی مینوشت.گفت

-اگر این دختر کوچولو بزاره همین الان

احسان خندید گفت

-اقای دکتر خانومم چیش به دخترکوچولوا میخوره اخه؟

-رفتارش

سپس بلندشد و دراتاقش را باز کرد و پرستاررا صدا زد

پرستار بعد از دقایقی ظرف استیل بدست وارد اتاق شد..

پاهامو که رو برانکاد دراز کرده بودم را کمی تکون داد..

سپس پنبه را با مواد سفید رنگی اغشته کرد و اروم روی پاهام کشید..از سوزشش پریدم.احسان شونهامو محکم گرفت

پرستار-عزیزم بزار کارمو انجام بدم.تکون نخور

چشمامو بستم و سرم را روی سینه ی احسان فشردم..سفت بغلم کرد..

****

-خانومی بخور دیگه..ضعف میکنیا

ظرف کپوت را پس زدم و چشمامو بستم..

-دو روزه هیچی نخوردی..فشارت میوفته بیابخور..

-احسان نمیخوام.سیرم..

عصبانی قاشق را توی ظرف کمپوت کوبید و از جاش بلند شد،از اتاق خارج شد..

چشمام کم کم سنگین شده بودن..داشتم به اغوش خواب ملحق میشدم که زنگ ایفون مانع شد.

کلافه چشمامو نیمه باز کردم..

صدای سلام و احوالپرسی تو گوشم پیچید..گوشمو تیز تر کردم

«چیشده احسان....سلام مادر چیشده...احسان واقعا که بعد از دو روز بهمون اطلاع دادی....»

از این صداها متوجه شدم که سمیه و مادرش اومدن..داشتم به حرفاشون گوش میدادم که صدای چند نفر دیگه تو گوشم پیچید

-دخترم...دخترم کجاست

این صدا...این صدا صدای مامانم بود...چقدر دلم براش تنگ شده بود..صدای پر استرسش لبخند را روی لبام مهمون کرد..خوشحال بودم از اینکه مادری به این مهربونی دارم

احسان در حالی که سعی در اروم کردن اون همه جمعیت نگران بود به زحمت از جام بلند شدم..با دیدن سر و وضعم نفس عمیقی کشیدم..لنگ لنگان به سمت کمد رفتم و تاپم را با یه تونیک و شلوارکم را با یک شلوار ورزشی عوض کردم..مطمنن شوهر سمیه هم هستش..نمیشه که اینجور برم..از ایینه نگاهی به صورت زردم انداختم...لبام ازشدت کم ابی بدنم خشک شده بودن..حس ارایش نبود..در کمدو بستم و لنگون از اتاق خارج شدم..

نگاهی به جمعیت نگران کردم..که احسانو محاسره کرده بودن و احسان هم وسط ایستاده بودو به صورت کنفرانس براشون توضیح میداد...با دیدن من حرفش را خورد و با اشاره به من گفت

-ا اینهاش ببینیننش

با این حرف احسان همه به سمت من برگشتن و نگاهها روی پاهام معطوف شد.که یهو

که یهو مامان با صورتی نگران و دستای باز به سمتم قدم برداشت..لبخندی زدم و من نیز قدم کوچیکی برداشتم..دستاشو دور کمرم حلقه کرد.و من...ازعمق وجودم بوییدم...بوی خوشش مشاممو نوازش میکرد..بوی مادریش دلم را قرص میکرد..حس خاصی بهم تزریق میکرد..و این حس را..توی تک تک سلولای قلبم حس میکردم...دستامو دور شونهاش فشردم

-قربونت بره مادر..چرا بهم نگفتی پاهات زخم شده؟

کمی ازش فاصله گرفتم و به چشمای مهربونش چشم دوختم..صورتش را اسیر دستام کردم و با لبخند گفتم:

-مامانه خوشکلم..چیزی مهمی نیست که بخوام بگم!یه خراشه ساده بود

صداش رنگ بغض گرفت:

-یه خراشه ساده رو بخیه میزنن؟

دوباره بغلش کردم

-اااا مامان باور کن خوبم

صدای الناز باعث شد از مامان جدا بشم

-خواهره دهن لق خودم چرا پاهاش زخم شده؟

خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم

متفکر نگاهم کرد و دستش را زیر چونه اش گذاشت و با حالت مسخره ای گفت

-اهاا...علاوه بر دهن لقی خنگ هم هستی؟

-اا الناز به خانومم توهین نکنا..قاطی میکنم؟

نگاهی به احسان کردم که با لحن مسخره ای اینارو میگفت

الناز دست به کمر صورتش را مچاله کرد:

-اوه قبل از اینکه زن جنابعالی باشه ابجیه دهن لق خودمه

احسان به سمتم قدم برداشت و دستشو دور شونم حلقه کرد

-خانومم ناراحت میشه اذیتش نکن دیگه..اون فقط یکم زیاد دهن لقه

پوزخندی زدم

سمیه-ای بابا..اجازه میدید؟با عروسمون سلام کنیم؟

احسان-بله بله..اینم عروستون

سمیه لبخندی زد و اغوشش را باز کرد و سفت بغلم کرد..بعد از کلی احوال پرسی با سمیه و مادرشو صادق شوهر سمیه.به سمت پذیرایی رفتیم و با تعارفات منو احسان هرکدوم از مهمونا روی کاناپه جا گرفتن..

**

-بروبشین خودم اماده میکنم میوه هارو

خمیازه ای کشیدم و گفتم

-نه بلد نیستی زشته..بدبچینی ابروم میره

نگاهی بهم کرد..لبخند مهربونی زد و دستمو اروم گرفت..

دستمو اروم بالا اورد و لبشو پشت دستم چسبوند..حرکت اروم ماهیچه لبش را روی دستم حس کردم..بوسه ی کوچیکی روی دستم کاشت و اروم گفت

-خوابت میاد..نگاه کن چشمای خوشکلت سرخ شدن از بی خوابی

برای ضایع نشدنش لبخند تلخی زدم و بدون توجه به حرفش شروع کردم به خشک کردن میوه ها

دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد..و نفسهای گرمش توی گودی گردنم حس شد.مور مورم شد گردنمو کج کردم تا ولم کنه..اما مثل اینکه ول. کن نبود..لبش را روی گردنم حرکت داد

-خانومم..

ضربان قلبم هر لحظه بیشترو بیشتر میشد..بدنم داغ داغ شده بود..سعی کردم با چیدن میوها خودمو سرگرم کنم..صدای فوق العاده ارومش باز هم تو گوشم پیچید:

-خوشکله احسان؟

برای رهایی از کاراش زیر لب بله ای گفتم

-میدونستی خیلی دوست دارم؟

غمگین به میوها چشم دوختم..اره میدونستم...میدونستم که الان اینجام...میدونستم که الان تو بغل توئه لعنتی هستم...میدونستم که الان اینجا این لحظه بجای ارمین به گردنم بوسه میزنیو ابراز علاقه میکنی...

آه ارمین...چقدر دلم براش تنگ شده..کاش میشد جایگاه ادمارو تو زندگی تغییر داد..

کاش الان اینجا نبودم!..کاش هیچوقت ارمینی نبود..کاش کاش کاش...از این همه کاش های کشکی بغضم گرفت..میوها توی دیدم تار شدن..پرده ی اشک چشمامو پوشوند..

خیار را روی اپن کوبیدم و زیرلب گفتم

-من....من...میرم...

صدام در نمی اومد و این بیشتر منومتعجب میکرد..اب دهانمو قورت دادم و باصدایی سراسر بغض گفتم

-خوابم میاد...خودت...خودت ...میوهارو بچین

دستاش شل شد..میدونستم الان از کارم هم تعجب کرده هم ناراحت..اما بدون اینکه نگاهی بهش بکنم راه اتاقو با پاهای لنگون پیش گرفتم

روی تخت ولو شدم..جنین وار خم شدم!و خودمو به اغوش کشیدم!

به بغضم اجازه ی شکست دادم،و پرده ی اشکم..به ابشاره گریه تبدیل شد!

سرموبیشتر تو بالش فشردم..حرصی گوشه ی بالشتو گرفتم و تو دستام مچاله اش کردم!

این نبود...این اینده ای که ازش دم میزدم نبود..

قرار بود مـُهره خوشبختی به بخت و اقبالم زده بشه...قراربود زندگیم درکنار ارمینم رنگی بشه!

اما...

اما..چرا اینجورشدم؟

چرا زندگیم سیاهِ سیاه شده!؟

گویا زندگیم به یک دفتر نقاشی ختم شده و نقاش ازبین این همه مداد رنگی های خوشرنگ فقطو فقط رنگ سیاه رو انتخاب کرده!

این نقاش کسی نیست جز...بابایه من!

پدری که از ته دل اون مداد مشکی رنگو توی دفترم کشید..بارها و بارها تکرار کرد تا سیاهوسیاه تر بشه!

پدری که پدر نبود...

پدری که فکر میکردم واقعا پدره...

اما حالا..هرچقدر که دفترمو.ورق میزنم..میفهمم که فقط صفت پدری بهش دادن!

هرچقدر که جلوتر میرم سیاهیه دفتر زندگیم بیشتر میشه..

دلم سوخت..برای پدری که میدونم هیچوقت نمیبخشمش!

صدای خنده از توی پذیرایی به گوش رسید..بغضم را سنگین تر کرد..نفس حبس شدمو بیرون فرستادم..

در روی پاشنه چرخید و خبر از باز شدنش داد..و این یعنی اینکه برای فرار ازسوال پیچی ها چشمامو ببندم...

تخت کمی فرو رفت و سایه شخصی را پشت سرم حس کردم!چشمامو فشردم و سعی کردم جلوی لرزششونو بگیرم تا رسوام نکردن

-خوابی؟

صدای پویا تو گوشم پیچید..تو دلم بارها قربون صدقش رفتم...اخ که چقد دلم براش تنگ شده..دوماه بود ندیدمش!بخاطرکنکورش از اتاقش بیرون نمیاد..

لبش را روی گونم حس کردم میخواستم چشم باز کنم..بپرم بغلش کنم و اندازه ی این دوماه بوسه بارونش کنم که صدایی مانع شد

-بزور خوابید..بیا بریم

فحشی به احسان دادم که همیشه بی موقه ظاهرمیشه..تخت بالا اومد و این یعنی..پویا رفت

و همین کار بهانه ای بود برای شدت اشکام..

اتاق تاریک شد و پشت بندش صدای بسته شدن در خبر از رفتنشون داد

ساعاتی گذشت و من هی تو جام غلت میخوردم،بدخواب شده بودم.

همه جا سکوت شده بود و دیگه صدایی از مهمونا نمی اومد..

در اتاق باز شد و نور ممتدی از لامپ پذیرایی به اتاق تاریک تابید..سرمو تو بالشت فرو بردم و دستمو رو چشمام گذاشتم..

صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید..

دقایقی بعد صدای در کمد و کشو و...

که باعث شد حرصی نفس عمیق کشیدم که فکر کنم متوجه شد:

-الیاخانوم بیداری!؟

-....

صدای پیس پیس ادکلنش و پشت بندش بوی تلخ ادکنش مشاممو نوازش کرد..

تخت کمی فرو رفت..لای چشممو اروم باز کردم و نگاهی به قامتش کردم که در حال تنظیم پتو بود..کنارم دراز کشید و گرمای پتو هردومونو ازسرما دور کرد..

نزدیک تر شد و دستاش دور کمرم حلقه شد..

نیاز داشتم...به یک اغوش به یک محبت..به یک همدرد..

نزدیک شدم یقه رکابی اش را چنگ زدم..نتونستم جلوی خودمو بگیرم..هق زدم و این هقم باعث لرزش بدنم شد..سفت تر بغلم کرد و فشارم داد..بوسه ای روی سرم نشوند

-خانومم چرا گریه میکنی!؟

اب بینیمو بالا کشیدم

دستشو نوازشگرانه رو سرم کشید

سکوت کرد...و این سکوتش یعنی اجازه ی گریه دادن به من!

اشک ریختم...ریختمو..ریختم...که دیگه کم کم چشمام سنگین شدن..و دیگه هیچی نفهمیدم..

***

-الی توپ والیبالو اوردی؟

درحالی که در ظرف گوجه هارو میبستم گفتم

-نه..برو بیارش..زیر تخته

از پشت سرشو خم کم و بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت

-ای به چشششششششم..

لبخندی زدم و خیارشور هارو توی سبد جا دادم..

و..

و سبد پر از خوراکی را با دو دست بلند کردم و تا دم در رسوندم

-اااا سنگینه ولش کن خودم میبرم

سبدو روی زمین گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نه سنگین نیست.خودم میبرم

فکر کنم دروغم خیلی ضایع بود..لبخند شیطونی زد و گفت

-خب پس اگه سنگین نیست ببرش

چشمام از شدت تعجب گشاد شدن.

-منـــ.. .اهم...باشـــ..

کلافگیمو که دید قهقهه سر داد و به سمتم پرواز کرد و با یک حرکت منو به اغوش کشید

-خانومم اخه چرا انقد تابلو دروغ میگی اخه

لبخندی زدم.اون نیز جواب لبخندمو داد.انگشت شصتش را روی گونه ام حرکت داد و مهربون نگاهم کرد..

تمام اجزائ صورتمو انالیز کرد و در اخر روی لبام خیره موند..صورتش ارام ارام نزدیکو نزدیک تر شد..چشماش خمار و خمار تر..

و من اون لحظه فقط ناظرکاراش بودم..

لباش روی لبام قفل شد و ارام شروع به حرکت دادنشون کرد..

بدنم داغ شد،نه از لذت بلکه از نفرت و تعصب...

صورتم ناخواسته مچاله شد..دستامو روی سینش گذاشتم و کمی هلش دادم.

کمی برگشت و با چشمای خمارش خیره چشمام شد..نگاهمو به دکمه های باز پیرهنش دوختم

-چیزه...برو اماده شو دیر شد

نگاهی به پیراهنش کرد و گفت

-منکه امادم..فقط دکمه پیرهنمو باید ببندم..

دستاشو از دور کمرم رها کرد و شروع کرد به بستن دکمه ی پیراهنش..درحالی که به دکمه های پیراهنش چشم دوخته بود گفت

-بروکمی ارایش کن عزیزم

-مـــــ.

نزاشت حرفی بزنم پرید:

-رژت پاک شده..برو دیگه..یه رژ سرخ خوشرنگ بزن

برام عجیب بود...تاجایی که یادمه مردا..بخصوص ارمین..متنفرن از اینکه زنشون رژ و یا ارایش غلیظ بکنه..

یه تای ابرومو بالا بردم.که متوجه شد ..لبخندی زد و گفت

-چیه؟همراه منی..پس ایرادی نداره

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم..

شلوار ورزشی مشکی رنگمو با مانتو نخی توسی رنگمو پوشیدم و رو به روی اینه ایستادم چشمامو با مداد مشکی رنگ سیاه کردم و سر سری رژ قرمز رنگو به لبام کشیدم..موهامم که حالا کمی بلند شده بود را تل زدم و شال مشکی رنگو رو سرم گذاشتم..

-الی توپو بیار باخودت

صداش از توی پذیرایی تو گوش پیچید..منم درمقابل..برای اینکه صدامو بشنوه فریاد زدم.باششششه!

به سمت تخت رفتم و رو زمین زانو زدم و دستمو به زیر تخت هدایت کردم..و توپو بیرون کشیدم

با دیدن توپ کم باد پنچر شدم..بلند شدم و به سمت احسان رفتم

-کم باده..اح

درحالی که بند پوتینشو میبست زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

-فدای یه تار موی سرت!تو راه یکی میخرم فداتشم

از عصبانیت توپو شوت کردم که محکم خورد وسط کله احسان..هین بلندی کشیدم و با شرمندگی تمام گفتم

-وای ببخشید..بخدا حواسم نبود..

ایستاد و اخم خنده داری کرد

-هیچوقت نمیبخشمت دست رو من بلند میکنی؟

خندم گرفت..دستمو جلوی دهانم گذاشتم

-دستتو بردار،چرا جلوی خندتو میگیری؟بخند

با دیدن خندش خندم گرفت..و دیگه نتونستم جلو خندمو بگیرم و هردو صدای قهقهمون فضای خونه رو پر کرد

****

احسان-صادق؟..بیا سیخارو ازم بگیر

حصیر را زیر بغلم جا دادم

-خب بده من ببرم

درحالی که گاز پیکنیکو از صندوق ماشین در میورد گفت

-نه قربونت برم خودمون میاریم..برو بشین پیشه سمیه

شونه ای بالا انداختم و چرخیدم نگاه گذرایی به پارک چیتگر انداختم.که دستی از بین اون جمعیت به نشانه ی اشاره به سمتم دراز شد..نگاهی به صاحب دست که سمیه بود انداختم لبخندی زدم و بخ سمتش قدم برداشتم.همان لحظه صادق به سمتم اومد

-سلامممم الیا خانمممم حاله شماا؟

لبخندی به خون گرمیش کردم و من هم با گرمی گفتم

-سلام مرسی شما خوبید

-قربان شما...بفرمایین بفرمایین

راه را برام باز کرد و خودش کنار ایستاد..زیر لب تشکری کردم..اون هم به سرعت به سمت احسان رفت..

حصیر را روی زمین پرت کردم و به سمیه نزدیک شدم

-ســــــــلامممممممم..دختر کجایی تو..چرا انقد دیر کردید

درحالی که رو بوسی میکردیم گفتم

-باور کن احسان معطل کرد..بزور بیدارش کردم

-منو صادق اینجا مگس میپروندیم..

خندیدم.و ادامه داد

-واااا!!!

-شما مگه از کی اینجایید؟

دست به کمر گفت

-از ساعت ۱۱اینجاییم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم..ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بود...

با خنده لب گزیدم

-شرمنده بخدا

-حالا که اومدید...بیخیال...بشین

به کمک سمیه حصیرمان را کنار حصیرشون پهن کردیم..سبد سبز خوشرنگشو کشوند وسط..و درشو باز کرد و شروع کرد به در اوردن ظروفش.

احسان-اووووووفففف..الیا بالشتو بگیر نیوفته..

به احسانی که سر تاپاش وسایل اویزون بود..نیم خیز شدم و بالشتو از زیر بغلش کشیدم ...

وسایلارو روی زمین جا داد و خودشو پرت کرد رو زمین..و سرشو رو پاهام گذاشت..چشماشو بست و با حالت با مزه ای گفت

-خدا نکشت پسر..این همه راهو صدات زدم فقط سیخارو گرفتی دستت

صادق درحالی که جوجه هارا سیخ میزد گفت

-خودت گفتی سیخارو ببر منم اوردم دیگه...

هر چهارتامون زدیم زیر خنده ...

روز خوبی بود..مسخره بازیایه احسانو صادق واقعا خنده دار بود..قرار شد که صادق و سمیه بساط ناهارو بچینن و منو احسان هم بریم توپ والیبال بخریم..

احسان کمر بندشو تنظیم کرد..

-بریم خانومم

کیفمو کنار سمیه گذاشتم و گوشیمو برداشتم..دوشادوشه هم رفتیم..

**

-این خوبه؟

توپ را کمی فشار دادم و گفتم

-نه.سفت نیست..

احسان توپ دیگه ای برداشت در حال چک کردن توپ بود..حوصلم سررفت نگاهی به اطراف کردم که با دیدن شخصی

تمام خاطرات گذشتم زنده شد!

احساس کردم چیزی درونم خورد شد!شکست..و صداشو شنیدم..

اقلیما درحالی که خنده سر میداد مشتی به بازوی ارمین زد.و با هرقدم که نزدیک تر میشدن صداشون واضح تر میشد

اقلیما-نه دیگه اون شبو برات جبران میکنم

با حسرت نگاهش کردم..خون غیرت لحظه ای تو رگهام جوشید

کدوم شبو جبران میکنه؟...اما با یاد اوری متاهل بودن هردومون غیرتم به بغض تبدیل شد..

نگاهی به ارمین منعطف شد..موهاش بلند شده بود و بخاطر وزش باد به هم ریخته بود دلم ضعف رفت..با دیدن ته ریشش دلم لرزید..با دیدن خنده اش...صدای کوبنده قلبمو که هشدار قوی شدن میداد در اومد..

-خانوم؟

نگاهمو از اون دونفر گرفتم و به احسان چشم دوختم

-چیزی شده؟

متفکر نگاهش کردم.با یاد اوری اینکه ممکنه احسان ارمینو ببینه و دعوای درست حسابی بشه با صدایی پر از رعب و وحشت گفتم

-نه..ب....ب....بریم...زود

پیراهنشو کشیدم متعجب دستمو گرفت

-چیشده خانمم؟پاهات درد گرفت؟..چرا رنگت پریده؟

بغض داشت خفم میکرد.حالم خیلی بد شد..

ناخود اگاه دستام میلرزیدن..پامو به زمین کوبیدم که دردش اشکمو در اورد

-بریممم.احسان توروخدا بریم

نگاهم بین احسان و پشت سرش که اقلیما و ارمین در حال خرید بودن در گردش بود..ترسم از اینکه احسان هر لحظه ممکنه شک کنه و به عقب برگرده و اونو ببینه بیشتر شد..

صدام ناخوداگاه هر لحظه بالا تر میرفت و دست خودم نبود..و این باعث شد بیشتر نگاها به سمتم معطوف بشه!از جمله ارمین!

خدایه من...خدای مممممممن...تا کی...چشماش با دیدن من گشاد شد..با دهن باز مات و مبهوت خیره ام شده بود...

اقلیما چندبار اسمش را صدا زد اما اون انگار توی این دنیا نبود!نه تنها اون.بلکه منم اینجا نبودم..

نگاهای متعجبمون جاشو با غم عوض کرد..

چقدر دلم برای این چشما تنگ شده بود..نفسم بند اومد..کر شده بودم و فقط ضربان قلبم که اسم ارمینو تکرار میکرد به گوش میرسید..

ترسم رفت...

دیگه مهم نبود...

مهم نبود که احسان بفهمه...

مهم نیست که اقلیما چه برخوردی میکنه

مهم نیست بعدها قراره چه اتفاقی بیوفته...

الان من مهم بودم...ارمینم مهم بود...

اشکم بی رحمانه چکید و بغضم را تسلیم خودش کرد..

چشمام تارمیدید پلک زدم تا دید بهتری داشته باشم..که اشکهام مسابقه وار شروع کردن به ریختن...

صدای کوبنده ی احسان تو گوشم پیچید

-الیاااااا

نگاهمو از ارمین گرفتم و به احسان چشم دوختم..

متفکر و مشکوک نگاهم کرد..چشماشو کمی ریز کرد..و ارام سرش را چرخوند..که با دیدن ارمین یک ان کامل به سمتش چرخید...

نمیدونستم اون لحظه احسان چه عکس العملی نشون داد چون پشتش به من بود..فقط اینو میدونم که ارمین لحظه ای ازمن چشم برنداشت

نیمتونستم از نگاهش دل بکنم...

که ناگهان توسط اقلیما به عقب کشیده شد..باز هم خیره نگاهم میکرد..

دستشو گرفت و بردش...عشق منو برد..اما ارمین جهت مخالف مسیرشو نگاه میکرد..

یک ان احسان به سمتم چرخید..با دیدن صورت قرمزش ترسیدم..بغضمو قورت دادم..

مچ دستمو اسیر دستاش کرد..و محکم فشار داد..از درد صورتم مچاله شد..

منقبض شدن فکشو به وضوح میدیدم!دستمو کشید و منو از اونجا دور کرد..

باز هم جدامون کردن..

منو از زندگیم..

با کمال بی رحمی جدا کردن...بی انصافا حداقل نگاهشو ازم نگیرید...

کشون کشون منو دور کرد..اما باز هم نگاه منو ارمین به هم گره خورده بود...انگار با یک بند نامرئی نگاهمونو به هم گره داده بودن

با هر قدم دور شدنمونو حس میکردم..و دلم تنگ تر میشد...

-نگاهش نکن اشغال

و سپس دستمو به شدت به جلو کشید ..زبونم بند اومده بود ... نمیتونستم ازخودم دفاع کنم!

مسیرمون از سمیه و صادق گذشت..چشمشون به ما افتاد و هردو با تعجب دنبالمون دویدن...

احسان بدون توجه به صبر کن گفتنای سمیه و چیشده های صادق به سمت ماشین منو کشوند و در ماشینو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین و درو بست...با بسته شدن در هق هقم در اومد..بی توجه به زمزمه های احسان که با سمیه و صادق حرف میزد ناله کردم...

پشت فرمون جاگیر شد و درو با شدت بست...

-خفههههههههههه شووووووووووو...لال
شووووو.....هسسسسسسسسسسس...هیسسسسسسسسسسسسسس

انگشتشو رو دماغش به نشونه ی هیس گذاشت

از ترس دستمو رو دهنم گذاشتم و جلو گریمو گرفتم...

چشمای قرمزشو ازم گرفت و پاشو گذاشت رو پدال و تا حد امکان گازوند

****

(ارمین)

اقلیما-دخترکه مزخرف.

-اقلیما بس کن

اقلیما-دخترکه بی همه چیز..هرزه.

با این حرفش...اخمام تو هم شد

-خفه شو اقلیما

نیاز-چی شده بچها؟

دستمو از دست اقلیما رها کردم و بدون توجه به حرف نیاز به سمت کامران رفتم..رو زمین نشستم

کامران-چیشده؟

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم..

دستشو روی شونهام حس کردم

-بهم بگو چیشده

کلافه سرمو انداختم پایین و تو موهام چنگ زدم..چشمام فشرده شد...با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم

-دی...د...مش

-الیا؟

نفس عمیق کشیدم و کلافه سرتکون دادم.شونمو محکم فشرد..

نیاز-ارمین؟الشدیم

کجا دیدی؟کی دیدی؟

حوصله جواب دادن نداشتم...دلم میخواست از اینجا دل بکنم..دلم میخواست الان تنها باشم!

دیگه حتی نای غصه خوردنو هم نداشتم..تو این دنیا فقط و فقط نقش تماشاچیو داشتم!

****

بلیطا کو؟

کیف ساسمونتم را باز کردم و دوتا بلیط هواپیما که قراره برای ماه عسلمون به کیش بریم!را در اوردم و به سمت اقلیما گرفتم

لبخند دندون نمایی زد و شروع کرد به بستن دکمهای مانتوش!

-اقلیما بابا؟کی میرید پس؟دیرتون شد

نگاهی به بابای اقلیما کردم.که با اشاره با ساعت مچیش گذرزمانو بهمون نشون میداد

اقلیما چمدان قهوه ای رنگش را به سمت خودش کشید و با عجله گفت

-بریم بریم

من هم دسته ی چمدانو گرفتم و هردو بعد از بدرقه های خانواده ی اقلیما و سیمین.عازم فرودگاه شدیم

.

با اعلام ساعت پرواز هردو از سالن انتظار خارج شدیم و با چک کردن بلیطا به ما اجازه ی سوارشدن به هواپیما را دادن.هردو بر طبق شماره ی صندلی روی کاغذ.نشستیم!

نیم ساعت منتظر به پرواز درامدن هواپیما بودیم..که سرانجام با لرزش کوچیکی توی هواپیما خبر از پریدنمان را داد!

****

-مرسی اقا.زحمت کشیدی

-براتون بیرام داخل ؟

-نه دستتون درد نکنه خودم میبرم

-شبتون خوش..چیزی نیاز داشتید با تلفن اتاق شماره مشترک عدد یک را بزنید

-چشم حتما..شب شما هم خوش

چمدان هارا توی راهرو اتاق جا دادم..و راهرا برای اقلیما باز کردم.و دررا بستم

درحالی که به سمت میز صبحانه خوری میرفتم شروع کردم به باز کردن دکمهای پیراهنم

-امممم امروز چقد خسته کننده بود

لیوان ابی را که پر از یخ ریزه بود و چشمک میزد را برداشتم و اونو سرکشیدم.

نگاهی به اقلیما که روی تخت نشسته بود کردم.درحال باز کردن مانتوش بود..

-عزیزم حولمو کجا گذاشتی؟

نگاهش به سمتم معطوف شد و لبخندی زد

-وسایل بهداشتیمونو گذاشتم تو چمدون خودم..لباسامونم تو چمدون خودت..

مانتوشو کامل در اورد و بلند شد.اونو روی جا لباسی اویزون کرد و به سمت چمدان ها رفت!

تن پوشم را در اورد و با لبخند خاصی نزدیکم شد

حوله را روی ساعدش گذاشت و شروع کرد به در اوردن پیراهنم..

درحالی که نگاهش به بازوهام و گردنم درحال گردش بود گفت

-چیز دیگه ای لازم نداری عشقم؟

حوله را ازدستش کشیدم و گفتم

-نه ممنون.گلم

حوله را روی شونهام قرار دادم و به سمت حمام رفتم

****

درحالی که موهامو با حوله خشک میکردم.قفل حمومو باز کردم و خارج شدم..که با دیدن اقلیما توی اون وضعیت دهنم هزاران برابر باز شد

کمی هول شدم و به عقب برگشتم...حواسش به من نبود درحال لاک زدن به ناخن های پاهاش بود!

که فکر کنم با جاذبه ی نگاهم نگاهش به سمتم معطوف شد..

لبخند زد و سر لاک رابست و با عشوه و حرکات خاصی نزدیکم شد

هرچی سعی کردم به اندامش و لباسش نگاه نکنم ..نتونستم..هی شکست میخوردم..

لباسش برای من که مـــــَرد هستم خیلی تحریک کننده بود.

اب دهانمو قورت دادم و با حوله ام سعی کردم عرق فرضی ام را بگیرم!

چشمم دوباره به لباس حریر قرمز رنگش خورد.ناخواسته نزدیکش شدم

دست خودم نبود..

انگار که حکم یک ادمکی را داشتم که با بند توسط یک شخص دیگه درحال انجام بودم

دستای گرمش روی سینه ی خیس از ابم نشست.خمار به چشمام نگاه کرد.لبخند شیطونی زد.که باعث لبخند من نیز شد!

دستاش دور گردنم حلقه شد

به ثانیه نکشید که لبهامون قفل شدن

کمی برگشتم و اجزای تک تک صورتشو انالیز کردم..

من نمیتونستم از این موقعیتی که برام بوجود اومده بگذرم!

چشمامو بستم..با یاد الیا..با یاد عشقی که زمانی قرار بود مال من باشه.بوسیدم..با تصور اینکه الان بجای اقلیما.الیائه که خودشو در اختیارم گذاشته.با ولع شروع کردم به بوسیدن لبهاش!

حلقه ی دورگردنم سفت تر شد.و خودشو بهم چسبوند..

بدون توجه به خیس بودن موهام.به سمت تخت رفتم و اونو پرت کردم.و روش خیمه زدم...

کمی هول شدم و به عقب برگشتم...حواسش به من نبود درحال لاک زدن به ناخن های پاهاش بود!

که فکر کنم با جاذبه ی نگاهم نگاهش به سمتم معطوف شد..

لبخند زد و سر لاک رابست و با عشوه و حرکات خاصی نزدیکم شد

هرچی سعی کردم به اندامش و لباسش نگاه نکنم ..نتونستم..هی شکست میخوردم..

لباسش برای من که مـــــَرد هستم خیلی تحریک کننده بود.

اب دهانمو قورت دادم و با حوله ام سعی کردم عرق فرضی ام را بگیرم!

چشمم دوباره به لباس حریر قرمز رنگش خورد.ناخواسته نزدیکش شدم

دست خودم نبود..

انگار که حکم یک ادمکی را داشتم که با بند توسط یک شخص دیگه درحال انجام بودم

دستای گرمش روی سینه ی خیس از ابم نشست.خمار به چشمام نگاه کرد.لبخند شیطونی زد.که باعث لبخند من نیز شد!

دستاش دور گردنم حلقه شد

به ثانیه نکشید که لبهامون قفل شدن

کمی برگشتم و اجزای تک تک صورتشو انالیز کردم..

من نمیتونستم از این موقعیتی که برام بوجود اومده بگذرم!

چشمامو بستم..با یاد الیا..با یاد عشقی که زمانی قرار بود مال من باشه.بوسیدم..با تصور اینکه الان بجای اقلیما.الیائه که خودشو در اختیارم گذاشته.با ولع شروع کردم به بوسیدن لبهاش!

حلقه ی دورگردنم سفت تر شد.و خودشو بهم چسبوند..

بدون توجه به خیس بودن موهام.به سمت تخت رفتم و اونو پرت کردم.و روش خیمه زدم...

کمی هول شدم و به عقب برگشتم...حواسش به من نبود درحال لاک زدن به ناخن های پاهاش بود!

که فکر کنم با جاذبه ی نگاهم نگاهش به سمتم معطوف شد..

لبخند زد و سر لاک رابست و با عشوه و حرکات خاصی نزدیکم شد

هرچی سعی کردم به اندامش و لباسش نگاه نکنم ..نتونستم..هی شکست میخوردم..

لباسش برای من که مـــــَرد هستم خیلی تحریک کننده بود.

اب دهانمو قورت دادم و با حوله ام سعی کردم عرق فرضی ام را بگیرم!

چشمم دوباره به لباس حریر قرمز رنگش خورد.ناخواسته نزدیکش شدم

دست خودم نبود..

انگار که حکم یک ادمکی را داشتم که با بند توسط یک شخص دیگه درحال انجام بودم

دستای گرمش روی سینه ی خیس از ابم نشست.خمار به چشمام نگاه کرد.لبخند شیطونی زد.که باعث لبخند من نیز شد!

دستاش دور گردنم حلقه شد

به ثانیه نکشید که لبهامون قفل شدن

کمی برگشتم و اجزای تک تک صورتشو انالیز کردم..

من نمیتونستم از این موقعیتی که برام بوجود اومده بگذرم!

چشمامو بستم..با یاد الیا..با یاد عشقی که زمانی قرار بود مال من باشه.بوسیدم..با تصور اینکه الان بجای اقلیما.الیائه که خودشو در اختیارم گذاشته.با ولع شروع کردم به بوسیدن لبهاش!

حلقه ی دورگردنم سفت تر شد.و خودشو بهم چسبوند..

بدون توجه به خیس بودن موهام.به سمت تخت رفتم و اونو پرت کردم.و روش خیمه زدم...

(الیا)

نیاز-الی احساس میکنم بهم نمیاد

انگشتمو زیر چونه ام قرار دادم.و متفکر به لباس عروس ساده اش نگریستم

-خیلی سادس.اصلا شبیه لباس عروس نیست.اصلا پف نیست

لب برچید و نگاه متنفری به لباس انداخت:

-اح بترکی کامران..نمیدونم کدوم گوریه!

لبخندی زدم و مهربون نگاهش کردم

-خب دیوونه کامران که گفت از اون خوشش اومده دیگه

به لباس پفی که تن مانکن بود اشاره کردم..با ناراحتی گفت:

-این؟...اخه!یجوریه

درحالی که در اتاق پرو را میبستم گفتم

-اصا به من ربطی نداره..هر غلطی میخوای بکنی بکن

در اتاقو بستم

فروشنده:پسندیدن؟

پوفی کشیدم و گفتم

-نه والا...مـــــ.

با جمع شدن بزاق دهانم حرفم را قطع کردم...احساس کردم محتوای معدم هر لحظه داره بالا و بالا تر میاد

و بزاق دهانم بیشتر...

با احساس چیزی تو حلقم به سرعت پا نتد کردم و از مغازه بیرون رفتم!و به سمت نزدیک ترین سطل اشغال رفتم و دستامو روی لبه ی سطل اشغال ستون کردم و تمام محتوای معدم از دهانم خارج شد...

دوباره عوق زدم..و بی توجه به مردمی که نگاهم میکردن...

دستام میلرزیدن..دستمالی را که توی جیبم گذاشته بودم را در اوردم و اطراف دهنمو پاک کردم..

صاف ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم..که دستی روی شونهام نشست..پریدم و به سمتش چرخیدم..و با صورت نگران نیاز مواجه شدم

-چی شده الی؟؟؟؟؟

دستمال را توی سطل اشغال انداختم و دستمو به دیوار چسبوندم

-هیچی...خوبم

زیر بازومو گرفت و سرشو کج کرد و گفت

-الی ..چیشده...نکنه رودل کردی

-نبابا..چته تو

خندیدم و ادامه دادم

-نگا صورتشو...زرد شدی

-تقصیر من خره..اصلا بلند شو بریم خونه...

بدون هیچ حرفی قبول کردم..و هردو بدون خرید لباس عروس به سمت ماشین رفتیم..

******

میخوای بیام باهات؟

از بیرون سرم را وارد ماشین کردم و گفتم

-نبابا..دستت درد نکنه..انقدم نگران نباش خدافس

کلید را توی در انداختم..و دست تکون دادم و با دوبوق ماشینش درو بستم...

کلید اسانسورو زدم و سوار اسانسور شدم..با حرکت اسانسور حالت تهوعم برگشت..وذبرای رسیدن لحظه شماری میکردم..

باصدای زنی که خبر از رسیدن طبقه ی مربوطه از اسانسور پیاده شدم و به سرعت کلید را توی قفل چرخوندم..و بدون در اوردن کلید و بستن در ..راه دسشوییو پیش گرفتم...

و باز هم عوق زدم..اما اینبار بجز ماده ی زرد رنگ و تلخ چیز دیگه ای خارج نشد..از شدت تلخیش صورتم مچاله شد...

-چیشده؟؟؟

صدای نگران احسان تو گوشم پیچید..با دست تکون دادم که چیزیم نیست...

شیر ابو باز کردم و صورتمو اب زدم..و خارج شدم..در دستشوییو بستم..به کمک احسان روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیق کشیدم...تخت کمی فرو رفت..و دستی رو شکمم نشست

و پش بندش صدای شیطون احسان:

-میگما

ساعدمو از چشمام برداشتم و با تکان دادن سرم منتظر حرفش موندم

-نکنـــــ.

-!!!! احسان..نخیر

خندید و گفت

-فکرشو کن!روز سالگرد عروسیمون ..بفهمیم بارداری..اخ که چه حالی میده

-امروز مگه چندمه؟

-با اجازه ی خانومم..پونزده اسفند

یه تای ابرومو بالا بردم..دستشو به صورت نوازشگرانه روی شکمم مالش داد..

-اا احسان قلقلکم میاد نکن

خم شکم و شکممو با موهای سرش شروع کرد به قلقلک دادن...خم شدم و خندم رفت هوا

-نکن.احسان....توروخدا...واییییی.....

ازشدت خنده صورتم قرمز شده بود...بالاخره از کارش دست کشید و باصورتی سرخ شده از خنده.گفت

-خب دیگه بچم به صدا در اومد..مثل باباش عصاب نداره..میخواد بخوابه..

خندیدم:

-دیوونه ای بخدا..

روم نیم خیز شد..و صورتشو مماس صورتم کرد و گفت

-الیا؟

نگاهی به چشمای درشت کشیده اش کردم.

-الیا؟

نگاهی به چشمای درشت کشیده اش کردم و منتظر خیره اش شدم:

-اگر.....اگر...

-اگر چی؟

چشماشو بست و مجددا باز کرد.نگاهش رنگ غم گرفت.ادامه داد

-اگر...ازمایش دادی....جواب ازمایشت مثبت بود اون بچه رو...بعنوان اینکه...اینکه...من....من....پدرشم....قبولـــــــ...

انگشت اشارمو روی لبش قرار دادم!

لبخند غمگینی تحویلش دادم...و گفتم:

-مگه میشه ادم بچه ی خودشو نخواد؟

کم کم نگاهش رنگ خوشحالی گرفت....لبخندی تحویلش دادم..

تسلیم شدم..دربرابر بازی سرنوشتم..

دربرابر کوتاه و بلندی ها

دوساله که زیر یک سقف زندگی میکنیم.

اما...اما..توی این دوسال با محبتاش

مهربونیاش

ذره ای نتونست جای ارمینو پر کنه

احسلن خیلی خوب بود..خیلی مهربون بود...خیلی دلسوز بود...اما چه میشه کرد....باز هم هر وقت اونو با ارمین مقایسه میکنم بازهم دربرابر ارمین کم میاره.!

عشق مثل مداد نیست که بتونی با پاک کن محوش کنی پاکش کنی

عشق حکم یک خودکارو داره شاید بتونی با غلط گیر محوش کنی!...ولی هیچوقت نمیتونی پاکش کنی!...و باز هم اثری ازش باقی میمونه...اثری که فقط خودت میتونی ببینیش..

من باید با این زندگی کنار میومدم...

با این شهری که نفس های ارمین توش نیست...

توی این کشوی که هویتی به اسم ارمین به کشوری دیگه منتقل شده

آره....رفته...دوساله که رفته....

بازهم این رفتنش را توی دفترچه خاطراتم دلم ذکر کردم!....

نوشتم که...ای دل...ارمینت رفت انگلیس!

نوشتم که....ای دل....عشقت فرسخ ها باهات فاصله داره...!

اما چه میشه کرد؟

صدای ارام احسان منو از فکر های غمگین به زمان حال پرت کرد:

_جانم؟

با شنیدن جانمم..لبخندش گشاد تر شد...

و موهایی که الان تا شونه هام رسیده را پشت گوشم انداخت و من من کنان لب زد:

_دو...سم..داری؟

این حرفشو با سرشار از شکاکیت زد...

متحیر از سوالش خیره اش شدم!

من چه جوابی باید به این مرد میدادم؟

مردی که حالا همسرم هست!...مردی که توی این دوسال از گل نازک تر بهم نگفت...تو ذهنم به دنبال قاپیدن جملات میگشتم اما هیچکدوم به زبونم نمی اومدن!

توی این دوسال ذره ای محبت از من ندیده بود!

نیازش را هیچوقت برطرف نکردم!

باید از یجایی شروع میکردم!

پس!....دستمو روی صورت ریش دارش قرار دادم!و انگشت شصتم را وی گونه اش نوازش دادم و لب باز کردم:

_خب....معلومه

از گوشه ی چشم اشکم بی رحمانه چکید...نزدیکم شد و با تمام قواش بغلم کرد...دستامو دور گردنش حلقه کردم..اشکم روی گوی گردنش چکید!

نمیدونستم چشمام چرا بارونی شدن!...چرا اشک میریزم!...چرا بغض دارم...

کمی ازم فاصله گرفت و در حالی که خیره ی چشمام بود با نوک انگشتش اشک گوشه ی چشمم را کشت!

_گریه چرا خانومم؟

چونه ام لرزید...(خانومم)...بزور لبخند را روی لب های لرزونم نشوندم...

نمیخواستم گذشتم باز هم حاکم زمان حالم بشه...اب دهانمو قورت دادم!و برای فرار از سوالش گفتم:

_دوس داری پسر باشه یا دختر؟

سرشو خم کرد و لبمو نرم بوسید:

_فرقی نمیکنه!فقط میخوام مثل الیا باشه!

لبخند دندون نمایی زدم .. چشماش ا خنده ریز شد..نمیدونم چرا اما عشق پاکش را از چشماش به وضوح میشد خواند:

_خب اگه دختر بود اسمشو چی بزاریم؟

از روم بلند شد و کنارم دراز کشید و به سمتم چرخید.گفت

_فخری

پوزخندی زدم:

_دیوونه...جدی پرسیدم

_باشه باشه...ارام...چطوره؟

با شنیدن این اسم لبخندم گشاد تر شد!...این اسم منبع ارامش بود..حداقل برای من!

_فوق العادس!

_جدی؟

_اهوم!

_فکر نمیکردم خوشت بیاد!

یه تای ابرومو بالا بردم

_چرا؟

-اخه هیچوقت سلیقمو قبول نداری!

خندیدم

_نخند جدی گفتم

با دیدن صورتش که بزور جلوی خندشو گرفته بود گفتم

_خب حالا دیدی که فکرت اشتباه بود

دستش را زیر سرش قرار داد و گفت

_میدونی....

به سقف خیره شد و ادامه داد:

_به خودم قول داده بودم..که اگر بهت نرسیدم...اسم دخترمو الیا بزارم؟

ابروهام بالا پریدن:

_جدی؟

پوزخندی زد:

_اره...نمیخواستم اسمت تو زندگیم کمرنگ بشه!

دوست داشتم هر لحظه توی هرمکان اسمتو به زبون بیارم!

دوباره به سمتم چرخید و انگار که از اون دنیایه رویاییش بیرون اومده..گفت

_خب....اگه پسر بود چی بزاریم؟

سوالش شوک بزرگی بهم وارد کرد!

و لبخند رو لبم ماسید!

سوالی نگاهم کرد:

_هوم؟...دخترو من گفتم پسررو تو بگو؟

نمیشد دروغ بگم...چون اگه احیانا بچم پسر بود و اسمی که من دوست ندارمو بزاره..که دیگه...

میترسیدم لب باز کنم!

با یاد اوری حرف چند دقیقه پیشش نیروی خاصی تو بدنم تزریق شد..و درحالی که نگاهمو به بالشتک دوخته بودم گفتم:

_آر....مین

لحظه ای نفسهامون قطع شد!و فقط ضربان قلبمون به گوش میرسید...سکوت حکم فرما شد..و بجز تیک تاک ساعت هیچ صدایی به گوش نمیرسید!...نگاهش کردم...غمگین خیره ام شده.بود....

اما...لحظه ای بعد رنگ نگاهش کمی تغییر کرد فکر کنم حرف خودش تو ذهنش اکو شد براش!

سرفه ی مصلحتی برای شکست سکوت سنگین کرد و گفت:

_اهوم...باشه...من...من برم غذا گرم کنم..بخوری جون بگیری!

میخواست بلند شه که مچ دستشو گرفتم..زیر چشمی نگاهم کرد..نیم خیز شدم و لب باز کردم!

_ناراحت شدی؟

به سمتم چرخید و با لبخندش که سعی داشت ناراحتیشو پنهان کنه گفت:

_نه عزیزم...حق با توئه...بالاخره بچه ی توهم هست!.....من برم تا از گشنگی تلف نشدیم!

لبخندی تحویلش دادم و دستش را رها کردم.....دلم براش سوخت اما....چه کسی دلش برای من باید بسوزه؟

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم گوشی را به زحمت از جیب شلوارم در اوردم و نگاهی به صفحه گوشی که اسم پویارو نمایان کرده بود کردم..و تماس را برقرار کردم:

_به به...جناب اقای وکیل!

پویا_سلام..خواهر گروم

_گروم؟

_همون گرام خودمون

به حرفش خندیدم:

_اهاا...چطوری خوشکلم؟

_عالی تو چطوری؟

_اوه کبکت خروس میخونه خبریه؟

_نبابا...کار پیدا کردم؟

_کار؟.....کار واسه چی؟

_میخوام تا زمانی که مدرکمو بگیرم کار کنم..یه ماشین بندازم زیر پام

_تو بشین درستو بخون...کار هم پیشکش...بعدشم..منکه ماشینمو بهت دادم دیگه

_نه میخوام با پول خودم بخرم

_پویا جو گیر شدیا...دو روز رفتی دانشگاه ..بدجوری جو گرفتت

_الی .توهم نشو عین بابا...کی میای خونمون

_نمیدونم..شاید پنج شنبه بیام

_نمیشه از چهار شنبه بیای؟

_نه ....نیاز قراره بیاد پیشم

_باشه...پس اومدی با بابا حرف بزن...خواهش میکنم...این کاری که پیدا کردم خیلی خوبه

با بوی سوختگی که به مشامم خورد دماغم چین افتاد...و با عجله گفتم

_بعدا باهات تماس میگیرم پویا

بدون خداحافظی گوشیو قطع کردم و با عجله پریدم ..و به سمت اشپز خونه دویدم...

نگاهم به قابلمه ی روی اجاق گاز که ازش دود میومد افتاد!

با سرعت به سمت اجاق گاز دویدم و خاموشش کردم.نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به احسانی که بیخیال روی صندلی نشسته و دستاشو روی میز ستون کرده .سرش را به دستش تکیه داده نگریستم و با غیض گفتم:

_احسانننن؟

یهو پرید و نگاهی به من کرد انگار تازه متوجه اون فاجعه شده.پرسید؛

_چیشده؟

بلند شد و به سمت من اومد ...نگاهی به محتوای قابلمه کرد و با شرمندگی تمام گفت

_ببخشید...اصلا تو حال خودم نبودم.

دلیل بد بودن حالشو به خوبی میدونستم ..پس نیازی به پرسش دوباره نبود

برای عوض کردن جو...با عشوه لب باز کردم

_منو بچم هوس پیتزا کردیم

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با بهت گفت

_کدوم بچه

_بچم دیگه

به شکمم اشاره کردم...نگاه گذرایی به شکمم کرد و گفت

_اصلا بچه غلط کرد بوجود بیاد...اصلا تو که ازمایش ندادی

_احسسسان

_باور کن من حواسم بود...اون شب اصلا ن....

پریدم وسط حرفش

_خیلی پررویی...مرتیکه خسیس

قهقهه سر داد و با یک حرکت منو به اغوش کشید...بوسه ای روی سرم کاشت و چانه اش رو روی سرم قرار داد...

_من واسه زنم تمام داراییمو میدم...فقط الان ساعت یازده شبه فکر نمیکنی یه مقدار دیره؟

_نه فکر نمیکنم

سفت تر بغلم کرد

_رستورانا تعطیل کردن

دلم برای پیتزا ضعف رفت...با ناراحتی گفتم

_باشه پس...نون و خیار و پنیر که داریم

تو بغلش تکونم داد...

_الان میرم..همه ی وسایلاشو میخرم خودم برات پیتزای احسان پز.به خوردت میدم.

لبخندی زدم و به نشانه ی رضایت س تکون دادم.از من جدا شد و به سمت اتاق رفت و بعد از دقایقی با تیپ بیرون خارج شد و در حالی که کیف پولشو چک میکرد گفت

_چی دیگه ای لازم نداری عزیزم

_نه فقط زود برگرد میترسم

_باشه گلم

کلید را توی دستش چرخوند و با گفتن فعلا از خونه خارج شد.

در حالی که به سمت اتاق میرفتم شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم .

مانتومو که در اوردم سوز سردی به تن لختم خورد به سرعت به سمت کمد رفتم و به دنبال لباس گرم گشتم...

سرانجام بعد از کلی جستجو بالاخره تونستم یه بافت مشکی رنگ به همراه شلوار توسی رنگ پیدا کنم ..به سرعت انهارا پوشیدم ..و پاپوش های مشکی رنگم ا پام کردم...

به سمت میز توالتم رفتم و با دیدن لبهای سفیدم .قیافم در هم شد..کیف لوازم ارایشم را باز کردم و با برداشتن خط لب بنفش رنگی.ان را بستم..خط لب را روی لبهام کشیدم و سپس بعد از اطمینان کامل از بنفش شدن لبهام ا اتاق خارج شدم

در حالی که موهامو با کش میبستم به سمت اشپز خونه رفتم...متفکر نگاهی سراسری به اشپز خونه کردم ...و اولین کار به سمت اجاق گاز رفتم...و قابلمه ی ماکارونی ته گرفته را توی سینک جا دادم...به سمت کابینت بالای یخچال که مخصوص خوارکی های خشک بود رفتم .با دیدن پودر کیک دلم ضعف رفت ..

خب امروز که پونزده اسفنده...سالگرد عروسیمون هم هست ..بهت نیست من هم دست به کار شم؟

پودر گیک شکلاتی را بیرون کشیدم ...ظرف بزرگی را از کابینت کناری در اوردم

و شروع کردم به شکستن تخم مرغا...بعد از اینکه تمام تخم مرغا شکسته شد

زرده را از سفیدی ها جدا کردم

و.....

تمام عملیات کیک انجام شد...همزن برقی را روشن کردم و تمام محتوای کیک را هم زدم ...کارم که تمام شد ...ظرف کیک را بعد از مطمن شدن ا روشن بودن فر..توی فر جا دادم.

نگاهی به ساعت کردم و تایم گرفتم

بعد ا اتمام کارام به سمت پذیرایی رفتم و روی کاناپه جا گرفتم و وارد مجازی شدم

با دیدن اون همه پیام سوت بلندی کشیدم.و وارد گروه شدم...و بعد از کلی فوش دادن به تک تک اعضای گروه که یه مشت شر و ور نوشته بودن خارج شدم...و به صفحه ی اینستا وارد شدم

پیامی توی دایرکت چشمک میزد...با دیدن اسم محبوبه پوفی کشیدم...بازم این دختره؟

پیامو باز کردم

_الیا؟....

_الیا کجایی جواب بده...کار واجبی باهات دارم

_الیا یه اتفاقی افتادهه

_انلاین شدی جوابمو بده توروخدا منتظرتم

متعجب پیاماشو چند بار خوندم...این دختر چه کار واجبی میتونه بامن داشته باشه

با بهت نوشتم

_چیه؟.....چکاری؟....چه اتفاقی؟؟؟؟

صدای کلید توی گوشم پیچید و بدون خارج شدن از اینستا .گوشیمو قفل کردم...

_سسسلام من اومدم...

از جا بلند شدم و نگاهی به دستای پر احسان کردم و گفتم

_سلام چرا انقدر دیر کردی؟

نایلون هارا روی زمین گذاشت و در رابست

_هیچکی خمیر پیتزا نداشت ...تمام سوپریای محلو گشتم

لبخندی به نشانه ی سپاس زدم و یکی از نایلون هارا بلند کردم...و روی اوپن گذاشتم

_چه بوی کیکی میاد خبریه؟

_بله دیگه...به مناسبت سالگرد عروسیمون کیک پختم

_اخ ....پس منم به مناسبت بچه دار شدنمون پیتزا درست میکنم

لبخندی زدم و سس گوجه فرنگی ا توی یخچال جا دادم ...برگشتم و چشمم به احسان دراز شده روی کاناپه افتاد...

_!!!!!! خوابیدی که

_یکم استراحت کنم بلند میشم

_احسسسان من الان میخوام

_بخدا خیلی راه رفتم

_پووووووف....باشه پنج دقیقه دیگه بلند شی ها...

_چش....

همان موقه صدای پیامک گوشیم حرف احسانو قطع کرد

_کیه؟

_نمیدونم میخای بازش کنم برات؟

_اره ببین کیه

احسان گوشی را از عسلی برداشت و من در حالی که اقلام را سر جاشون قرار میدادم زیر چشمی احسانو میپاییدم...که یک ان به سمتم برگشت...و با غیض نگاهم کرد

.....

صورتش هرلحظه قرمز تر و اخماش تو هم ترمیشد!

ایستادم:

_چیه؟

منقبض شدن فکش را از راه دور هم تو چشم میزد.جوابی نداد و دوباره به گوشی چشم دوخت ...

متفکر خیره اش شدم و با یاد اوری محبوبه .لب باز کردم:

_پیامه بدی فرستاده؟

_.....

حرکت انگشتاشو روی صفحه ی گوشی دیدم

_احسان چیزی شده؟

_نه بیا!

به سمتش رفتم و گوشیو ازش گرفتم..نگاهی به صفحه انداختم و گفتم

_چرا دیلیت اکانت زدی؟

درحالی که به گلدون رو به رو چشم دوخته بود گفت

_یه پیج دیگه واست ساختم بهتره،!

_محبوبه چیزی گفته؟

یک ان به سمتم چرخید و چشمای قرمزشو تو چشمام دوخت و محکم گفت

_گفتم بی.خی.یاله..پیج .شووووو....

از ترس حرفی نزدم مسیرمو کج کردم و به سمت اشپز خونه رفتم.که به دقیقه نکشیده گوشی احسان زنگ خورد...به سمتش برگشتم یهو پرید ...

و به سمت بالکن رفت و در بالکن را از بیرون قفل کرد.مشکوک به کاراش خیره شدم ...معلوم بود که داره داد میزنه اما هیچ صدایی نمیرسید..هی دستاشو بالا پایین میکرد و با حرکات لبهاش فهمیدم که داره فوش میده...چشمامو ریز کردم تا ببینم چی داره میگه...

تنها چیزی که فهمیدم این بود که 《تو غلط میکنی....نه...جرات...خورد میکنم..》 یه همچین چیزایی،که نتونستم بفهمم موضوع چیه!

ناگهان چشمش به من خورد و با دیدن من پشتش را کرد!

لعنتی نثارش کردم.ناگهان بوی کیک تو دماغم پیچید و تازه یادم افتاد کیکی تو فر هست!

به سرعت به سمت فر رفتم خاموشش کردم و به دنبال دستگیره اشپز خونه را از نظر گذروندم...

دستگیره را از روی اپن برداشتم و کیک را از فر در اوردم و روی اپن گذاشتم ..با تمام استرسی که توی بدنم داشتم کیکو توی ظرف خالی کردم و همش له شد..

عصبانی ظرف کثیفو توی سینک پرت کردم ..

صدای احسان به گوش رسید و باعث سکون چند ثانیه ایم شد..

_خفههههههه شووووو

صداش در حدی بلند بود که تا اینجا هم به گوش رسید!به سمت بالکن چرخیدم..

در بالکن باز شد!و وارد شد و کلافه کتشو در اورد و گوشی اش را روی کاناپه پرت کرد!

آب دهانمو قورت دادم!

_خوبی؟

خشمگین نگاهی بهم کرد ! با دیدن صورت نگرانم لبخند تصنعی زد

_نه عزیزم...چیزه...کیکو بیار ببینم چه بویی راه انداختی!

جرلتشو نداشتم لب باز کنم..مشکوک نگاهش کردم!..

_چیه؟

با صدای احسان دستپاچه شدم!و لبخند پر استرسی زدم و موهای فرضیمو پشت گوش انداختم:

_ها..نه هیچی!...بشین کیکو بیارم

ظرف کیک له شده را به طرف پذیرایی بردم.و کنارش نشستم و به کیک روی عسلی چشم دوختم

_قراره با دست بخوریم؟

گنگ نگاهش کردم!

_هوم؟

با حرکت ابروهاش به کیک اشاره کرد ،تازه دوزاریم افتاد!

_ای وای راست میگی!

با سرعت بلندشدم و به سمت اشپز خونه رفتم..دوتا پیش دستی و چاقو و چنگال را توی سینی جا دادم و مسیرمو به سمت پذیرایی معطوف کردم!

_چکار میکنی با گوشیم چکار داری؟

در حالی که به صفحه گوشیم چشم دوخته بود گفت!

_چیزی نیست..کار دارم

_چه کاری؟..دیلیت اکانت زدی بس نبود؟

جوابی نداد!..نشستم و سر کج کردم میخواستم ببینم داره چکار میکنه که گوشیو قفل کرد و با غیض نگاهم کرد؛

_میشه سرک نکشی؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم نعره زدم

_یعنی چی؟این کارا چیه؟

دندوناشو در هم خایید ..ادامه دادم:

_گوشیمو گرفتی دستت هیچی نگفتم..پیاممو خوندی بهم نگفتی کیه..الانم که نمیزاری به صفحه ی گوشی خودم نگاه کنم !

گوشی را توی دستش فشرد:

_داری خستم میکنی!گوشیه خودمه!

به یک نقطه ی نامرئی خیره شد و این سکوتش منو جرئ تر میکرد..ناگهان دستشو بالا برد و با شدت گوشیو پرت کرد رو سرامیک!

و صدای گوش خراشش باعث شد جیغ بلندی بکشم!

_حالا دیگه نیست!

بغض کردم!....به گوشیی که حالا هزار تیکه شده و هر تیکه اش یه گوشه ای از خونه جا گرفته خیره شدم!

_چکار کردی دیوونه؟....جنون داری؟؟؟؟

نفس صدا داری کشید!

_ببخشید

_یعنی چی ببخشید!؟؟...چیشده؟؟؟....چرا همچین میکنی؟؟؟...چرا گوشیو کوبیدی زمین؟؟؟....

با شنیدن صدای لرزونم با یک دست منو به اغوش کشید و سرم را نرم بوسید

_قربونت برم چیزی نیست!...چرا نمیخوای باور کنی؟...یه مزاحم سریشی داشتی!!...الانم حل شد

_با کوبیدن گوشیم؟

_خودم یکی بهترشو برات میخرم!

حرفی نزدم...و سعی کردم با نفس های عمیقم استرسم را کم کنم!

_خانومی؟

سرم را بالا گرفتم:

_نظرت چیه چند وقت بریم جنوب؟

متعجب ازش جدا شدم و بهت زده نگاهش کردم:

_جنوب؟

لبخند تصنعی زد

_اره جنوب

_واسه چی؟

خم شد و چنگال را توی کیک فرو برد..و تیکه ای از کیک را توی دهانش گذاشت

___همینجوری؟

تکه ای کیک را توی بشقابم جا دادم و منصرف کردنش گفتم

_نه من جنوب دوس ندارم!

_کیش!؟دوس نداری؟

چنگالم بین راه دهانم و بشقاب متوقف شد..زیر چشمی نگاهی بهش کردم

_میشه بگی چی شده؟

_نه

چنگال را توی بشقاب کوبیدم

_چرا اونوقت؟

_چون چیزی نشده!

از جواب های گنگش حرسم گرفت ...و از یه طرف نگرانیم با حرفاش بیشتر شد!....اخه یعنی چی؟چرا اد الان که بقول خودش مزاحم دارم باید تصمیم مسافرت بگیره؟یا اینکه گوشیو بکوبه زمین؟یه مزاحم داشتن اونقدرا هم عصاب خوردی نداره...ای کاش اجازه نمیدادم گوشیمو باز کنه...معلوم نیست اون محبوبه خیره سر چی بلغور کرده...مطمنم غیر از محبوبه شخص دیگه ای پیام نداده چون احسان فقط پیج اینستامو پاک کرد

(ارمین)

_اح لعنتی!

شماره احسانو دوباره گرفتم..

بوق اول..

بوق دوم...

بو....مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمیباشد!

برای بار سوم به خودم بارها فوش دادم!

اقلیما_ارمین

چشم از گوشی گرفتم و با دست لرزونم ..انگشتمو به نشونه ی تهدید بالا بردم

_یه بار دیگه...فقط یک باره دیگه اسم منو به زبون نجست بیاری من میدونمو تواهرچی سریع تر گورتو گم کن..

به هق هق افتاد:

_تورو خدا بزار واست توضیح بدم..اون عکسارو..اونارو من فقط

_هیسسسسسسسس....هیچی نگو اقلیما هیچی نگو..فقط برووووو...

_بزار واست توضیح بدم بعد میرم...تورو خداااا..

چشمامو بستم و زیر لب گفتم

_زود بگو و برو

****

(الیا)

دست به کمر نگاهی به چمدان های دم در کردم و با ناراحتی گفتم

_زشت نیست بدون خداحافظی داریم میریم؟امروزم قراره نیاز بیاد پیشم.فرداهم قراره برم خونه مامان اینا!

در حالی که چمدان بزرگه را روی زمین میکشید و از بسته بودن زیپ هاش مطمن میشد گفت

_اصلانم زشت نیست..چند روزه و برمیگردیم!..بعدشم

نگاهی بهش کردم ادامه داد:

_دیگه نبینم رابطه ای با این دختره چی بود اسمش..لازم بود احتیاج بود

_نیاااززز

_همون..داشته باشی

چشمام گشاد شدن...یعنی چیییییی؟

_چی میگی احسانننن

دیگه مسخرشو در اورده بود!

_الیا حوصله ی بحث کردن ندارم!

_احسان تا نگی چه مرگته هیچ جا نمیام!

یهو بلند شد و محکم گفت

_خجالت بکش الیا...این چه طرز حرف زدنه؟

سرمو پایین انداختم و با عجز پاکوبیدم رو زمین

_نیاز دوسته منه..بهت اجازه نمیدم توی رابطمون موش بدوونی یا قطعش کنی!

صورتم را اسیر دستاش کرد

_خانمم..یچیزی میدونم که دارم میگم

_چی میدونی؟

چشماش توی صورتم در حال چرخش بود..دستاشو پایین انداخت و چمدونو گذاشت تو راهرو

_بعد بهت میگم

بدون هیچ حرفی منتظر موندم!

****

_وای الی اینجارو!

نگاهی به ابرها کردم که سرم گیج رفت

_وای احسان بکش پایین حالم داره بهم میخوره!

نگرلن نگاهم کرد و خم شد

_چی شده؟

دستمو روی دهانم گذاشتم و هر لحظه بزاق دهانم جمع میشد

تا اینکه کیسه ای کاغذی جلوی دهانم قرار گرفت..و بدون هیچ معطلی محتوای معدمو بالا اوردم!

(ارمین)

_ب..ا...ب..ا

سر کج کردم و نگاهی.به پسر دوساله ام کردم..که تاتی تاتی با قدم های کوچیکش به سمتم میومد..

و همین باعث شد که تو اوج عصبانیتم لبخند شیرینی رو لبم بشینه

_بدو بیا پیشه بابایی فداتشم..بدو بدو بدو

قدمهای کوچکش را بیشتر کرد و وقتی بهم رسید خودشو پرت کرد روم..بوسه ای روی موهای فر فرش کاشتم.و اونو به اغوش کشیدم..

_شایانه بابا؟چند روز دیگه برمیگردیم ایران خوشکلم

خداروشاکر بودم..از اینکه توی این همه گرفتاری باز هم منبع ارامشی داشتم به اسم شایان..

دوهفتس که اقلیمارو از خونه انداختم بیرون ..تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود این بود که چقدر ابله و نادان بودم که متوجه نشدم این ماجرا از کجا اب میخوره!..دوسال از عمرمو با چه کسی گذروندم...با کسی که وجودش باعث صلب ارامشمون شد

****

شایان را روی زمین گذاشتم و به سمت کامران پرواز کردم.

_به سلام رفیقققققققق!

محکم شونهاشو فشردم..چند ضربه به کمرم زد و ازم جدا شد

نگاهی به صورتم کرد.با چشمایی براق خیره چشمام شد!..

لبخندی تحویلش دادم..خندید و دوباره بغلم کرد

_دلم برات تنگ شده بود د....س

لبخندی زدم:

_منم همینطور

_صبر کن ببینم

کمی عقب رفت و سرتا پامو با حالت چندشی نگاه کرد

_چرا انقد اب رفتی؟

خندیدم و گفتم

_مگه لباسم؟

_از لباس هم بدتری...ابو هوای اونجا اصلا بهت نمیسازه ها!

با حس قلقلک و جسمی روی پاهام سر خم کردم.نگاهی به شایان که با اشاره خبر از تموم شدن شکلاتش میداد کردم..

میخواستم حرفی بزنم که کامران پرید

_سلاااااام عمممموییییی...ای جانم صورتشو ببین چقد خوشکلی تووووو

شایانو بلند کرد و بغلش کرد یه دور چرخید.لپشو محکم بوسید

_اصلا شبیه بابات نیستیا....(خندید)...نگاه دهنشو..ولی یچیزیتو به بابات رفتی!..اونم کثیفیتو..

شایان گنگ خیره به دهان کامران به حرفاش گوش میداد..

خندم گرفته بود!لب باز کردم

_اینا چیه به بچه یاد میدی ..

_حالا نکه منبع تمیزی و پاکیزگیه

_خب داشت شکلات میخورد معلومه که دهنش کثیف میشه!

_هعی...کی میگه ماستم ترشه...یعنی خوب شد برگشتیا..داشتم دق میکردم..هیچکسو نداشتم بهش بخندم

سقلمه ای از پهلوش گرفتم

_آخ نکن بچت میوفته ها!

_بدش من!

شایانو ازش گرفتم.همان موقه نیاز اومد..باهم احوال پرسی کردیم.و توسط پیشنهاد کامران به سمت خونه اش رفتیم.

****

کامران_خب...خیلی خوش اومدی رفیق

سینی قهوه را روی عسلی گذاشت و خودش روی کاناپه جا گرفت

_دستت درد نکنه...به زنت بگو زحمت نکشه ..منو شایان تو هواپیما یچیزی بهمون دادن خوردیم الانم سیریم!

فنجون قهوه را جلوم گذاشت و گفت

_نه بابا!گشنمونه..فکر کردی واسه تو داره شام درست میکنه؟

لبخندی به نشونه ی ختم حرفش دادم.قلوپی از قهوه ام نوشیدم

کامران_نسبت به قبل خیلی اروم تر شدیا!

_چی بگم؟

کامران_چیشد که برگشتی؟

میخواستم لب باز کنم که شایان مانع شد.و شروع کرد به کشیدن کتم!.

_چیه باباجون؟

با دستش اشاره کرد..مسیر نگاهشو گرفتم.و روی تیکه کیک ثابت موند!

بشقاب کیکو جلوش گذاشتم و چنگالی هم کنارش گذاشتم!..و رو به کامران گفتم

_جریانش مفصله

_اتفاقی افتاده؟

****

شایان را روی زمین گذاشتم و به سمت کامران پرواز کردم.

_به سلام رفیقققققققق!

محکم شونهاشو فشردم..چند ضربه به کمرم زد و ازم جدا شد

نگاهی به صورتم کرد.با چشمایی براق خیره چشمام شدا..

لبخندی تحویلش دادم..خندید و دوباره بغلم کرد

_دلم برات تنگ شده بود د....س

لبخندی زدم:

_منم همینطور

_صبر کن ببینم

کمی عقب رفت و سرتا پامو با حالت چندشی نگاه کرد

_چرا انقد اب رفتی؟

خندیدم و گفتم

_مگه لباسم؟

_از لباس هم بدتری...ابو هوای اونجا اصلا بهت نمیسازه ها!

با حس قلقلک و جسمی روی پاهام سر خم کردم.نگاهی به شایان که با اشاره خبر از تموم شدن شکلاتش میداد کردم..

میخواستم حرفی بزنم که کامران پرید

_سلاااااام عمممممویییییی...ای جانم صورتشو ببین چقد خوشکلی تووووو

شایانو بلند کرد و بغلش کرد یه دور چرخید.لپشو محکم بوسید

_اصلا شبیه بابات نیستیا....(خندید)...نگاه دهنشو..ولی یچیزیتو به بابات رفتی!..اونم کثیفیتو..

شایان گنگ خیره به دهان کامران به حرفاش گوش میداد..

خندم گرفته بود!لب باز کردم

_اینا چیه به بچه یاد میدی ..

_حالا نکه منبع تمیزی و پاکیزگیه

_خب داشت شکلات میخورد معلومه که دهنش کثیف میشه!

_هعی...کی میگه ماستم ترشه...یعنی خوب شد برگشتیا..داشتم دق میکردم..هیچکسو نداشتم بهش بخندم

سقلمه ای از پهلوش گرفتم

_آخ نکن بچت میوفته ها!

_بدش من!

شایانو ازش گرفتم.همان موقه نیاز اومد..باهم احوال پرسی کردیم.و توسط پیشنهاد کامران به سمت خونه اش رفتیم.

****

کامران_خب...خیلی خوش اومدی رفیق

سینی قهوه را روی عسلی گذاشت و خودش روی کاناپه جا گرفت

_دستت درد نکنه...به زنت بگو زحمت نکشه ..منو شایان تو هواپیما یچیزی بهمون دادن خوردیم الانم سیریم!

فنجون قهوه را جلوم گذاشت و گفت

_نه بابا!گشنمونه..فکر کردی واسه تو داره شام درست میکنه؟

لبخندی به نشونه ی ختم حرفش دادم.قلوپی از قهوه ام نوشیدم

کامران_نسبت به قبل خیلی اروم تر شدیا!

_چی بگم؟

کامران_چیشد که برگشتی؟

میخواستم لب باز کنم که شایان مانع شد.و شروع کرد به کشیدن کتم!.

_چیه باباجون؟

با دستش اشاره کرد..مسیر نگاهشو گرفتم.و روی تیکه کیک ثابت موند!

بشقاب کیکو جلوش گذاشتم و چنگالی هم کنارش گذاشتم!..و رو به کامران گفتم

_جریانش مفصله

_اتفاقی افتاده؟

****

شایان را روی زمین گذاشتم و به سمت کامران پرواز کردم.

_به سلام رفیقققققققق!

محکم شونهاشو فشردم..چند ضربه به کمرم زد و ازم جدا شد

نگاهی به صورتم کرد.با چشمایی براق خیره چشمام شد!..

لبخندی تحویلش دادم..خندید و دوباره بغلم کرد

_دلم برات تنگ شده بود د....س

لبخندی زدم:

_منم همینطور

_صبر کن ببینم

کمی عقب رفت و سرتا پامو با حالت چندشی نگاه کرد

_چرا انقد اب رفتی؟

خندیدم و گفتم

_مگه لباسم؟

_از لباس هم بدتری...ابو هوای اونجا اصلا بهت نمیسازه ها!

با حس قلقلک و جسمی روی پاهام سر خم کردم.نگاهی به شایان که با اشاره خبر از تموم شدن شکلاتش میداد کردم..

میخواستم حرفی بزنم که کامران پرید

_سلاااااام عمممموییییی...ای جانم صورتشو ببین چقد خوشکلی تووووو

شایانو بلند کرد و بغلش کرد یه دور چرخید.لپشو محکم بوسید

_اصلا شبیه بابات نیستیا....(خندید)...نگاه دهنشو..ولی یچیزیتو به بابات رفتی!..اونم کثیفیتو..

شایان گنگ خیره به دهان کامران به حرفاش گوش میداد..

خندم گرفته بود!لب باز کردم

_اینا چیه به بچه یاد میدی ..

_حالا نکه منبع تمیزی و پاکیزگیه

_خب داشت شکلات میخورد معلومه که دهنش کثیف میشه!

_هعی...کی میگه ماستم ترشه...یعنی خوب شد برگشتیا..داشتم دق میکردم..هیچکسو نداشتم بهش بخندم

سقلمه ای از پهلوش گرفتم

_آخ نکن بچت میوفته ها!

_بدش من!

شایانو ازش گرفتم.همان موقه نیاز اومد..باهم احوال پرسی کردیم.و توسط پیشنهاد کامران به سمت خونه اش رفتیم.

****

کامران_خب...خیلی خوش اومدی رفیق

سینی قهوه را روی عسلی گذاشت و خودش روی کاناپه جا گرفت

_دستت درد نکنه...به زنت بگو زحمت نکشه ..منو شایان تو هواپیما یچیزی بهمون دادن خوردیم الانم سیریم!

فنجون قهوه را جلوم گذاشت و گفت

_نه بابا!گشنمونه..فکر کردی واسه تو داره شام درست میکنه؟

لبخندی به نشونه ی ختم حرفش دادم.قلوپی از قهوه ام نوشیدم

کامران_نسبت به قبل خیلی اروم تر شدیا!

_چی بگم؟

کامران_چیشد که برگشتی؟

میخواستم لب باز کنم که شایان مانع شد.و شروع کرد به کشیدن کتم!.

_چیه باباجون؟

با دستش اشاره کرد..مسیر نگاهشو گرفتم.و روی تیکه کیک ثابت موند!

بشقاب کیکو جلوش گذاشتم و چنگالی هم کنارش گذاشتم!..و رو به کامران گفتم

_جریانش مفصله

_اتفاقی افتاده؟

****

شایان را روی زمین گذاشتم و به سمت کامران پرواز کردم.

_به سلام رفیقققققققق!

محکم شونهاشو فشردم..چند ضربه به کمرم زد و ازم جدا شد

نگاهی به صورتم کرد.با چشمایی براق خیره چشمام شد!..

لبخندی تحویلش دادم..خندید و دوباره بغلم کرد

_دلم برات تنگ شده بود د....س

لبخندی زدم:

_منم همینطور

_صبر کن ببینم

کمی عقب رفت و سرتا پامو با حالت چندشی نگاه کرد

_چرا انقد اب رفتی؟

خندیدم و گفتم

_مگه لباسم؟

_از لباس هم بدتری...ابو هوای اونجا اصلا بهت نمیسازه ها!

با حس قلقلک و جسمی روی پاهام سر خم کردم.نگاهی به شایان که با اشاره خبر از تموم شدن شکلاتش میداد کردم..

میخواستم حرفی بزنم که کامران پرید

_سلاااااام عمممموییییی...ای جانم صورتشو ببین چقد خوشکلی تووووو

شایانو بلند کرد و بغلش کرد یه دور چرخید.لپشو محکم بوسید

_اصلا شبیه بابات نیستیا....(خندید)...نگاه دهنشو..ولی یچیزیتو به بابات رفتی!..اونم کثیفیتو..

شایان گنگ خیره به دهان کامران به حرفاش گوش میداد..

خندم گرفته بود!لب باز کردم

_اینا چیه به بچه یاد میدی ..

_حالا نکه منبع تمیزی و پاکیزگیه

_خب داشت شکلات میخورد معلومه که دهنش کثیف میشه!

_هعی...کی میگه ماستم ترشه...یعنی خوب شد برگشتیا..داشتم دق میکردم..هیچکسو نداشتم بهش بخندم

سقلمه ای از پهلوش گرفتم

_آخ نکن بچت میوفته ها!

_بدش من!

شایانو ازش گرفتم.همان موقه نیاز اومد..باهم احوال پرسی کردیم.و توسط پیشنهاد کامران به سمت خونه اش رفتیم.

****

کامران_خب...خیلی خوش اومدی رفیق

سینی قهوه را روی عسلی گذاشت و خودش روی کاناپه جا گرفت

_دستت درد نکنه...به زنت بگو زحمت نکشه ..منو شایان تو هواپیما یچیزی بهمون دادن خوردیم الانم سیریم!

فنجون قهوه را جلوم گذاشت و گفت

_نه بابا!گشنمونه..فکر کردی واسه تو داره شام درست میکنه؟

لبخندی به نشونه ی ختم حرفش دادم.قلوپی از قهوه ام نوشیدم

کامران_نسبت به قبل خیلی اروم تر شدیا!

_چی بگم؟

کامران_چیشد که برگشتی؟

میخواستم لب باز کنم که شایان مانع شد.و شروع کرد به کشیدن کتم!.

_چیه باباجون؟

با دستش اشاره کرد..مسیر نگاهشو گرفتم.و روی تیکه کیک ثابت موند!

بشقاب کیکو جلوش گذاشتم و چنگالی هم کنارش گذاشتم!..و رو به کامران گفتم

_جریانش مفصله

_اتفاقی افتاده؟

قهوه امو روی عسلی گذاشتم و به مبل تکیه دادم:

_اره..

کمی جلو اومد و خم شد.با صورت نگران گفت:

_بنال دیگه..چیشده؟

نگاهمو از کامران گرفتم و به نیاز که درحال سرخ کردن چیزی بود دوختم:

_نیاز یه لحظه میای؟

نگاهی بهم کرد.شالشو درست کرد و گفت

_صبر کن بزار سیب زمینیا سرخ بشن میام!

_خاموشش کن و بیا!

_چیزی شده؟

_بیا..میگم

زیر لب باشه ای گفت و به سمت ما اومد و کنار کامران جا گرفت:

_از الیا خبری داری؟

چشمای هردوشون گشاد شد..کامران با تعجب گفت:

_چرا؟

_میشه فقط جواب سوالمو بدید؟سوال نپرسید؟

نیاز_دوماهه ازش خبری نیست!..

_یعنی چی؟

کامران_یعنی همین..یه روز که نیاز میخواست بره پیشش.هیچکس درو براش باز نکرد..اینور و اونور پرسجو کردیم..دیدیم خانوادش هم ازش بی خبرن!...

نیاز_همه هرجارو که فکرشو بکنی گشتیم!بیمارستان.پزشکی قانونی...نیست..انگار اب شدن رفتن زیر زمین!..

دیگه هیچی نشنیدم...هیچی نفهمیدم..پس کار خودشو کرد..صدای احسان تو گوشم پژواک شد 《نمیزارم...نمیزارم رنگشو ببینی..نمیزارم ارمین..اومدی قلم پاهاتو خورد میکنم.به خدای احدو واحد میریم گمو گور میشیم.حاضرم خونه بدوش بشم ولی تو جایی که تو توش نفس میکشی نباشیم》 ...کار خودشو کرد؟به همین راحتی؟

بازم باختم؟...بازم دیر رسیدم؟؟...نه...اینبار نه...نمیزارم

_الووووو

با صدای کامران به خودم اومدم.پریدم

_هوم؟

_میگی چی شده؟

نگاهی به شایان که به پهلوم تکیه داده بود و درحال کوبیدن گوشیم رو کاناپه بود کردم..دستی به سرش کشیدم و لب باز کردم:

_جدا شدیم

هردو با هم باصدای بلند گفتن:

_چی؟؟؟؟

_اره

کامران_اخه چرا؟

نیاز_چیشد که جدا شدین؟کی؟چرا بیخبر

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن اون فاجعه:

_چند وقتی تلفنای اقلیما مشکوک شده بود..صبح ظهر شب.حتی نصف شب!..هروقت گوشیش زنگ میخورد از کنارم بلند میشد و میرفت تو ی اتاق دیگه اونم باصدای خفه حرف میزد که من نفهمم!

کامران_خب

_تا اینکه یه روز ازش پرسیدم اینی که هرشب وقتو بی وقت بهت زنگ میزنه کیه؟

ده رنگ عوض کرد..من من میکرد و همش هم به این جمله اکتفا میداد 《مامانه》 ..منم زیاد پیگیرش نشدم و ظاهرا زدم به بیخالی..

تا اینکه یه شب گوشیش زنگ خورد و خودمو زدم به خواب.جواب داد 《چی میخوای؟...مگه نگفتم دیگه زنگ نزن؟...میفهمی ارمین شک کرده میفهمی؟..خفه شدی...پوله چی منکه سهمتو دادم؟...مدت زمانی که برام کار کردی دوهفته بیشتر نبود تازه دوبرابرشو دادم که....زر مفت نزن》 قطع کرد...موندم...پوله چی؟...چکاری براش کردن!...نمیتونستم ازش بپرسم..باز هم دم نزدم

کامران_خب خب

_ای مرضو خب...لال شو توضیح بدم

چشم غره ای بهم رفت و ادامه دادم

_تا اینکه چند روز گذشت ..یک پیام برام ایمیل شد به این مضمون 《به زنت بگو پولمو بده وگرنه پَتَشو میریزم رو اب》

متقابلا براش فرستادم 《پوله چی؟》 《خودش بهتر میدونه》 《خب بگو جریان چیه...》 جوابی نداد.به اقلیما گفتم اما باز هم حاشا کردگفت که یکی از طلبکارای شرکته و ازین حرفا..کاسه صبرم لبریز شده بود..تا اینکه صبح روز جمله لبتابمو باز کردم دیدم کلی پیام از اون فرد ناشناس اومده بازشون کردم...کامران نمیدونی چه حالی شدم..

صدام دیگه در نیومد...نمیتونستم ادامه بدم..داشتم خفه میشدم.عینکمو از چشمام در اوردم و چشمامو کمی فشردم..

کامران_ارمین خوبی؟

سرتکون دادم..و لیوان ابی را که جلوم قرار گرفته بود را گرفتم و سرکشیدم

نیاز_چی دیدی؟

کامران_چی فرستاده بود؟

لیوان ابو روی عسلی گذاشتم و خیره به یک نقطه ی نامعلوم ادامه دادم:

_عکسای منو الیا بود میفهمی یعنی چی؟...عکسای فتوشاپ شدمون بود..نه یکی نه دوتا نه سه تا..بیست و چهارتا بودن..

علاوه بر اون عکسای رستوران عکسای تولد عکسای شب هیئت..

همه ی اینا بودن..مونده بودم این عکسا دست اون یارو چکار میکنه..براش نوشتم..منتظرجوابش بودم..تا اینکه بعد از کلی اصرار و وعده به پول دادن همه چیو گفت...همه چیووووو

کامران_چی گفت؟...نکنه...؟

_اره...اره کار اقلیما بوده...

نیاز هین بلندی کشید..

_بهش پنج میلیون پول میده میگه برو از این دو نفر عکس بگیر..و عکس دختره رو فتوشاپ کن ..اینم گدا گشنه اینکارو میکنه!...ولی اونطوری که اقلیما میگه فقط دوهفته قرار بود اینکارو کنه ولی مثل اینکه طرف ول کن نبود و به کارش ادامه داد.و اونارو تو مجازی پخش کرد

نیاز_باورم...نمیشه

نگاهی به صورت پر از اشک نیاز کردم..و شرمنده سرمو انداختم پایین.

_منم باورم نمیشد..

کامران_اخه...اخه چطور تونست اینکارو کنه؟الیای بدبخت که کاری بهش نداشت

به موهام چنگ انداختم و چشمامو فشردم

_باید پیداش کنم!

نیاز با صدای لرزون پرسید

_نگفت چرا همچین غلطی کرده؟

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم

_به قول خودش ..برای به دست اوردن من اینکارو کرد

نیاز زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با عجز گفتم

_کمکم میکنید؟..باید پیداش کنم...باید...باید برم پیشه بابای الیا..باید همه چیو بدونه..

کامران_به نظرت باور میکنه؟..

چرخ امیدم پنچر شد و با ناراحتی گفتم

_نه...ولی

کامران_ولی چی

_مگر اینکه اقلیما بیاد خودش اعتراف کنه به گ*و*ه کاریش

نیاز پوز خندی زد و گفت

_عمرا اگه بیاد

_مسعود که میاد

هردو با تعجب نگاهم کردن و گفتن:

_مسعود کیه؟

_همونیه که عکسامونو فتو کرد

کامران_میاد؟

_اگه بفهمه شرط شکایت نکردنم اینه چرا که نه!

نیاز اشکاشو پاک کرد و خوشحال گفت

_این که عالیه..

کامران_اره...خب کی بهش میگی؟

_فردا باهاش تماس میگیرم..فقط...الیا..

_نترس پیداش میکنیم!

تلخندی زدم و شایانو بغل کردم..

میدونستم امید واهیه!اما چه میشه کرد؟برای راضی کردن دلم باید امیدواهی داد!

به کمک نیاز سفره شامو چیدیم.و بعد از کلی بازی کردن با غذامون سفره را جمع کردیم..غذا را دست نخورده گذاشتیم سر جاش..هیچکس میل به غذا خوردن نداشت!... .

_بچها خیلی خوابم میاد ببخشید..کجا بخوابم؟

نیاز_من دارم میرم...بخواب پیشه کامران رو تخت..

_نه نه اگه بخاطره منه نرو..من همینجا میخوابم تعارف که نمیکنم

نیاز لبخندی زدو گفت:

_نه من باید برم..سه روزه که اینجام..مامانم دلخوره ازم

کامران_بگو پیشه دوست پسرم که نبودم..شوهرمه..والا!

چشمم به شایان خورد که روی کاناپه خوابش برده.سریع به سمتش رفتم و اونو در اغوش گرفتم.و به سمت نیازو کامران رفتم.با دیدن شایان هردو شروع کردن به قربون صدقش رفتن.

تا اینکه بالاخره نیاز با کلی بوسو بغل از کامران جدا شد .خداحافظی کرد و رفت!

_من همینجا میخوابم

کامران_چه مرضی یه...خب بیا پیشم رو تخت.تنهام..

_نه میخابم پیشه شایان

کامران با صدا و عشوه ی زنونه ای نزدیکم شد شونمو گرفت و گفت

_چرا عشقمممم؟باور کن هیچ مرضی ندارماااا خیالت تخت..

_کوفت.کامران..خیلی چندش میشی با این کارات

_واااااا دلتم بخواد....ایییییششششش

خندم گرفته بود نمیتونستم جلو خودمو بگیرم..

_رو اب بخندی ..الهی مادرت داغتو ببینه سریش

_گمشو بابا...

_الان واسه شایان اینجا جا میندازم تو بخواب پیشم...باهات حرفها دارم رفیق

_نه میترسه

_خب پس هر سه تو هال میخوابیم

_پیشنهاد خوبیه..

_پس من برم سه تا تشک بیارمو بیام..صبر کن...

منتظر به چشمای بسته ی شایان خیره شدم..دلم ارامششو خواست...تو دلم بارها و بارها به کوچیک بودنش حسرت خوردم...کاش من هم مثل شایان دنیایی رنگی داشتم..

صدای زنگ گوشیم باعث شد شایان کمی از خاب بپره..کمی تکونش دادم و صدای گوشیو خفه کردم..نگاهی به صفحه ی گوشی کردم..با دیدن اسم اقلیما اخمام در هم شد..

نفس عمیقی کشیدم و رد تماس دادم

_عکسای منو الیا بود میفهمی یعنی چی؟...عکسای فتوشاپ شدمون بود..نه یکی نه دوتا نه سه تا..بیست و چهارتا بودن..

علاوه بر اون عکسای رستوران عکسای تولد عکسای شب هیئت..

همه ی اینا بودن..مونده بودم این عکسا دست اون یارو چکار میکنه..براش نوشتم..منتظرجوابش بودم..تا اینکه بعد از کلی اصرار و وعده به پول دادن همه چیو گفت...همه چیووووو

کامران_چی گفت؟...نکنه...؟

_اره...اره کار اقلیما بوده...

نیاز هین بلندی کشید..

_بهش پنج میلیون پول میده میگه برو از این دو نفر عکس بگیر..و عکس دختره رو فتوشاپ کن ..اینم گدا گشنه اینکارو میکنه!...ولی اونطوری که اقلیما میگه فقط دوهفته قرار بود اینکارو کنه ولی مثل اینکه طرف ول کن نبود و به کارش ادامه داد.و اونارو تو مجازی پخش کرد

نیاز_باورم...نمیشه

نگاهی به صورت پر از اشک نیاز کردم..و شرمنده سرمو انداختم پایین.

_منم باورم نمیشد..

کامران_اخه...اخه چطور تونست اینکارو کنه؟الیای بدبخت که کاری بهش نداشت

به موهام چنگ انداختم و چشمامو فشردم

_باید پیداش کنم!

نیاز با صدای لرزون پرسید

_نگفت چرا همچین غلطی کرده؟

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم

_به قول خودش ..برای به دست اوردن من اینکارو کرد

نیاز زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با عجز گفتم

_کمکم میکنید؟..باید پیداش کنم...باید...باید برم پیشه بابای الیا..باید همه چیو بدونه..

کامران_به نظرت باور میکنه؟..

چرخ امیدم پنچر شد و با ناراحتی گفتم

_نه...ولی

کامران_ولی چی

_مگر اینکه اقلیما بیاد خودش اعتراف کنه به گ*و*ه کاریش

نیاز پوز خندی زد و گفت

_عمرا اگه بیاد

_مسعود که میاد

هردو با تعجب نگاهم کردن و گفتن:

_مسعود کیه؟

_همونیه که عکسامونو فتو کرد

کامران_میاد؟

_اگه بفهمه شرط شکایت نکردنم اینه چرا که نه!

نیاز اشکاشو پاک کرد و خوشحال گفت

_این که عالیه..

کامران_اره...خب کی بهش میگی؟

_فردا باهاش تماس میگیرم..فقط...الیا..

_نترس پیداش میکنیم!

تلخندی زدم و شایانو بغل کردم..

میدونستم امید واهیه!اما چه میشه کرد؟برای راضی کردن دلم باید امیدواهی داد!

به کمک نیاز سفره شامو چیدیم.و بعد از کلی بازی کردن با غذامون سفره را جمع کردیم..غذا را دست نخورده گذاشتیم سر جاش..هیچکس میل به غذا خوردن نداشت!... .

_بچها خیلی خوابم میاد ببخشید..کجا بخوابم؟

نیاز_من دارم میرم...بخواب پیشه کامران رو تخت..

_نه نه اگه بخاطره منه نرو..من همینجا میخوابم تعارف که نمیکنم

نیاز لبخندی زدو گفت:

_نه من باید برم..سه روزه که اینجام..مامانم دلخوره ازم

کامران_بگو پیشه دوست پسرم که نبودم..شوهرمه..والا!

چشمم به شایان خورد که روی کاناپه خوابش برده.سریع به سمتش رفتم و اونو در اغوش گرفتم.و به سمت نیازو کامران رفتم.با دیدن شایان هردو شروع کردن به قربون صدقش رفتن.

تا اینکه بالاخره نیاز با کلی بوسو بغل از کامران جدا شد .خداحافظی کرد و رفت!

_من همینجا میخوابم

کامران_چه مرضی یه...خب بیا پیشم رو تخت.تنهام..

_نه میخابم پیشه شایان

کامران با صدا و عشوه ی زنونه ای نزدیکم شد شونمو گرفت و گفت

_چرا عشقمممم؟باور کن هیچ مرضی ندارماااا خیالت تخت..

_کوفت.کامران..خیلی چندش میشی با این کارات

_واااااا دلتم بخواد....ایییییششششش

خندم گرفته بود نمیتونستم جلو خودمو بگیرم..

_رو اب بخندی ..الهی مادرت داغتو ببینه سریش

_گمشو بابا...

_الان واسه شایان اینجا جا میندازم تو بخواب پیشم...باهات حرفها دارم رفیق

_نه میترسه

_خب پس هر سه تو هال میخوابیم

_پیشنهاد خوبیه..

_پس من برم سه تا تشک بیارمو بیام..صبر کن...

منتظر به چشمای بسته ی شایان خیره شدم..دلم ارامششو خواست...تو دلم بارها و بارها به کوچیک بودنش حسرت خوردم...کاش من هم مثل شایان دنیایی رنگی داشتم..

صدای زنگ گوشیم باعث شد شایان کمی از خاب بپره..کمی تکونش دادم و صدای گوشیو خفه کردم..نگاهی به صفحه ی گوشی کردم..با دیدن اسم اقلیما اخمام در هم شد..

نفس عمیقی کشیدم و رد تماس دادم

کامران تشک هارو روی زمین پرت کرد و کمرشو صاف کرد!و شروع کرد به پهن کردن تشکا!

_اول جا شایانو میندازم...بیا.

تشکری کردم و شایانو اروم روی تشک گذاشتم و بالشت زیر سش را تنظیم کردم.و پتو را تا زیر گردنش کشیدم!

کامران_بیا کنار بچت برات جا انداختم!

_دستت درد نکنه..

کامران_بالشت نرم میخوای یا سفت!

_فرقی نمیکنه..همین خوبه

کامران_تعارف نکنیا..دیگه خونه خودته

_میدونم

کامران_پررو

_شنیدم

کامران_منم گفتم که بشنوی

رو تشک کمی جا به جا شدم و گفتم

_زر نزن بگیر بخواب

لامپ هارا خاموش کرد و کنارم شیرجه زد..

_ارمین

خیره به سقف تاریک زیر لب بله ای گفتم

_چجور میخوای پیدا کنی؟

نفسی که بی شباهت به آه نبود کشیدم:

_خودمم نمیدونم!

_هنوزم دوسش داری؟

چشمامو فشردم..و تنها حرف دلم را به تنها رفیقم زدم:

_بیشتر از قبل

_اگه پیداش کردی ... و قبولت نکرد چی؟اگه احسانو...

_میشه نفوس بد نزنی؟

_م....

صدای زنگ گوشیم حرف کامرانو قطع کرد..زیر لب ببخشیدی گفتم و گوشیمو از جیبم در اوردم.. 《اقلیما》

_کیه

پوف بلندی کشیدم و قطع کردم و گفتم

_اقلیما

دوباره زنگ زد

_خب جواب بده شاید یه کاری باهات داره

_من با اون هیچ کاری ندارم

_بچه نشو ارمین.جواب بده

نگاهی به صورت تاریک کامران کردم و ناچار تماس را برقرار کردم

_چی میخوای

صدای لرزونش پشت گوشی طنین شد:

_کجایی؟

_به تو ربطی داره؟

نعره زد

_اره...میخوام بچمو ببینمممم

_بچت نمیخواد ریختتو ببینه زنیکه ی مزخرف و خودخواه

_تورو خدا..ارمین نکن این کارو...چطور دلت میاد با من این کارو بکنی؟

پوزخندی زدم

_همونطور که دلت اومد با الیای بدبخت اونکارو کردی

_بخدا من فقط گفتم عکسارو فقط به باباش نشون بده.اون رفت تو مجازی پخش کرد

فریاد زدم

_تو گ*و*ه خوردی...تو غلط کردی...زنیکه ی هرجایی

کامران_هیس اروم بچه بیدار شد

نگاهمو از کامران گرفتم و ولوم صدامو اوردم پایین:

_اقلیما هیچ راه برگشتی نزاشتی..پل پشت سرتو خراب کردی..

_ارمین توروخدا..نکن این کارو..من باردارم

خشکم زد..زبونم قفل شد

_چی؟

_اره...باردارم..بهم یه فرصت بده

_دوقلو هم داشته باشی هیچوقت نمیتونی کنار منو بچم جا بگیری..حالا هم خیلی وقتمو گرفتی...هری

گوشیو قطع کردم.و نفس عمیقی کشیدم

کامران_چی میگه

_بارداره

کامران_چیییی

_هفففففف از زمینو زمان داره میبارههههه

کامران_انقد سخت نگیر!

نگاهی بهش کردم و چشم غره ای رفتم.که متوجه سوتی اش شد..تک سرفه ای کرد و گفت

_اممم چیزه...یعنی...اهمیت نده بهش اره اره اهمیت نده

چشم ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی ساعدمو روی چشمام گذاشتم!...

****

نیاز_الناز مطمنی بابات نیستش؟

-....

نیاز_میترسم برخورد بدی بکنه!

_....

نیاز_خب پس.ما الان میاییم...

-....

نیاز_قربونت.خدافظ

گوشی را قطع کرد و به صورت منتظر منو کامران نگریست!.لبخندی زد و گفت

_حله...روشن کن بریم

_کجا؟

_خونه الی اینا دیگه

_نیاز میشه تعریف کنی چی گفت دقیقا؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت

_شنیدین که...الناز گفت که الان باباش شرکته..الان بریم خونشون بهتره..که وقتی مارو دید پسمون نزنه..

نگاهی به کامران کرد و ادامه داد

_یعنی بیرونمون نکنه

_به نظرت باباش همچین کاری میکنه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

_بعید نیست

متفکر نگاهی به کامران که درحال خوردنه بستنیه شایان بود کردم:

_انقد بستنی دوست داری میگفتی برات میخریدم...خوردی بستنی بچه رو بسسه..

نگاهی بهم کرد و زیر لب خسیسی گفت..

نیاز_به نظر من الان بهتریت موقس که بریم...تو رو در وایسی قرار میگیره..

مردد باشه ای گفتم..

کامران_بریم؟

_اره

استارت زدو حرکت کرد...

_با...با

نگاهی به شایان کردم...گفتم

_جونه بابا

چوب بستنی را به سمتم گرفت..لبخندی زدم و گفتم

_بازم میخوای؟

سرشو به نشونه ی اره تکون داد..

کامران_خوب نیست انقد بهش بستنی بدیا!

_نکه تو اصلا نخوردی ازش...

****

_بفرمایید بفرمایید!

در با صدای تیکی باز شد...هر سه با پاهای لرزون وارد خونه شدیم..

دکمه اسانسورو فشردم و هرسه منتظر ایستادیم!

ناگهان گوشیم زنگ خورد!...گوشیمو به سختی از جیبم در اوردم و نگاهی به صفحه کردم 《مسعود》 سریع تماسو برقرار کردم.

مسعود_فکراتو کردی؟

_تو چی؟...فکراتو کردی؟

مسعود_هردو شرط گذاشتیم پس اگر قراره شرطی عملی بشه بهتره هردو شرط بشه!

پوزخندی زدم و گفتم

_نبابا؟..توهم بلدی از این حرفا بزنی؟

مسعود_نه فقط تو بلدی

_همین الان بلند شو بیا همین ادرسی که میگم

مسعود_الان نمیتونم

_هرساعتی که دیر کنی یه تومن از پولت کم میشه..خدافظ

میخواستم قطع کنم که صداش مانع شد

_کجا بیام؟

_ادرسو واست پیامک میکنم

گوشیو قطع کردم.

کامران_چی میگه

_هیچی الان میاد

با صدای اسانسور هر سه خارج شدیم..نیاز نگاهی به ما دوتا کرد و زنگ واحدو فشرد

در بعد از دقایقی در باز شد.و اندام لاغر وصورت غمگینه پویا نمایان...

زیر لب سلامی کرد..

و راهرا برامون باز کرد..

به ارامی یکی یکی وارد شدیم.که مامان الیا به استقبالمون اومد...

این زن هیچی توش نمونده بود..لحظه ای شک برم داشت که نکنه اصلا این زن مامان الیا نباشه!

لبخند غمگینی روی لبهاش نشوند و با صدای گرفته ای گفت

_خیلی خوش اومدید..بفرمایید بفرمایید..

به سمت مبلا هدایتمون کرد.هرکدام روی مبلی جا گرفتیم..

و خودش رو به رومون نشست..

خیره به نقطه ی نامرئی آه بلندی کشید..

نیاز_خوب هستید خاله؟

نگاهی به نیاز کرد ..پرده ی اشک توی چشماش ایجاد شد..انگار منتظر همین حرف بود تا بغض به ظاهر خفه کننده اش را بشکنه!

نیاز به سرعت به سمت مامان الیا رفت و اونو به اغوش کشید..و همین آغوش باعث هق هق بلندش شد...

سکوت خونه را با ناله هاش خورد کرد..

_دیدی دخترمو از دست دادم؟دیدی

نیاز باصدای پر از بغضش گفت

_اینجور نگید خاله..بخدا پیداشون میشه..

جیغ کشید:

_آخخخخخ...دخترم...الیای من...زجر کشیده ی من..دخترصبورم..خوشکلم..نیست دیگه پیشم نیست..

با این حرفاش انگار سرب داغ ریختن تو دلم.نفسم تنگ شد ..و بدنم داغ...

انگار من هم با حرفای مامانش داشتم امیدمو از دست میدادم...

نفس کم اوردم..گریهاشون فضا را برام تنگ تر میکرد..

نگاهی به پویا توی اشپز خونه بود و پشتش به ما بود کردم..شونه های لرزونش خبر از شکست بغضش میداد...

اون حالا یک مرد شده بود..و من به خوبی حسشو درک میکنم..

بلندشدم و به سمتش رفتم..

نگاهی بهم کرد و سریع دستی به صورتش کشید..

لبخند پر بغضی زدم ..و اونو به اغوش کشیدم...

سرشو به سینه ام چسبوند دستمو روی سرش گذاشتم ..هق زد...

و به من هم اجازه ی گریه داد..

محکم بغلش کردم.بی صدا شکستم...باز هم شکستم...

با یاده اون دوران شکستم...

با یاده ازدواجم شکستم...

با یاده ازدواجش شکستم...

باز هم خورد شدم..

با یاده پیدا نشدن الیا اشکام یکی پس از دیگری چکیدن..

من قرار بود قوی باشم

قرار بود محکم باشم...اما توی این دو سال هیچوقت نتونستم عملیش کنم!

محسوس اشکامو پاک کردم و پویارو از خودم دور کردم..

_ببینمت؟

در حالی که چشماش به سرامیک اشپز خونه دوخته شده بود سرشو بالا گرفتم و نگاهی به مژه های خیسش کردم

_تو الان بعد از بابات مرد این خونه ای..

اب دهانمو قورت دادم تا کمی از لرزشش کم بشه.ادامه دادم

_قوی باش...مثل یک مرد...مثل کوه محکم باش تا کسی نتونه تورو بلرزونه

چونه اش لرزید

_اما....اما من...

هق زد و ادامه داد

_به کوه هم فشار بیاری ریزش میکنه..نه؟

نمیدونستم چی بگم...تو حالی نبودم که به کسی دل داری بدم..چون خودم نیاز داشتم...خودم به یک اغوش..به یک همدرد..به یک کلمه..که چراق امیدمو روشن کنه..نیاز داشتم...همین...این توقع زیادیه؟

پویا ازم جدا شد و به سمت اتاق قدم های بلندی برداشت!

به یک نقطه ی نامعلوم خیره شدم..

نمیدونم چقدر گذشت...که دستی روی شونه ام نشست!

به سمت صاحب دست برگشتم

کامران_قوی باش ارمین..

تلخندی زدم و گفتم.

_قوی ام..نمیبینی مگه؟

_م...

صدای ایفون حرفش راقطع کرد...صورتش از شدت ترس زرد شد..نگاهی بهم کرد و اب دهانشو قورت داد

_او...م...د

با قورت دادن اب دهانم سعی کردم استرسمو فروکش کنم!

گریه ی مامانه الیا بند اومد و با چشمای اشکی و پر از ترس خیره ام شد..

پویا از اتاق خارج شد و به سمت ایفون رفت..

پس از فشردن دکمه درباز کن سمت مادرش چرخیدو گفت

_باباس

مامان الیا دستاشو تو صورتش کوبید و گفت

_خاک به سرم

برای ارام کردنش از اشپزخونه خارج شدم..درسته که سراسر وجودمو استرس تشکیل داده بود...اما مجبور به پنهان کردنش بودم...

_نگران نباشید ..مطمئن باشید درست میش....

صدای چرخش کلید تو در مانع حرف زدنم شد..

به سختی آب دهانمو قورت دادم و منتظر به در خیره شدم...

_الناز بابا...بیا اینارو ازم....

با دیدن من چشماش باز و دهنش بسته شد و نایلون های میوه روی زمین افتادن..

به سختی لب باز کردم:

_س...ل..ام

نگاهش ترکیبی از خشم.نفرت.غم. بود...

_اینجا چه غلطی میکنی؟....کی اینارو اینجا راه داده؟

پویا_باب...

_تو خفه شو بی غیرت..

کامران_اقای حاتمی پناه اجازه بدید ماهم نطق کنیم..لطفا مثل سه سال پیش زود قضاوت نکنید...

کتش را به سرعت در اورد و نعره زد:

_از خونه ی من گم شید بیروووون

کامران_ارمین یه حرفی بزن د لعنتی

انگار زبانم بریده شده بود..انگار که زبانشون برام بیگانه بود...هیچی نمیفهمیدم...

کامران_ارمیننننن

نگاهی به صورت پر التماس کامران کردم.اما باز هم نمیتونستم..

صدای پدر الیا لحظه ای منو به خودم اورد...

_چیه؟؟کسی که گ*و*ه خوری میکنه انتظار نداری که از خودش دفاع کنه...

دوباره فریاد زد

_گم شید بیرون بی ابرو ها...

نگاهی به پویا کرد و سیلی صدا داری تو گوشش خوابوند...صداش دردو تو وجودم ایجاد کرد...صورت پویا کج شد..دلم سوخت!گناه این مرد بیست ساله چی بود؟

_اینو زدم که یاد بگیری ناموس دزدتو نیاری تو خونه

سرش خم شد...پدرالیا با دستای لرزون ازعصبانیت نزدیکم شد...و نفهمیدم چی شد که سوزش عجیبی را قسمت چپ صورتم حس کردم...چشمام فشرده شد...داغیه صورتم کم کم فروکش و دردش اوج گرفت...چشمامو تو چشمای خونی اش دوختم و محزون لب باز کردم:

_ازتون مشخصه که خیلی مهمون نواز.....

سیلی دومم نطقم را بست!

_خفه شو پدرسگ!

فحشی که داد ته دلم ریخت...خون تو رگهام منجمد شد....گناه پدرم چی بود این وسط؟..دیگه نفهمیدم الان کسی که رو به روم ایستاده پدر الیائه...کسیه که قراره بهش ثابت کنم واقعیتهارو...ثابت کنم دخترش از گل هم پاک تره!نفهمیدم...

نا خواسته یقه اش را اسیر دستام کردم..و نعره زدم

_سه سال پیش زدی کمرمو داغون کردی هیچی نگفتم...دخترتو بدبخت کردی هیچی نگفتم...الانم جلوی بچم جلوی زنت سیلی زدی بازم خفه شدم...ولی حق نداری به پدرم فحش بدی..حق نداااااررررری...

بهت زده ازکارم متحیر خیره ام شده بود..

یقه اش را ول کردم و ارام گفتم

_فقط یک لحظه صبرکن...فقطو فقط یک لحظه...

دستش را روی قلبش گذاشت و چشماشو بست...

_اقای حاتمی حالتون خوبه؟

پویا_بابا..

به کمک پویا روی مبل نشوندیمش..همه دورش را احاطه کردن..گریهای مامان الیا و الناز عصابمو هر لحظه داغون تر میکرد...ببخشیدی گفتم و از خونه خارج شدم..

با وزش باد سرد به صورت داغم حس خوبی را تو وجودم تزریق میکرد...ریه هامو پر از هوای سرد کردم...دقایقی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد...

گوشی را از جیب کتم در اوردم و با دیدن اسم مسعود تازه یادم افتاد که ادرس دقیقو ندادم..

_الو..

مسعود_الو..مرد حسابی یه ساعته منو کاشتی تهرانپارس که چی؟بیست بار بهت زنگ زدم چرا دردسترس نیستی؟

_بسه...کجایی الان؟.

مسعود_خیابون توحیدم یه ساعته..رو به روی پارکم

_خب ...پارکو رد کن..خیابون بهشتی..کوچه ی توحید ۲۴...دم در ایستادم

مسعود_پلاک؟

_دارم میگم دم در ایستادم

گوشی را قطع کردم و به سمت در خروجی رفتم...منتظر طول عرض کوچه را طی کردم...و سنگ ریزه هارو با پا با خودم همقدم میکردم..صدای موتور باعث شد سر بلند کنم...چشمامو ریز کردم و به سرنشین نگاه کردم

چشمامو ریز کردم تا دید واضح تری داشته باشم!

لحظاتی بعد موتور کنارم ترمز کرد و سرنشین کلاه کاسکتش را از سرش در اورد.و با لبهای کج شده و صورتی مچاله شده گفت

_آرمین تویی؟

با دیدن صورتش نمیتونستم خودمو کنترل کنم و دستم بی هوا بالا رفت ...و روی صورتش فرود اومد!

از موتور پرت شد رو زمین و نیم خیز نگاهم کرد

_چته روانی؟؟؟

روش خیمه زدم یقه اش را اسیر دستام کردم و دستهای مشت شدمو نثار صورتش کردم...

زدم...زدم...زدم...

اما باز هم دلم خالی نشد...هرچی بیشتر میزدم نفرتم نسبت بهش بیشتر میشد...

بلند شدم و با اخرین توانم با پا کوبیدم به پهلوش..صدای فریادش سکوت کوچه را شکست!

_چکار میکنیییییی؟

از بین ضربه هام صدای اشنایی تو گوشم پیچید..ولی اعتنایی نکردم...فعلا تنها چیزی که مهمه خالی کردن دل پر زخممه!

دستم به عقب کشیده شد...نگاهی به کامران کردم و نعره زدم

_ولم کن..

کامران_دیوونه شدی..روانیییی

صدام بالا تر رفت

_کامران ولم کن..به ولای علی میزنم لتو پارت میکنم

کامران_دارم میگم بس کن..احمممممق...میخوای بکشیش؟

ضربه ای به پهلوی مسعود زدم و با فریاد گفتم

_آررررررهههههه...ارههههه

صدای کامران نیز بالا رفت

_باشه بکشش..ولی یادت باشه امروز برای چی اومدیم اینجاااا..بکشش

دست مشت شده ام رو هوا معلق موند....محزون نگاهی به کامران کردم..مشتم باز و دستم کم کم سقوط کرد...

خیره به نقطه ای نامعلوم لب زدم

_اره...!...راست میگی...

نگاهش کردم

_اره راست میگی

دستم را رها کرد و به سمت مسعود رفت..

متعجب از کارم کف دستم را روی پیشونی ام کشیدم و عرق فرضی ام را گرفتم..

من داشتم چکار میکردم؟

اونم با کی؟...تنها دلیل و مدرکم؟

نفس عمیقی کشیدم و دست به کمر به کارای مسعود و کامران که در حال پاک کردن خون گوشه لبش بود خیره شدم..

مسعود تف پر از خون را انداخت و گفت

_مرتیکه زنجیره ایه روانی...

_دهنتو ببند وگرن...

کامران_ارمین....بس کن

ساکت شدم و به سمت ساختمان رفتم...

****

کامران_بنال دیگه

مسعود_باشه..

دستمال پر خونش را روی عسلی گذاشت و با تردید لب باز کرد

_من یه کار گر ساده بودم که روزانه ده هزار تومن درامدم بود..کارگر ساختمون مسکونی آرین که مال اقای موحد یا همون

_لازم نیست این چرتو پرتارو تحویل بدی...حرفتو بزن

_یه روز خانمی به اسم اقلیما موحد اومد سر ساختمون...چون کارگرای اونجا همه افغانی بودن اومد سراغ من...اولش گفت که میخوام برام یه کاری انجام بدی و از این حرفا منم نشنیده قبول کردم...خصوصا با پیشنهاد همچین مبلغی!...خلاصه قبول کردم..یه ادرس دادو یه ماشینم زیر پامون!..یه دوربین هم تو دستمون...قرار شد دونفرو تعقیب کنم..از قضا شما در اومدید...اولش دلم سوخت به هر حال منم دختر دارم دلم نمیخواست همچین کاری کنم...دوربینو ماشینو رفتم تحویل دادم اما هنو از در دفتر خارج نشده بودم که خانم موحد قیمتی رو گفت که تو عمرم نشنیده بودم

کامران_چقد؟

_چی چقد؟

کامران_چقد خریدت؟

_هشتاد تا

کامران سوت بلندی کشید و زیر لب پدرسگی نثارش کرد

_منم ادمم دیگه...یهو صورت معصومه و علی جلو چشمام اومد...گفتم با این هشتادتا میتونم یه سقف واسه زنو بچم درست کنم...دلو زدم به دریا قبول کردم...برادر زنم رشتش گرافیکه..به کمک اون عکساییو که گرفته بودمو فتوشاپ کرد..به ادرسی که داده بود عکسارو بردم ..ولی اون نامردی کرد..

کامران_چرا؟

_چون فقط بیستاشو بم داد...منم برای تهدیدو تلافی عکسارو تو مجازی پخش کردم...

پویا از جاش بلند شد میخواست بهش حمله ور بشه که سد راهش شدم

_کل ماجرا همین بود

الناز_خیلی پستی...خیل

پویا_النااااززززز

اینبار الناز جیغ کشید

_خیلی پستی آشغال...خواهرمو بدنام کردی بخاطر پول؟...اره؟؟؟..

نیاز النازو بغل کرد و به سمت اتاق بردش..

کامران_بی شرف رذل...

پدر الیا در حالی که از درد قلبش مینالید به سختی لب باز کرد

_از...خونه....ی...من...گم...شید...بی...رون..

به سرعت بلند شدم و مسعودو از یقه بلند کردم

_هووووشششششههههه....چته...پول من چیشد

کامران_خفه شو مرتیکه... د....س... . گند زدی پولم میخوای

_گم شششششیدددددد

صدای پدر الیا هرسه مارو لرزوند...کشون کشون مسعودو از خونه انداختم بیرون..و پس از خداحافظیه زیر لبی از خونه خارج شدیم..

_همین الان پولمو میخوام

کامران با بهت نگاهی بهش کرد...به سختی عصبانیتم را کنتر کردم و گفتم

_چقد

زیپ کاپشنس را بالا کشید و گفت

_نودتا

کامران_چی....ارمین زنگ بزن صدو ده

مسعود نوچ نوچی کرد و گفت

_قرار شد مردونه پای حرفمون وایستیم

حرصی گفتم

_پنجاه تا...گورتو گم کن تا پشیمونم نکردی

مسعود_چی؟پول خسارتتم باس بدی دااش

به صورت زخمی اش اشاره کرد..

کامران_کل هیکلت مفت هم نمی ارزه...ارمین زنگ بزن

مسعود درحالی که عقب عقب میرفت گفت

_باشه زنگ بزن.ولی یادت باشه ..منو بگیری رفیقامو که نمیتونی...عکساتونو دارم..کافیه فقط اشاره کنم

_اشغال عوووض...

کامران_ارمین

دستمو کشید و مانع شد..تا حالا به پستی این مرد ندیده بودم..برخلاف میلم قبول کردم.و از اونا دور شدم.زنگ اف اف رو زدم

صدای گرفته ی الناز ازپشت اف اف به گوش رسید

_الناز...شایانو میفرستی پایین؟!

بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کرد.در باصدای تیکی..

و منتظر به باغچه های توی حیاط چشم دوختم...

بعد از دقایقی پویا .شایان به دست از اسانسور خارج شد.شایان با دیدن من اصرار به جدا شدن ازبغل پویارو داشت...

با قدم های کوچیکش به سمت من دوید...

رو زانو نشستم و اغوشمو براش باز کردم..و پرید تو بغلم ..

آرامشم را بوییدم.و بوسه ای رو سرش کاشتم

شایان_بابایی کجا بودی؟

_همینجا بودم زندگیه بابا...

بازبان شیرین بچگونه اش گفت

_چرا عمو دعوات کرد؟چون تو هم شیرینی خوردی؟

لبخند تلخی زدم...کاش من هم تنها دغدغم خوردن شیرینی بود..

_اره بابا جون..چون میخواستم شیرینی بخورم دعوام کرد..چون واسه دندون ضرر داره..

روی کاناپه ولو شدم:

_هووووففففف مردم از خستگی

کامران لیوان شربت نعناع پر از یخ ریزه را روی عسلی گذاشت و خودشم کنارم نشست:

_چیشد؟..خونه پیدا نکردی؟

نیم خیز شدم و لیوانو ورداشتم

_نه...همه خونها کلنگی...همه هم یا اجاره بالا میخواست یا رهن بالا...

لیوانو سرکشیدم

کامران_تو الان مشکلت چیه؟چرا پیش من نمیمونی؟میبینی که تنهام...

لیوانو از لبم جدا کردم و گفتم

_این چیه درست کردی؟..دلمو زد

کامران_گمشو همینم زیادیته

_نمیشه...یه ماه دیگه عروسیته...تا کی اینجا چترمو باز کنم؟

کامران_ایرادی نداره عادت کردم

_تا حالا کسی بهت گفته چقد بیشعوری؟

خندید

_اره...تو

شایان_بابایی

لیوانو روی عسلی گذاشتم و به سمت صدا چرخیدم

لبخندی زدم و گفتم

_جان دل بابایی...

باقدمهای کوچکش به سمتم اومد و پرید تو بغلم.

شایان_ممنی(مامانی)...

با این حرفش لبخندم محو شد...برای عوض کردن بحث گفتم

_اقا شایان میدونستی میخواییم بریم خونه عمو بردیا؟

و به نشانه ی خو شحالی شروع کرد به رقصیدن

کامران_اونجا میخوای بری چکار؟

شایانو روی زمین گذاشتم و گفتم

_امروز کاملیا زنگ زد ...فهمید ایرانم ازم دلخور شد...

کامران_منم میام

_تو کجا...بازم میخوا...

کامران_نه جونه تو...دیگه چیزی نمیگم...

جون خودت

کامران_بزار بیام دیگه ...بس که تو خونه موندم پوسیدم

با تعجب نگاهی بهش کردم:

_تو ازبس تو خونه موندی پوسیدی؟

کامران_هووووففف یه مهمونیه ها..انقد خسیس نبودیا!

کوسن را به سمتش پرت کردم و خندیدم

_خفه شو بابا...

کامران_کی میخوای بری حالا؟

رو کاناپه دراز کشیدم در حالی که بالشتک زیر سرم را تنظیم میکردم گفتم

_یه نیم ساعت یه چرتی بزنم میریم..

دیگه صدایی نیومد و این یعنی پر کشیدن به آغوش خواب اونم زمانی که خستگی از سر و روت میباره..

با تکون دست کوچیکی روی شکمم کلافه چشم باز کردم که سرم یهو تیر کشید...عصبانی نگاهی به شایان کردم

_چته؟وقت خوابم نمیزاری دو دقیقه کپه مرگمو بزارم؟

از صدام ترسید..بغض کرد و چونه اش لرزید..

کامران_چکار بچه داری؟خودم بهش گفتم بیدارت کنه..ساعت هشت شبه

شایانو بغل کرد و صدای گریه ی شایان بلند شد..نا خواسته صدام بالا رفت

_خفه کن صداشو

کامران_گریه نکن عمووبی فدات شه..بابات قربونت بره الهی..... .درد بگیری وحشی ببین بچه رو چکار کردی..چته سگ گازت گرفته هار شدی؟

_کامران خفه شو

نمیدونم چرا ولی این حرفا بی اراده از دهانم خارج میشدن..دست خودم نبود...خم شدم و سرم را اسیر دستام کردم..بعد از دقایقی صدای شایان قطع شد

کامران_بردیا چند بار زنگ زد..قرار بود بری پیشش اقای وقت شناس..

با این حرف یهو سرمو بلند کردم و فوش رکیکی به کامران دادم..تازه یادم افتاد که قراره برم پیشش..

_چرا بیدارم نکردی؟؟

کامران_استغفر الله بچه اینجا نشسته نزار دهنمو باز کنم...خودمو جر دادم که...عین فلک زده ها گوشه مبل افتاده بودی هرچی صدات میزدم انگار نه انگار..عینهو میت شده بودی

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و به سرعت لباسامو عوض کردم .. رو به روی اینه قدی ایستادم و شروع کردم به بستن دکمه های شلوارم..کمر بندم را تنظیم کردم و شایانو صدا زدم...ولی جوابی نداد..دوباره صدا زدم...باز هم جوابی نداد...

شانه رو برداشتم در حالی که موهامو شونه میزدم به سمت هال رفتم و نگاهی به شایان که گوشه ی مبل نشسته و پاهاش رو هوا معلق بود و درحال بازی کردن با هواپیماش بود کردم

_مگه من با تو نیستم؟

نگاهی بهم کرد از ترس چشماش دوباره نم دارشدن...جوابی نداد

_با توم؟بلند شو بینم..بلندشو باید بریم

لجبازیش عصابمو به هم ریخت...

به سمتش هجوم بردم و از یقه بلندش کردم صدای گریش بلند شد

شایان_نمخوام بیام...هق هق...نمیخوام....هق هق..

_هیسسسسس...

شایان_ولم کن...هق هق....تو بدی....مامانمو میخوام...

با این حرفش از حرکت بازموندم...

دندونامو خاییدم..و رو زانو نشستم..شونهاشو گرفتم

_فداتشم اخه چرا اذیتم میکنی نمیدونی بابایی این چند روز چقد ناراحته..

با پشت دست اشکشو پاک کرد و میان هق هقش گفت

_چی کار...هق هق...کردم...بابایی

غمگین نگاهش کردم...راست میگفت چکارکرده مگه؟...آرامشمو رنجوندم سرهیچ...

محکم بغلش کردم.

_بابارو ببخش قربونت برم الهی..

گریهاش ارام شد..و صدای نوچ نوچ کامران تو گوشم پیچید

کامران_چه صحنه ی غم انگیزی..

_لال شو..

هرسه خندیدیم..و به سمت اتاق هجوم بردیم با مسخره بازیای کامران هر سه و با بدختی اماده شدیم..

کامران_این پیرهنو من میخواستم بپوشم درش بیار

نگاهی بهش کردم و گفتم

_گمشو بابا...

شروع کردم به بستن دکمهاش

کامران_ایشالا تو تنت پاره بشه...نه خدا نکنه...

خندم گرفت

کامران_بدش دیگه بخدا هیچ لباسی ندارم..

با تعجب نگاهی بهش کردم گفتم

_تو هیچ لباسی نداری؟

کامران_به جون تو نه

_نزار بیام تمام لباساتو دربیارم..نزار پیرهناییو که دوست دخترات برات خریدنو دربیارم

به نشونه ی خجالت با حالت مسخره ای لب پایینیشو گزید..

_اصلا بهم میاد؟

_نه اصلا...

کامران_بجون تو دست کشیدم از این کارا...دیگه من زن دارم..

_اره

با ناراحتی گفت

_به جون عزیزم دیگه دست کشیدم

_چرا واسه من قسم میخوری؟زنت یکی دیگس

کامران_عه؟ببخشید اشتباه گرفتم

با ابن حرفش دویدم سمتش و خودشم فرار کرد دویدم دنبالش دور هال دویدیم ... صدای خندهامون سر به فلک کشید..دور میزناهار خوری دنبالش کردم ولی نتونستم بگیرمش..اخر سر تسلیم شدم و نفس نفس زنان گفتم

_خ...د...ا...نکش....ت...وا...ی...

خندید...

کامران_هیچوقت یه ایرانیو دنبال نکن...حالا پیرهنو بده

_اگه مردی بیا خودت ازم بگیر

کامران_اقا من از زن هم کمترم..بده..

_حرفشم نزن..

کامران_ای خدا...شایان عمویی؟یه چیزی به بابای خرت بگو

لب گزیدم

_احمق این چیزا چیه جلو بچه میگی

شایان با عصبانیت گفت

_بابام خر نیست

کامران_باشه الاغه

شایان_خودتی

با حالت مسخره اخمی کرد و گفت

_بچه هم انقد بی تربیت؟..موندم کی تربیتت کرده؟

خندیدم

_تو یادش دادی...یه ماهه اومدم ایران ..تو این یه ماه انواع اقسام فوشارو یاد گرفت

کامران_اره..معلوم نیست کدوم بی پدرمادری یادش داده

_تو

اخمی کرد

_هووو بی پدر مادر خودتیا..

هر دو خندیدیم...بالاخره پیرهنو به کامران دادم و کارامونو کردیم و پس از اطمینان از خاموش بودن گاز از خونه خارج شدیم

بعد از نیم ساعت رسیدیم ...از ماشین پیاده شدم و رو به روی خونه ایستادم...

خونه ای که بهترین و شیرین ترین خاطراتم اونجا سپری شد...

کامران_قصد نداری زنگ‌و بزنی؟یخ زدیم...

نزدیک در شدم و انگشت اشارمو سمت زنگ پیش بردم..

و زنگو زدم...

صدای خنده ای از پشت ایفون به گوش رسید

_بله

کامران_سلام ژولیت خانوم ماییم...ارمینو کامران

ژولیت_اووو سلام بفرمایید..

در با تیکی وا شد و هر سه به وارد شدیم...

تو حیاط بردیا با روی خوش به استقبالمون اومد..

بردیا_بههههههه ببین کی اومدههههههه

نزدیکم شدو منو بغل کرد...

نگاهی بهم کردو گفت

_چقدر عوض شدی...

خندید و ادامه داد:

_چقدر لاغر شدی تو پسر

دوباره بغلم کرد..که کامران تک سرفه ای کردو گفت

_ماهم بسلامتی پشم تشریف داریم..

بردیا ازم جدا شد و با خنده نگاهی به کامران کردو گفت

_ساکت شو بینم تو دیگه تکراری شدی هرروز دارم میبینمت.

هردو خندیدیم.که تازه بردیا چشمش به شایان خورد..خم شدو اونو بلند کرد

_به به چه پسر خوشکلی..

_ژولیت چطوره؟

بوسه ای رو لپ شایان کاشت و با لبخند گفت

_عالیییی..

کامران_اون پدرسگ چطوره؟کی میاد

بردیا اخمی کرد و گفت

_اون پدرسگ بچمه ها...

خندیدیم..

بردیا_هنوزه بابا...تازه سه ماهشه...چند روز دیگه میریم جنسیت بچه رو ببینیم..

کامران_یه دختر گوگولی

بردیا_لال شی پسر..

_چرا؟

دوباره شایانو بغل کرد و گفت

_من یه شایان میخوام.

کامران_ای بابا...یخ زدم بریم داخل دیگه...

بردیا که انگار تازه یادش افتاده یه ساعت تو حیاط ایستادیم شرمزده گفت

_بفرمایین بفرمایین...ببخشید توروخدا...گرم صحبت بودیم نفهمیدم کی گذشت..

کامران_خب حالا تا نمردیم بریم..

به سرعت وارد خونه شدیم.کامران زود تر از هممون رفت داخل هرکی ندونه فکر میکنه خونه خودشه..سریع کنار شومینه نشست و دستاشو جلو برد تا گرم شن...من هم شایانو کنار کامران نشوندم ..بعد از دقایقی صدای عصایی تو گوشم پیچید..

به سمت صدا چرخیدم و با صورت شکسته ی کاملیا مواجه شدم..غم توی دلم نشست..خیلی خیلی شکسته تر از قبل شده بود...ولی باز هم زیباییشو داشت...

_سلام

رو به روم ایستاد و با خوشحالی اسمم را زمزمه کرد...و اغوشش را برام باز کرد....

خیلی وقت بود که منبع ارامشم را بغل نکرده بودم..پریدم بغلش و اندازه ی این دوسال دوری عطر مادریشو بوییدم...

اروم موهامو نوازش کرد و این باعث تسکینم شده بود..

بعد از دقایقی ازش جدا شدم و نگاهی به ژولیت کردم و باهاش سلامو احوال پرسی کردم...

خوشحال بودم از اینکه بالاخره ژولیت هم سروسامون گرفت..

همه روی کاناپه جاگیر شدیم..ژولیت برای حاضر کردن قهوه و چای به اشپز خونه رفت

کاملیا_خب...کارو بارت اونور آب چطور بود؟

لبخندی از رضایت زدم و گفتم

_به لطف شما بهتر از اینم نمیشه

کاملیا_بچهامو که اذیت نکردی؟

کامران_کاملیا خانوم این به بچه خودشم رحم نمیکنه چه برسه به یتیمچه های شما..دست داعشو از رو بسته

کاملیا_راست میگه ارمین؟...

_دروغ میگه...کامران یکم جلو اون وا مونده رو بگیر.عجبا..باور کنین کاملیا خانم اونارو مثل بچهای خودم دونستم..اصلا خودتون زنگ بزنید مطمئن شید

کاملیا بلند خندید .ژولیت سینی به دست اومد و به هرکدوم قهوه و چایی تعارف کرد..

بعد از تعارفاتش سینی را روی عسلی گذاشت و جایی کنار کاملیا جاگیرشد

کاملیا_چی شد که برگشتی؟

کمی از قهوه ام را خوردم و لب باز کردم

___دیگه نتونستم طاقت بیارم..غربت سخته برام..خیلی هم سخته...درسته که اینجا کسیو ندارم ولی حداقل میدونم که تو سرزمینم دارم زندگی میکنم

کاملیا_پس موسسه چی؟

فنجون قهوه رو روی عسلی گذاشتم و گفتم

_موسسه هنوز پابرجاست..ولی من دیگه نمیتونم مدیریتش کنم

بردیا_چرا حقوقش...

_نه نه!موضوع حقوقش نیست..

کامران_نوچ نوچ نوچ..پس بچهای بدی هستن نه؟

خندیدم

_ببینید..من تو موسسه بهترین دورانو گذروندم..کنار بهترین بچها..درسته که خانواده نداشتن ولی خیلی چیزای دیگه داشتن.مهربونی.دلسوزی..و و و

ولی خب همونطور که الان گفتم.نمیتونم واقعا.این مشکلی هم که برام پیش اومد.الان مهم ترین کار پیداکردن الیاست!.موسسه رو هم به اقای جانسن(پدر ژولیت)سپردم.

کاملیا_نمیدونم والا هرجور راحتی..یعنی دیگه برنمیگردی انگلیس؟

_شاید واسه تموم کردن کارای طلاقمون رفتم..که میدونم نمیشه

کاملیا_چرا

سرمو انداختم پایین

_بارداره

همه ساکت شدن..

بردیا_عزیزم

ژویلت_بله عزیزم

بردیا دستی به کمر ژولیت کشید و گفت

_برو استراحت کن خانومم..

ژولیت لبخندی زد و با اجازه ای گفت و رفت..

کاملیا_ولی خیلی بی معرفتی

_چرا

_یک ماهه که اومدی و خبرم نکردی

_باورتون میشه هنوز به سیمین هم خبر ندادم؟..باور کنید انقد سرم شلوغه حتی به شایان هم نمیرسم

کاملیا_پیداش کردی؟

نگاهی بهش کردم و تلخند زدم..دلم گرفت..دوست نداشتم بگم نه پیداش نکردم..دلم نمیخواست از شکستم بگم..

کامران_متاسفانه نه هنوز..

بردیا_حالا میخوایین چکار کنید؟

_همه جاهارو گشتیم!هیچ ردی ازشون نیست که نیست!

بردیا_اخه مگه میشه؟

کامران_فعلا که شده!

کاملیا_ای بابا...خودتو ناراحت نکن مادر..درست میشه..توکلت به بالایی باشه..

لبخند تلخی زدم و به صحبتها خاتمه دادم..

میشه گفت شب خوبی بود..بعد از صرف شام و تعارفات بردیا و کاملیا عزم رفتن کردیم..

****

کامران_فدایی داری رفیق برو به سلامت زودی برگرد!

برای اخرین بار از پشت شیشه نگاهی به صورت خیس شایان کردم و براش دست تکون دادم...سخت بود برام...خیلی سخت بود جدایی من از شایان..میشه گفت دومین فاصله از عشقم...

ولی خب خداروشکر فاصلمون کوتاه مدت بود و بعد از جدا شدن رسمی منو اقلیما برمیگردم ایران!

پا روی پله برقی گذاشتم و فاصلمون هر لحظه بیشترو بیشتر شد!تا اینکه به یک نقطه تبدیل شدن..

با صدای خانومی که خبر از پرواز هواپیمای انگلیس میداد از روی صندلی بلند شدم و دسته کیفم را گرفتم..و به سمت هواپیما رفتم

....

قرار دادگاه یک هفته عقب افتاد و برای استراحتم رفتم هتل!

چمدونم رو روی تخت گذاشتم و خودمم رو تخت نشستم.

لباس راحتی از توش در اوردم و بعد از عوض کردن لباسام به اغوش خواب رفتم!

با صدایه کوبیده شدن در از خواب پریدم!..

از شدت خستگی و بی خوابی پلکام از هم باز نمیشد..

شلون شلون به سمت در رفتم و درو باز کردم

مهماندار با زبان انگلیسی گفت

_سلام اقای ارمن..عصرتون بخیر

خندیدم و گفتم

_سلام ولی اسم من ارمینه نه ارمن!

_ارمنه؟

_نه نه ارمین

_ارم..ین

_ول کن همون ارمنو بگو..

متعجب نگاهم کرد..

_یعنی چیزه...بله؟

میز چرخ دارش را جلو کشید و گفت

_براتون عصرونه اوردم قربان

نگاهی به محتوای سینیه توی میز کردم.که دلم ضعف رفت..

قهوه.چای.شربت.اب پرتقال.کیک شکلاتی.حتی ویسکی و شامپاین..تشکری کردم و سینی را ازش گرفتم..با پشت پا درو بستم و سینی را روی میز ناهار خوری گذاشتم..فنجون قهوه را نزدیک لبم کردم..بخاری که ازش خارج میشد و میخورد به مشامم حس خوبی بهم دست میداد...

میخواستم بخورم که زنگ گوشیم مانع شد..

بلندشدم و به سمت گوشیم که تو کیفم بود رفتم...درش اوردم و نگاهی به اسکرین گوشی کردم..(m.jansun)..تماس رابرقرار کردم.

شروع کردم به انگلیسی صحبت کردن

_سلام اقای جانسن

اقای جانسن_سلام ارمن چطوری

خندم گرفت...توی این دوسال هیچکس نتونست اسممو درست تلفظ کنه

_ممنون اقای جانسن شما خوبید؟..از موسسه .بچها.چه خبر؟

اقای جانسن_بدون تو کارا عقب افتادن ..

_کم کم روال کار دستتون میاد..تازه..شما که تنها نیستید.ماریا خانم هم هستن

اقای جانسن_اوه ماریا.از نبود تو داره غصه میخوره..بهت عادت کردیم.تو خیلی به ما کمک کردی

لبخند زدم

اقای جانسن_الان کجایی؟

_هتل!

اقای جانسن_نمیای موسسه؟بچها دلشون برات تنگ شده

_نه...اگه بیام نمیتونم ازشون دل بکنم

اقای جانسن_دنیل کارنامشو با بهترین معدل کسب کرد.جون برات مجسمه ی چوبی ساخته..و همین طور لی لی و کارولین..

مردد به نقطه ای خیره شدم..من نباید دل این بچهای بی سرپرستو بشکونم!..باید برم..گناه اونا فقط و فقط زاده شدن تو این دنیا بود.باشه ای گفتم و بعد از کمی صحبت گوشی را قطع کردم.

به سرعت اماده شدم و به سمت موسسه بچهای بی سرپرست حرکت کردم

حدود نیم ساعت بعد رسیدم.ا ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم..نگاهی به سر در موسسه کردم..

موسسه ای که با تابلو سبز رنگ بزرگی خودشو نمایان کرده بود..

لبخندی زدم و وارد شدم

نگهبان تا منو دید خندید و دوید سمتم و بغلم کرد!

نگهبان_سلام مستر ارمن

ضربه ای به شونه های کوژ پشتش زدم

_چطوری مایکل ؟

خندید و دندونای نامنظمش نمایان شدن.

مایکل_خوبم خوبم..

دستمو گرفت و کشون کشون وارد محوطه کرد

مایکل_بیا بیا...بچها با دیدنت خوشحال میشن!

لبخندی زدم و باهاش همقدم شدم..

مایکل_بچها بچها..بیایین ببینید کی اومده!

ناگهان یکی از بچها که اسمش آنت بود سمت ما دوید با دیدن من برق خوشحالیو تو چشماش دیدم..

از خوشحالی جیغ بلندی کشید و پرید بغلم..دستاشو دور کمرم حلقه کرد!

خم شدم و دستی به موهای طلایی رنگش کشیدم!

آنت_کجا بودی آرمن؟

بوسه ای روی سرش نشوندم:

آنت_دلم برات تنگ شده بود آرمن

صداش میلرزید..خم شدم و رو زانو نشستم شونهاشو گرفتم

_گریه چرا عزیزم؟

با پشت دست اشکاشو پاک کرد میخواست حرفی بزنه که صدای جیغ بچها که اسممو صدا میزدن مانع شد..نگاهی به پشت سرم کردم...تمام بچهای موسسه به سمتم هجوم اوردن...

از شدت خوشحالی یکی بغض کرده بود.یکی گریه میکرد.یکی میخندید...

ازشدت خوشحالی دلم ضعف رفت..

این همه بچه بخاطر من اینجور بال بال میزنن؟

بغض گلومو فشرد...ولی با خنده سعی در ازبین بردنش داشتم

همه ی بچها دورمو محاصره کردن..تک تکشونو بوسیدم..همشون ابراز دلتنگی کردن..

با پیشنهاد من همه رفتیم رو چمنا نشستیم...

دنیل_ارمن؟

_جانم

دنیل لبخند قشنگی زد و کارنامه اش را که دورش را باند قرمز پیچونده بود در اورد

_بهترین نمراتو کسب کردم...اونم به کمک تو!

دستی به موهای بورش کشیدم

_به کمک من نه...به کمک خودت

دنیل_ن...

ویکتوریا_دنیل بسه برو کنار نوبت منه..

دنیل اخمی کرد و با تندی جوابشو داد

_چیه میخوای مجسمه ی داغونتو نشونش بدی که چی بشه؟

ویکتوریا با صدای بلند گفت

_به تو هیچ ربطی نداره صفرو..

دنیل بلند شد و ویکتوریارو هل داد و افتاد رو زمین

ویکتوریا جیغ بنفشی کشید بزور از هم جداشون کردم.

و برای تموم شدن دعوا پیشنهاد بازی دادم..

همه تو حیاط شروع کردن به دویدن..

همه برای گیر انداختنم دنبالم کردم...

توی اون هوای سرد..

زیر نم نم بارون...

کنار هزاران بچه ی مهربون...

با شنیدن قهقههای بلند...

مگه جایی برای غم هم وجود داره؟...

بالاخره گیر افتادم و خودمو رو چمنا انداختم و همه افتادن روم و شروع کردن به قلقلک دادنم..

صدای خندم بالا رفت..نمیتونستم خودمو کنترل کنم..

_بچه....ها....بس....ه

ناگهان یکی از بچها کفشامو در اورد و شروع کرد به قلقلک دادن پاهام...

_بچها....تسلیم....تسلیم....

صدای جانسن بین خندهای بچها به گوش رسید

جانسن_بچهاااااااا....بسه بلند بشید

همه ی بچها با فریاد جانسن بلند شدن!و کنار ایستادن..نشستم و با خنده نگاهی به جانسن کردم...

_سلام اقای جانسن

خندید

جانسن_هنوز از راه نرسیده اشوب بپا کردی پسر

_تایم استراحت بود

قهقهه سر داد..

دستشو به سمتم دراز کرد..دستمو تو دستاش قفل کردم و بلند شدم..بعد از سلامو احول پرسی همراه با جانسن و بچها وارد ساختمون شدیم و چون تعدادمون زیاد بود به پیشنهاد اقای جانسن به سمت سالن غذا خوری رفتیم..همه ی صندلی هارو به صورت دایره چیدیم و هرکدوم روی صندلی نشستیم...

روز خوبی بود.با شیطونیای بچها و مسخره بازیاشون لبخند رو به ما هدیه میدادن..

و سرانجام وقت رفتن فرا رسید و گریه ی بچها شروع شد!

محکوم به رفتن بودم..

دنیل_نرو آرمن

لبخند تلخی زدم و گفتم

_باز هم میام...بازهم بهتون سرمیزنم

خودم از دروغم خندم گرفت چه برسه به بقیه

آنت_باور نمیکنم آرمن..باز هم میخوای بری و سال دیگه برگردی؟

حرفی نزدم...یعنی حرفی نداشتم که بزنم...تک تک بچهارو بوسیدم و با هرسختی و مشغتی که بود از اونجا خارج شدم...

با پشت دست اشک رو گونه ام رو پاک کردم و منتظر تاکسی کنار خیابون ایستادم!

****

باصدای زنگ گوشی قاشقم را روی میز گذاشتم و نگاهی به اسکرین گوشیم کردم

با دیدن اسم اقلیما رد تماس دادم..

به دقیقه نکشید که صدای پیامک گوشی بلند شد!

پیامو باز کردم:

》 سلام.خواهشا جوابمو بده تکلیف منو بچتو مشخص کن.من نمیتونم بچه بی پدر بزرگ کنم منتظر تماست هستم《

گوشیو برداشتم و تماسو برقرار کردم:

_الو

صدای اقلیما تو گوشی پیچید

_به به اقا ارمین

_حرفتو بزن

_دلم برات تنگ شده بود

_حاشیه نرو اقلیما

_نمیخوای یه فرصت دیگه بدی؟

پوزخند زدم

_حرفت خنده دار بود خیلی

صداش عصبی شد

_خیل خب...پس گوش کن اقا ارمین ... من هنوز جوونم و خیلیا ارزوی داشتنمو دارن...نمیتونم بچه ی تورو پرو بال بدم!

_حرفتو بزن

پوف بلندی کشید و گفت

_میشه انقد خودتو نزنی به علی چپ؟

نمیتونم دخترتو نگه دارم..

_اون دختر اسم داره.سر راهی نیست اینجور میگی

_فعلا که شناسنامشو نگرفتم..بچهات مال خودت..ولی...مهریمو میخوام

_خیلی اشغالی

_اختیار داری اشغالی برازندته

_خفه شو ه.ر.ز.ه

صدای خندش از پشت گوشی پیچید

_ادرس خرابه ات رو بده.بچه ی کج و معوجتو تحویل بگیر

ادرس هتل را دادم و گوشی را قطع کردم...

ادم تا چه حد میتونه پست باشه؟

هم خوشحال بودم هم ناراحت...

خوشحال از اینکه یه شیرینی دیگه به زندگیم اضافه شده..ناراحت از اینکه دوتا بچه کوچیک بدون مادر افتاده گردن من...

زنگ اتاق به صدا در اومد به سرعت از جا پریدم و درو باز کردم.

چشمم به مهماندار که یه چیز سبد مانند.صورتی رنگ.که حتی اسمشم بلد نیستم تو دستش بود!

مهماندار_سلام ظهرتون بخیر!

با سر تشکر کردم.انگار مهماندار متوجه بهتم شد و اون سبدو نزدیکم کرد

مهماندار_اقای ارمن!این مال شماست!

با تعجب گفتم

_این چیه؟

مهماندار از این سوالم خندید و گفت

_بهتره بگید این کیه؟

باز هم مبهوت نگاهش کردم

مهماندار_بچتون

باتعجب گفتم

_بچه ی من؟...تو این س...

و من تازه حرفای اقلیما تو ذهنم اکو شد... 《بچه ی کج و معوجتو تحویل بگیر....بچه...بچه....نمیتونم نگه دارم...بچت...》

سرمو برای زدودن افکار منفی تکون دادم..و تشکری کردم و اون سبدو تحویل گرفتم...

درو بستم و کنجکاوانه سبدو روی تخت گذاشتم و پتو را کنار زدم..

با دیدن اون بچه...اونم با اون شکل و شمایل لبخند رو لبام اورد..

مگه میشه نوزاد انقد خوشکلو زیبا باشه؟

سفید با لپهایی سرخ و لبایی غنچه شده...

باورم نمیشد...این دختر منه؟این ملکه ی زیباییها دختر منه؟

بچه را اروم بلند کردم و بغلش کردم و چشمامو بستم..که صدای ارومی از خودش در اورد.کمی تکون خورد..دوباره نگاهش کردم...اقلیما چطور تونست از همچین بچه ای بگذره؟

دیگه نتونستم تحمل کنم گونه ی نرمشو بوسیدم..

با انگشت شصتم گونه اشو اروم نوازش کردم.

_سلام دختر بابا...سلام خانوم خانوما...

چشمای بسته اش کمی لرزید.

_اسمت چیه تو خوشکل خانوم؟...البته میدونم اون مادرت صرفش نشد حتی برات یه اسم انتخاب کنه...

میدونستم که اقلیما و خانوادش عرضه اذان گفتن دم گوش بچه رو ندارن.. و نخوندن براش...چون برای شایان هم خودم اذان گفتم و همشون کلی مسخره کردن..

لبمو نزدیک گوشش کردم و ارام زمزمه کردم

_الله اکبر..الله اکبر...

بعد از اتمام اذان نگاهی بهش کردم...

تلخندی زدم..و گفتم

_توی این دنیا فقط دوتا دختر خوشکل تو عمرم دیدم..یکی تو...یکی هم...یکی هم...الیام!

پتوشو دورش پیچیدم

_هردوتون خوشکلید..زیباترینید...نظرت چیه اسمتو الیا بزارم؟

خندم گرفت..از خودم!از اینکه با یه بچه حرف زدم و نظر خواستم!

اما چه ایرادی داره؟گاهی وقتا آدم اونقدر تنها میشه که مجبور میشه با بچه و حتی با خودش حرف بزنه...

صدای گریه ی الیا منو به خودم اورد کمی تکونش دادم...

شیشه شیرش را که کنارش بود تو دهنش گذاشتم و بعد از کلی مشغت و سختی خوابوندمش..

****

سرانجام روز ازادیم فرا رسید..

با صدای دادیار که اسم مارو فریاد میزد وارد اتاق قاضی شدیم!

بعد از جواب دادن به سوالای قاضی و گله و شکایت های اقلیما..بالاخره قاضی حکم جداییمونو صادر کردخوشبختانه قاضی ایرانی بود و میشد گفت بهتر حرفامونو میفهمید...بالاخره جدا شدیم.و من از شدت خوشحالی دلم میخواست زمین را با فریادهام بلرزونم...

گوشیمو در اوردم و با کامران تماس گرفتم

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

بوق چهارم...

ناامید از این که جواب نمیده میخواستم قطع کنم که صداش مانع شد

کامران_بله؟

_سلام (....)

کامران_ارمین تویی؟

خندید و ادامه داد

_کجایی تو چرا ازت خبری نیست؟

باخوشحالی گفتم

_باورت میشه؟جداشدیم کامران باورت میشه...یووووهووووو

کامران_مرض کر شدم

همان لحظه دوتا دختر مو بور با تعجب از کارام از کنارم رد شدن..

سرفه مصلحتی کردم و اوای صدامو اوردم پایین!

_چیزه...هفته دیگه اونجام

کامران_چرا هفته ی دیگه؟تو که پاسپورتت امادس!کارای خروج ازکشورتم انجام دادی!فردا پس فردا بیا دیگه

_حالا ببینم چی میشه

_غلط کردی حتما میای

_باشه بابا

کامران_حالا شد...برم ظرفارو بشورم کاری نداری؟

خندیدم

_خاک توسرت کنن زن ذلیل بدبخت

کامران_زن ذلیل خودتیو...خودتیو...

_خودمو کی؟

کامران_یعنی خاک توسرت حتی واسه فوش دادنم کسیو نداری.

_چرا دارم!

کامران_کی؟

_کامرانو

کامران_خودتیو کام.... .بیشعور

اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم صدای خندم بالا رفت.و به قهقهه تبدیل شد

کامران_لال شی..خدافظ دیگه..نیاز الان صداش درمیاد..

_باشه بابا..مواظب شایان که هستی؟

کامران_اره هفت جد آبادمو در اورد.به نظرت چرا میگم زود بیا؟فک کردی دلم برات تنگ شده؟نه جونم.میخوام از شر این موجود خبیث راحت شم..یه ثانیه هم نمیشه با زنم تنها بشم از دست پسرت...بلا به دور

_خوبه حداقل این موجود خبیث تنبیهت کرد

کامران_باورت میشه؟از وقتی که رفتی شایان بین منو نیاز میخوابه..باورکن دیگه به این جام رسیده..دلم میخواد گریه کنم

از لحن مسخرش خندم گرفت

کامران_کوفت!نخند...متاهل نیستی بفهمی چی میکشم...زنم کنارمه و حق تصاحبشو ندارم...

_ببخشید بخدا.جبران میکنم..اینبار دخترمو میزارم پیشت..

کامران_دخترت؟؟؟؟؟؟؟

_اره دیگه

کامران_نیا اصا..برنگرد ایران..پسرتم برات پست میکنم

ازشدت خنده خم شده بودم

کامران_حالا هم مزاحم کارام نشو..بای ایششششش

با لحن کش داری اینو گفت...با خنده خداحافظی کردم...

گوشیو تو جیبم جا دادم و راه هتلو پیش گرفتم..

****

با اعلام فرود هواپیما..مسافرا یکی یکی از هواپیما خارج شدن..

چمدونمو برداشتم و بعد از مهر تاییداز فرود گاه خارج شدم..

چشمم به کامرانو شایان که در حال دست تکون دادن برای من بود خورد.لبخندی زدم و نزدیکشون شدم..

شایان پرید بغلم و به اندازه ی اون یک هفته بوسیدمش..انگاری عمری بود که ندیدمش!..

کامران_بسه بابا!خداروشکر که اومدی

شایانو رو زمین گذاشتم و کامرانو بغل کردم

_چطوری رفیق؟

کامران_حالا که اومدی عالیم...دیگه شایانی وجود نداره

نیاز_اا کامران زشته

کامران ازم جدا شد و گفت

_

_خوشکل خانومی که تعریفشو میکردی کجاست؟

لبخندی زدم و سبدی که تو دستم بودو نزدیکش کردم..

نیاز پتو را کنار زد و با ذوق گفت:

_وای...ای جانم چه خوشکله...عزیزمممم...کامی نیگا چشماشو.

کامران بلندش کرد و هردوشون با ذوق خیره اش شدن..

نیاز_کاش بچم این شکلی دربیاد

زیرچشمی نگاهی به کامران کرد

کامران_زبونتو گاز بگیر دختر

نیاز چشماش از تعجب گشاد شدن و مبهوت گفت

_وا چرا؟

کامران_چیش قشنگه این؟

نیاز اخمی کرد و گفت

_دلتم بخواد

کامران میخواست حرفی بزنه که پریدم

_بچها بس کنید!خستم.میخوایید تا صبح اینجا بشینید سر قیافه بچم بحث کنید؟

هرسه خندیدیم و به سمت خونه حرکت کردیم....

****

از اینجا به بعد راوی داستان کامرانه!زود قضاوت نکنید!داستانو تااخر بخونید!

****

(کامران)

کمر بندم را دور کمرم تنظیم کردم!نگاهی به تصویر توی اینه انداختم!البخند بی منظوری زدم میخواستم از اتاق خارج شدم که نیاز سد راهم شد

_میخوای بری پیشش؟

سوییچ را از دستش گرفتم و به نشونه ی تایید سر تکون دادم

نیاز_تا کی کامران؟

کلافه دستی به موهام کشیدم

_نیاز باز میخوای شروع کنی؟اون بهترین رفیقم بود.تو تنهاییا همدمم بود

نیاز غمگین به سرامیک خونه چشم دوخت

_من چی؟...من ادم نیستم؟..وقتی میبینم تو جلو چشمام ذره ذره اب میشی و هیچی نمیگم..من هم ناراحت میشم.من هم دل دارم..

دلم براش سوخت..حق با نیاز بود..ولی چاره چی بود؟!

نزدیکش شدم و صورتشو اسیر دستام کردم و خیره به چشماش گفتم

_مطمن باش..مطمن باش..همه چی درست شد بهترین زندگیو برات میسازم!قول میدم

اشک از چشمش چکید!و با صدای لرزونی گفت

_من کامرانه پنج سال پیشو میخوام..کامرانی که با شوخیاش خنده رو روی لبای همه مینشوند!

تلخندی زدم

_اون کامران کنار رفیقش این خنده هارو روی لبای همه می اورد

دستامو اروم رها کرد و با پشت دست اشکاشو پاک کردو از اتاق خارج شد...

صداش تو گوشم پیچید

نیاز_شایان؟عزیزم؟..برنامه درسیتو چیدی؟

شایان هم درمقابل جواب داد

_بله خاله!دیشب چیدم!

نیاز_افرین خوشکلم.حالا هم برو کفشاتو بپوش عمو کامران عجله داره زود باید تورو برسونه مدرسه!

از اتاق خارج شدم و نگاهی به نیاز که با ناراحتی در حال بستن بند کفشای شایان بود کردم..

وقتی بندش را بست بلند شد و مثل همیشه بوسه ای روی لپش کاشت..

_شایان جان بریم؟

شایان لبخند شیرینی زد و گفت

_اوهوم اماده ام

خداحافظی کرد و از خونه خارج شد..

در حالی که کفشامو پام میکردم نگاهی به نیاز کردم.غمگین نگاهم کرد...

لبخندی زدم و نزدیکش شدم.گونه اش را بوسیدم

_قول دادم ..خانومی..ناراحت نباش دیگه

لبخند تلخی زد و گفت

_برو به سلامت!عزیزم شام منتظرتم

میدونستم هنوزم ناراحته ولی چه میشه کرد..باید خودمو میزدم به اون راه..زیر لب خداحافظی کردم و خارج شدم

****

_قاتتتتتلللللل قاااااتلللللل

با ناراحتی خیره اش شدم

_اشغال عوضی!ولم کنید...قاتلللللل اون عشقمو کشتتتتتتت..اون عشقمو کشت...همسرمو کشششششتتتتت..ولممم کنید!

پرستارها دستاشو گرفته بودن و اون زن هرچقدرم تلاش برای رهایی میکرد بی فایده بود!

این کار هرروز من بود!

هرروز صبح که بیدار میشم!

شایانو به مدرسه میبرم!

و خودم میام اینجا!

و با اولین قدمم با این دختر برخورد میکنم!

و همیشه آنگ قاتلی بهم میزنه!

طبق معمول لبخند تلخی زدم و مثل همیشه ازش گذشتم..

وارد سالن شدم!

انواع صداها تو گوشم طنین انداز شد!

_نههههههههه...حامد...حامدد...تو حامدی..

_بابایی..کجا بودی..ببین چه لباس خشکلی تنمه..

دیگری فریاد میزد...

اون یکی با دیدن من انگار وحشت کرده و با صدای بلند جیغ میکشید...

و پرستارا هرچی تلاش میکردن کمتر موفق میشدن..

بیخیال همشون به سراغ ارام ترین فرد این...این....

نمیدونم!نمیدونم چرا ولی حتی توان نوشتن اون خرابه را هم ندارم!

تقه ای به در زدم و در را ارام باز کردم..

با دیدن تعداد زیادی دخترو پسر که رو پوش سفید تنشون بود و تخت ارمینو محاسره کردن کمی نگران شدم..

ارام قدم برداشتم...

و گوشامو تیزکردم:

دکتر_ دست دادن علاقه و ناتوانی در لذت‌بردن، احساس ناامیدی، بی‌حالی و خستگی، بی‌خوابی، فکر به مرگ یا خودکشی، بی‌قراری، اقدام به خودکشی، زودرنجی، احساس گناه، بی‌ارزشی، خواب ناراحت و یا زیاد، فقدان علاقه یا لذت از سرگرمی‌ها و فعالیت‌هایی که سابقا" برای فرد لذت‌بخش بودند بی‌انگیزگی، اشکال در تمرکز، دیوانگی یا شیدایی، شادی غیر طبیعی یا بیش از حد، فکر بزرگ غیر طبیعی، احساس گناه شدید به‌خاطر وقایع بی‌اهمیت یا خیالی، سردردها، اختلالات گوارشی، یک‌باره به گریه‌افتادن بدون توضیح مشخص، مشکل در تصمیم‌گیری، رفتارهای اجتماعی نامناسب، خوشحالی ناگهانی پس از احساس نومیدی طولانی مدت، گوشه‌گیری از خانواده و دوستان، عدم توجه به ظاهر خود.که همونطور مشاهده میکنید این اقای...اسمش چی بود؟

پرستار_ارمین کوشا!

دکتر_درسته.ارمین کوشا..این علائمو دارن..همونطور که عرض کردم..گاهی ادم براثر از دست دادن عزیزش ممکنه به افسردگی و شایدم الزایمر بلند مدت بشه...

پاهام سست شد..ارمین؟ممکنه تا اخر عمرت همینجور بمونی؟..

دکتر_اصطلاح افسردگی عصبی (Neurotic Depression) برای توصیف نوع خفیفی از افسردگی هست که ، توی بعضی روزها حال بیمار خوبه و بعضی روزها حالش بد میشه. همچین بیمارای معمولاً عصرها بیشتر احساس افسردگی می‌کنند. در چنین نوعی از افسردگی، بیمار ممکنه شبها در بخواب رفتن مشکل داشته باشه و در نیمه‌هی شب هم از خواب بیدار میشه، اما این افراد صبح‌های زود بیدار

نمیشن. بعضی از این بیماران بیش از حد می‌خوابن و بعضی هم احساس می‌کنن که بیشتر از معمول تحریک‌پذیر شدن..که این بیمار این ویژگیو داشته و نه خودش متوجه شده نه اطرافیاش..و راه درمانو هم داشت..ولی با این اتفاقی که براش افتاده و شوکی که بهش وارد شده معلوم نیست تا چندوقت تو این حالت بمونه!

سوالی نیست؟

دخترپسرا که فکر کنم دانشجو بودن با هم نه ای گفتن و زیر لب خسته نباشیدی گفتن..

گروه متلاشی شد و صورت ارمین ازبین اون همه جمعیت نمایان!

به سمتش قدم برداشتم

_اقای کوشا؟

به سمت صدا برگشتم.چشمم به خانم دکتر صالحی افتاد..

_سلام خانم صالحی.

صالحی عینکش را ازچشماش دراورد و لبخندی زد

_سلام.خوب هستید؟

_مچکرم

صالحی_اقای کوشا وقت دارید بیایین دفترم در رابطه با بردارتون میخواستم صحبت کنم!؟

ارمینو برادر خودم معرفی کرده بودم اینجور رفت و امدم راحت تر بود واسم..

قبول کردم و باهاش همقدم شدم.

وارد اتاق شدیم.خودش به سمت میزش رفت و روی صندلی چرخونش نشست و با دست به نزدیک ترین مبل اشاره کرد که بشینم..

روی مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم..

برگه هارا روی میز منظم کرد و درحالی که با خودکارش ور میرفت گفت:

_خب!میدونید که ارمین برای چی اینجاست!

پوزخندی زدم

_اره واسه خوش گذرونی واردمش یکم بخندیم..

صالحی_اقای کوشا لطفا به حرفام گوش کنید..این مقدمه ی حرفم بود...

_بفرمایین

صالحی_شخصی به اسم ارمین کوشا!که بعد از کلی بررسی فهمیدیم که اون شخص قبلا به بیماری افسردگی عصبی دچارشده بود...و این افسردگی عصبی باید خیلی مشکلات و شوک برای ایجادشدنش بوجود بیاد میدونستید اینو؟

متفکر نگاهش کردم

صالحی_نمیخوام حرفای تکراری بزنم.ولی خود شما..که برادرشی هیچ اختلالی توی رفتاراش ندیدید؟درسته؟

باسرتایید کردم

صالحی_درصورتی کنار شما بود...شبو روز..صبح تا شب..حرف زدناش...و و و...حالتهای عصبیشو میدیدید گوشه گیریش..حتی فریاد زدن سر بچهاش..اینهارو میدیدید ولی براتون عادی بود..البته حق دارید .توی این موقعیت زمانی همه ی افراد اختلال عصبی و روانی دارن ولی نه افسردگی!

کامران_خانم صالحی اون عزیزشو...

صالحی_میدونم..فرد وقتی عزیزشو از دست میده یافقدان همسر یا کودک باید به این فکر کنیم که عمر هر کسی یک روز به پایان میرسه . انسان خواه نا خواه بعد از از دست دادن عزیزی افسرده و غمگین میشه اما باید دست رو دست گذاشت و تماشا کرد؟

از دست رفتن عزیزان، تنش زا ترین رخداد زندگی هر فردی به حساب میاد و خیلیاهم به بحران های جانکاه عاطفی میرسه. آدم بعد از فوت عزیز دلش، داغدیده میشه و این حالتی است که درواقع آن را «بی نصیبی ناشی از مرگ» میگن

فرایند دردو غم نظم خاصی نداره اقای کوشا!نمیشه گفت من عزیزمو از دست دادم و الان هم دارم دچار افسردگی میشم!..

تحمل مرگ عزیزان، آسون نیست.غم از دست دادن اونابه سوگ میشینیم و غصه می خوریم.گریه و شیون، فرایندی طبیعیه که فرد برای پذیرش فقدانی بزرگ، به آن متوسل می شه...صحیح.من نمیگم نباید غصه خورد نباید گریه کرد..اتفاقا بلعکس..باید همه ی اینارو انجام داد تا خطری روحیه ادم رو تهدید نکنه...

ولی برادرشما..حتی برای عزیزش قطره ای اشک نریخت..

کلمه ای نطق نکرده تو این پنج سال...

فقطو فقط به یجا خیره میشه..و تو فکر فرو میره.این فرو رفتنش ممکنه باعث غرق شدنش بشه اقای کوشا!..فقط من ازپسش برنمیام به کمک شما احتیاج دارم..به کسی که غیر از من بهش امیدواری بده..نه این که هرروز براش ابمیوه و یه مشت خوراکی بخره بیاره..این نشون دهنده ی محبت نیست اقای کوشا شما درقبال برادرتون هیچ کاری نکردید و این راهش نیست...و تنها راه ارتباطیمون شما هستید...متاسفانه بجز شما کسیو ندارن که بتونیم کمک بگیریم..

_مرگ چیز کمی نیست

صالحی_

همه ما خوب می دانیم که مرگ و نیستی، جزئی از زندگیه، مفهومی واقعی به وجودمون می بخشه چونکه به ما یادآوری می کنه که حیات چقدر گران بهاست. غصه خوردن، نمود بیرونی ضایعه ایه که به شخص وارد شدس. شاید ناراحتی از نظر جسمی، عاطفی و تن نکردشناسی فیزیولوژی بیان بشه؛ مثلا گریه کردن نمایش جسمانی و افسردگیه، تجلی روانیه بیان این احساسات بخیلی اهمیت داره. مرگ، مسئله ای اجتناب ناپذیره، نادیده گ رفتنی یا ردکردنی. در نظر اول، شاید رهایی از درد و رنج مفید به نظر برسه، اما پرهیز یکباره از غم، امکان ناپذیره. روزی همون احساسات نهان باید زدوده بشن وگرنه ممکنه به ایجاد بیماری های جسمی یا روانی منجر بشن..که شده..

خیلی از افراد، نشونه های جسمی توأم با غمشونو آشکار می کنن. بی اشتهایی درد معده، به هم خوردگی روده، اختلال خواب و کم توانی، همگی علائم شایع غصه های طاقت فرسا هستن.بین همه فشارهای روانی زندگی، «عزاداری»، دستگاه دفاع طبیعی بدن را به طور جدی تحت تاثیر قرار میده. شاید امراض موجودبیشتربشن یا عوارضی جدید بروز کنن. واکنش های عاطفی فراوانی مثل حمله های اضطرابی، خستگی و پریشان دلی بی اندازه و فکر خودکشی، واکنش طبیعی هر فردی در برابر جان باختن دیگری هست!..ولی اقای کوشا برادر شما هیچکدوم از علائمو نداره و نداشت...و این شوک بزرگ یجوری باید از دلش خارج بشه...شاید در برابر یه شوک دیگه این شوکش از بین بره...

کناراومدن با مرگ، توی تامین سلامتی بشر نقش داره. وقتی یکی از عزیزان ادم فوت میکنه، غمگین شدن، طبیعیه. بهترین کاری که میشد انجام بدین این بود که ارمینوتسلیم غمش کنید و اونو پیش ادمای دلسوز میبردید و یا خودتون باهاش دلسوزی میکردید. که بتونه احساسات شما را درباره فقدان عزیزش درک کنه. باید کاری میکردید که احساساتشو به زبان بیاره و از احساسات خودش، دیگران را باخبر بکنه؛ برون ریزی احساسات، به بهش کمک می کنه تا بتونه با این اتفاق کنار بیاد

مرگ کسی که دوستش داریم، در هر حالی جانسوزه. واکنش های ادم تحت تاثیر شرایط مردنه، به ویژه وقتی ناگهانی یا تصادفی اتفاق بیوفته. همچنین ارتباط اون با مرده توی واکنش هاش اثر میزاره...

غمگین نگاهش کردم و گفتم.

_الان من چکار کنم؟

خودکارو روی میز گذاشت و بلند شد..پرده را کنار کشید و درحالی که خیره به بیرون بود گفت

_همینی که گفتم...حرفامو تو ذهنت تکرار کن...به کمک شما مطمن باشید موفق میشیم..

به سمتم برگشت و گفت

_خسته نباشید

از جام بلند شدم..و با افکاری مشوش از اتاق خارج شدم ..

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم..درو بستم و به سمت ارمین رفتم!

مثل همیشه..بدون حرف فقطو فقط به یک نقطه خیره شده بود..روی لبه ی تخت نشستم و ضربه به شونهای نحیفش زدم

_چطوری رفیق؟

نیم نگاهی بهم کرد و بیخیال ازم چشم برداشت!

نفسی که بی شباهت به آه نبود کشیدم!..و بلند شدم.به سمت یخچال رفتم.ابمیوه و کمپوتی که براش خریده بودم در اوردم..درحالی درکمپوتش را باز میکردم گفتم

_کاملیا میخواست بیاد به دیدنت!نزاشتم!..

_....

_امروز قراره کارنامه شایانو بگیرم..

خندیدمو ادامه دادم

_بچت زرنگ کلاسه..خب معلومه دیگه به باباش رفته

_...

محتوای کمپوتو توی ظرف خالی کردم و کنار ارمین نشستم!سیبی را اسیر چنگال کردم و نزدیک دهانش بردم..

بی حس نگاهی به دستم کرد.

دستمو تکون دادم که بخوره..دهنشو کمی باز کرد.سیبو گذاشتم تو دهنش...

باید یجور مسئله رو پیش میکشیدم..خانم صالحی!باید به حرفش عمل کنم.هرچی هست اون دکتره و بهتره از من میدونه...سخت بود خیلی هم سخت بود...ولی باید اون شوکو بهش وارد میکردم...تا به حرف بیاد...تا چشمه ی خشکش پر از آب بشه!..

ظرفو روی میز فلزی گذاشتم و دست بی حسش را گرفتم

_ارمین؟

_....

_یچیزی میخوام بهت بگم!

_....

_قول میدی غصه نخوری؟

_....

_الی....

هنوز حرفم کامل نشده بود که به سرعت به سمتم برگشت!و منتظر خیره ام شد...

ترسیدم...بیخیال شدم..به سرعت خداحافظی کردم و از اونجا خارج شدم...

***

نیاز_چرا باهاش حرف نزدی کامران؟

_نتونستم نیاز.نتونستم!

نیاز_خود صالحی مگه نگفت تنها راه خوب شدنش همینه؟

_چرا ولی..

_ولی نداره عزیزم..باید بتونی...تلاشتو کن..میتونی..حداقل واسه تنها رفیقت..

متفکر نگاهی بهش کردم

_نیاز اگه تورو نداشتم چکار میکردم؟

لبخندی زد

_مرسی که کنارمی

خندید و تو بغلم خزید..درحالی که موهاشو نوازش میکردم غرق در افکارم شدم..چطور بهش بگم؟اول چی بگم؟.با این فکرا چشم بستم و منتظر صبح فردا خوابیدم!

وارد محوطه شدم..باز هم اون دختر...

_قاتل...قاااتلللل

اینبار دیگه توجهی نکردم و پا تند کردم وارد سالن شدم..

پلهارو طی کردم...و بالاخره به اتاق۴۸۴رسیدم..

تقه ای به در زدم و وارد شدم..

رو تخت خوابیده بود و صورتش به سمت پنجره بود..

_به به...سلام.ببین کی اومده..

ارام سرشو چرخوند..نگاهی بهم کرد و دوباره به سمت پنجره چرخید...

طبق معمول کنارش نشستم و شروع کردم از هر دری سخن گفتن...

_ارمین؟؟؟

_....

_نمیخوام حاشیه برم فقط یه مسئله ای هست باید بدونی..

_...

_قبر الیا پیدا شده!

به سمتم چرخید و با حالت بهت نگاهم کرد..

اینبار نگاهش بی حس نبود..

پر بود...

از غم..

از بغض...

ازنفرت..

از کینه...

همه و همه توی چشمای سیاهش جاگرفته بودن...

مردمک چشمش لرزید...

از این حالتهاش متعجب بودم...ارمین سالها بود که حتی چشمش اشکی نشده بود...

دستشو گرفتم..سردِ سرد بود...چونه اش لرزید..نگاهشو ازم گرفت..

_ارمین!

_...

همان لحظه در باز شد.به سمت درچرخیدم و چشمم به خانم صالحی افتاد!..لب خونی کرد 《بهش گفتی》 سرتکون دادم!..

با انگشت اشاره اش بهم گفت که نزدیکش بشم...

به سمتش رفتم! و اروم درگوشم گفت!

_بهتره ببریش!

_کجا؟

_پیشه الیا!درسته؟...باید بغضش شکسته بشه!این بهترین و تنها راه بهبودیشه اقای کوشا..

اینو گفت و عینکشو زد و از اتاق خارج شد...

به سمت ارمین رفتم..دستی رو شونه هاش زدم

_میخوای بری ببینیش؟

به سمتم چرخیدانگاهی به چشمای سردو خشکش کردم..

تلخندی زدم و موندنو جایز ندونستم..

به سمت کمدش.رفتم و پیرهن و شلواری گلچین کردم...

به سرعت لباساشو پوشوندم...دکمه های پیرهنشو بستم.با خانم صالحی هماهنگ کردم و مرخصی ساعتی براش گرفتم..

..

بالاخره...

بعد از پنج سال...

بارفیقم...رفتم بیرون..

بعد از پنج سال از اونجا خارج شد...

با خوشحالی قفل ماشینو باز کردم. و در جلو را باز کردم.و اجازه دادم که بشینه...واسم عجیب بود که هیچ مخالفتی نمیکرد..

به سرعت ماشینو دور زدم و پشت فرمون جا گرفتم..

استارت زدم و حرکت کردم

درطول راه هیچ حرفی نزدم!درواقع داشتم ذخیره انرژی میکردم

صدای تلاوت قران و شیون های زنانه و فریادهاشون باهم ترکیب شده بود!

و فضارو از اینی که هست غمگین تر کرد!آرمین از پشت شیشه نگاهی به بیرون کرد.نفس های تندشو از بالاپایین شدن سریع سینه اش میدیدم!

دستمو روی دستای سرد بی حسش گذاشتم

پرید و با ترس نگاهم کرد

_نترس!منم!

صورتش هر لحظه زرد تر میشد..

_بریم؟

-...

از ماشین پیاده شدم و دور زدم.در جلو را باز کردم..

دستشو گرفتم..دستش بیش از حد میلرزید.و این منو متعجب میکرد!

آب دهانمو قورت دادم و نگران گفتم

_ارمین خوبی؟

بی توجه به من از ماشین پیاده شد.و کنار ایستاد.

متعجب نگاهش کردم!.غمگین به مردمی که با لباس های سیاهه خاکستری از خاک روی زمین افتادن و با دو دست تو سرشون میکوبن!

نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین!

دستشو گرفتم.ماشینو قفل کردم و با قدم های کوچیکش باهاش هم گام شدم!

قبر های خالی رو گذروندیم!

با خوندن مزار های جوون و پیر..زن و مرد..دختر و پسر..

با حسرت و دلسوزی و خوندن فاتحه گذشتیم!

بالاخره رسیدیم به قبری که حالا خاک شماره پلاکش را مستتر کرده بود!

قبر سیاه رنگی که خاک رنگش را تغییر داده!

کنار مزار زانو زدیم..

منتظر به واکنش ارمین نگاه کردم..

اروم دستی به سرتا ته سنگ کشید!نگاهی به دست خاکی اش کرد!دستش را تکوند!

_من برم یه بطری اب بگیرم بیام!

بلند شدم.سیرمو منعطف کردم میخواستم برم که پیرمردی بشکه به دست جلوم ایستاد.

نگاهی به دستش کردم و عینک افتابی ام را ر اوردم

_بشکه ای چنده عمو

پیرمرد خنده ای کرد و دندونای یکی درمیانش نمایان شدن

پیرمرد_سه تومن!

کیف پولمو در اوردم و پنج تومنی در اوردم.بشکه را گرفتم و برگشتم!

زانو زدم.و سربشکه را باز کردم.نگاهی به ارمین که غمگین به سنگ خاکی چشم دوخته بود کردم..تو دلم بارها خواهش کردم که قطره ای اشک بریزه..

ارمین؟توروخدا گریه کن...فقط بغض کن..بزار ببینم چشمات اشکی شده...

بغضمو قورت دادم و اب بشکه را روی سنگ خالی کردم!..

خاکها به گل تبدیل شدن و کناره گیری کردن.و رنگ سیاه براق و نوشته های طلائی که قشنگ خطاتی شده بود نمایان

_الیا حق پناهیان..

دست لرزون ارمین رو سنگ نشست..و نوازش وار سنگو تمیز کرد..

زیرچشمی خیره اش شدم..

لبخنده خیلی خیلی خیلی بی جونی رو لبش نشست..

چشمام گشاد شد...بزور جلو خودمو گرفتم!اگه کلمه ای حرف میزدم همه چی خراب میشد!با قورت دادن اب دهانم خودمو کنترل کردم..دهانشو برای کسب اکسیژن باز کرد و لب زد

_خو....بی؟

با شنیدن صداش انگار آب سرد ریختن رو سرم!ضربان قلبم به قدری بالا رفت که هرلحظه امکان سکته را حس میکردم..

_ارم...

نگاهم کرد..چشماش غرق اشک بود..

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت..زبونم قفل شده بود.انگار مثل بچه ای که تازه نطق کرده باشه برام عجیب بود..

بغضم هر لحظه بالاتر میومد..و صدامو لرزون میکرد

_ارم...و...نمیدونم...تو...

نمیدونستم چی بگم.کلمه ها تو ذهنم جمله نمیشدن!

اشکی که از چشماش جاری شد دهانمو بست!

پرده اشک تو چشمام ایجاد شد!

خندیدم

خندیدمو شکستم...این بغضی که در انتظار بودو شکستم.

اشکهاش مثل سیل روی گونهای خشکش جاری شد..

اشک میریخت و اسم الیارو زمزمه میکرد..

شونه های نحیفشو گرفتم..

_گریه کنننن...گریه کن ارمین...بازم...ادامه بده

با تشویقای من اشکاک بیشتر و گریهاش اوج گرفت!

ناگهان ساکت شد..

متعجب نگاهش کردم..سرشو سمت اسمون بالا برد و از ته دل نعره زد:

_خداا.....

دوباره فریاد زد

_آاا....

هق زد...شونهاش لرزیدن..

شکست مجددشو دیدم...با چشمای خودم دیدم...

ولی اینبار شکستش رمز موفقیتش بود.

درطول راه هیچ حرفی نزدم!درواقع داشتم ذخیره انرژی میکردم

صدای تلاوت قران و شیون های زنانه و فریادهاشون باهم ترکیب شده بود!

و فضارو از اینی که هست غمگین تر کرد!آرمین از پشت شیشه نگاهی به بیرون کرد.نفس های تندشو از بالاپایین شدن سریع سینه اش میدیدم!

دستمو روی دستای سرد بی حسش گذاشتم

پرید و با ترس نگاهم کرد

_نترس!منم!

صورتش هر لحظه زرد تر میشد..

_بریم؟

-...

از ماشین پیاده شدم و دور زدم.در جلو را باز کردم..

دستشو گرفتم..دستش بیش از حد میلرزید.و این منو متعجب میکرد!

آب دهانمو قورت دادم و نگران گفتم

_ارمین خوبی؟

بی توجه به من از ماشین پیاده شد.و کنار ایستاد.

متعجب نگاهش کردم!.غمگین به مردمی که با لباس های سیاهه خاکستری از خاک روی زمین افتادن و با دو دست تو سرشون میکوبن!

نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین!

دستشو گرفتم.ماشینو قفل کردم و با قدم های کوچیکش باهاش هم گام شدم!

قبر های خالی رو گذروندیم!

با خوندن مزار های جوون و پیر..زن و مرد..دختر و پسر..

با حسرت و دلسوزی و خوندن فاتحه گذشتیم!

بالاخره رسیدیم به قبری که حالا خاک شماره پلاکش را مستتر کرده بود!

قبر سیاه رنگی که خاک رنگش را تغییر داده!

کنار مزار زانو زدیم..

منتظر به واکنش ارمین نگاه کردم..

اروم دستی به سرتا ته سنگ کشید!نگاهی به دست خاکی اش کرد!دستش را تکوند!

_من برم یه بطری اب بگیرم بیام!

بلند شدم.سیرمو منعطف کردم میخواستم برم که پیرمردی بشکه به دست جلوم ایستاد.

نگاهی به دستش کردم و عینک افتابی ام را ر اوردم

_بشکه ای چنده عمو

پیرمرد خنده ای کرد و دندونای یکی درمیانش نمایان شدن

پیرمرد_سه تومن!

کیف پولمو در اوردم و پنج تومنی در اوردم.بشکه را گرفتم و برگشتم!

زانو زدم.و سربشکه را باز کردم.نگاهی به ارمین که غمگین به سنگ خاکی چشم دوخته بود کردم..تو دلم بارها خواهش کردم که قطره ای اشک بریزه..

ارمین؟توروخدا گریه کن...فقط بغض کن..بزار ببینم چشمات اشکی شده...

بغضمو قورت دادم و اب بشکه را روی سنگ خالی کردم!..

خاکها به گل تبدیل شدن و کناره گیری کردن.و رنگ سیاه براق و نوشته های طلائی که قشنگ خطاتی شده بود نمایان

_الیا حق پناهیان..

دست لرزون ارمین رو سنگ نشست..و نوازش وار سنگو تمیز کرد..

زیرچشمی خیره اش شدم..

لبخنده خیلی خیلی خیلی بی جونی رو لبش نشست..

چشمام گشاد شد...بزور جلو خودمو گرفتم!اگه کلمه ای حرف میزدم همه چی خراب میشد!با قورت دادن اب دهانم خودمو کنترل کردم..دهانشو برای کسب اکسیژن باز کرد و لب زد

_خو....بی؟

با شنیدن صداش انگار آب سرد ریختن رو سرم!ضربان قلبم به قدری بالا رفت که هرلحظه امکان سکته را حس میکردم..

_ارم...

نگاهم کرد..چشماش غرق اشک بود..

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت..زبونم قفل شده بود.انگار مثل بچه ای که تازه نطق کرده باشه برام عجیب بود..

بغضم هر لحظه بالاتر میومد..و صدامو لرزون میکرد

_ارم...و...نمیدونم...تو...

نمیدونستم چی بگم.کلمه ها تو ذهنم جمله نمیشدن!

اشکی که از چشماش جاری شد دهانمو بست!

پرده اشک تو چشمام ایجاد شد!

خندیدم

خندیدمو شکستم...این بغضی که در انتظار بودو شکستم.

اشکهاش مثل سیل روی گونهای خشکش جاری شد..

اشک میریخت و اسم الیارو زمزمه میکرد..

شونه های نحیفشو گرفتم..

_گریه کننن...گریه کن ارمین...بازم...ادامه بده

با تشویقای من اشکاک بیشتر و گریهاش اوج گرفت!

ناگهان ساکت شد..

متعجب نگاهش کردم..سرشو سمت اسمون بالا برد و از ته دل نعره زد:

_خداااااااااااااااااااااااااااااااااااااا.....

دوباره فریاد زد

_آاا....

هق زد...شونهاش لرزیدن..

شکست مجددشو دیدم...با چشمای خودم دیدم...

ولی اینبار شکستش رمز موفقیتش بود.

با خوشحالی بلندشدم و گوشیمو در اوردم!و باصالحی تماس گرفتم..همه چیزو براش تعریف کردم!..از لحظه ی ورودمون به بهشت زهرا تا شکستن بغض آرمین!..خوشحال بودم...از این که بعد از پنج سال تونستم به تنها رفیقم کمک کنم!..صالحی خیلی خوشحال شد...به پیشنهاد خانم صالحی هرچی سریعتر ارمینو باید میبردم پیشش...

دستشو گرفتم که ممانعت کرد..با تعجب نگاهش کردم

_بلند شو باید بریم

_...

غمگین جلوش زانو زدم..

_ارمین!

سرش پایین بود و هیچ حرفی نزد..

_اقا ارمین

دستمو زیر چونه اش گذاشتم!و سرشو بالا گرفتم..به چشمای اشکیش زل زدم:

_رفیق...پاشو..

قطره ای اشک از گونه اش چکید و با صدای فوق العاده ضعیفی گفت

_میخوام پیشش بمونم

بغضمو قورت دادم..و تلخندی زدم

_قول میدم..اگه به حرفم گوش بدی..قول میدم هرروز بیارمت اینجا!

مظلوم نگاهم کرد.و محزون گفت

_قول؟

دلم هزار تیکه شد.برای رفیقی که مانند بچهای پنج شیش ساله طلب قول گرفتن از اومدن به اینجارو میخواست!ضربه ای رو شونه اش زدم

_قول!

دستشو گرفتم و بلند شدیم..

****

به موسسه که رسیدیم صورت ارمین ده رنگ عوض کرد.

نگران پرسیدم

_چته

هیچ حرفی نزد فقطو فقط به در اون موسسه چشم دوخته بود...

مسیر نگاهشو پیش گرفتم...هیچی نبود..هیچی جز در سفید زنگ زده ای رو به رو وجود نداشت!

_ارمین خوبی؟

_....

صورتش هرلحظه زردتر میشد..

_پیاده شو بریم.

_...

_ارمین

دستشو گرفتم.به شدت دستمو پس زد.

_ارمین چته...بریم پیشه خانم صالحی

باز هم قبول نکرد..مثل بچهای کوچیک لج کرده بود..

_خیل خب من میرم زودی برمیگردم..همینجا بمون..

سوییچو در اوردم و ماشینو قفل کردم..و راه حیاطو تا ساختمونو دویدم..

نفس زنان وارد اتاق خانم صالحی شدم...

عینکشو از چشماش در اورد

_سلام.چی شده اقای کوشا؟چرا نفس نفس میزنید؟

دستمو برای منظم کردن نفسهام رو سینه ام گذاشتم

_چ...ی...ز..ی...ن...ی...س...ت

اب دهانمو قورت دادم:

_ارمینو...اور...دم

صالحی با خوشحالی از صندلی بلند شد

_کجاست؟

براش تعریف کردم..گفتم که راضی نمیشه..گفتم که رفتارش فوق بچگونه شده

متفکر نگاهم کرد!و گفت!:

_مطمئنی؟

_بله

_ولی اینجا هیچ بد رفتاریی باهاش نشده تو این پنج..

انگار که چیزی یادش افتاده باشه حرفش را قطع کرد:

_ولی...

_ولی؟

مسیرشو منعطف کرد و به سمت میزش رفت و در حالی که برگهارو چک میکرد گفت

_بهتره از اینجا ببریش!

یه تای ابرومو بالا بردم

صالحی_ببینید..این حالتی که ارمین الان داره..حس ازاد شدن پرنده ی رها شده از قفسو داره..اینجا براش منبع ناراحتیه..این واکنشایی که ارمین داره نشون میده.مشخصه که تازه اول رهاییشه و دوست نداره توی این محدوده بمونه..

پرونده نارانجی رنگی را جلوم قرار داد:

صالحی_فقط یادت باشه..براش بهترینارو بساز اقای کوشا..اون الان ازاد شده..پس انتظار داره فضای بیرون بهتر از فضای داخل قفس باشه...از غم و ناراحتی دورش کن...نمیام به دیدنش...شاید با دیدن من یاد این اتاق بیوفته..یاد امپولها و سرنگ ها..یاد داروها و سرمها..یاد کارایی که منعش میکردم...بهتره هرچه زود تر ببریش!

لبخندی زدم

_نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم!

لبخندی تحویلم داد..

_برای تسویه حساب هم یه روز دیگه تشریف بیارید

_ممنونم خانم صالحی واقعا ممنونم...

دستشو بالا برد و گفت

_از من نه...از اون!

با خوشحالی از اونجا خارج شدم..با تک تک پرسنل اون موسسه خداحافظی کردم!

****

بالاخره بعد از سالها ارمین به خونه برگشت!کنار بچهاش!بچهایی که شاید نه طعم پدرو چشیدن نه مادرو!شاید تنها جرمشون متولد شدن بود!شاید...

گذشته هرچی بود گذشت!مهم الان بود...الانی که ارمین به جمع خانوادگیه ما اضافه شده بود...

البته هنوز هم فقط و فقط تو اون اتاق چهار وفا دار بود..تو خونه ی کاملیا..

خونه ای که حالا هیچکس جز ارمین و الیا دخترش و شایان پسرش توش نبود...

الان که دارم واستون تعریف میکنم حداقل دو سال از بهبودیه ارمین میگذره!..

بردیا و ژولیت برای سر زدن به موسسه رفتن انگلیس!..

همون شب ارمین شاید مرگ شخص دیگه ای هم میشه.

شخصی که شاید جای مادرش را پر کرده بود!...آره..کاملیا فشار خونش میره بالا و.....

نمیدونم این چه حکمت و تقدیریه که زندگیه همه اینجوری شد..

اون از ارمین..اون از بردیا که بعد از فهمیدن مرگ مادرش دیگه به ایران بر نگشت و تمام دارایی که تو ایران داشتو به نام ارمین زد!

شاید قبلا ارزوی ارمین داشتن اون ویلا رو داشت!شاید تو دلش خواستار همچین ثروتی بود...

ولی حالا که سود؟...درکنار کی؟با کی؟این روزارو بگذرونه؟تو اون خونه...تو اون ویلا...اون خونه ای که تمامش را خاک گرفته...و تنها اون اتاق چهار همیشه زنده بود!

_بابا..

نگاهی به آسمان خوشکلم انداختم..

_جون دل بابایی

پرید بغلم بوسه ای روی سرش نشوندم

آسمان_دلم باسه الیا تنگ شوده

لبخندی زدم

_بابایی الیا الان درگیر مدرسه و درساشه

اسمان.اخمی کرد و از بغلم جدا شد..با قدمهای کوچیکش رفت تو اتاقش!...

لبخندی زدم و دفترو بستم..و به سمت دسشویی رفتم!

.

.

.

.

.

(ارمین)....

صدای تلویزون بلند شد

_یا مقلب القلوب و الابصار.

صدای جیغ الیا بلند شد.

_واااییی شایان بدو الان سال تحویل میشه و تو دسشوییی..

صدای شایان از تو دسشویی اومد

_بهش بگید سالو تحویل نده تا بیام..

با مسخره بازیاش باز هم حرص الیارو در اورد

الیا عصبانی شد و گفت

_بدرک همون تو بمون حداقل یه سال نفس راحت ازت بکشم

_یا مدبر الیل و نهار...

کامران_بجای این جیغات بشین دعا کن

اسمان_دعامونو کردیم

کامران_عه؟چی هست حالا؟

اسمان لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین!

_یا محول حول والاحوال...

با لبخند نگاهی به سفره هفت سین انداختم!

_حول حالنا...الا...احسن الحال!

الیا_شایاااااااننننننن بدووووووو...

همون موقه صدای سیفون بلند شد و شایان به سرعت ا دسشویی خارج شد..

صدای تیک تاک ساعت قلب همه رو به تپش انداخته بود...همه در انتظار ورود به سال جدید!به ثانیه ها چشم دوخته بودیم...

پنج

چهار

سه

دو

یک

_بووووووووم...انفجار!...اغاز سال یک هزارو چهارصدو....هجریه شمسی!

همه شروع کردن به جیغو دست زدن..

الیا چشماش بارونی شد..نگاهی بهش کردم..

_دختر بابا نمیخواد سال نو رو به باباش تبریک بگه؟

بغضش شکست و پرید بغلم..و با صدای لرزون گفت

_مرسی بابا...مرسی که هستی...سال نو مبارک عزیزترینم...

با ارزش ترین ثروتمو بغل کردم...

_سال نوت مبارک دخترکم...گریه نکن خوشکل بابا..مگه بابات مرده

ازم جدا شد

_اا بابا..

شایان_برو کنار بینم...

الیارو هل داد و مقابلم ایستاد..و یعنی مودبانه شروع کرد به حرف زدن

_پدر اغاز سال جدید را بهتان میتبریکم!

یه تای ابرومو بالا بردم

_برو خودتو مسخره کن.

شایان_بجون خودم اینبار راسته دیگه اونقدرام بیشعور نیستم

_خب پس اعتراف میکنی که بیشعوری..

خندیدمو بغلش کردم...همه سال تحویلو به هم تبریک گفتیم..

نگاهی به جمعیت کم ولی صمیمی انداختم..

کامران.نیاز.اسمان.باران.ارسلان.فرهاد.فرشاد..شایان.الیا.و من!..

جمعی که حالا از دوتا رفیق متشکل شده..

نگاهی به کامران کردم..و تو دلم گفتم"چقد پیرشدی رفیق"

نگاهی به موهای سفید و جو گندمیش انداختم..متوجه نگاهم شدو لبخندی تحویلم داد..لبخندی که چروکای صورتش را بیشتر کرد..

صدای شایان باعث شد نگاهمو از کامران بگیرم

شایان_میگما!شما قدیمیا یه رسمی داشتید نه؟

باتعجب گفتم:

_چه رسمی؟

شایان_حداقل اینو میدونم که یکی از اداب رسومتون این بود که عیدی میدادید..

منو کامران متوجه حرفش شدیم و زدیم زیر خنده.

شایان_مگه نه اسمان؟

اسمان اخمی کرد و روشو به طرف الیا چرخوند...

کامران_این همه ادم اینجا نشسته چرا از اسمان نظر میپرسی؟

ارسلان_راست میگه بابام.من خوشم نمیاد مرد غریبه با خواهرم همکلام شه..

خندم گرفت..

شایان_چند نفر به یه نفر؟

دلم براش سوخت با خنده گفتم

_کامران اینو شنیدی که میگن تو جوونی هر غلطی بکنی توپیری بچهات بدتر میکنن؟

کامران لب گزید که ساکت باشم

_چیه لبو لوچتو اویزون میکنی..

همه خندیدن..

شایان سوت بلندی کشید

_او لالا...جون...عمو شما هم بعله؟...همیشه میگفتن حلالزاده به عموی نا تنیش میره من باور نمیکردم.

کامران_دستتو بکش اول..

شایان متعجب نگاهش کرد

کامران_بعدشم من ادم خوبی بودم باور نمیکنی از زن عموت بپرس..مگه نه نیاز

نیاز تکه ای خیار به کامران دادو گفت

_نه

همه خندیدن..

کامران_اااا خانوم؟شما با منی یا با اینا!؟

شایان_بیخی عمو باور کردیم

دخترا ریز خندیدن..شایان زیر چشمی اسمانو میپایید..هردوشون که با هم لج ان و بقول خودشون از هم متنفرن ولی نمیدونم چرا هر از گاهی نگاهاشون به هم ختم میشه...

اینورم کامران حرص میخورد..تقریبا از موضوع بو برده بود..

درسته که زمان عوض شده بود ولی خب منو کامران هنوز پایبند عقایدمون بودیم.نه من میزاشتم شایان از حد خودش بگذره..نه کامران میزاشت اسمان از خود بی خود بشه...

ارسلان هم با اینکه از الیا کوچیکتر بود ولی از کاراش و محبتاش میشد فهمید که حسش نسبت به الیا چیه...

الیا برخلاف اسمان خیلی دختر ارومیه..شاید چون تنها و بدون مادر و بدون هیچ هیجانی تو زندگی بزرگ شد!کلا سنگین بود..اهل شوخی و شیطون بازی و این چیزا نبود بجز با شایان!

فرهادو فرشاد هم که بهشون میگیم دو قلو های افسانه ای کلا از این دنیا فارغن...نه کاری به کسی دارن که نه حرفی میزنن.فقطو فقط در گیر گوشی و بقول خودشون دوستای لجتماعیشونن..

ارسلان_الیا بیا بیا

الیا_صبر کن موهامو درست کنم..

شایان نیم اخمی کرد مثلا غیرتی شد..

_لازم نکرده شالتو در بیاری

الیا متعجب نگاهی به شایان کرد و گفت

_چه ایرادی داره؟میخواد بزاره تو اینجستر روم(همون اینستاگرام خودمون..ولی به خاطر گذشت زمان یعنی برنامه ی جدیدی اومده و...)

شایان_لازم نکرده..اگه قراره عکس بگیری هممون با هم میگیریم

الیا با ناراحتی نگاهی بم کرد چشمامو اروم بازو بسته کردم که ناراحت نشه...بی حرف قبول کرد..

ارسلان که از این حرف شایان خیلی عصبانی شده بود!زیر لب یچیزی گفت که نفهمیدم..

کامران_کیشته کیشته...برید کنار بینم...بزارید با رفیقم یه عکس بگیرم.

کامران کنارم نشست..پاپیونم را تنظیم کردم و موهای جو گندمی ام را هم مرتب کردم و ژست گرفتیم و....چریک!

دخترا بلند شدن و شام را کشیدن...اونم چه شامی!باقالی پلو با ماهی!با انواع ترشیجات!

دستپخت نیاز حرف نداشت!..بعد از تخلیه ی بشقابا..مردا بلند شدیم و به سمت پذیرایی رفتیم!

اسمان_ارسلان بیا کمک...

ارسلان را تعجب گفت

_این همه ادم...یه مشت دختر اینجا جمع شدین واسه چی؟

باران_ببند شو بینم...بیا ظرف کثیفارو جمع کن..

الیا_خودم جمع میکنم..

ارسلان یهو پرید

_نه نه خودم جمع میکنم بده به من

الیا_نه شما برو بشین

ارسلان_عمرا اگه بزارم...باور کن دوس دارم جمع کنم...

نگاهی به شایان کردم که از عصبانیت نانخناشو میجویید و کامران هم بهش میخندید..

شایان_الیا ارسلان راس میگه تو بیا بشین خودش جمع میکنه...

اینو که گفت ارسلان حالت صورتش فووووق خنده دار شد...

الیا هم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد.و کنار من نشست!

_آاااااااای

همه به سمت صدا چرخیدیم!....اسمان اخماش تو هم بودو انگشت اشارشو فشار داده بود..داد زد

_کدوم خری خار ماهیو انداخته تو کاسه؟

شایان پرید سمتش و دستشو گرفت...

همه از کار شایان تعجب کرده بودیم...اونقدر دقیق انگشت اشارشو نگاه میکرد انگار عمل قلب باز داشت..

شایان_الی بدو یه موچین وردار بیار..

ارسلان_چی شده..

اسمان در حالی که اشک میریخت گفت

_خار رفت تو دستم نه؟؟؟اره؟؟؟

با حالت مسخره ای نکاهش کرد و گفت

شایان_متاسفم..غم اخرتون باشه

الیا_اا شایان اذیتش نکن

شایان_بابا خودش مسخرشو در اوده...جمعش کن بابا..انگار چاقو کردن تو قلبش..خجالت بکش خرس گنده ی هشتاد کیلویی..

اسمان_خفه شو ...اح...نمیخوام اصا درش بیاری

شایان_نخوا..بزار برسه به قلبت بمیری حداقل یه حلوایی بخوریم..

اسمان دوباره اشک ریخت

_توروخدا درش بیار

شایان_چیو؟

ارسلان_منحرفه بیشعور..حداقل جلو خواهرت خجالت بکش...خارو میگه..

شایان_مگه حرف بدی زدم؟پرسیدم چیو در بیارم...منحرف تویی که فکرت جاهای دیگه ای رفت..خواهش کن

اسمان_توروخدا...

شایان_قول میدی لاغر شی؟

اسمان_درش بیار الان میرسه بالا

از کارای شایان مرده بودم از خنده...شکممو گرفته بودمو میخندیدم...کامران هم حرص میخورد هم میخندید...

شایان_عاا درومد..

اسمان_واای پس چرا خون اومد

شایان_عمل باز بودا چیز کمی نیستا...

اسمان_برو بابا...

شایان نگاهی به خار کوچیک کرد و متاسف گفت

_خاک توسرت با این هیکلت از یه خار ترسیدی..هشتاد کیلوییه بدبخت.

اسمان_زهر مار...ماما یچیزی بهش بگو..

نیاز_اذیتش نکن شایان...

هیچکس هیچ حرفی نمیزد بس که کاراشون با مزه و خنده دار بود...

شب خیلی خوبی بود!..مثل همیشه در کنار بهترین رفیقم و البته مسخره بازیای شایان!اونم تو اولین شب بهاری جدیدمون...

بهاری...بهار...بهار!؟...وای بهار..

شایان_چیشده؟

_یادم رفت به بهار خانم زنگ بزنم..

الیا دست تکون داد..

_ای بابا گفتم حالا چی شده..فوقش بعد از تعطیلات رفتی شرکت بهش تبریک میگی دیگه..

از رفتار بی ادبانه ی الیا حرصم گرفت اخمی کردم

_این چه طرز حرف زده؟

نگاهشو به سرامیک دوخت..

_هان؟نشنیدم؟

شایان_چیزی نگفت که بابا

_وقتی دارم با خواهرت حرف میزنم تو دخالت نکن این صد بار..

نگاهمو بین هردوشون چرخوندم و گفتم

_مگه من نگفتم احترام خودتونو دیگرانو نگه دارید؟..

الیا_من خوشم نمیاد....

_بسه...بازم حرفای تکراری؟...تو نمیخوای جای مادرتو بگیره چون مادرتو دوس داری چون مادری که ولت کردو میخوای و دوسش داری..

الیا_شما از کجا میدونی ک...

_الیا بس کن..چقد یکی به دو میکنی باهام..

الیا_چون حرفاتون منطقی نیست!

شایان_الیا؟

از این حرفش جا خوردم...محزون نگاهش کردم!..

شایان_این چه حرف...

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و درحالی که به الیا نگاه میکزدم شایانو مورد خطاب قرار دادم..

_نه بزار حرفشو بزنه!..خب..حرفام منطقی نیست..دیگه؟

الیا_منظوری نداشتم

_حرفتو ادامه بده..

اشک از گونه اش چکید..نگاهی بهم کرد..

کاش میفهمید دلیل پنهون کاریایه جداییه منو اقلیمارو..کاش!

تلخندی زدم و به چشمای مشکیش خیره شدم..چشماش هر لحظه پر اشک تر و مردمک چشمش رقصانتر میشد..سرمو پایین انداختم و بدون هیچ حرفی اونجارو ترک کردم..

شایان_بابا..

به صدای شایان توجهی نکردم و راه اتاقو پیش گرفتم،اتاق چهارمم!

وارد اتاق شدم و درو بستم!به در تکیه دادم و متفکر اتاقو دید زدم..

نمیدونم چرا ولی لحظه ای دلم گرفت!تنگ شد!و به حسرت تبدیل شد!..و سرانجام به یک ای کاش!پایان یافت!..

در حالی که دکمه های پیراهنمو باز میکردم گوشیمو از جیبم در اوردم..قفلش را باز کردم.بادیدن پیام باطری ضعیف است پوف بلندی کشیدم!و شارژر بی سیم را بهش وصل کردم..

شلوارمو در اوردم و با تعویض شلوار خونگی رو تخت اروم دراز کشیدم..

گوشیمو در دست گرفتم.پیام جدیدی چشمک میزد..به دلیل ضعیف بودن چشمام نتونستم بخونمش..اباژورو روشن کردم و عینکمو از روی پاتختی برداشتم..

》 سلام اقای کوشا!سال نوتون مبارک!سال خوبی داشته باشید!امیدوارم هرسال درکنارخانواده به خوبیو خوشی سپری کنید《

بهار بود...لب گزیدم از این که چقدر کارم زشت بود بهش تبریک نگفتم..نوشتم

》 سلام خانم صالحی!مچکرم..سال نو شما هم مبارک امیدوارم هر ارزویی تو دلتون داریدو به دست بیارید《

و....ارسال..

بعد از دقایقی صدای پیامک بلندشد.

》 مرسی.خوب هستید《

》 ممنون.ببحشید دیر تبریک گفتم.اطرافم شلوغ بود خیلی《

》 مهم نیست..الان که تبریک گفتید کافیه《

》 قربان شما..مزاحم خوابتون نمیشم.》

》 خواهش میکنم》

》 شب خوش》

خداحافظی کردیم..گوشیو عینکمو گذاشتم رو پا تختی .و رو پهلو خوابیدم.که تقه ای به در خورد..

نیم خیز شدم

_بله؟

صدای خفه ی الیا از پشت در به گوش رسید..

_اجازه هست بیام کنار بهترین پدر دنیا بخوابم؟

لبخندی زدم...از اینکه دختری به این مهربونی دارم...شاید خدا هیچی بم نداده باشه ولی عوضش بچهایی داده که نمیشه حتی با دنیا عوضشون کرد...

لب باز کردم

_بفرما

دوباره خوابیدم!پتو رو تا زیر گردنم کشیدم.در رو پاشنه چرخید و به دلیل کهنگیش صدای قیژی از خودش در اورد!

با باز شدن در نور ملایمی تو اتاق تاریکم نمایان شد!

الیا داخل شد و درو بست..

تاریک بود و نمیتونستم به وضوح ببینمش!..

تخت کمی فرو رفت و فضای کنارم تاریک تر..و پشت بندش صدای اروم الیا.

_بابایی!

_هوم.

نیم خیز شد

_یکم جا نمیدی بخوابم کنارت؟

باید بهش نشون میدادم که هنوز ازش دلخورم!..بدون هیچ حرفی کمی عقب رفتم..

به سرعت پتورو کنار زد و کنارم جاگرفت..

دستای سردشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو سینه ام فرو برد..

سنگ هم که باشی.دخترت با شیرین کاریاش بیاد پیشت اختیارو ازت میگیره..دستم ناخود اگاه لا به لای موهاش فرو رفت..و موهای بلند قهوه ایش رو که بی اجازه من رنگ کرد و کلی باهاش دعوا کرده بودم را نوازش کردم..

صدایی ازش نیومد!دقایقی گذشت که خیسی سینه ام را حس کردم..شک زده کمی عقب رفتم و سرشو بالا گرفتم..صورتش به وضوح دیده نمیشد ولی از لرزش چونه اش فهمیدم که داره گریه میکنه...دلم پر پر شد!

_الیای بابا چرا گریه میکنی؟

لرزش چونه اش بیشتر شد..انگشت شصتمو روی گونه ی خیسش کشیدم..

_نمیخوای به بابا بگی چی شده؟

صدا دار بغضشو قورت داد و باصدای لرزون گفت

_بابا..ب...ببخ...

صداش قطع شد و هق هقش بلند شد...قلبم فشرده شد!محزون گفتم

_الیا؟...ببینمت؟

اباژورو روشن کردم..نور مایلی رو صورتش تابید..

با دیدن چشمای اشکیش نفسم تنگ شد.

_بخاطر حرف چند دقیقه پیشت گریه میکنی؟

_....

تو بغلم فشردمش..و بوسه ای رو سرش زدم

_قربون دل مهربونت برم من..خوشکل بابا؟...تو که حرف بدی نزدی

_چرا زدم...حرفم خیلی بد بود...ببخشید بابا...بخدا من...من...

_هیشش..گذشت...بهش فکر نکن..تازه وارد سال جدید شدیم.اولین شب ساله..ناراحت نباش!..

الیا_دلم گرفت بابا...بدجور دلم گرفت..

_چرا زندگیه بابا؟

_یه لحظه احساس تنهایی بم دست داد..

صداش رنگ بغض گرفت

_دلم تنگ شد..نمیدونم چرا اما امروز...امروز..وقتی دیدم اسمانو باران چطور کنار مامانشون سالو تحویل کردن.!وقتی خاله نیاز باهاشون شوخی میکرد..حسودیم شد..

الیا_چرا باید مامانم ولم کنه؟..مگه اون مادر نیست؟همیشه میگن مادرا مهربونن..ولی بابا.هیچوقت طعم داشتنشو نچشیدم..

حرفاش کاملا درست بود..و زبونم قاسر!.

الیا_چرا نباید منو دوست داشته باشه..

صدای گریه اش بلند تر شد..و دیگه هیچ حرفی نزد..

انگشتامو نوازش وار رو گونه اش کشیدم.

_ازدواج ما ناخواسته بود بابایی..مادرت فقط و فقط به فکر خودش بودو بس...بهت نمیگم چکارا کرد.چون نمیخوام ازش متنفر بشی..ولی اینو بدون که تنها تورو پس نزد..بلکه تمام پلهای پشت سرشو..خانوادشو...زندگیه یک ...یک...

الیا_یک چی؟

_یک شخصیو خراب کرد

الیا_کی؟

موهاشو پشت گوشش قرار دادم..

_دیگه گریه نکن باشه؟

از عوض کردن یهویی بحث تعجب کرد ولی حرفی نزد..بوسه ای رو پیشونیش نشوندم..که در با تقه ای باز شد..

شایان_یالله....هیییینننن...نگا تورو خدا!بدون من؟

اروم در گوش الیا گفتم که خودمونو به خواب بزنیم..سریع چشمامونو بستیم!

شایان_خوابید؟...دروغگوها..صداتونو تازه شنیدم.

_....

چراغو روشن کرد و همین باعث شد لرزش پلکامون نمایان بشه..

نزدیکمون شد و سایه اش رو بالا سرمون حس کردم..لرزش پلکام بیشتر شد...

شایان_نگا نگا...مقاومت نکنید بابا...پلکاتون رفتن تو فاز رقص عربی..

با این حرف منو الیا یهو زدیم زیر خنده...یهو پرید...

شایان_چتونه بابا...ترسیدم...

ازشدت خنده صورتمون سرخ شده بود..ولی شایان انگار نه انگار ..مبهوت نگاهمون میکرد.و همین باعث شدت خندمون شد...

شایان_بجونه الیا فردا میرم ازمایش دی ای ان میدم..

الیا خندشو خورد و گفت

_جونه خودت..شا*شا*ن..

شایان_بابا؟نیگاش کن؟باز گفت شاشان!

بزور جلو خندمو گرفتم و گفتم

_مگه غیر از اینه؟اسمتو صدا زد دیگه

شایان با چشمای گرد شده نگاهم کرد...دوباره زدیم زیر خنده ..

شایان_باشه عِلی خانم

الیا_عِلی خودتی

شایان_نه من شاشانم....بابا واقعا که!چرا بین فرزندانت تبعیض قائل میشوی؟محزون گشتم..

اینارو باحالت مسخره ای گفت..خندم گرفت

_خلوت پدر دختری بود

شایان_عه؟والا ما خلوت پدر پسریشو شنیده بودیم!حالا نوبت منه..کیشته کیشته

الیا_برو بابا...

الیا خوابید و دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد..

شایان_بلند شو تا بلندت نکردم.

حلقه اش سفت تر شد!

شایان نزدیک شد که دستمو بردم بالا و گفتم

_صبر کن صبر کن...

قسمت چپ تختم را بهش جا دادم و گفتم

_توهم بیا اینور بخواب

با خوشحالی پرید رو تخت.و اونم با حالت مسخره و دخترونه بغلم گرد و نق زد

_واااای پدر...نمیدانی چقدر دلم برای اغوش گرمت تنگ گشته بود..البته کشش را در اوردم ولی باز هم تنگ بود احتمالا من چاق شدم

خندیدم

الیا_دیوونه ای بخدا...

شایان_به تو چه علی.تو بخواب...بابایی جونم بچرخ سمتم.

الیا_عمراا...بابا بچرخ سمت من...

شایان_خجالت بکش دختر

الیا_برای چی خجالت بکشم...چندش

شایان_بابا نیگا بهت گفت چندش

الیا هین بلندی کشید

_با تو بوودمممم.

از شدت خنده دل درد گرفته بودم..بزور دهان باز کردم

_تسلیم!نه سمت تو میچرخم نه تو...تا صبح رو کمر میخوابم..

هردوشون از سر لج بازی دستاشونو دور کمرم حلقه کردن..احساس خفگی میکردم..هی به چپو راست کشیده میشدم...تا اینکه هردو خسته شدن و دستاشون شل شد و خوابیدن

****

الیا_شایان اح!صد دفعه بهت نگفتم لوازم ارایشمو به هم نریز..

شایان از اتاق خارج شد و باحالت مسخره ای گفت

_خب دنبال رژ سرخه میگشتم

الیا از شدت عصبانیت محکم پا رو زمین کوبید و داد زد

_اح زهر مار.

رفت تو اتاقش!.از جام بلند شدم و در حالی که دنبال سوییچم میگشتم گفتم

_من میرم تا بجاییو برمیگردم!

شایان_کجا؟

_سرمزار

شایان_همون فردی که بقول خودتون ناشناسه و...

_مشکلیه؟

حرفی نزد!حق داشت!

هیچ کس از حقیقت گذشته خبر نداره..هیچکس...

حقیقت فقط تو دل سه نفرمون دفن شده!..حقیقتی که الان فسیل شده!..

صدای شایان منو به خودم اورد.

_جانم

شایان_میخوای بیام باهات؟

پاهامو تو کفش فرو بردم.گفتم

_نه خودم میرم!زودی برمیگردم...فقط زود اماده بشید الاناست که کامران برسه!

شایان_چشم

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم..و مسیر بهشت زهرارو پیش گرفتم..

امروز بهشت زهرا از روزهای قبل شلوغ تر شده بود...

به جمعیت نگاه کردم..

یکی سبزه و ماهیشو کنار مرده اش گذاشته..یکی قرآن میخونه...یکی گریه میکرد...

یکی هم تازه قرار بود دفنش کنن...

فضاش از هر قسمت دلگیر بود!

مسیرمو منعطف کردم به قبرِمحبوبم!محبوبی که سالهاست کنارش دارم زندگی میکنم!...

زانو زدم و به سنگ حکاکی شده اش نگاه کردم...

مثل اول تمیزو قشنگ بود...

حدود بیست ساله که من هفته ای دو روز میام اینجا!هم برای خلوت تنهاییم...

هم برای دردو دلام...هم دیدن الیام!

بشکه ی آب رو کج کردم..و ابو ریختم رو سنگ سردش...

_خیر بَبینی جِوان..گل مِخری؟

نگاهی به زن چادری و مشکی پوش که پر چادر پاره اش را به دندون گرفته بود کردم!لبخندی زدم..

_سلام..بله میخرم..گلایلشو بده

زن خوشحال شد و به سرعت چهارتا شاخه گل گلایل از بین اون همه گل جدا کرد و گرفت سمتم

زن_تو همِشه گلایل مِخری..یکوم تنوع ده ننه..

_چشم

حوصله ی بحث نداشتم..بدون حرف پول اون چهارتا شاخ گلو حساب کردم..و اون زن مشکی پوشو رد کردم..

زن از کنارم رد شد که حرفش تو ذهنم اکو شد 《خیر ببینی جوان..جوان》

به سمت زن برگشتم که با قدمهاش ازم دور میشد داد زدم..

_ببخشید خانم؟

زن به سمتم برگشت و چادرشو جلو کشید

_چرا هروقت میام اینجا بهم میگی جوان؟واقعا جوونم یا برای جلب مشتری اینجور میگی؟

متعجب نگاهم کرد..

_تاحالا جوونی با صورت چروکیده و موهای سفید دیدی؟.

زن_مهم دل ادومه ننه..به ظاهر نرو...خیلیا هسدِن جِوانن وِلی دِلشان پیرَا

پوزخندی زدم و عینکم را روی موهام نشوندم...

_لابد شما فکر میکنی که دلم شادو سر زندس که بهم میگی جوون؟

زن_ها ننه..هِچ مُوقِه ایطور نِگو..

_چشم..بفرمایید..

زن_مرگ در قاموس ما از بی وفایی بهتر است /در قفس با دوست مردن از رهایی بهتر است

قصه ی فرهاد دنیا را گرفت ای پادشاه/ دل به دست آوردن از کشور گشایی بهتر است

تشنگانِ مِهر محتاج ترحم نیستند/ کوشش بیهوده در عشق از گدایی بهتر است

متعجب نگاهش کردم..پوزخندی تحویلم داد و گفت

_انقِد خودتِه آزِرده خاطر نِکن..مهم اینه بدانی که مرگش از بی وِفاییش بِتَرَ..

حرفی نزدم...رفت...رفت و منو با دنیایی از فکر تنها گذاشت..

راستی کی بی وفایی کرد؟من یا اون؟...کی جا زد؟من یا اون؟...ارمین چته دیووانه شدی؟بخاطر یه شعر انقدر ذهنتو درگیر میکنی؟...

به گلهای پرپرشده توسط من نگاه کردم...پرهای گلو کنار اسمش چیدم تا اسم قشنگش نمایان بشه...خم شدم و به سنگ همیشه سردش بوسه زدم..

_خداحافظ عشق ابدی!

به سمت ماشین رفتم و استارت زدم...

****

شایان_توپو بده من..بده من..

ارسلان_بزن...بدووووو..

شایان_باران چقد خنگ بازی درمیاری..

و توپ افتاد تو تور تیم حریف...و صدای پسرا بلندشد..

فرشاد_من گفتم با دخترا بازی نکنیم.

شایان_تو ساکت.اونوقت کیو میزاشتیم تو تیم حریف؟ننم؟یا برادران اجنه؟.

ارسلان_راست میگه دیگه شایان! یه تیم چهارنفری درست میکردیم.

شایان_اقا بیخیال شید اونوقت بساط شادیمونو کی راه بندازه؟

اسمان_هه هه هه.خندیدیم!

شایان_تو فقط بخند باشه؟

اسمان از این جمله ی شایان خیلی بدش میاد و شایان هم همیشه واسه حرسی کردنش میگه!

شایان_بابا؟

نگاهی به شایان کردم

شایان_این بطری ابو پرت میکنی واسم؟

به بطری روی میز نگاه کردم برش داشتم و به سمتش رفتم..

شایان_چرا این همه راهو اومدی پدر؟پرتش میکردی خب..

_بخاطر تو نیومدم

بطری را از لبش جدا کرد و محزون نگاهم کرد...بی توجه بهش رو به بچها که حلقه درست کرده بودن کردم..و گفتم

_ماهم بازی!

یهو جیغ همشون رفت هوا دخترا شروع کردن به بپر بپر..

شایان_پدر با این سنت میتونی والیبال بازی کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_وقتی اشپالت کردم بعد معنیه حرفتو میفهمی..کامران

کامران از دور دستی تکون داد با دست اشاره کردم که بیاد...

بلند شد و به سمتمون اومد..

شایان_خب...اسمان تو تیم ما..

کامران با چشمای گرد شده نگاهش کرد..

شایان_چیزه...الیا تو تیم ما..اخه میدونید هردوشون الف داره اسماشونو قاطی میکنم..

ارسلان_بسه اب قطعه..

همه زدیم زیر خنده..

_اسمانو بارانو ارسلان و فرهادو کامران تو یه تیم...منو شایانو الیاو نیازو فرشاد هم یه تیم

شایان_منصفانه نیست...من میرم با عمو کامران میخوام ببینم چجور اشپالم میکنی..

کامران_خیل خب...اسمان برو تو تیم ارمین شایان میاد تو تیم من..

صورت شایانو اسمان کش اومد...بزور جلو خندمو گرفته بودم..کامران هنوز اخلاق جوونیاشو داشت.

شایان_نه میمونم تو تیم بابام.

همه خندشون گرفته بود...خیلی تابلو بودن...

نیاز_بازی شروع شد..

شایان_تیم حریف خنگ بازی در نیاریدا...البته بلا نسبت عمو کامران.

بازی شروع شد

زن از کنارم رد شد که حرفش تو ذهنم اکو شد 《خیر ببینی جوان..جوان》

به سمت زن برگشتم که با قدمهاش ازم دور میشد داد زدم..

_ببخشید خانم؟

زن به سمتم برگشت و چادرشو جلو کشید

_چرا هروقت میام اینجا بهم میگی جوان؟واقعا جوونم یا برای جلب مشتری اینجور میگی؟

متعجب نگاهم کرد..

_تاحالا جوونی با صورت چروکیده و موهای سفید دیدی؟.

زن_مهم دل ادومه ننه..به ظاهر نرو...خیلیا هسدِن جِوانن وِلی دِلشان پیرَا

پوزخندی زدم و عینکم را روی موهام نشوندم...

_لابد شما فکر میکنی که دلم شادو سر زندس که بهم میگی جوون؟

زن_ها ننه..هِچ مُوقِه ایطور نِگو..

_چشم..بفرمایید..

زن_مرگ در قاموس ما از بی وفایی بهتر است /در قفس با دوست مردن از رهایی بهتر است

قصه ی فرهاد دنیا را گرفت ای پادشاه/ دل به دست آوردن از کشور گشایی بهتر است

تشنگانِ مِهر محتاج ترحم نیستند/ کوشش بیهوده در عشق از گدایی بهتر است

متعجب نگاهش کردم..پوزخندی تحویلم داد و گفت

_انقِد خودتِه آزِرده خاطر نِکن..مهم اینه بدانی که مرگش از بی وِفاییش بِتَرَ..

حرفی نزدم...رفت...رفت و منو با دنیایی از فکر تنها گذاشت..

راستی کی بی وفایی کرد؟من یا اون؟...کی جا زد؟من یا اون؟...ارمین چته دیووانه شدی؟بخاطر یه شعر انقدر ذهنتو درگیر میکنی؟...

به گلهای پرپرشده توسط من نگاه کردم...پرهای گلو کنار اسمش چیدم تا اسم قشنگش نمایان بشه...خم شدم و به سنگ همیشه سردش بوسه زدم..

_خداحافظ عشق ابدی!

به سمت ماشین رفتم و استارت زدم...

****

شایان_توپو بده من..بده من..

ارسلان_بزن...بدووووو..

شایان_باران چقد خنگ بازی درمیاری..

و توپ افتاد تو تور تیم حریف...و صدای پسرا بلندشد..

فرشاد_من گفتم با دخترا بازی نکنیم.

شایان_تو ساکت.اونوقت کیو میزاشتیم تو تیم حریف؟ننم؟یا برادران اجنه؟.

ارسلان_راست میگه دیگه شایان! یه تیم چهارنفری درست میکردیم.

شایان_اقا بیخیال شید اونوقت بساط شادیمونو کی راه بندازه؟

اسمان_هه هه هه.خندیدیم!

شایان_تو فقط بخند باشه؟

اسمان از این جمله ی شایان خیلی بدش میاد و شایان هم همیشه واسه حرسی کردنش میگه!

شایان_بابا؟

نگاهی به شایان کردم

شایان_این بطری ابو پرت میکنی واسم؟

به بطری روی میز نگاه کردم برش داشتم و به سمتش رفتم..

شایان_چرا این همه راهو اومدی پدر؟پرتش میکردی خب..

_بخاطر تو نیومدم

بطری را از لبش جدا کرد و محزون نگاهم کرد...بی توجه بهش رو به بچها که حلقه درست کرده بودن کردم..و گفتم

_ماهم بازی!

یهو جیغ همشون رفت هوا دخترا شروع کردن به بپر بپر..

شایان_پدر با این سنت میتونی والیبال بازی کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_وقتی اشپالت کردم بعد معنیه حرفتو میفهمی..کامران

کامران از دور دستی تکون داد با دست اشاره کردم که بیاد...

بلند شد و به سمتمون اومد..

شایان_خب...اسمان تو تیم ما..

کامران با چشمای گرد شده نگاهش کرد..

شایان_چیزه...الیا تو تیم ما..اخه میدونید هردوشون الف داره اسماشونو قاطی میکنم..

ارسلان_بسه اب قطعه..

همه زدیم زیر خنده..

_اسمانو بارانو ارسلان و فرهادو کامران تو یه تیم...منو شایانو الیاو نیازو فرشاد هم یه تیم

شایان_منصفانه نیست...من میرم با عمو کامران میخوام ببینم چجور اشپالم میکنی..

کامران_خیل خب...اسمان برو تو تیم ارمین شایان میاد تو تیم من..

صورت شایانو اسمان کش اومد...بزور جلو خندمو گرفته بودم..کامران هنوز اخلاق جوونیاشو داشت.

شایان_نه میمونم تو تیم بابام.

همه خندشون گرفته بود...خیلی تابلو بودن...

نیاز_بازی شروع شد..

شایان_تیم حریف خنگ بازی در نیاریدا...البته بلا نسبت عمو کامران.

بازی شروع شد

شایان_خب...سیزدمونم به در شد!

ارسلان_اره..

شایان_الی بیا بزارمت رو اب

الیا یه تای ابروشو بالا برد و با تعجب گفت

_یعنی چی؟

شایان_زرد شدی از بی شوهری.بی بندازمت رو اب سیزدمون کاملا به در شه.

الیا_هه هه هه بی مزه.

همه عزم رفتن کردیم!

دخترا بلند شدن و به سمت ویلا حرکت کردن!..

رو به کامران کردم و گفتم

_من برم اماده شم!

کامران_برو برو..

بلند شدم..به دلیل بازی زیاد رگ پاهام گرفته بود و مسیر ویلا رو با پاهای بنگان طی کردم..

منصرف شدم اول به سمت دسشویی رفتم..دسشویی که کنار اتاق دخترابود..

کلید برقو زدم میخواستم دستگیره را پایین بکشم که صدای ارومی مانع شد

_ولش کن الیا..

الیا_چی چیو ولش کن.اسمان.نمیدونی تو دانشکده چقد پاپیچم میشه.

باران_به نظرم قبول کن..چه اسمشم جالبه..ارمین..هم اسم بابات..

الیا_اره.

اسمان_باران تو یکی لال شو.میفهمی چی داری میگی.؟..داره میگه پسره اصلا ایران نبوده شناختی هم ازش نداره چطور قبول کنه؟

الیا_خب...خب...تحقی

اسمان_الیا؟نکنه؟...میخواییش؟

و سکوت....

تو دلم بارها به این سکوتش لعنت فرستادم!..من هیچی از دخترم نمیدونم؟درصورتی که فکر میکردم میدونم...دستگیره را ول کردم و نزریک اتاق شدم..

اسمان_ببین منو...میخواییش؟

از گوشه چشم نگاهی به اتاق کردم الیا سرش پایین بود...

اسمان_اره؟

الیا با سرتایید کرد.

نمیدونم ولی انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم...

جرمی نبود گناه نبود...ولی نمیدونم...شاید دلیلش همون غیرت پدرانس..

دست خودم نبود...دستام از شدت عصبانیت مشت شدن...میخواستم وارد اتاق بشم که گذشتم مثل پتکی رو سرم فرود اومد...

یادت رفت خودتو نه؟...تو هم عاشق همکلاسیت شدی؟چرا فکر میکنی فقط عشق تو پاکه و بس؟...شاید ...شاید...نمیدونم...

اسمان_فردا میری کلاس؟

الیا_اگه استاد سنایی کنسلش کنه نه...

همان موقه گوشی الیا به صدا در اومد..

دستپاچه شد

الیا_ارمینه

باران ذوق زده دستاشو به هم کوبید

باران_وای جواب بده...

اسمان_بزار رو بلند گو

الیا_باشه باشه

تک سرفه ای کرد و تماسو برقرار کرد...

الیا_بله؟

صدای مردونه ی پشت خط خون را تو رگهام منجمد کرد..

_سلام خانم کوشا!

الیا_سلام

_خوب هستید؟سیزدتونو به در کردید بالاخره؟

الیا بی صدا خندید..

الیا_بله شما چی؟

_والا من که جایی نرفتم!مشغله داشتم

الیا_اهان..

_خانم الیا!..راجبه..

دیگه نمیتونستم تحمل کنم..سرفه ای کردم..و وارد شدم..همان موقه الیا گوشیو قطع کرد..

خودمو دم به اون راه..چشمامو ریز کردم!

صورت الیا صد رنگ عوض کرد!

مشکوک نگاهش کردم..الیا با دست لرزونش گوشیو گذاشت کنار گوشش..

_م.م.م...ه...مهسا..ب...ب...بعد...تماس....میگیرم..خدافس

گوشیو پرت کرد تو بغل اسمان..

نزدیکشون شدم..هرسه رنگشون پریده بود...

_الیا گوشیتو بده

چشمای الیا پر از اشک شد...لبخندی زدم و گفتم

_نمیخواد..خودت زنگ بزن به شایان بگو بیاد وسایلو ببره..

صورت الیا به رنگ اولیه اش برگشت..لبخندی زد...

از اتاق خارج شدم...نباید بیشتر از این از خودم دورش کنم..!

از دسشویی خارج شدم..

همه اماده شدیم و ماشینا یکی یکی حرکت کردیم!.

**

پتو را ازش کشیدم.

_الیا پاشو کلاس داری...پاشو

با صدای خواب الودی گفت

_فقط پنج دقیقه ..توروخدا..

شایان_کار منه..

بالشتو بی رحمانه از زیر سرش کشید و با تمام توانش کوبید رو سرش..یه بار ..دوبار...سه بار...

الیا_ووووحششششی..

غرزنان بلند شد..و از اتاق خارج شد..

شایان بساط صبحانه را راه انداخت...

پشت میز جا گرفتم و مشغول شدم!

الیا ا اتاق خارج شد..نمیدونم چرا ولی امروز حساس به تیپش نگاه کردم..

الیا متعجب گفت

_چیزی شده بابا؟

اخمی کردم و گفتم

_شلوارت کوتاهو تنگه.برو عوضش کن..

نگاهی به شلوارش کرد و با چشای گرد شده گفت

_من همیشه با این شلوار میرم..

_با من کل ننداز الیا...رژتم پاک کن..

شایان_آی دمت گرم بابا..

الیا_تو خفه

با عصبانیت برگشت تو اتاقش و بعد از دقایقی خارج شد..رژ قرمز رنگش به یک رژمللایم تبدیل شده بود..

_خودم میرسونمت..

الیا_بابا؟

_باهات کار دارم

نگران تایید کرد..

از شایان خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم..

استارت زدم و حرکت کردم..

_الیا؟

الیا_جانم

_مشکلی پیش اومده؟

به سمتم چرخید.

الیا_نه چه مشکلی؟

_تو دانشگاه کسی اذیتت میکنه؟

اب دهنشو صدا دار قورت داد و گفت

_ن...نه

_حتما؟

_اره

_الیا قرار بود با بابا صمیمیتتو عمیق تر کنی.یادت رفت؟

الیا_هستم

زیرچشمی نگاهی بهش کردم و گفتم

_هستی؟

حرفی نزد..

منم حرفی نزدم..

الیارو رسوندم دانشکده و خودم به سمت شرکت حرکت کردم..

تو ذهنم این دو اسم هی چشمک میزدن...الیا و ارمین!..

مگه میشه؟..

نکنه سرنوشت دخترم مثل سرنوشت من بشه!..

نکنه...

صدای بهار منو به خودم اورد..

_جانم

بهار_حالتون خوبه؟

کلافه دستی به موهام کشیدم..

بهار_چیزی شده؟

_نه نه...

بهار_شاید بتونم کمکی بهتون بکنم

نمیخواستم کسی از موضوع بویی ببره..بنابراین گفتم

_چیزی نیست..مشکل خانوادگیه...

بهار_اهان...من برم تو اتاقم..بااجازه

احساس کردم ناراحت شد ولی اهمیتی ندادم..فعلا فقط اینده ی دخترم مهم بودو بس!

سرم از شدت فکر به درد اومده بود..پریدم سوییچو برداشتم و به سمت دانشگاهه الیا حرکت کردم.!

ماشینو دوبل پارک کردم و به سرعت وارد محوطه ی داشنگاه شدم.

گفت با استاد سنایی کلاس داره!

نگاهی به ساعت کردم حداقل تا نیم ساعت دیگه کلاسش تموم میشه ..

رفتم رو یکی از صندلی های محوطه نشستم

.

صدای خنده ی چند نفر تو گوشم پیچید بهو سرمو بالا بردم..

نه الیا نبود!.

میخواستم نگاهمو ازشون بگیرم که دو نفر بعدی مجال نداد!

الیا کنار یه پسر که فکر کنم همون ارمینه بود!..

دندونام در هم خاییده شد.

پاپیچش شده بود و الیا از هر راهی برای فرار ازش استفاده میکرد..

به سرعت رفتم سمتشون!

الیا بادیدن من ترس تو چشماش موج زد!صورتش ده رنگ عوض کرد!

و نگاهشو بین منو اون پسره چرخوند!...

پسره انگار تازه متوجه حضورم شده بود.نگاهی به من کرد..

_این کیه الیا؟

الیا_م...م....من...

_هیس!

پسر_اقای کوشا

دستمو به نشونه ی تهدید بالا بردم

_تو یکی ساکت شو وگر نه یکاری میکنم از زاده خودت پشیمون شی!

هردو ساکت شدن...چشمای الیا اشکی شد..ولی اینبار ارزشی برام نداشتن..چون دروغ گفت..به منی که پدرشم!

بازوشو گرفتم

_برو سوار شو

هولش دادم..

پسره کمی جلو اومد که سینه اش را هل دادم.

_فقط یک بار..فقط یک بار دیگه ببینم پاپیچش بشی حرمتارو میزارم کنار و داغتو سر دل مادرت میزارم!

یقه اش را ول کردم و از اونجا دور شدم..

تو راه الیا از ترس هیچ حرفی نمیزد..فقط و فقط هق میزد!

در حالی که به رو به رو خیره شده بودم

_این کی بود!؟

_...

_نشنیدم

الیا_هم...همکلاسیم!

_چی میخواست؟

_نمیدونم..

دیگه حرفی نزدم....عصبانیتم به حدی بود که میترسیدم حرفی بزنم و اونو برنجونم...

****

تقه ای به در زده شد و خانم شهابی نمایان

_جناب مهندس یه اقایی تشریف اوردن باهاتون کار دارن؟

_کی؟

_جناب محسنی!

کمی فکر کردم بازهم نشناختم..اجازه دادم که وارد شه..

خانم شهابی خارج شد و بعد ا دقایقی اقای محسنی وارد شد..

با دیدنش چشمام گشاد شدن

_تو؟؟؟؟

درو بست و نزدیک شد.

_بله من

بلند شدم

_تو اینجا چکار میکنی؟گفته بودم.ک...

_ببینید اقای کوشا من پسر خیابونی نیستم که اینجور رفتار میکنید باهام!

پوزخندی زدم.

_این کارا یعنی چی؟من به قصد خیر اومدم جلو..نیتم خیر بود..از طرفی جوری تربیت نشدم که بخوام مزاحم دخترا بشم!

_فعلا که باکارات نشون دادی

_کدوم کارا؟اقای کوشا شما بدون دلیل قضاوت کردید اونم چی .چون توی دانشگاه با دخترتون حرف زدم.که خیلی امر طبیعیه!

شما حتی جواب تلفنای منو هم نمیدید تاباهتون حرف بزنم.مجبور شدم که بیام به شرکتتون..من شمارو مثل پدر نداشتم دونستم..ولی شما چکار کردید؟حتی بدون اینکه کلمه ای از من بشنوید پسم زدید..به علاقم پشت کردید..این انصافه؟شما خودتون هم یه زمانی این دورانو گذروندید..کسی که از دخترتون خاستگاری میکنه رو باید به فوش بکشید؟حرامه؟گناهه؟.مگه پیامبرتون نگفته النکاهو سنتی؟..چیشد؟تو این امر جا زدید؟

حرفاش کاملا درست بود...همیشه هم گفتن حرف حساب جواب نداره..

_چطور باورت کنم؟

لبخندی زد

_بهم زمان بدید فرصت بدید..ثابت میکنم که اون هیولای توی ذهنتون نیستم..

معلوم بود پسر خوبیه از حرفاش و کاراش میشد فهمید که پسر با جربزه ایه..

دو ماه اونو تحت کنترل داشتم..و واقعانم زمان ثابت کرد به خوب بودنش..باهم در ارتباط بودیم.البته بدون اطلاع الیا!...

ارمین پسر خوبی بود..پدرش سالهاپیش براثر یه سانحه ی تصادف فوت میکنه!و تنها خودشو مادرشو خواهرش برلین میمونن!مشکلات بی سرپرستی و غربت مثل پتکی تو سرشون کوبیده میشه.و تصمیم به برگشت میکنن..

قرار شد هفته ی اینده پنج شنبه ارمین و مادرش بیان خاستگاری...

و این ضروری شد که با مادرش صحبت کنم!

صدای زنگ گوشیم به صدا در اومد.نگاهی به صفحه کردم..ارمین بود..تماسو برقرار کردم.

_الو؟

صدای پر از بغض زنی پشت تلفن به گوش رسید..

_الو

مردد گفتم

_الو...

صدای اون زن تو گوشم پیچید

_ارمین خودتی؟

مشکوک گوشیو از گوشم جدا کردم و مجددا نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم...

_ببخشید خانم محسنی؟

هق زد

_ارمین خودتتتتی؟

یعنی چی خودمم؟...حرفش غیر قابل هضم بود.

_یعنی چی خودمم؟خانم محسنی شمایید؟

از گریهاش کلافه شده بودم..انگار فکرمو خوند.صداشو صاف کرد و گفت

_بله خودمم..فقط بگو..بگو ارمین کوشایی؟

_بله خودمم چطور؟

_یا خدا...باورم نمیشه...باورم نمیشه...

_چی باورتون نمیشه خانم محسنی؟

و...

بوق ممتد...

بوقی که جواب سوالم بود...

این زن کی بود؟

چرا با شناخت من ذوق زده شد؟..

کلافه دستی به موهام کشیدم و زنگ زدم.

ارمین_الو

_الو این خانم کی بود؟

خندید

_مادرم بودن..

_اهان..نشد حرفامونو بزنیم..قطع شد.

_مادرم کمی ناخوش احواله میشه با من حرفاتونو بزنید؟

_چیشده؟خدا بد نده

_نمیدونم والا یهو فشارش اومد پایین..

_ایشالا که زودی خوب بشن!...همین پنج شنبه رو میتونید تشریف بیارید..

_واقعا؟

لبخندی زدم.

_اره واقعا!

کمی حرف زدیم و خداحافظی کردیمو گوشیو قطع کردم.و با نگاه خوشحال الیا مواجه شدم..

_چیه؟

نه میتونست بخنده نه میتونست از خوشحالی جیغ بزنه نه حیا میزاشت نگاهم کنه...حرکاتش اینارو نشون میدار...

دستشو گرفتم و نشوندمش کنارم..

_الیا؟

درحالی که با انگشتای دستش بازی میکرد جانمی زیرلب گفت

_میخوایش؟

با این حرفم لپاش گل انداخت!و همین باعث خنده ی من شد!..

اونو به اغوش کشیدم و بوسه ای رو سرش زدم..

برای اخرین بار نگاهی به آینه قدی رو به روم انداختم..شلوار توسی رنگم.پیراهن سفیدم و کروات نقره ایم تضاد قشنگی را ایجاد کرده بود..کمر بندم را تنظیم کردم و از آینه دل کندم!

و به سمت اتاق الیا رفتم!

صدای دخترا تو گوشم طنین انداخت!

اسمان_نه اینو نپوش

باران_اااا بزار بپوشه خیلی بهش میاد..

اسمان_نه گفتم...ببین شکمش زده بیرون

الیا_کوفت لباسه چاقم کرده.

اسمان_اره جون خودت

الیا_هرچی هستم لاغر تر از توم..

با تقه ای که به در زدم به حرفاشون خاتمه دادم!

نگاه هرسه به سمتم برگشت!

باران_اومدن؟

لبخندی زدم و گفتم

_نخیر نزدیکن...الیا خانم شماهنوز اماده نشدی؟

الیا نگاهی به تیپ خودش کرد و لب برچید

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و متفکر نگاهی به تیپش کردم..

تونیک بلند و دامن کلوش سفید رنگ زیاد قشنگ نبود..

_نه قشنگ نیست!

اسمان_منم همینو دارم میگم دیگه

_ببینم اون چیه!

به لباس ابی رنگ روی تخت اشاره کردم.الیا خم شد و لباسو نشونم داد..کت و دامن قشنگی بود تاییدش کردم و لبخندی زدم

_فقط زیاد ارایش نکن زشت میشی

کامران_اره راست میگه

به سمت کامران برگشتم و باتعجب گفتم

_تو اینجا چکار میکنی؟برو موهاتو خشک کن..

به حرفم توجهی نکرد و رو به الیا گفت

_ببین عمو جون.سایه هم نزنیا!مثل همیشه فقط یه خط چشم باریک بکش..

حرفش را تایید کردم و گفتم

_اره راست میگه...رژتم مات بزن..

هرسه ماتو مبهوت خیرمون شده بودن با تعجب گفتم

_چیه؟

اسمان_ماشالا یپا ارایشگریدا.

با این حرف همه زدیم زیر خنده.گوشی زنگ خورد...ارمین بود..ادرس دقیق خونه را میخواست..ادرس را دادم..و از اتاق خارج شدم..

از کنار اتاق شایان رد شدم نگاهم به فردی که روی تخت زانوهاشو بغل گرفته بود خورد..

عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم!

_اقا شایان؟

شایان سرشو بلند کرد و صورت پریشانش نمایان!

_چیشده؟

کنارش رو تخت نشستم و به لباساش نگاه کردم

_چرا لباساتو عوض نکردی؟

خیره به نقطه ای نامعلوم گفت

_الیا میخواد قبول کنه؟

دلیل کلافگیشو فهمیدم و همین باعث لبخندم شد!.

_شنیده بودیم دخترا حسادت میکنن ولی نشنیده بودیم پسرا هم..

_حسادت نمیکنم.

_پس چی؟

_پسرخوبیه؟

ضربه ای رو شونه اش زدم

_اگه نبود به نظرت اجازه میدادم بیاد خاستگاری؟

حرفی نزد..

_خواهرت ببینه زانوی غم بغل گرفتی ناراحت میشه ها؟تو که دلت نمیخواد غم خواهرتو ببینی؟

تلخندی زد..ضربه ی دیگه ای به شونه اش زدم

_پاشو پاشو!پاشو الاناس که برسن..

بی حرف قبول کرد..از اتاق خارج شدم.و به سمت اشپز خونه رفتم..نگاهی به کارای سیمین و نیاز که درحال چیدن میوه بودن کردم و خسته نباشیدی نثارشون کردم..

صدای ایفون به صدا در اومد و همه بلند شدن.یکی خودشو تو اینه چک میکرد.یکی ظرف میوه را تنظیم میکرد.یکی شالشو درست میکرد.و...

نگاهی به صفحه انداختم!و با یه بفرمایید در را باز کردم.و بلند گفتم

_الیا اومدن باباجان!

الیا_چشم بابا.

شلوارم را دوباره تنظیم کردم و در واحد را باز کردم.

اقایون منتظر برای پیشواز ایستادیم!

در اسانسور باز شد!..

...

....

.....

در اسانسور باز شد.

و یک خانم گریون و مضطرب خارج شد..

نگاهی بهش کردم..

چهره اش خیلی خیلی اشنا بود..

خیره اش شدم..نگاهم کرد...اشکش چکید..

تو ذهنم تمام ادمهارا جستجو کردم..

این کیه؟...این زن کیه!؟..

این زن...

این زن...الیا؟نه نه نه...اون سالهاست مرده...

مردد نگاهش کردم

_ارمی...ن!

صداش...صدای پر بغضش شکمو به یقین تبدیل کرد..

صدام در نمی اومد..

_الیا؟

نگاهمو بین همه چرخوندم...بین نگاهایی که مثل من متعجب بود..

باورم نمیشد!دستی به پیشونی ام کشیدم..بدنم داغ شد و دستام یخ

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد...

گریه اش شدت گرفت

زمزمه کردم

_نه...نه..محاله...نه

الیا_نه(گریه)..خودمم..ارمین(گریه)...ارمین

با ارمین گفتناش چیزی به اسم قلب میریخت!

نمیدونستم چکار کنم...چشمام تار شد ..نتونستم واضح ببینمش!..

نزدیکم شد..

دستام ناخودگاه میلرزیدن!..نفسم قطع شد..

دست چروکش را روی گونه ام نشوند..و همین دلیل شد برای فروریختن قلبم

الیا_خو...دتی؟

به چشمای سیاه چروکش خیره شدم!...این الیاست واقعا؟..نه..محاله...

الیای من انقد پیر نبود..اشکم بی اراده چکید!.

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم!..

دستم روی دستش نشست!...

اشکم رو دستش فرود اومد!و پشت بندش صدای لرزونم

_کجا بودی؟...میدونی چقد دنبالت گشتم؟

هق زد و چشماشو فشرد..

دلم میخواست بغلش کنم!اندازه ی اون سالهایی که ازش دور بودم..اندازه ی اون سالهایی که میرفتم سرمزارش!

بی تردید دستام باز شدن و حصاری شدن برای به آغوش کشیدنش!

با تمام وجود بغلش کردم...

بوییدمش..

بوسیدمش..

زنی را که حالا چین و چروک های صورتش هم برام قشنگ بود..

حکم کودکی را داشتم که برای در امان ماندن عروسکش اون را توی هزاران سوراخ سمبه قایم میکنه!

شایان_اینجا چ خبره؟

صدای جیغ نیاز بلند شد..و گریه ی هرسه مون بلند شد!

بعد از کلی بغل بوسو سلامو احوال پرسی وارد خونه شدیم!..

همه روی کاناپه ها جا گرفتن و بچها مبهوت به ما نگاه میکردن..ولی برام مهم نبود...

هیچی برام مهم نبود..

مهم زن مسنی بود که الان رو به روم رو مبل نشسته !

کامران_بلندشو بشین رو مبل اینکارا چیه

به حرفش اهمیتی ندادم..رو زمین زانو زدم و دستش را گرفتم..و بوسیدم..

شایان_بابا

دلم نمیخواست جواب هیچکسو بدم..عجیب دلم خلوت دو نفره را خواست!

نگاهی بهش کردم..همراه با نگاهش لبخندی به صورتم پاشید..

لبخندی که دیووانه اش بودم..

با دیدن خط صورتش لبخند بغض داری رو لبم نشست..میخواستم حرفی بزنم که کامران پیش دستی کرد

_اقا ارمین یادت رفته خاستگاری دخترته نه؟

الیا لبخندی زد.و با پشت دست اشکشو پاک کرد..

کامران_خب...پس...الیا عمو جون برو لباساتو بپوش

الیا دخترم با تعجب گفت

_کجا عمو؟

کامران_خونه شوهرت دیگه؟..بابات عقد نکرده میفرستت خونه شوهرت

همه زدن زیر خنده..

شایان_میشه یکی بگه جریان چیه..این خانم کیه؟اینجا چه خبره؟

همه از فریادای شایان متعجب شدن..

از جا بلند شدم و به سمت شایان رفتم!

نگاهی به چشمای پر از سوالش کردم..

روی کاناپه نشستم.و خیره به عشق بیست ساله ام گفتم...

گفتم و گفتم و گفتم.

از تلخیا و شیرینیا..

از دردسرا و خوشیا..

از همه چی...

از مادری که مادری نکرد..

از عشقی که سالها دووم اورد.

از دردی که مدتها تسکین نیافت!

از غروری که هزاران بار شکست..

از دلی که خورد شد!

از همه چی گفتم...

و تمام...

دردی که بیست سال توی دلم بودو گفتم...

نگاهی به صورت پر از اشک دختری که حالا شب خاستگاریش بود کردم..

حق داشت..شاید سخته براش باورکردن همچین زندگی ای...

و همینطور شایان..

کامران تلخندی زد و برای عوض کردن جو گفت

_خب عروس دوماد برن تو اتاق حرفاشونو بزنن..

صدا از هیچکسی در نمی اومد..

نگاهی به ارسلان کردم که با حسرت به الیا نگاه میکرد..

حسش را کاملا درک میکردم..الیا خانومانه از جاش بلند شد و به همراه ارمین راه اتاقو پیش گرفتن!

بعد از نیم ساعت هردو خندون از اتاق خارج شدن.و با بله گفتن الیا لبخند واقعی رو لبهامون نشست و کل زدن زنها فضای خونه رو پر کرد!

خوشحال بودم...

از این که تقدیرم اینجور نوشته شد!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ۸:۵۲بود..

مضطرب نگاهی به الیا کردم و گفتم

_دیر نکردن؟

الیا نگاهی به گوشیش کرد و گفت

_نگران نباش الانا میرسن

زیبا شده بود...

خیره اش شدم.

_چیه؟

لبخندی زدم و لب زدم

_خیلی خوشکل شدی

موهای فرضیشو پشت گوش انداخت و سرشو خم کرد..

صدای خندم بلند شد.گفتم

_سرخ نشو حالا

سرشو بلند کرد.انکار منتظر این جمله بود تا چشماش خیس بشن..

لبخند رو لبم ماسید

_چرا گریه؟

بغضش را قورت داد و با صدای لرزونی گفت

_دلم برای این حرفات خیلی تنگ شده بود

_من دلم واسه خودت تنگ شده بود..

صدای بوق ماشین عروس حرفم راقطع کرد و هردو به سمت صدا برگشتیم...

دختری با لباس سفیدی از ماشین پیاده شد!

لحظه ای دلم گرفت

نمیدونم شاید بخاطر غیرت پدر،دختری هست!

با دیدن لبخند اون عروس کوچکم لبخند منم عمق گرفت..

با دست و کل و جیغ اون هارو به سمت سفره ی عقد هدایت کردیم...

فضا سنگین شدو سکوت حاکم!

و صدای عاقد سکوتو شکست

ماجرای جالبی بود...

جالب بود که رویای جوونیتو به صورت زنده تماشا کنی..

ارمین و الیا!

ولی با این تفاوت که اون رویا بچهامون بودن

عروس بله را گفت و با دیگر همه اعلام خوشحالی کردن...

و عاقد به صورت رسمی اونهارو زن و شوهر اعلام کرد!

همه خوشحال بودن!شب خوبی بود...

شبی که قراره با دخترم وداع کنم!

شبی که دخترم دیگه.... .دیگه متعلق به من نیست

کلید را تو در چرخوندم و وارد شدیم..شایان بر خلاف همیشه بدون هیچ حرفی رفت تو اتاقش..

خونه سوتو کور شده بود..

و این هم برای من هم شایان سخت بود..

به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم و وارد شدم.

همان لحظه شایان سرشو خم کرد و محسوس اشکاشو پاک کرد!

رو لبه ی تخت نشستم ...نمیخواستم حرفی بزنم...چون خودمم زیاد حال خوشی نداشتم بنابراین گفتم

_برو کنار بینم خوابم میاد

از حرفم خندش گرفت و بدون هیچ حرفی کنار تک پسرم به آغوش خواب رفتیم

مدتی بود که با کامران قطع رابطه کرده بودم.

بخاطر اعترافش.

اعترافی که اتیشیم کرد..

سنگ قبری که ناشناس بود..

نمیدونم شاید کامران حق داشت..

شاید همین سنگ قبر ناشناس باعث بهبودیه من شده بود..

شاید این سنگ موجب ارامشم شده بود...

_جِوان گل مِخَری؟

منو الیا به سمت صدا برگشتیم...

اینبار با دیدن اون زن لبخند دندون نمایی زدم..

زن_ها متاهل رِفتی؟

الیا لبخندی زد.جواب دادم

_به زودی ان شاالله

زن خندید و چند شاخه گل ازش خریدم..و طبق معمول بعد از کلی حرف زدن رفت

الیا_جالبه

مهربون نگاهش کردم و گفتم

_چی؟

الیا_اینکه سنگ قبرمو دارم میبینم..

نفسش را صدا دار بیرون هدایت کرد..

_شاید اولین فردی هستم که شاهد مرگم شدم...جالبه نه؟

حرفی نزدم...ادامه داد..

_باز هم خوبه توی این بیست سال کنارت موند..وفا داریشو ثابت کرد..

میخواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد...بهار بود...

از زمانی که الیا پیداش شد رابطمو با بهار کمتر کرده بودم.شاید میشد اسمشو نامردی گذاشت ولی خب..درسته که قصدم خیر بود..ولی نه حالا که هیچ مانعی برای رسیدن به عشقم وجود نداره..

جواب دادم...همه چیز را گفتم..از پیداشدن الیا...و و و ...

به هر حال روانشناس بودو منطقی..پذیرفت

و همین مهربونیش منو شرمنده تر کرده بود..

ولی خب...بهترین دوست خانوادگیمون بود و هست!

الیا بعد از خوندن فاتحه برای اون ناشناس بلند شد و هردو به سمت رستوران حرکت کردیم...

_الیا؟

درحالی که کاهو را با چنگال به اسارت میکشید زیر لب جانمی گفت

_نیگام کن

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد..

مردد بودم..شبیه جوونای بیست ساله استرس داشتم..

بالاخره دلو زدم به دریا و لب زدم

_خب...دو ماه دیگه نوه مون به دنیا میاد

لبخند زد..

دستش را که روی میز بودو گرفتم و گفتم

_نمیخوام حاشیه برم..

خیره به چشمای منتظرش ادامه دادم

_دیگه صبرم تموم شده الیا...هردو سنی ازمون گذشته...چند وقت دیگه صاحب نوه میشیم..مال من میشی؟

با این حرفم صورت الیا گل انداخت و سرش خم شد..

و من شیفته ی همین حیاش بودم...

دستم را زیر چونه اش قرار دادم و سرش را بلند کردم

چشماش لبریز از اشک بود..

هردو بغض کرده بودیم...از شدت خوشحالی...خوشحالی که تو جوونی نسیبمون نشد...

_برای بار دوم میپرسم خانومم میشی؟خانومم؟

لبخندش عمق گرفت و زیر لب گفت

_بله

و این...

بهترین...

زیباترین...

جمله ی زندگیم بود...

دختری با لباس سفیدی از ماشین پیاده شد!

لحظه ای دلم گرفت

نمیدونم شاید بخاطر غیرت پدر،دختری هست!

با دیدن لبخند اون عروس کوچکم لبخند منم عمق گرفت..

با دست و کل و جیغ اون هارو به سمت سفره ی عقد هدایت کردیم...

فضا سنگین شدو سکوت حاکم!

و صدای عاقد سکوتو شکست

ماجرای جالبی بود...

جالب بود که رویای جوونیتو به صورت زنده تماشا کنی..

ارمین و الیا!

ولی با این تفاوت که اون رویا بچهامون بودن

عروس بله را گفت و با دیگر همه اعلام خوشحالی کردن...

و عاقد به صورت رسمی اونهارو زن و شوهر اعلام کرد!

همه خوشحال بودن!شب خوبی بود...

شبی که قراره با دخترم وداع کنم!

شبی که دخترم دیگه.... .دیگه متعلق به من نیست

کلید را تو در چرخوندم و وارد شدیم..شایان بر خلاف همیشه بدون هیچ حرفی رفت تو اتاقش..

خونه سوتو کور شده بود..

و این هم برای من هم شایان سخت بود..

به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم و وارد شدم.

همان لحظه شایان سرشو خم کرد و محسوس اشکاشو پاک کرد!

رو لبه ی تخت نشستم ...نمیخواستم حرفی بزنم...چون خودمم زیاد حال خوشی نداشتم بنابراین گفتم

_برو کنار بینم خوابم میاد

از حرفم خندش گرفت و بدون هیچ حرفی کنار تک پسرم به آغوش خواب رفتیم

مدتی بود که با کامران قطع رابطه کرده بودم.

بخاطر اعترافش.

اعترافی که اتیشیم کرد..

سنگ قبری که ناشناس بود..

نمیدونم شاید کامران حق داشت..

شاید همین سنگ قبر ناشناس باعث بهبودیه من شده بود..

شاید این سنگ موجب ارامشم شده بود...

_جِوان گل مِخَری؟

منو الیا به سمت صدا برگشتیم...

اینبار با دیدن اون زن لبخند دندون نمایی زدم..

زن_ها متاهل رِفتی؟

الیا لبخندی زد.جواب دادم

_به زودی ان شاالله

زن خندید و چند شاخه گل ازش خریدم..و طبق معمول بعد از کلی حرف زدن رفت

الیا_جالبه

مهربون نگاهش کردم و گفتم

_چی؟

الیا_اینکه سنگ قبرمو دارم میبینم..

نفسش را صدا دار بیرون هدایت کرد..

_شاید اولین فردی هستم که شاهد مرگم شدم...جالبه نه؟

حرفی نزدم...ادامه داد..

_باز هم خوبه توی این بیست سال کنارت موند..وفا داریشو ثابت کرد..

میخواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد...بهار بود...

از زمانی که الیا پیداش شد رابطمو با بهار کمتر کرده بودم.شاید میشد اسمشو نامردی گذاشت ولی خب..درسته که قصدم خیر بود..ولی نه حالا که هیچ مانعی برای رسیدن به عشقم وجود نداره..

جواب دادم...همه چیز را گفتم..از پیداشدن الیا...و و و ...

به هر حال روانشناس بودو منطقی..پذیرفت

و همین مهربونیش منو شرمنده تر کرده بود..

ولی خب...بهترین دوست خانوادگیمون بود و هست!

الیا بعد از خوندن فاتحه برای اون ناشناس بلند شد و هردو به سمت رستوران حرکت کردیم...

_الیا؟

درحالی که کاهو را با چنگال به اسارت میکشید زیر لب جانمی گفت

_نیگام کن

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد..

مردد بودم..شبیه جوونای بیست ساله استرس داشتم..

بالاخره دلو زدم به دریا و لب زدم

_خب...دو ماه دیگه نوه مون به دنیا میاد

لبخند زد..

دستش را که روی میز بودو گرفتم و گفتم

_نمیخوام حاشیه برم..

خیره به چشمای منتظرش ادامه دادم

_دیگه صبرم تموم شده الیا...هردو سنی ازمون گذشته...چند وقت دیگه صاحب نوه میشیم..مال من میشی؟

با این حرفم صورت الیا گل انداخت و سرش خم شد..

و من شیفته ی همین حیاش بودم...

دستم را زیر چونه اش قرار دادم و سرش را بلند کردم

چشماش لبریز از اشک بود..

هردو بغض کرده بودیم...از شدت خوشحالی...خوشحالی که تو جوونی نسیبمون نشد...

_برای بار دوم میپرسم خانومم میشی؟خانومم؟

لبخندش عمق گرفت و زیر لب گفت

_بله

و این...

بهترین...

زیباترین...

جمله ی زندگیم بود...

****

آرام_به نظرم این خوشکل تره

همه به حلقه ای که ارام اشاره کرده بود چشم دوختیم..قشنگ بود..حداقل مناسب سن هردومون بود..یه حلقه ی ساده ی طلائی..

شایان_خداوکیلی این چیه انتخاب کردی؟

ارسلان_چشه مگه؟چه طرز حرف زدن با خانوممه؟

شایان_اح اح اح بسه چندشم شد!

فروشنده از این همه جمعیتی که برای خرید دوتا حلقه اومده بودن متعجب شده بود..خندم گرفت..

طلافروشی را با بحث کردناشون گذاشته بودن روسرشون!

آسمان_شایان بسه چقد بحث میکنی

الیا_باباجان میشه یکم سریع تر بخرید حلقه هارو؟نمیتونم زیاد سرپا وایستم

ارمین دستشو گرفت و با نگرانی گفت

_درد داری خانومم؟

همه زدیم زیر خنده...ارمین بی نظیر بود!یه عاشق واقعی..یه مرد به تمام معنا!

الیا خندیدو گفت

_نه عزیزم چرا الکی نگران میشی؟

شایان_آسمان به نظرت این خوشکله نه؟

همه به سمت شایان چرخیدیم

شایان_چقد آسمان داریم اینجا

کامران چشم غره ای بهش رفت..

بالاخره اون حلقه رینگ ساده خریداری شد!

و بخاطر مراسم عقد ارسلان و ارام عقد منو الیا به دو ماه دیگه موکول شد...

خوشبختانه ارسلان تونست ارتباط قلبیشو با ارام بسازه!..و از این بابت هم من هم کامران خوشحال بودیم!

شایان هم بالاخره به علاقش درمورد اسمان اعتراف کرد!..و این برای من خیلی خوشایند بود!

قرار شد..بین شایانو اسمان صیغه ی محرمیتی خونده شد و بقول خودشون تصمیم گرفتن دو سال دیگه ازدواج کنن!..

گاهی!....آنقدر سختی میکشی..

آنقدر دنیا دلت را برهم میزند...

آنقدر تو را پیچ و تاب میدهد...

که خودت...شک میکنی...زمین ساکن است یا متحرک!...

****

(الیا)

صدای پچ پچ بین خانومها به گوش رسید!

_عزیزم چه ناز شد

_اولین پیرزنی میبینم که انقد خوشکله

_اره..ایدا ببین اون گوشه ی چشمشو اگه یکم سفید کار کنی عالی میشه

_اره..صبر کن

چشمام سنگین شده بودن..چیزی بین خوابو بیداری بودم..که صدای ارایشگر به گوش رسید

_عزیزم پاشو کارت تموم شد..

چشمامو باز کردم..سرجام نشستم..

تو ایینه نگاهی به خودم انداختم!لبخند رو لبم نشست..

لبخندی که چاشنی اش تلخیه گذشته و شیرینیه حال ام بود!

ذهنم رجوع کرد..

دقیقا به بیست ساله پیش..

زمانی که روی این صندلی..نشسته بودم..

زمانی که لقب عروس گریون به خودم داده بودم..

ایدا_عزیزم تاج عروستو چکار کنم..

از اینه دل کندم و به ایدا نگاه کردم..

پیشونی بندی را که ارمین بیست سال پیش روز تولدم بهم هدیه داده بود را دادم

ایدا_این؟...مدلش خیلی قدیمیه که

_مگه من ادم جدیدی هستم؟

ایدا انگار که قانع شده بود بدون حرف اون پیشونی بند را به رو پیشونیم گذاشت!

_دوماد دم در منتظره...چه جذابه

دخترا زدن زیر خنده..لبخندی زدم..و روی لباس ساده ی سفید رنگم حریری انداختم...

و قدم برداشتم

بغض داشتم..

ولی رنگ بغض بیست سال پیشم نبود...بلکه از خوشحالی بود...باور نداشتم..باور نداشتم این که ممکنه این اتفاق خوب بیوفته!..

بغض به گلوم چنگ انداخت..و احسان را رو به روی چشمام قرار داد...احسانی که واقعا مرد بود!...لحظه ای قلبم گرفت

به خودم اومدم دیدم که وسط خیابونم و رو به روی ارمین!

نگاهی بهش کردم..مثل همیشه بی نظیر شده بود..

مردی با موهای جو گندمی و کت و شلواری سفید رنگ!

تو چشمام خیره شد..

مردمک چشماش میرقصید..

خدای من؟این مردی که الان رو به روم ایستاده ارمینه؟

چرا باورش برام سخته؟

این مرد قراره همسر من بشه!

مردی که زمانی اونو ازم گرفتن

دستش روی گونه ام نشست و اشکم را پاک کرد..

اره..خودشه..لبخند دندون نمایی زد ..لبخندی که باعث چکیدن اشکش شد...

ناخوداگاه تو بغلش خزیدم..

این مردِمنه....این!اره...مردی که دیوانه وار عاشقش بودم..

****

عاقد برای بار سوم ازمن پرسید و انتظار شنیدن کلمه ی بله بود..

قران را بوسیدم..و چشمامو بستم...

_بله

جیغ و کل همه بلند شد!شروع کردن به دست زدنو تبریک گفتن..

بین جیغ و کل ها صدای ناله ای به گوش رسید!

نگاهمو چرخوندم بین جمعیت...همه خدشحال بودن..جز..

جز الیا..

دستش رو شکمش بودو صورتش را مچاله کرده بود..

به سمتش هجوم بردم

و بین نالهاش آی آی میکرد..

ارمین صورتش زرد شد و به کمک شایان بلندش کردن...

به سمت ماشین رفتن..

همه سوار ماشین شدیم و به نزدیک ترین بیمارستان رفتیم!

الیارو با برانکادر بردن..داخل اتاق عمل..و پرستار مانع ورود ما شد!

و همین بهونه ای شد برای توسل همه ی ما به خدا!

ساعاتی گذشت و هیچی جز جیغ زنی که برای ما اشنا بود به گوش نمیرسید..

ادمهایی که توی اون بخش بودن با دیدن من متعجب شدن..البته حق داشتن!

قرآن را ورق زدم و ادامه ی سوره را خوندم!...

دقایقی بعد همه پریدن ..سر بلند کردم همه پرستار را محاسره کرده بودن...

بلند شدم و نزدیکشون شدم..و موجود کوچکی که تو پتو پیچیده شده بود به چشمم خورد...

و همین باعث لبخندم شد!

نوه ی خوشکلم!...عزیزترینم...روز عقد مادربزرگش به دنیا اومد!

ارمین ذوق زده نوزاد را به اغوش کشید و شروع کرد به قربون صدقه رفتن بچش!

همه خوشحال بودیم..واقعا بهترین نعمت خدادادی بود..

که به من صفت مادر بزرگ

و به ارمین صفت پدربزرگ.

به شایانو ارام صفت عمه و دایی

داد

با اجازه ی دکترش به اتاق الیا رفتیم همه بهش تبریک گفتیم..

واقعا حس مادری حس شیرینیه!...حتی شیرین تر از عسل..

)ارمین)

بعد از یک شب زنده داری بالاخره از بیمارستان دل کندیم!

و همه خونه ی مادربزرگ پدربزرگ یعنی ما!

جمع شدن..

باز هم بحث!...سرانتخاب اسم!

یکی میگفت ارمان یکی میگفت علی یکی میگفت حسین یکی میگفت سامان و و و...

شایان_بسه دیگه...همون جهان تصویب شد..

الیا_تو باز حرف زدی؟

اسمان_ولش کن

شایان_دستت درد نکنه...بفرما اینم از خانوم ما

نگاهی به الیا کردم و لبخند زدم...و گفتم

_اسمشو بزاریم...هومن!نظرتون چیه

ارمینو الیا لبخند زدن و تایید کردن

شایان_نههههه این چه اسمیه

الیا_به تو چه مگه بچه خودته؟

همه خندیدن...شب خوبی بود..

بالاخره شب شد و همه عزم رفتن کردن...

یکی یکی همه خارج شدن...شایان درحالی که کفشاشو میپوشید در گوشم گفت

_شیطونی موقوف

باشنیدن این حرف محکم زدم پس کله اش..که اخ بلندی گفت

شایان_چرا میزنی خو

اخمی کردم و گفتم

_خجالت بکش بچه

شایان_پس چی میگن تو این رمانا مینویسن بچه انقدر با پدر مادرش راحت حرف میزنه...همش دروغه؟

_فکر کن اره!

شایان_هعی...باشه ما که رفتیم...عههههه...نگا رفتن..خدافظ خدافظ

منو الیا خندیدیم بهش ...و بعد از دو بوق درو بستیم..

و وارد خونه شدیم..

بالاخره...

سرانجام...

زیر یک سقف...کنار بهترینم...

الیا)

سایه اش را پشت سرم حس کردم...به سمتش چرخیدم!

نگاهمون به هم قفل شد!..

نگاهی که سالهابود ارزوی یکبار دیدنش را داشتم!

چشماش رو به خماری سوق داده شدن!..

و...اولین بوسه را...بعد از ...سالها..

از لبهای یارم دریافت کردم...بوسه ای که شاید برای من شیرین ترین و عاشقانه ترین و شاعرانه ترین بود!

نمیدونم ولی با همین بوسه...عطشم را به رخ کشید...عطشی که انگار سیرناپذیربود...

دستم دور گردنش حلقه شد..و دستاش دور کمرم سفت تر..

هردو به سمت اتاق رفتیم..

یا همون اتاق چهار..

درو بست و لبخند شیطونی زد..

دستام به سمت دکمه های پیراهنش سر خورد..و اخرین دکمه ی پیراهنش باز شد...و اخرین بند لباسم توسط اون باز شدو ...چراغ خاموش شد...

جذابیت،صورت مهربان،خنده اش را توی همون تاریکی هم میتونستم ببینم...نفسهاش گردنم را داغتر میکرد...

و ...

همان لحظه...

پیوند یکی شدنمان را به خودم تبریک گفتم!

صبح با احساس نرمیه چیزی روی پیشونی ام چشم باز کردم...

سربلند کردم و نگاهی به ارمین کردم...لبخندی نثارم کرد

_صبح بخیر خانومم!

خندیدم...و تو بغلش خزیدم...

این!دل انگیز ترین صبح زندگیم بود...شیرین ترین لحظه ی عمرم...

ای کاش زمان متوقف بشه و روی عاشقانه هایمان ساکن بماند!

*****پایان*****

خب...!

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست!

شاید خیلیا دل شکستن..خیلیا دلشون شکست...

خیلیا زمین خوردن...خیلیا روحشون رو کشتن!

شاید خیلیا حتی خدارو مورد سرزنش قرار دادن!

ولی خب...این پایان راه نیست...

شاید خدا با بستن راه بقول خودمون خوب!

راه خوبتری را برامون باز کرده!...

و شاید هم حقیقت زندگی اینه!...

وارد بازی بشی...و ببازی...جالب اینجاست که نکاهتو به اطراف میچرخونی میبینی همه بازنده هستن...و جالب تر از اون اینه که سوالی تو ذهنت شکل میگیره..که برنده کیه؟

نمیخوام سخنرانی کنم...حرفایی بود که تو دلم ریشه کرده بودن..خیلی خوشحالم که تا اخر این داستان با نظرات و لایکاتون فوق العاده بهم انرژی مثبت دادین!این داستانمو قرار بود به چاپ برسونم که نشد!امیدوارم با داستان های بعدیم بتونم بازهم رضایتتونو جلب کنم... رمانی به اسم زندگی چیست؟

که به زودی در برنامه ی رمانهای عاشقانه در قسمت انلاین به نمایش میزارم واستون...فقط مثل این رمانم بهم دلگرمی بدید..که همین دلگرمی هاتون باعث انگیزه ام شد!...

توی تلگرام هم کانال رمانهام زده شد...

خواستید.اطلاع رسانی کنید!

تشکر میکنم از اقای غلامی که به من اجازه دادن خط خطی ها و ماجرای ذهنی ام را روی قلم پیاده کنم...

من اگـــــر گاهی عاشقانه مینویسم

نه عاشقـــــــــــــــم

نه شکست خورده

فقط مینویسم تا عشق یاد قلبم بماند

در این غوغای خیانتها و دروغها و دل کندن ها و عادت ها و هوس ها

من تمرین آدم بودن میکنم ...

خیلی دوستتون دارم!مرسی که همراهم بودین...

یا حق!

یکشنبه:

ساعت:۰۰:۳نصف شب

تاریخ:۲۹/۱۲/۱۳۹۵

خدانگهدار!

****

عاقد برای بار سوم ازمن پرسید و انتظار شنیدن کلمه ی بله بود..

قران را بوسیدم..و چشمامو بستم...

_بله

جیغ و کل همه بلند شد!شروع کردن به دست زدنو تبریک گفتن..

بین جیغ و کل ها صدای ناله ای به گوش رسید!

نگاهمو چرخوندم بین جمعیت...همه خدشحال بودن..جز..

جز الیا..

دستش رو شکمش بودو صورتش را مچاله کرده بود..

به سمتش هجوم بردم

و بین نالهاش آی آی میکرد..

ارمین صورتش زرد شد و به کمک شایان بلندش کردن...

به سمت ماشین رفتن..

همه سوار ماشین شدیم و به نزدیک ترین بیمارستان رفتیم!

الیارو با برانکادر بردن..داخل اتاق عمل..و پرستار مانع ورود ما شد!

و همین بهونه ای شد برای توسل همه ی ما به خدا!

ساعاتی گذشت و هیچی جز جیغ زنی که برای ما اشنا بود به گوش نمیرسید..

ادمهایی که توی اون بخش بودن با دیدن من متعجب شدن..البته حق داشتن!

قرآن را ورق زدم و ادامه ی سوره را خوندم!...

دقایقی بعد همه پریدن ..سر بلند کردم همه پرستار را محاسره کرده بودن...

بلند شدم و نزدیکشون شدم..و موجود کوچکی که تو پتو پیچیده شده بود به چشمم خورد...

و همین باعث لبخندم شد!

نوه ی خوشکلم!...عزیزترینم...روز عقد مادربزرگش به دنیا اومد!

ارمین ذوق زده نوزاد را به اغوش کشید و شروع کرد به قربون صدقه رفتن بچش!

همه خوشحال بودیم..واقعا بهترین نعمت خدادادی بود..

که به من صفت مادر بزرگ

و به ارمین صفت پدربزرگ.

به شایانو ارام صفت عمه و دایی

داد

با اجازه ی دکترش به اتاق الیا رفتیم همه بهش تبریک گفتیم..

واقعا حس مادری حس شیرینیه!...حتی شیرین تر از عسل..

)ارمین)

بعد از یک شب زنده داری بالاخره از بیمارستان دل کندیم!

و همه خونه ی مادربزرگ پدربزرگ یعنی ما!

جمع شدن..

باز هم بحث!...سرانتخاب اسم!

یکی میگفت ارمان یکی میگفت علی یکی میگفت حسین یکی میگفت سامان و و و...

شایان_بسه دیگه...همون جهان تصویب شد..

الیا_تو باز حرف زدی؟

اسمان_ولش کن

شایان_دستت درد نکنه...بفرما اینم از خانوم ما

نگاهی به الیا کردم و لبخند زدم...و گفتم

_اسمشو بزاریم...هومن!نظرتون چیه

ارمینو الیا لبخند زدن و تایید کردن

شایان_نههههه این چه اسمیه

الیا_به تو چه مگه بچه خودته؟

همه خندیدن...شب خوبی بود..

بالاخره شب شد و همه عزم رفتن کردن...

یکی یکی همه خارج شدن...شایان درحالی که کفشاشو میپوشید در گوشم گفت

_شیطونی موقوف

باشنیدن این حرف محکم زدم پس کله اش..که اخ بلندی گفت

شایان_چرا میزنی خو

اخمی کردم و گفتم

_خجالت بکش بچه

شایان_پس چی میگن تو این رمانا مینویسن بچه انقدر با پدر مادرش راحت حرف میزنه...همش دروغه؟

_فکر کن اره!

شایان_هعی...باشه ما که رفتیم...عههههه...نگا رفتن..خدافظ خدافظ

منو الیا خندیدیم بهش ...و بعد از دو بوق درو بستیم..

و وارد خونه شدیم..

بالاخره...

سرانجام...

زیر یک سقف...کنار بهترینم...

الیا)

سایه اش را پشت سرم حس کردم...به سمتش چرخیدم!

نگاهمون به هم قفل شد!..

نگاهی که سالهابود ارزوی یکبار دیدنش را داشتم!

چشماش رو به خماری سوق داده شدن!..

و...اولین بوسه را...بعد از ...سالها..

از لبهای یارم دریافت کردم...بوسه ای که شاید برای من شیرین ترین و عاشقانه ترین و شاعرانه ترین بود!

نمیدونم ولی با همین بوسه...عطشم را به رخ کشید...عطشی که انگار سیرناپذیربود...

دستم دور گردنش حلقه شد..و دستاش دور کمرم سفت تر..

هردو به سمت اتاق رفتیم..

یا همون اتاق چهار..

درو بست و لبخند شیطونی زد..

دستام به سمت دکمه های پیراهنش سر خورد..و اخرین دکمه ی پیراهنش باز شد...و اخرین بند لباسم توسط اون باز شدو ...چراغ خاموش شد...

جذابیت،صورت مهربان،خنده اش را توی همون تاریکی هم میتونستم ببینم...نفسهاش گردنم را داغتر میکرد...

و ...

همان لحظه...

پیوند یکی شدنمان را به خودم تبریک گفتم!

صبح با احساس نرمیه چیزی روی پیشونی ام چشم باز کردم...

سربلند کردم و نگاهی به ارمین کردم...لبخندی نثارم کرد

_صبح بخیر خانومم!

خندیدم...و تو بغلش خزیدم...

این!دل انگیز ترین صبح زندگیم بود...شیرین ترین لحظه ی عمرم...

ای کاش زمان متوقف بشه و روی عاشقانه هایمان ساکن بماند!

*****پایان*****

خب...!

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست!

شاید خیلیا دل شکستن..خیلیا دلشون شکست...

خیلیا زمین خوردن...خیلیا روحشون رو کشتن!

شاید خیلیا حتی خدارو مورد سرزنش قرار دادن!

ولی خب...این پایان راه نیست...

شاید خدا با بستن راه بقول خودمون خوب!

راه خوبتری را برامون باز کرده!...

و شاید هم حقیقت زندگی اینه!...

وارد بازی بشی...و ببازی...جالب اینجاست که نکاهتو به اطراف میچرخونی میبینی همه بازنده هستن...و جالب تر از اون اینه که سوالی تو ذهنت شکل میگیره..که برنده کیه؟

نمیخوام سخنرانی کنم...حرفایی بود که تو دلم ریشه کرده بودن..خیلی خوشحالم که تا اخر این داستان با نظرات و لایکاتون فوق العاده بهم انرژی مثبت دادین!این داستانمو قرار بود به چاپ برسونم که نشد!امیدوارم با داستان های بعدیم بتونم بازهم رضایتتونو جلب کنم... رمانی به اسم زندگی چیست؟

که به زودی در برنامه ی رمانهای عاشقانه در قسمت انلاین به نمایش میزارم واستون...فقط مثل این رمانم بهم دلگرمی بدید..که همین دلگرمی هاتون باعث انگیزه ام شد!...

توی تلگرام هم کانال رمانهام زده شد...

خواستید.اطلاع رسانی کنید!

تشکر میکنم از اقای غلامی که به من اجازه دادن خط خطی ها و ماجرای ذهنی ام را روی قلم پیاده کنم...

من اگـــــر گاهی عاشقانه مینویسم

نه عاشقـــــــــــــــم

نه شکست خورده

فقط مینویسم تا عشق یاد قلبم بماند

در این غوغای خیانتها و دروغها و دل کندن ها و عادت ها و هوس ها

من تمرین آدم بودن میکنم ...

خیلی دوستتون دارم!مرسی که همراهم بودین...

یا حق!

یکشنبه:

ساعت:۰۰:۳نصف شب

تاریخ:۲۹/۱۲/۱۳۹۵

نویسنده:مائده.ن...

خدانگهدار!